تذکره ریاض‌الشعراء، واله داغستانی، علیقلی بن محمدعلی، مقدمه تصحیح و تحقیق: محسن ناجی نصرآبادی، اساطیر، تهران، ۱۳۸۴

فهرست مطالب

□ روضة الثّاء

□ روضة الجيم

□ روضة الحاء

□ رسالهٔ تنبیه الغافلین

علی قلیخان واله در ماه صفر سال ۱۱۲۴ قمری مقارن سلطنت شاه سلطان حسین صفوی در شهر اصفهان به دنیا آمد. خاندان وی در اصل عرب بودند و نسب به عبّاس عموی پیامبر می‌رسانند. آزاد بلگرامی بیتی از اشعار واله را در این مورد شاهد می‌آورد:

دارد ز زلف کسوت عباسیان ببر   از دودمان ماست رخ دلستان ما[1]

و فقیر دهلوی در مثنوی *واله و سلطان* در نسب او می‌گوید:

شمعی است ز دودمان عبّاس   سروی است ز بوستان عبّاس[2]

دودمان وی در هنگام فتنهٔ هولاکوخان و زوال دولت عبّاسیان مانند «بنات النعش» متفرّق شدند، جمعی به سمت مغرب زمین و گروهی به طرف حجاز و جماعتی به هندوستان مهاجرت کردند. اجداد وی نیز به سوی داغستان حرکت کردند. جماعت لزگی که ساکن آن ناحیه بودند این فرصت را غنیمت شمرده، ایشان را به ریاست خویش برگزیدند. به زودی خانوادهٔ واله در آنجا صاحب قدرت و نفوذ بسیار شدند و به سِمَت شمخالی که عبارت از سلطنت بود منصوب شدند.

در زمان شاه عبّاس ماضی و شاه صفی سپاه قزلباش مکرّر به داغستان حمله می‌کرد، امّا این حملات با فرماندهی و ریاست خاندان واله و حمایت مردم سرکوب می‌شد. سرانجام پادشاه صفوی صلاح دید که رفع خصومت کند و قواعد دوستی را استحکام بخشد، لذا از الدارخان شمخال پدرِ جدّ واله درخواست می‌کند تا یکی از اولاد خود را به عنوان فرزندی به ایران بفرستد. الدارخان فرزند کوچک خود، الخاص میرزا را به خدمت شهریار ایران

---

۱. *خزانهٔ عامره*، ۴۴۶.

۲. *مثنوی واله سلطان*، ۲۳.

فرستاد. الخاص میرزا در اصفهان تربیت یافت و به مدارج اعلای دولتی و کمال دست یازید، پس از مدّتی با خطاب صفی قلیخان به بیگلربیگی ایروان سرافراز شد. او با سلطان نجات بیگم دختر قراحسن خان استاجلو ازدواج کرد و از او صاحب چهار فرزند شد: دو دختر و دو پسر. نام یکی از پسران نظر علیخان و نام دیگری مهر علیخان بود. مهر علیخان چهار پسر داشت که کوچکترین آنها محمّد علیخان پدر واله بود. او در سال ۱۱۲۶ به بیگلربیگی ایروان رسید و واله در حالی که دو سه سال بیش نداشت همراه پدر به ایروان رفت. پدر واله در سال ۱۱۲۸ به منصب عظمای سپه سالاری و حکومت ایروان و آذربایجان و قندهار منصوب شد. در همین سال به دستور شاه صفوی متوجّه تسخیر قندهار شد، امّا اجل او را مهلت نداد و در نخجوان به مرض استسقا به رحمت الهی پیوست. وی را در جوار تربت علی بن ابی طالب در نجف اشرف به خاک سپردند. خانوادهٔ واله محزون به اصفهان بازگشتند و با کمکهای مادّی و معنوی عمویش حسن علی خان به زندگی ادامه دادند.

سه پسر دیگر مهر علیخان یعنی عموهای واله عبارت بودند از: **لطف علیخان** عموی بزرگِ (مهین) واله که پس از فوت شاه سلیمان صفوی از خدمت کناره‌گیری کرد و خانه‌نشین شد. با روی کار آمدن شاه سلطان حسین از او خواسته شده که عهده‌دار منصبی شود، امّا او نپذیرفت و گوشهٔ انزوا را ترجیح داد. با مرگ پدر واله لطف علیخان به منصب سپه سالاری و بیگلربیگی‌گری کلّ آذربایجان و کلّ فارس و کوه‌کیلویه و شوشتر و بنادر عمّان رسید. بعد از فتح بحرین روانهٔ شیراز شد، حسب الامر پادشاه راهی رکاب شاهی در قزوین شد. آنگاه همراه شاه عازم تهران تا از آنجا برای تنبیه افاغنهٔ قلزی و ابدالی به سمت هرات و قندهار حرکت کند. در هنگامی که در شیراز به سر می‌برد، محمود خانِ میرویس افغان با سپاه بزرگی از قندهار متوجّه کرمان شد و خرابی زیادی به شهر رساند. چون لطف علیخان از این معنی با خبر شد، شخصی از ملازمانش به نام محمّد بیگ قزوینی را با چند هزار کس جهت تنبیه افاغنه روانهٔ کرمان کرد. سردار مزبور در اطراف کرمان به سه چهار هزار سوار افغانی برخورد کرد و تمامی آنها را از دم تیغ گذراند و از کشته پشته‌ها ساخت. به گمان آنکه فردا بر اردوی افاغنه بتازد، سپاهش شب به استراحت پرداختند. سپاه افغان شبانه به ایشان حمله کرد و بسیاری از خفتگان را کشتند، امّا چون بسیاری از بزرگان آنها

کشته شد همان روز راهی قندهار شدند.

کوتاه سخن آنکه لطف علیخان هنگامی که به جانب اصفهان حرکت می‌کرد در منزل ایزد خواست رقم عزل و حبس خود را دریافت و بدون هیچ مقاومتی به طوع و رغبت مقیّد و محبوس شد. بعد از چند ماه شاه از تهران به اصفهان آمد. مدّتی نگذشته بود که دوباره فتنهٔ افغان در کرمان برپا شد. هنوز سرانِ حکومت ایران در فکر چاره‌اندیشی بودند که محمود افغان به سه منزلی اصفهان رسید. امرا مصلحت چنان دیدند که از اصفهان بیرون آیند و افغانان را گوشمالی دهند. با تأنّی تمام به قریهٔ گلگونه آباد رسیدند و جنگی سخت میان ایشان و سپاه محمود درگرفت. رستم خان قولّلر آقاسی و احمد بیگ توپچی باشی و چند کس از امرای دیگر که با رستم خان بودند شهید شدند و دیگران به اصفهان بازگشتند. افاغنه از غنایم ایشان بهره بردند و بر قوّت خود افزودند و بعد از چند روز اصفهان را محاصره کردند. در محاصرهٔ اصفهان، لطف علیخان را از حبس بیرون آوردند و از او خواستند که دفع فتنه کند. حاسدان، شاه را پشیمان کرده و او مجدداً به محبس رفت. بعد از چند ماه که محاصره شدّت گرفت او را آزاد کردند و منصب قولّلر آقاسی گری و سرداری و صاحب نسقی شهر و اختیار کلّی به او تفویض شد. او در این مدّت با تدبیر و درایت، فشار محاصره بر مردم را کم کرد. انبارهای غلاّت، حبوبات، شکّر و نبات را که در اختیار برخی از امرا بود تصاحب کرد و آنها را بین مردم تقسیم کرد. دستور داد تا تمام مردگانی را که در جای جای شهر انبوه شده بودند دفن کنند و گروهی را مأمور کرد که معابر و گذرگاهها را از کثافات پاک کنند. با انجام این کارها، توانِ مجدّدی به مردم رسید به طوری که توانستند تفنگ و شمشیر و تیر و کمان به دست گیرند و در جنگ حاضر شوند. گروهی از امرا که صلاح خود را در این اعمال نمی‌دیدند به شاه پیشنهاد کردند که با بردن هدایا و تحف برای محمود افغان با او از در صلح وارد شوند، شاید او به حکومت قندهار و کرمان راضی شود. به این بهانه شاه را از شهر خارج کردند و نزد محمود افغان بردند. لطف علیخان وقتی متوجّه این امر شد که کار از کار گذشته بود و چاره‌ای نبود.

به هر روی پس از تسلّط افاغنه و رسیدن سلطنت به محمود افغان و اعتکاف گزیدن شاه سلطان حسین صفوی، افاغنه لطف علیخان را زندانی کردند و حسب الامر دستور

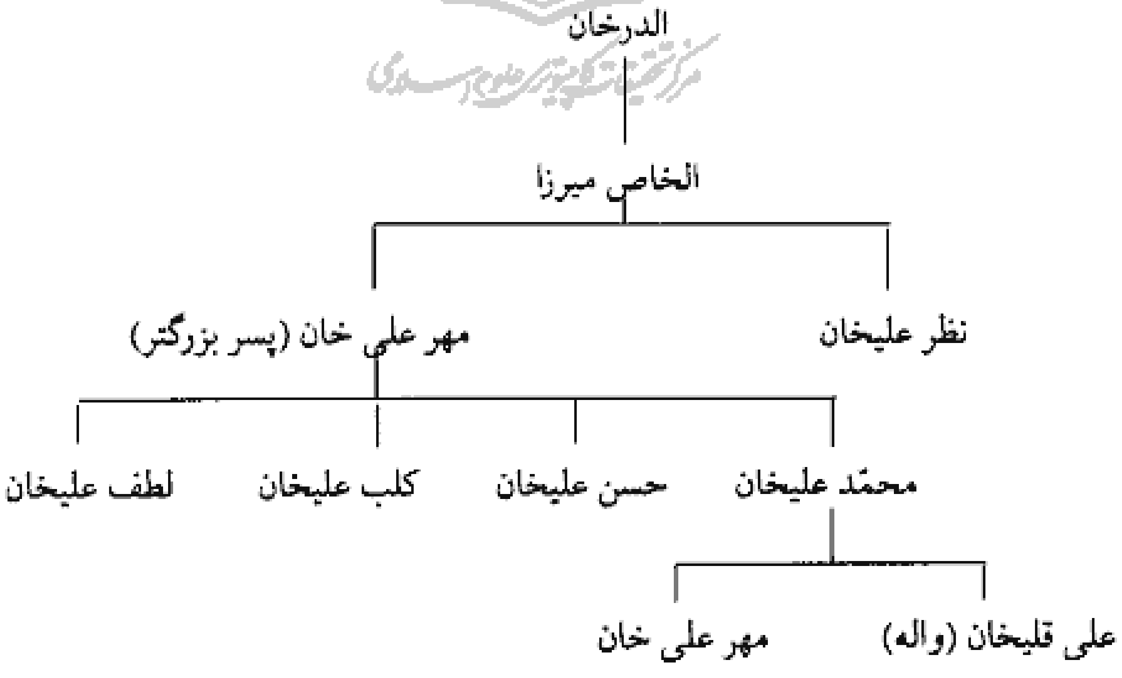
محمود او را در اوّل رمضان سال ۱۱۳۵ به شهادت رساندند. جنازه او را در قبرستان قبله دعای بید آباد به خاک سپردند[1].

عموی دیگر واله **کلب علیخان** است. وی مدّتی بیگلربیگ شیروان بود. در منابع و مآخذ شرح حال بیشتری از او به دست نیامد. واله در ضمن شرح حالِ لوحی مدّاح چنین می‌گوید:

به همین مضمون [اشاره به شعر لوحی] بیتی به سجع مهر مرحمت و غفران پناه کلب علیخان عموی حقیر بوده و آن بیت این است:

سگ اصحاب کهف یافت نجات   چون نیابد نجات کلب علی؟[2]

سومین عموی واله، **حسن علیخان** پدرِ خدیجه سلطان نامزد واله است. او نیز به نیابت برادرش لطف علیخان سپه سالار شیروان بود[3]. واله از برادر بزرگ خود مهر علیخان بیگلربیگ ایروان نیز در تذکره یاد می‌کند، امّا اطّلاعات زیادی از او به دست نمی‌دهد. با مراجعه به *ریاض الشّعرا* شجره نامه واله را این چنین می‌توان ترسیم کرد:



۱. *ریاض الشّعرا*، ذیل شرح حال لطف علیخان.
۲. همان، ذیل شرح حال مولانا لوحی مدّاح.
۳. همان، ذیل شرح حال لطف علیخان.

واله در ضمن شرح حال خودش اشاره می‌کند که الخاص میرزا دو پسر داشت: یکی مهر علیخان که پدر بزرگ واله است و دیگری نظر علیخان. در مورد نظر علیخان صحبتی به میان نمی‌آید، امّا در شرح حال فتح علیخان و چند جای دیگر[1] اشاره می‌کند که وی عموی واله و خلفِ اصغر الخاص میرزاست. فتح علیخان بعد از پدر به یمن تربیت لطف علیخان برادر زادهٔ خود که به حسب سنّ از او بزرگتر بود به اعلا مدارج کمال دست یافت و در ظلّ حمایت شاه سلیمان و شاه سلطان حسین مراتب عزّت و جلال را گذراند. در آغاز به یساولی صحبت و بعد به منصب امیر شکارباشی گری که منصب برادر بزرگترش بود ممتاز شد. آنگاه به مرتبهٔ قولار آقاسی گری و سپس به وزارت اعظم مفتخر شد. وی بسیاری از دانشمندان و هنرمندان عصر را در کنار خود جمع کرد و به تربیت عالمان همّت گماشت. در فنون لشکرکشی و سپه‌داری نیز سرآمدِ دیگران بود. هنگامی که سلطان حسین صفوی در تهران بود به سعایت جمعی از حق ناشناسانِ بی‌وفا به اتّهام براندازی سلطنت از منصب وزارت عزل شد. سپس او را کور کردند. آنگاه به دستور شاه او را به اصفهان و از آنجا با متعلّقان به شیراز فرستادند. پس از یک سال و چند ماه در حالی که همه اوقات به عبادت و ریاضت مشغول بود در سال ۱۱۳۴ به جوار رحمت الهی پیوست و در گورستان دروازه کازرون شیراز مدفون شد[2].

از قراین چنین بر می‌آید که این فتح علیخان همان نظر علیخان باشد که پس از فتوحات بسیاری که در دوره صفویه انجام داده به این اسم ملقّب شده باشد.

واله در سال ۱۱۲۹ به مکتب رفت و شروع به درس خواندن کرد. در آغاز چون طفلان دیگر قرآن را فراگرفت، آنگاه به آموختن شعر و ادب فارسی پرداخت. از اساتید او آگاهی چندان نداریم. تنها خود وی در جایی اشاره کرده که میرزا محمّد منشی چندگاهی معلّم او بوده و بعضی کتب را در خدمت او مطالعه کرده است. مشق نسخ تعلیق را نیز از او فراگرفته و کلّیات نوایی و چند رساله در معما را نزد او خوانده است[3]. واله خود بر می‌گوید که به سبب عوارضاتی که برایش وجود داشته و ناکامیهایی که در زندگی گریبانگیر او شده، زمانهٔ

۱. ریاض الشّعرا، ذیل شرح احوال میرزا مجید شوشتری.

۲. همان، ذیل شرح حال فتح علیخان.

۳. همان، ذیل شرح حال میرزا محمّد منشی

ناساز فرصت تحصيل فضايل و كمالات را از او گرفته و او از جميع هنرها معرّا و از كمالات مبرّا مانده است.

تحصيل علم و دانش خوش بود ليک واله — عشقِ جنون طبيعت فرصت نداد ما را

در همان دوره كودكى وى را مطابقِ رسم و رسوم با خديجه سلطان دختر عمويش (حسن عليخان) نامزد مى‌كنند. خانواده بر اين باور بودند كه عقدِ دختر عمو و پسر عمو در آسمان بسته شده است. هنوز راه را از چاه و سفيد را از سياه تشخيص نداده بود كه بى اختيار فريفتهٔ آن گلعذار شده، آتش عشق او به گونه‌اى بالا گرفت كه از همه چيز و هم كس جز عشق او بى‌خبر شد. در سال ۱۱۳۳ خاندانش از مناصب دولتى عزل و محبوس مى‌شوند. فتح عليخان عمّ پدرش، دو عمويش كلب عليخان بيگلربيگ شيروان و حسن عليخان نايب او، همچنين برادر بزرگش مهر عليخان بيگلر بيگ ايروان از آن جمله‌اند.

چنان كه گفته شد در سال ۱۱۳۴ محمود افغان اصفهان را محاصره و در محرّم ۱۱۳۵ محمود افغان اين شهر را تسخير كرد و سلطان حسين صفوى را از تخت سلطنت پايين كشيد. در اين زمان وضعيت خانواده واله نيز بسيار نابسامان شد. فقير دهلوى در اين خصوص چنين مى‌گويد:

از قحط به لب رسيد جانها — وز جوع ز تن شده توانها

نان بود به نرخ جانِ آدم — نى بيش ازو پديد و نى كم

مردم چو به شهر در خزيدند — از قحط و وبا به جان رسيدند[1]

مادر خديجه سلطان از مادر واله خواست، مجلسى بدون تكلّفات رسمى با سهل‌ترين وضعى برپا سازند تا اين دو بيدل را به هم رسانند، امّا مادر واله كه پايبند رسم و رسومات خانوادگى خويش بود، چنين گفت:

اكنون كه اسير صد بلاييم — در صد غم و غصّه مبتلاييم

خويشان و برادران اسيرند — وز جان عزيز خويش سيرند

۱. مثنوى واله و سلطان، ۶۶.

کـــی در دل مـا هـوای شـادیست　　　با این همه ماتم چه جای شادیست[1]

به هر حال مادر واله با آوردن چنین عذرهایی از ازدواج آنها جلوگیری کرد. با مسلّط شدن افغانان بر اصفهان، کریم داد نامی از مقرّبان محمود افغان از خدیجه سلطان خواستگاری کرد و چون با مخالفت خانواده خدیجه روبرو شد از درکینه توزی در آمد و با زور و تهدید او را به ازدواج خود در آورد:

بـردش آخـر بـه صـد بهانه　　　دامـاد سـیاه دل بـه خـانه
گـردید ز دور چـرخ نـاساز　　　زاغـی بـا طـوطی هـم آواز
هـمخوابهٔ دیو گشت حـوری　　　هم صحبت سایه گشت نـوری
آیـینه بـه دست زنگـی افتاد　　　مصحف به کف فرنگی افتاد[2]

بدینسان دلسوختگی و دربدری واله آغاز شد. واله در شرح حالش ابیاتی از مثنوی *واله سلطانِ* فقیر دهلوی را زبان حال خود می‌آورد:

رفت از روزم جـهان فـروزی　　　افـتاد بـه شـام تـیره روزی
دل در بـر مـن تـپید و خـون شد　　　وز راه دو دیـده‌ام بـرون شـد
دردا کـه بـرفت یـارم از دست　　　شد دست زکار و کـارم از دست
از چـهرهٔ بـخت رفت رنگـم　　　بـر شیشهٔ عیش خـورد سـنگم
دم سـردی دی کشـیده بسیار　　　خـارش بـه جگـر خلیده بسیار
آن بـلبل بـیدلم مـن زار　　　از مـحنت خـار سـینه افگـار
از بـاغ و بـهار خـویش دورم　　　یـعنی کـه ز یـار خـویش دورم
از غـصّه و درد جـان ریشـم　　　صـد دام و قـفس نـهاده پیشم
مـن مـرده و یـارْ جـانِ غـیری　　　بـی تـاب مـن و تـو آنِ غـیری
مـن در ره او ز پـا فـتاده　　　او دست بـه دست غـیر داده
مـن بـیدل و دوست دلبـرِ غیر　　　من بی‌سر و اوست هـمسرِ غیر

۱. مثنوی *واله و سلطان*، ۷۴.
۲. همان، ۸۶.

زان شعله که سوخت خرمن من | گردید چراغِ غیر روشن
با غیر بساخت یار جانی | مرگم گردید زندگانی
صبرم به جداییش محال‌است | ای مرگ بیا که جان وبال‌است
تا چرخ درِ جفا گشوده | آزرده‌تری ز من نبوده
تا دهر کمر به کینه بسته | همچون دل من دلی نخسته
صد ناله به دل ذخیره دارم | فریاد ز بخت تیره دارم[۱]

مختصر آن که بعد از وقوع این حادثهٔ غمناک واله دیوانه‌وار در کوی یار آمد و شد می‌کرد و شهره عام و خاص شده بود. همه از عشق و سرگردانی او با خبر بودند و از کسی کاری بر نمی‌آمد. چند سالی به همین منوال گذشت تا در سال ۱۱۴۲ حکومت افغانان به سر رسید. شاه طهماسب دوم قدرتی به هم رساند و در همان سال در قزوین تاجگذاری کرد. نیروهای افغان به سمت فارس و کرمان متواری شدند و کریم داد شوی خدیجه به دست نیروهای شاه طهماسب دوم کشته شد. با روی کار آمدن شاه طهماسب دوم در کار واله گشایشی ایجاد شد و با توجّه به سابقهٔ این خانواده با دربار صفوی واله صاحب منصب و مقام شد. دیری نپاید که نادر بر اوضاع مسلّط شد و وضع واله همچون قبل نابسامان شد. نادر بی‌نکاح خدیجه را به تصرّف خود آورد و سپس او را به ازدواج نجف قلیخان پسر عموی واله که از سوی وی حاکم یزد بود[۲]، در آورد.

واله با طلوعِ صبح کاذب دولت نادری نالان و سرگردان از عشق محبوبه‌اش و از بازی چرخ دوّار شبها به محلّهٔ خدیجه سلطان می‌رفت و بی‌اختیار گریه سر می‌داد. تا مدّتی وضع به همین منوال بود تا کار واله به رسوایی کشید و وی را از آمد و شد به آن محلّه منع کردند. واله از بیم جان و بی‌قراری عشق، تصمیم به مهاجرت به سرزمینی گرفت که هرگز خود آن را نمی‌پسندید[۳] و آنجا را ظلمت آباد و مانا به سوادِ زلف جانان می‌شمرد.

چنین شد که واله از اصفهان به شیراز رفت و دو سه ماهی در آنجا ماندگار شد. سپس

۱. مثنوی واله و سلطان، صص ۸۹ ـ ۹۱.
۲. تذکرهٔ مردم دیده، ۹۹.
۳. عقد ثریا، ص ۷۶.

برای سفر به هندوستان روانهٔ خلیج فارس شد. به بندر عبّاسی که رسید به علّت طوفانی بودن دریا، امکان سفر از طریق دریا میسّر نشد، لذا مدّت هشت ماه در سواحل دریا سرگردان بود. آنگاه به علّت بدی آب و هوا به کرمان رفت. آنجا شیخ محمّد علی حزین را ملاقات کرد. شیخ به تهمتِ قتلِ ولی محمّد خان شاملو گرفتار بود. کلانترِ کرمان که از ورود حزین مطّلع شد به محمّد تقیٰ خان رضوی بیگلربیگی آنجا دستور داد که در صدد ایذا و اهانت شیخ بر آید. واله از طریق دوستی با بیگلربیگی، کلانتر را از اصل ماجرا آگاه و شیخ را از این تهمت مبرّا ساخت و آنگاه به همراه وی عازم بندر عبّاسی شد. در بندر عبّاسی میرزا اسماعیل زمین داوری نهایت مهمان‌نوازی از ایشان به عمل آورد. حزین در بندر عبّاسی توقّف کرد و واله با کشتی عازم هندوستان شد. تاریخ سفر واله به هندوستان به طورِ دقیق مشخص نیست ولی ریو حدس زده که این سفر در سال ۱۱۴۴ و اندکی پس از مرگ شاه طهماسب دوم روی داده است[1]. ازگفته‌های واله و برخی اشارات حزین لاهیجی درکتاب «تاریخ و سفرنامه» می‌توان به تاریخ سفر واله به هند دست یافت. واله در شرح حال حزین چنین می‌گوید:

> [من] شیخ را تکلیف مراجعت به بندر عبّاسی نموده به اتّفاق وارد بندر مزبور شدیم. میرزا اسماعیل مرحوم زمین‌داوری که حاکم بندر عبّاسی بود نهایت مراتب مهمانداری به عمل آورده شیخ در نزد او ماند و راقم حروف رخت توکّل بر سفینهٔ اراده نهاده دل به دریا انداخته وارد هندوستان گردید. بعد از ده یوم شیخ نیز پیدا شد. به وضح پیوست که باز به سبب همان مقدّمه توقّف در بندر تعذّر به هم رسانیده، عزیمت هندوستان نموده است. القصّه گاهی به اتّفاق و گاهی به تقدیم و تأخیر طی مسافت راه نموده به دهلی وارد شدیم و حضرت شیخ مدّتی در دهلی مانده باز به لاهور مراجعت نمود...[2]

---

۱. تقی دانش، «واله داغستانی و ریاض الشعرا»، ۳۶۶.

۲. ریاض الشعرا، ذیل شرح حال شیخ محمد علی حزین.

مسلّم است که واله همراه حزین مدّتی درکرمان و سپس در بندر عبّاسی بوده و با فاصلهٔ زمانی ده روز به هندوستان رفته‌اند. حزین در سفرنامه خود چنین می‌گوید:

[روزی] در بندر عبّاسی بر چند کس از بیچارگان ستمی سخت رفت و مرا خاطر شوریده، از ملاحظهٔ آن احوال بی‌تحمّل شده، دل از جای برفت و عزیمت بر آمدن از آن ولایت کردم. کشتی در همان وقت روانهٔ سواحل بلاد سند بود. من هم عزم روانه شدن. مصمّم نمودم و این در روز دهم رمضان المبارک ستّ و اربعین و مأئة بعد الالف بود. کپتان جماعت انگلیسیهٔ فرنگ چون از ارادهٔ من آگاه شد به منزل من آمد و از رفتن به هندوستان ممانعت آغاز کرده، برخی از زشتیهای اوضاع آن ملک برشمرده و ترغیب رفتن به فرنگ می‌نمود و در آن باب مبالغهٔ بسیار کرد، راضی نشدم و در همان روز ترک همه چیز گفته، خود به تنهایی به کشتی در آمده، روانهٔ حدود سند گشتم و به یکی از سواحل تته رسیده، غرّه شوّال بود که به آن بلده در آمدم...[1]

با این عبارت حزین معلوم می‌شود که واله نیز در حدود روزهای نخست رمضان المبارک ۱۱۴۶ برای رفتن به هندوستان بر کشتی نشسته و بنابر عرف کشتیرانی می‌بایستی در حدود بیستم رمضان المبارک به سواحل تته رسیده و ده روز بعد حزین را در هندوستان ملاقات کرده است.

واله همچون حزین به واسطهٔ بی آبی و بدهوایی و اوضاع زشت این منطقه به کشتی می‌نشیند و از راه رودخانه به خداآباد می‌رود. حزین شرح این مسافرتها را تا دهلی به خوبی بیان کرده است[2]. وی از شدّت حرارت و ناخوشی هوا و هجوم احزان و شداید به امراض مختلفه گرفتار شد و حدود هفت ماه در آنجا بی‌کس و بی‌یار ماند. در این هنگام واله باکشتی به سمت شهر بهکّر درکنار رود سند حرکت و آنگاه قصد ملتان کرد. سفر به ملتان با محفّه صورت گرفت. از آنجا روانه لاهور و سپس به بلدهٔ جهان آباد یا دهلی مقرّ پادشاه هند شد.

۱. تاریخ و سفرنامه حزین، ۲۵۹.
۲. همان، ۲۵۶ ـ ۲۶۵.

نشــــناخته بــوديم دری غــير دَرِ دل　　ما را به چه تقصير فلک در به در انداخت[۱]

واله از برخی همراهان خويش در سفر به هند در لابلای تذکره نام بـرده است کـه مـيرزا محمّد فاضل فرزند ميرزا محمّد باقر صدر و ملاّ علی اکبر سوداکه پس از چندی از صلوات خوانان شاه محمّد می شود از آن جمله‌اند[۲].

پادشاه هند، محمّد ناصرالدّين شاه (جلوس ۱۱۳۱) از ورودِ واله به دهلی آگاه شد و وی را تکليف به ملازمت کرد، امّا آن دل سوختهٔ خسته نظر به عدم لياقت و ناراحتيهای روحی خـود دعـوت شاه را نـپذيرفت. بـرهان المـلک بـهادر استاندار اوده، بـخشی المـلک روشن الدّوله ظفرخان بهادر و حکيم الملک معصوم عليخان چندين مـرتبه ابـلاغ حکـم پادشاه کردند تا بالاخره واله پذيرفت و به دربار محمّد شاه رفت. شاه او را به منصب چهار هزاری و دو هزار سوار و نوبت و خلعت و جيقه مرصّع و چند زنجير فيل و جاگير و نقدی و خدمت مير توزکی سرافراز کرد. واله با اينکه مورد تفقّد شاهانه قـرار گـرفت و قـدری از مشکلاتش برطرف شد امّا، پيوسته عشق آن محبوبه در جان و روانش باقی و خـاطرش رنجور و افسرده بود:

مـــحرومی يـــار بس نـــبودم　　کـــاين بـار غـم دگـر فـزودم
از مـنصب شـه مـرا فـراغ است　　جـاگيرم گـل زمـين داغ است
مـــن بـــندهٔ يـــار دلنـــوازم　　از مـــنصب عشـــق سـرفرازم
گـر شـاه دگـر بـر او گـزينم　　در زمـــرهٔ مشـــرکان نشـينم
در آتشـــم از تبِ فـــراقش　　خود شمع خـودم شبِ فـراقش
تـا دامـن وصـل دادم از چـنگ　　دسـتم دارد بـه جـيب آهـنگ
خـــون دلم از کـــنار رفـــته　　دست و دل مـــن زکـار رفـــته
آوخ چه کنم، چـه چـاره سـازم　　کو دست که جـيب پـاره سـازم
در خـــاک سـياه هـند اسـيرم　　مـــردم دانـــند مـــن امـيرم

۱. *رياض الشّعراء*، ذيل شرح حال خودش.
۲. همان، ذيل شرح احوال ميرزا محمّد فاضل و ملاّ علی اکبر سودا.

در کــویش فکــر گــوشه‌گیری / بِــه بــود مــرا ازیــن امــیری
القــصّه مــن غــریب مــفتون / بـا سینهٔ ریش و جـان مـحزون
عمری است به هند جـای دارم / و آتش در زیـــر پـــای دارم
تـــا چـــون بشـود مآل کـارم / کـی دست دهـد وصـال یـارم[1]

هنوز مدّت زمانی نگذشته بود که حملهٔ نادر به هندوستان در ۱۱۵۱ آغاز شد. واله که از نادرشاه دلخوشی نداشت در جنگ بر علیه او شرکت کرد. در حین جنگ توسّط سربازان نادرشاه دستگیر شد، امّا به دلیل سوابق درخشان و شایستگی خود و خاندانش نادر او را آزاد کرد[2]. حزین لاهیجی در همین ایّام به دهلی آمد و از ترس نادر و سپاهش تا بازگشت نادر به ایران در منزل واله مخفی شد. با رفتن نادر به ایران شیخ حزین به لاهور رفت، امّا زکریا خان بهادر دلیر جنگ صوبه‌دار آنجا می‌خواهد به او آسیب برساند. واله نامه‌ای به حسن قلی خان کاشی سفیر محمّد شاه به دربار نادر که در همان نواحی است نوشت و از او خواست که شیخ حزین را به دهلی بیاورد و او شیخ را به اتّفاق خود سالم به دهلی آورد[3]. گزارشاتی که واله در تذکره خود از وقایع لشکرکشی نادرشاه افشار به هندوستان و جنگ کرنال در شرح احوال برهان الملک متخلّص به امین، معزّالدوله دانشمند خان و آقا صالح برهان آورده است. او همچنین برخی از وقایع حمله افاغنه به ایران را در ضمن شرح حال میرزا هاشم آرتیمانی بیان می‌کند که این گزارشات از ناب‌ترین منابع این دوره به شمار می‌رود. واله بدون هیچ عصبیّت و وابستگی به ذکر احوال شاعران و حوادث زمان پرداخته است. خود می‌گوید:

> ناظران و مطالعه کنندگان را یقین بوده باشد که راقم حروف را راستی جبلی و صداقت فطری است. بدون عصبیت آنچه بیان واقع و نفس الامر باشد قلمی نموده است، فارغ از این که جمعی را خوش آید یا ناخوش آید[4].

اشعاری که واله در هند سروده است همه حاکی از اندوه باطنی و پریشان حالی اوست. در

۱. *ریاض الشّعرا*، ذیل شرح احوال خودش.
۲. همان، ذیل شرح حال دانشمندخان.
۳. همان، ذیل شرح حال حزین لاهیجی.
۴. همان، ذیل شرح حال خودش.

تمامی این اشعار از جفای روزگار و از عشق و نامرادی خود نالیده و به یاد معشوقهٔ خود خدیجه است. بلگرامی گوید:

در هندوستان همه وقت شور خدیجه سلطان در سر داشت. هنگامی که مشارالیها در نکاح میرزا احمد بود، میرزا شریف نامی را به ولایت [اصفهان] فرستاد که خدیجه سلطان را به هند آورد. او به ولایت رفته از ترس میرزا احمد وجه آمدن خود اصلاً بر زبان نیاورد»[1].

عاشقِ ناکام در این دوره اکثرِ خاطرش را به مطالعهٔ دواوین و سفاین شعرا مشغول و از تفکّرات باطل خود را مصون می‌داشت. بدین واسطه پرتوِ انفاس روشندلان بر دل او تابید و گاهی کلمات موزون بر زبانش جاری می‌شد. خود می‌گوید که اشعارش برخی به سببِ عدم ضبط مفقود شده تا این که دوستِ همدم و جانیش میر شمس‌الدّین فقیر دهلوی دیوان او را به سال ۱۱۵۷ در چهار هزار بیت مرتّب می‌کند. رابطهٔ دوستی این دو بسیار صمیمانه است به طوری که واله در وصف فقیر دهلوی چنین می‌گوید:

دارم از فضل حبیب ذوالمنن / دوستی در خطّهٔ هندوستان
نکته سنجی که بود بی‌اشتباه / عاجز از تعریف و توصیفش زبان
میر شمس‌الدین فقیر دهلوی / هست نام نامی آن مهربان[2]

به طوری که فقیر تحت تأثیر گفته‌های پرسوز واله بر آن می‌شود تا داستان زندگی و عشق او به خدیجه را به نظم در آورد. او در سال ۱۱۶۰ منظومه‌ای در ۳۲۳۰ بیت با عنوان مثنوی *واله سلطان* می‌سراید که مادّه تاریخ و تعداد ابیات آن چنین است»[3]:

آمد چو به دل خیال تاریخ / شد «نظم منیع» سال تاریخ
تاریخ دگر ز «شخص معنی» / ظاهر شودت اگر بجویی

---

۱. *خزانهٔ عامره*، ۴۴۸.
۲. *ریاض الشّعرا*، ذیل شرح حال خودش.
۳. این مثنوی به کوشش مهردخت برومند در سال ۱۳۵۴ در سلسلهٔ انتشارات بنیاد فرهنگ ایران به چاپ رسیده است.

باشد چو شمارد اهل معنی بیتش سه هزار و دو صد و سی[1]

واله در تمام دوران زندگی خویش در هندوستان هرگز خدیجه سلطان را فراموش نکرد. و از طریق ارسال نامه با او در ارتباط بود. یکی از این نامه‌های منظوم را زنی به نام سبحانه از سوی واله به خدیجه رساند. فقیر دهلوی در مثنوی *واله سلطان* این نامه را آورده است[2]. آغاز این نامه چنین است:

این نامه به نام آن خداوند کاندر دل من غم تو افکند
گاهم به وصال آشنا کرد گاهی به فراق مبتلا کرد
گاهی ز دل تو برد یادم از لطف تو کرد گاه شادم

از متن این نامه چنین بر می‌آید که واله بیش از صد نامه در این دوران برای خدیجه نوشته که بی پاسخ مانده است، لذا از او گِله می‌کند:

در این همه مدّت جدایی یکبار نگفتیَم کجایی
صد نامه فزون به تو نوشتم احوال درون به تو نوشتم
نآمد بر من جدایی از تو نآورد کسی خطابی از تو
تو سنگدلی شعار کرده من شیشه به لاشه بار کرده
تو بنده به من بسی گزیده من به ز تو صاحبی ندیده
من خسته و تو طبیب غیری من عاشق و تو حبیب غیری[3]

فقیر دهلوی، ماجرای عشق و عاشقی واله و خدیجه را تا سال ۱۱۶۰ در مثنوی *واله سلطان* ادامه می‌دهد، امّا چون نهایت این دلدادگی تا پایان سرودن مثنوی فقیر دهلوی مشخص نبوده است، وی آن را ناتمام باقی می‌گذارد. ادامهٔ زندگی خدیجه سلطان را آزاد بلگرامی چنین نقل می‌کند:

۱. همان، ذیل شرح حال واله.
۲. واله سلطان، صص ۲۳۸ - ۲۵۲.
۳. واله سلطان، ۲۴۶.

چون نادرشاه فوت کرد [جمادی الآخر ۱۱۶۰]، مردم یزد نجف قلی بیگ حاکم [شوی خدیجه] را کشتند. پس از آن صالح خان قاتل نادرشاه با خدیجه عقد نکاح بست. انجام کار صالح خان را کریم خان زند به قتل رسانید. سپس میرزا احمد وزیر اصفهان او را در حبالهٔ نکاح خود آورد و میرزا احمد هم بر دست کریم خان کشته شد. بعد از قتل میرزا احمد، خدیجه سلطان ارادهٔ هند کرد و روانهٔ کربلای معلاً شد که از آنجا به بصره رود و از راه دریا خود را به هند پیش واله برساند، اجل فرصت نداد ودر عرض راه در بلدهٔ کرمانشاهان وفات یافت. نعش او را به کربلای معلاً برده دفن ساختند[1].

وضعیت روحی و روانی واله پس از مرگ خدیجه در *ریاض الشّعرا* و *دیوانش* به سبب آنکه پیش از فوت خدیجه فراهم آمده‌اند روشن نیست. به نظر می‌رسد اشعاری که واله پس از شنیدن خبر مرگ خدیجه سروده به دیوان او اضافه نشده است[2].

واله عشق و علاقه‌ای خاص به خدیجه سلطان داشت، امّا به سبب بروز مشکلات روحی و روانی از یک سو و غربت در دیار هند از سوی دیگر در سال ۱۱۵۰ هجری در هند با رقّاصه‌ای شاعره به نام رام جنی ازدواج کرد. فقیر دهلوی در رسالهٔ *خلاصة البدیع* اشاره‌ای به تأهّل گزیدن واله دارد:

در این رباعی که مؤلّف [فقیر] در تاریخ کدخدایی چشم و چراغ دودمان فضل و کمال علی قلیخان واله ـ سلّمه الله الملک المتعال ـ گفته:

این جشن عروسی سراپا امّید — از عیش ابد به گوش جان داده نوید
کردم چو خیال سال تاریخش را — دل گفت وصال «مشتری با ناهید»

و رباعی دوم:

زین جشن عروسی سعادت انجام — سلک گهر عیش پذیرفته نظام

---

۱. *خزانهٔ عامره*، ص ۴۴۸ ـ ۴۴۹.

۲. نسخه‌ای از کلّیات دیوان واله به شماره ۶۳۷۰۴ در کتابخانهٔ رضا رامپور وجود دارد که تعداد ابیات آن ۶۸۲۱ بیت است. با ملاحظه آن می‌توان دریافت که این نسخهٔ چه اضافاتی بر نسخهٔ فقیر دهلوی دارد.

تاریخ به قانون معمّا گفتم خورشید قران یافته با ماه تمام[1]

ثمره این ازدواج دختری است به نام گنّا بیگم. سیّد علی حسن خان در شرح حال او چنین آورده است:

گنّا بیگم صبیهٔ رضیهٔ علیقلی خان واله داغستانی و حرم مطهر اعتمادالدّوله غازی الدّین بهادر بود که هر یکی از خبیران بصیر و بصیران خبیر او راگُل رعنای گلستان کمال حسن و جمال صوری و معنوی می‌انگاشت و از غایت لطافت و نزاکت به نوسیری اشتهار داشت یعنی جسمش به وزن نه سیر بود اگر چه در عظمت و وقار همسنگ کوه می‌نمود. او راست:

ـ تا کشیدی از نزاکت سرمهٔ دنباله‌دار
شد عصای آبنوسی چشم بیمار تو را
ـ جگر پر سوز و دل پر خون، گریبان چاک و جان برلب
قضا را شرم می‌آید ز سامانی که من دارم[2]

اعتماد الدّوله و گنّابیگم دو پسر داشتند. یکی در زمان حیات والدین فوت کرد و دیگری نصیرالدّوله نام داشت و ناظم تخلّص می‌کرد. او از جمله دولتمردان قدرتمند عصر خود بود و به فارسی شعر می‌سرود. نسخهٔ خطّی دیوانش درکتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا به شمارهٔ ۳۱۶ ـ OR مشتمل بر حدود ده هزار بیت موجود است[3].

از زندگی واله پس از ۱۱۶۱ که سال اتمامِ تذکرهٔ ریاض الشّعراست اطّلاع چندانی در دست نیست. این که او در هندوستان چه می‌کرده و پس از مرگ خدیجه سلطان بر او چه گذشته است در هاله‌ای از ابهام است. عبدالحکیم حاکم لاهوری در دهلی او را دیده و در شرح

---

۱. ریاض الشّعرا، ذیل شرح حال شمس الدّین فقیر دهلوی
۲. صبح گلشن، ۳۵۰؛ برای آگاهی بیشتر از شرح حال دختر واله بنگرید به: «گنّابیگم: فارسی و اردو کی ایک شاعره»: پرفسور شریف حسین قاسمی، ارمغان علمی، مجلس ادبیات مشرق، لاهور، ۱۹۹۸م.
۳. ریاض الشّعرا، شریف حسین قاسمی، مقدمه، س.

زندگی او نقل می‌شود:

خان مذکور چون به عزم هندوستان از ایران به لاهور رسید، شاه آفرین به قید حیات بود. استدعای ملاقات کرد. شاه مرحوم ابا نمود که فقرا را با مردم دنیا چه کار. آخر رقعه‌ای طولانی در باب تشریف آوردن نوشت، و این بیت شاه آفرین که در قصیده‌ای از قصاید در آن ایّام تازه مشق کرده بود، در آن مرقوم نمود:

پژمرده‌ایم بی تو به فریاد ما برس　　　از باغ ما دریغ مدار ای بهار پای

شاه مذکور بعد مطالعهٔ رقعه، به خانهٔ خان واله رفته، چند ساعت صحبت داشتند. بار دیگر که دعوت کرده بود و فقیر نیز محرّک شده بود، فرمود همراه من بیا. فقیر در آن ایّام هوای دیگر در سر داشت قبول نکرد. بعد از آن خان مذکور به دارالخلافه رسیده به وساطت روشن الدّوله و به موجب نوشتهٔ برهان الملک ملازمت فردوس آرامگاه محمّد شاه پادشاه کرد، و به منصب چهار هزاری سرافراز گردید، و میر توزک دوم شد.

بعد از آن در عهد احمد شاه شش هزاری و به خطاب خان زمان بهادر ظفر جنگ مخاطب گردید، و ایّام سلطنت عالمگیر ثانی که از اوده برای اصلاح کارهای صوبه‌داری شجاع الدّوله پسر صفدر جنگ به دهلی رفت، به اعانت عمادالملک وزیر به منصب هفت هزاری سر افتخار به فلک افتدار رسانید. و فقیر در هنگامی که صفدر جنگ از احمد شاه پسر محمّد شاه آزرده شد و بیرون شهر خیمه زده با عمادالملک جنگ به میان آمد، به وساطت خواجه محمّد یحیی خان خرد تخلّص ـ که احوال او خواهد آمد، ان شاءالله تعالی ـ در خانهٔ نوّاب اعزاز الدّوله میر یحیی خان بهادر خلف نوّاب زکریّا خان بهادر که از مدّتی به لباس فقیرانه می‌گذراند، ملاقات به نواب معزّی الیه کرده، بعد از آن مکرّر به خانه‌اش رسیده به گرم جوشی بسیار برمی‌خورد. چون نوّاب صفدر جنگ بعد صلح از حضور به صوبهٔ خود عازم شد، اکثر در راه اتّفاق دیدن نوّاب واله می‌شد، اشعار خود بسیار می‌خواند. گاه می‌شد که از اوّل شام تا نصف شب گرمِ غزلخوانی می‌بود.

روز به روز اخلاص استحکام می‌پذیرفت، چنانچه بعد فوت صفدر جنگ فقیر را به جِدّ تمام از شجاع الدّوله متعیّن کرده همراه خود به دهلی آورد و قریب یک هزار روپیه مدد خرج برای فقیر مقرّر کرد که مصحوب مولوی محمود کشمیری که از مقرّبان او و اخلاص‌مند فقیر بود بفرستند، لیکن به سبب بعضی امور قبول نکردم. این معنی باعث مزید اخلاص گردید. بعد رسیدن به جهان آباد عهد و پیمانی که با فقیر بسته بود (از تند مزاجی که داشت کار خودش صورت نگرفت) به وقوع نیامد.

آخرالامر فقیر رخصت شده به لشکر شجاع الدّوله رسید. و بعد چند ماه خبر فوتش شنید و متألّم گردید. چهل و شش سال عمر یافت. این فقره در تاریخ وفاتش گفته بودم:

پیوست برحمت واله / ۱۱۷۰

افسوس از جوانی او، طرفه باد دست، خوش معاش و خوش پوش بود. اکثر مقروض می‌ماند. خیلی خوش صحبت و خوش کلام و خوش تقریر و سریع التحریر دیده شد. در شعر کسی را منظور نمی‌داشت و اکثری از شعرای عصرِ خود را وجود نمی‌گذاشت. قصاید غرّا و دیوانی قریب شش هفت هزار بیت دارد، و اکثر به طور قدما می‌گوید، و سخنش خیلی به درد و با مزه است...[1]

در تاریخ فوت واله اختلاف نظر است. آزاد بلگرامی بر این باور است که علیقلی واله در دهلی به سال ۱۱۷۰ درگذشته است. او مادّه تاریخِ فوت واله را که عبدالحکیم حاکم لاهوری یافته به سلک نظم در آورده است:

ظفرِ جنگ امیر گهر سنج معنی به حکم قضا از جهان کرد رحلت
طلب کرد دل سال تاریخ فوتش خرد گفت «پیوست واله برحمت»

۱. تذکرهٔ مردم دیده، صص ۱۰۳ ـ ۱۰۴.

مصحفی نیز وفات واله را سال ۱۱۷۰ دانسته و این چنین می‌آورد:

> [واله] در شهری از توابع صوبهٔ اوده رخت از جهان فانی بر بست و به قولی در دهلی در یک هزار و یکصد و هفتاد.[1]

نیز قدرت الله خان قدرت همان سال را ذکر می‌کند[2]. شیخ گلشن علی جونپوری که مدّت چهار سال با نوّاب علیقلی خان واله بود، در مثنوی صورت *الحال* وفات واله را در شهر دهلی به سال ۱۱۶۹ دانسته و برایش این ماده تاریخ را ساخته است:

ـ سال وصال او زین گونه گفت گلشن   با درد و عشق واله از این جهان جدا شد

این مرثیه در نسخه‌ای از ریاض الشّعرای کتابخانه مولانا آزاد، دانشگاه اسلامی علیگره به شمارهٔ ۵۱۰۳ نیز ذکر شده است. سال ۱۱۶۹ را قطعه‌ای دیگر که در ذیل مرثیهٔ گلشن علی آمده، قوّت می‌بخشد:

از جهان چون کرد واله انتقال   در جوار رحمت حق گشت جاش
از پی تاریخ او گفتم به فکر   هاتفی گفت «بیامرزد خداش»

❊❊❊❊❊

آثار واله

۱) **منشآت**: از واله چندین نامه به نظم باقی مانده که در پایانِ نسخهٔ خطی دیوان وی به شمارهٔ ۳۹۹ درکتابخانهٔ رضا رامپور نگهداری می‌شود. گیرندگان نامه، عبارتند از شیخ علی حزین، خدیجه سلطان و وزیر الممالک ابوالمنصور خان بهادر صفدر جنگ[3]. به نظر می‌رسد که مکتوبات منظوم او در برخی دیگر از دیوانهای او نیز وجود داشته باشد.
۲) **بیاض**: این بیاض به خطّ خود واله در کتابخانهٔ ایوان غالب در دهلی نو نگهداری می‌شود. واله در این اثر منتخبی از گفتار نویسندگان و شعرای فارسی زبان را در سال ۱۱۴۸

---

۱. نتایج الافکار، ۷۵۴.   ۲. عقد ثریا، ۷۶.
۳. *ریاض الشّعرا*، تصحیح شریف حسین قاسمی، مقدّمه، ط.

به خواهش حکیم الملک معصوم علیخان گرد آوری کرده است. واله در این بیاض چنین نوشته است:

> حسب خواهش صاحب و قبلهٔ دو جهان مشفق و مخدوم جهان حکیم الملک معصوم علی خان سلّمه... این اوراق به عزای (؟) مرحوم محمّد علی ـ غفر له ـ علی قلی داغستانی در دار الخلافهٔ شاهجهان آباد قلمی شد ... فی شهر شوّال ۱۱۴۸.

واله ابیات فراوانی از اشعار فارسی و ترکی خود و شاعران دیگر را به همراه اقوالِ حضرت علی(ع) و افلاطون و نسخهٔ طبّی علوی خان (متوفّای ۱۰۸۰) به نام «تقویت دل» را در بیاض آورده است. چنین به نظر می‌رسد که این اثرِ واله آغازی است برای نگارش تذکرهٔ ریاض الشّعرا که در سالهای بعد واله از آن بهره‌ها برده است.

۳) **مثنوی میرزا نامه.** ایوانف این مثنوی را که در شرح عاشقی میرزا شیر افکن (میرزا) است از واله دانسته است[۱]. در فهرستهای نسخ خطّی نشانی از این اثر واله به دست نیامد. مثنویی با همین عنوان از کامران میرزا نامی وجود دارد که ارتباطی با اثر مورد بحث ندارد[۲]. ایوانف و ناقلانِ قولِ او دلیلی در خصوص انتساب این اثر به واله نمی‌دهند، ضمن آنکه به چند و چونی این داستان و شخصیتهای آن نمی‌پردازند[۳]. در صحّت انتساب این مثنوی به واله تردید وجود دارد. به نظر می‌رسد که اگر واله این مثنوی را در سالهای قبل از ۱۰۶۱ سروده باشد به طور قطع در *ریاض الشّعرا* از آن یادی می‌کرد. امّا اگر این سروده مربوط به سالهای پس از آن باشد تذکره نویسانی چون عبدالحکیم لاهوری در *تذکرهٔ مردم دیده* و آزاد بلگرامی در *خزانهٔ عامره* به آن اشاره می‌کردند.

۴) **دیوان.** دیوان اشعار واله را دوستِ همدمش شمس الدّین فقیر دهلوی در سال ۱۱۵۷ جمع آوری کرد. تعداد ابیاتِ این دیوان حدود چهار هزار بیت است. واله در این مورد

---

۱. ایوانف، ش ۵۸۶.
۲. فهرستوارهٔ کتاب‌های فارسی، ۶/۶۴۸.
۳. نقوی، سیّد علی رضا، تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان، ۳۰۳؛ *ریاض الشّعرا*، تصحیح شریف حسین قاسمی، مقدّمه، ط.

چنین می‌گوید:

> گاهی کلمات موزون اعمّ ازین که مربوط یا نامربوط باشد بر زبانم جاری می‌گردد. بعضی از آنها به سبب عدم ضبط مفقود و بعضی دیگر را احبّای صادق الولا سیّما فاضل نحریر میر شمس الدّین فقیر دهلوی عبّاسی جمع و دیوانی تخمیناً مشتمل بر چهار هزار بیت ترتیب داده، تفضیح احوال این سراپا ملال نمود ...[۱]

حاکم لاهوری تعداد ابیاتِ دیوان واله را هفت هزار بیت دانسته است[۲]. فقیر دهلوی اشعار واله را تا سال ۱۱۵۷ جمع آوری کرده، ولی واله حدود دوازده سال پس از آن نیز زنده بوده و با شعر و شاعری سروکار داشته است لذا می‌باید اشعار دیگری سروده باشد که به صورت متفرّق یا در برخی از دیوانهایِ او ضبط باشد. دیوانهای شناخته شده واله عبارتند از:

۱ ـ نستعلیق، خوش محمّد رفیع، ۱۱۶۳ (شامل ۳۰۳ غزل)، کتابخانهٔ رضا رامپور، ش ۳۷۰۳.

۲ ـ نستعلیق، محمّد رفیع انصاری سیستانی، ۱۱۶۵ (شامل قصاید و رباعیّات)، کتابخانهٔ مفتی اعظم دارالسّلام برونئی[۳].

---

۱. *ریاض الشّعرا*، ذیل شرح حال خودش. ۲. *تذکرهٔ مردم دیده*، ۱۰۱.

۳. یادداشتِ دوست ارجمندم آقای عارف نوشاهی در خصوص این نسخه چنین است: نسخه‌ای که در ۲۰۰۰ میلادی نزد مرحوم خلیل الرّحمان داودی در لاهور دیدم و هم اکنون به کتابخانهٔ مفتی اعظم دارالسّلام برونئی منتقل شده است با مشخصات زیر به خطّ نستعلیق، محمّد رفیع الانصاری سیستانی، ۱۱۶۵هـ. (در حین حیات واله کتابت شده است) ۱۲۳ برگ. فقط شامل قصاید و رباعیّات. در این نسخه پنج رباعی ملمّع (فارسی و اردو) واله نیز کتابت شده است که تنها نمونهٔ شعر اردوی واله است. من مقاله‌ای در بارهٔ این نسخه و اشعار اردوی واله نوشتم که به شرح زیر چاپ شده است:

عارف نوشاهی: «والهٔ داغستانی کی دیوان کاایک معاصر مخطوطه اور اس کا اردو کلام» [نسخهٔ خطّی همروزگار دیوان والهٔ داغستانی و اشعار اردوی او]، ارمغان شیرانی (یادنامهٔ حافظ محمود شیرانی)، مرتبهٔ رفیع الدین هاشمی، زاهد منیر عامر، شعبهٔ اردو داور بنتل ـ کالج، پنجاب، یونیورستی، لاهور، ۲۰۰۲، صص ۳۱۵ ـ ۳۲۴. از میان نسخه‌های یافته شدهٔ دیوان واله، نسخهٔ داودی پس از نسخه کتابخانهٔ رامپور که در ۱۱۶۳ کتابت شده است، در ردیف دوم قرار می‌گیرد.

۳ ـ شکسته نستعلیق، کاتب نامعلوم، سدهٔ ۱۲، کتابخانهٔ ملی ملک، ش ۴۸۷۶. (۲۱۸۸ بیت).

۴ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، بی‌تا، کتابخانهٔ رضا رامپور، ش ۳۷۰۴ (شامل ۶۸۲۱ بیت، ۱۸ قصیده، ۵۶۱ غزل، یک ترجیع بند، سه مثنوی، ۵۴۷ رباعی).

۵ ـ نستعلیق، میرزا علی ثمر، سدهٔ ۱۲، لاهور، دانشگاه پنجاب، ش SPI/VI ۱۱۵ ۴۸۲۲.

۶ ـ نستعلیق، میرزا علی ثمر، سدهٔ ۱۲، لاهور، دانشگاه پنجاب، ش SPI/VI ۱۱۶ ۴۸۲۲.

۷ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، سدهٔ ۱۲، لاهور، دانشگاه پنجاب، ش ۴۸۰۵/۴/۱۷۸۵.

۸ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، سدهٔ ۱۲، کتابخانهٔ مجلس سنا (سابق) ش ۱۴۲۱. (شامل قصیده، غزل، مثنوی و رباعی).

۹ ـ نستعلیق، بی‌بی بیگم دختر میر محمّد علی موسوی مازندرانی، ۱۲۴۵. کتابخانهٔ آیة‌الله مرعشی، ش ۷۰۵۵.

۱۰ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، بی‌تا، دانشگاه ادنبورگ (نیوکالج اهدایی به دانشگاه) ردیف ۳۳ مجموعه.

۱۱ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم بی تا، کتابخانهٔ مولانا آزاد بخش حبیب گنج، دانشگاه اسلامی علیگره، ش $\frac{۴۷}{۱۱۵}$ (ناقص الطرفین).

۱۲ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، بی‌تا، کتابخانهٔ بادلیان، ش ۱۱۸۲. (۲۸۰برگ).

۱۳ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، بی‌تا، ایندیا آفیس لندن، ش ۷۰۸ (تعداد ابیات ۱۷۴۵). آغاز افتادگی دارد.

۱۴ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، بی‌تا، انجمن آسیایی بنگال (کلکته، ش ۸۵۷ (گزیدهٔ دیوان است).

۱۵ ـ کاتب نامعلوم، بی‌تا، کتابخانهٔ آصفیه سرکار عالی ۱/۳۷۶.

۱۶ ـ کاتب نامعلوم، بی‌تا، کتابخانه اوتارپرداش، الله آباد هند، ۴.

در فهرست نسخه‌های خطّی فارسی موزهٔ ملی پاکستان صفحهٔ ۵۳۶ نسخه‌ای به شمارهٔ N.M. 1962 - 144.4 از دیوان واله به خط وی و تاریخ کتابت ۱۱۵۴ شامل ۳ قصیده در مدح حضرت علی(ع) و شیخ الاسلام(؟) شناسانده شده است.

۵) **ریاض الشّعرا.** مهمترین اثر واله داغستانی کتاب ریاض الشّعرای اوست. واله پس از سفر به هندوستان به سبب دوری از سرزمین مادری و شاد کردن خاطر افسرده و یاد دوستان سخن‌گستر تصمیم گرفت تا با جمع‌آوری ابیات دلنشین شاعران این اثر را فراهم آورد. با در نظر داشتن گستردگی ریاض الشّعرا و یادداشتهای واله در بیاضِ خودش که در سال ۱۱۴۸ به خواهش حکیم الملک معصوم علیخان فراهم آورده می‌توان چنین گفت که واله از نخستین سالهایی که به هند رفته، یادداشتهایی را در خصوص شاعران جمع آوری کرده که از آنها در سالهای بعد در هنگام نوشتن تذکره از آنها بهره برده است. واله در ذکر دلایل اصلی نگارش ریاض الشّعرا چنین می‌گوید:

این بی سر و سامان هیچمَدان در چنین قحط سال کمال و عهد سراپا ملال چنانکه شمّه‌ای از آن در ضمن این اوراق و طیّ تحریر مجمل احوال کثیر الاختلال خویش مرقوم قلم[1] خواهد گردید به علّت تمادی ریاح حوادث و محن و توالی عواصف فترات و فتن از دیار ایران به بلاد هندوستان افتاد به مضمون (کلّ اخ[2] یفارقهُ أخوهُ الاّ الفرقدان)[3] از اهل و اوطان دور و از دوستان مهجور، در زاویهٔ خمول روزگاری به اندوه به سر برده. از اکثر ابنای وقت که آتش هوا زدهٔ سردی بیان و آب به خاک نشستهٔ سبکسری[4] ایشان است دور و نفور بود. اغلب خاطر افسرده را به خیال شعر و مطالعهٔ سفاین و دواوین شعرا مشغول ساخته بیاضی را با سواد اعظم مقابل می‌دید:

اگر قدری ندارم پیش یاران　　　و لیکن قدر یاران می‌شناسم

و چون خار[5] مهاجرت یاران نکته‌پرور و دوستان سخن‌گستر دلخراش افتاده بود به خاطر افسرده رسید که درین محفل از ذکر فضلا و شعرا مجمعی آراسته و از گلهای ریاض فیّاض آن چمن‌آرایان بهارستان کمال و چهره‌پردازان نگارستان

---

۱. M + صدق رقم
۲. M لوح
۳. الصحاح ۶: ۲۵۴۵.
۴. S سبک سیری
۵. S خامه

خیال دسته‌ای پیراسته، دل غم اندوخته را تسلّی و از این نکهت، دماغ سوخته را تشفّی نماید. لهذا از قلّت بضاعت و عدم لیاقت خود نیندیشیده به این عزم تصمیم نمود...:

همچنین واله یکی دیگر از دلایل تحریر ریاض الشّعرا را دیدن تحفهٔ سامی سام میرزای صفوی دانسته است:

...تحفهٔ سامی از مؤلّفات آن پادشاهزادهٔ مغفور والاگهر است و الحقّ که به نظر احقر هیچ تذکره‌ای به آن خوبی نرسیده. راقم حروف را از مطالعهٔ آن کتاب فیضها حاصل شد، بلکه باعث تحریر این اوراق دیدن آن تذکره است.[1]

واله تاریخ دقیق نگارش ریاض الشّعرا را در مقدّمه و ترقیمهٔ کتاب به درستی معلوم نمی‌کند. در مقدّمهٔ کتاب چنین می‌گوید:

...این بی بضاعت به محضِ اندیشه بی تکلّفانه شروع نموده، در ظرف معدودی از لیالی و ایّام این مجلس را فراهم آورده...

امّا گاه در لابلای شرح احوال شاعران به سال نگارش ریاض الشّعرا اشاره دارد. در شرح حال حاجی لطف علی بیگ متخلّص به آذر چنین می‌گوید:

از سلسلهٔ علیّهٔ شاملو و برادرزادهٔ ولی محمّدخان مسرور مبرور است. در عین جوانی که الحال سنّش از بیست و پنج کمتر است، به قوّت استعداد جبلی در میدان سخنوری جولان می‌نماید...[2]

سال تولّد آذر ۱۱۳۴ است. و بنابر گفته واله اگر سنّ آذر را در هنگام نگارش ریاض الشّعرا ۲۵ سال فرض کنیم، واله در سال ۱۱۵۹ در حال نوشتن ریاض الشّعرا بوده است. در شرح حال میرزا داوود نیز چنین می‌آورد:

حال تحریر که سنهٔ یک هزار و یکصد و شصت هجری است به تولیّت مشهد

---

۱. ریاض الشّعراء، ذیل شرح حال سام میرزا.
۲. همان، ذیل شرح حال حاجی لطف علی بیگ متخلّص به آذر.

مقدس رضوی ـ علیه التحیة و الثناء ـ به دستور والد مغفور سر عزّت به اوج رفعت می‌رساند[1].

و امّا *ریاض الشّعرا* با مقدّمه واله آغاز می‌شود، با بیست و هشت روضه (برای هر یک از حروف الفبای عربی یک روضه) ادامه می‌یابد و با یک خاتمه پایان می‌پذیرد.

کتاب پس از مقدّمه که در سببِ تألیف کتاب است با شرح حال شیخ ابو الحسن خرقانی آغاز شده و با شرح حال یحیی‌خان یکتا در روضه بیست و هشتم به پایان می‌رسد. ضمن آنکه واله در خاتمه به شرح حال و نمونه‌ای از اشعار خود می‌پردازد. واله احوال شاعران را به ترتیب حروف الفبا آورده و در ترتیب اسامی آنها رعایت تخلّص کرده و اگر تخلّصی نبود رعایت اسم و اگر آن هم نبود رعایت کنیت و لقب کرده است و اگر احیاناً کسی به کنیت یا لقبی مشهور بود در مورد او همان مشهورتر را رعایت کرده است.

واله شرح احوال شاعران را به اختصار بیان می‌کند، حتّی شاعرانی چون اوحدی، حافظ، سنایی را در چند سطر معرفی می‌کند، به این دلیل که این افراد بین مردم مشهورند و نیاز به تعریف و توصیف ندارند. امّا شرح حال برخی از شاعران بسیار گسترده و مفصّل است، که فتح علیخان، لطف علیخان (عموهای واله) محمّد علیخان (پدر واله)، شاه طهماسب صفوی و برهان الملک بهادر موسوی از آن جمله‌اند.

در ذکر اشعار به بیان غزل، قصیده، قطعه و رباعی اکتفا کرده و از مثنویهای بلند نمونه‌ای نیاورده است مگر به جهت تحفگی. در این مورد چنین می‌گوید:

> اگر از شاهنامهٔ فردوسی، خمسهٔ نظامی، سبعهٔ مولوی جامی و غیره ذلک انتخاب می‌کرد، قریب بیست هزار شعر در این تذکره اضافه می‌شد واز فرط تطویل کسی را رغبت به خواندن و نوشتن آن نمی‌شد و اگر چند بیت از هر مثنوی به رعایت اختصار می‌نگاشت بیننده را توهّم این می‌رفت که شاید به اعتقاد مؤلف اشعار بلند در این مثنوی همین قدر بوده.

نمونهٔ اشعار شاعرانی چون امیر خسرو دهلوی، صائب تبریزی، حزین لاهیجی، حافظ

---

۱. *ریاض الشّعرا*، ذیل شرح حال میرزا داوود.

شیرازی، کمال الدین اسماعیل اصفهانی، ظهوری ترشیزی، سحابی استرآبادی از دیگران مفصّل‌تر و حجیم‌تر است.

واله در *ریاض الشّعرا* از مآخذ متعدّدی بهره برده است. به برخی از این مآخذ در مقدّمه اشاره می‌کند و از تعدادی از آنها در لابلای کتاب نام می‌برد. ضمن آن‌که با دقّت و وسواس به منابع توجّه دارد. خود چنین می‌گوید:

> قریب به هفتاد دیوان از شعرای فصیح البیان و تذکره‌های خلف و سلف و چند جلد تاریخ و کتب دیگر مثل *نفحات* و *مجالس العشّاق* و غیره در نظر راقم حروف بود و اختلافاتی که در کتب مزبور به نظر رسید حتی المقدور در تصحیح آنها کوشش نمود و بدانچه از کتب معتبره مثل نفحات و امثال آن به نظر آمد آن را معتبر دانسته، خلاف دیگران را اعتبار ننمود.

آثاری چون *عرفات العاشقین*، *تذکرة الشّعرای نصرآبادی*، *تحفهٔ* سام میرزای صفوی، *تذکرة المعاصرین* حزین لاهیجی، *لباب الالباب* سدید الدّین محمّد عوفی، *چهار مقالهٔ* نظامی عروضی سمرقندی، *هفت اقلیم* امین احمد رازی و ... از آن جمله‌اند.

در مواردی به نظر می‌رسد که واله به ذکر مآخذ خود نپرداخته است. برای نمونه شرح احوال شاعران ذیل همگی از تذکرة الشّعرای نصرآبادی است. مرتضی قلیخان (دو نفر)، سید مبارک مدهوش، محمد بیگ، سیّد مرتضی، استاد علی قلی ماهر، میر محمّد، میر معزّ کاشی، نصیرای مشتاق، میرزا محمّد مجذوب، میرزا جانی عزّتی، محمّد طاهر وحید، حکیم عبدالله، محمّد علی واحد، نجف قلی بیگ والی، ملاّ محمّد امین واصل، آقا زمان واصل و رجب علی واحد تبریزی.

در برخی از موارد که منابع با همدیگر اختلاف دارند واله به ذکر اختلاف یا به جرح و تعدیل آن اقوال می‌پردازد و قول صحیح را بیان می‌کند. در شرح حال میر عبدالغنی تفرشی گوید:

> تقی اوحدی نوشته که در شیراز مدّت‌ها با هم مشاعرات نموده، صحبت‌ها داشته‌ایم. از سادات تفرشی است در سخن سنجی نادرهٔ زمان بوده. میرزا

> صایب مغفور وی را یزدی نوشته، غالباً که میرزای مزبور غلط کرده باشد چه میرزا وی را ندیده و تقی اوحدی او را دریافته است، به مصداق اینکه شنیده کی بود مانند دیده، درین باره سخن تقی اوحدی معتبرتر از حرف میرزا صایب است. از میرزا عبدالغنی یزدی ابیاتی که میرزا صایب نقل کرده، تقی اوحدی از میر عبدالغنی تفرشی نوشته است، معلوم شد که میرزا صایب اشتباه در مولد او کرده است و میرزا طاهر نصرآبادی نیز وی را تفرشی نوشته.[۱]

در شرح حال درویش مقصود تیرگر چنین می‌گوید:

> ... این رباعی که خواهد آمد تقی اوحدی به نام وی ذکر کرده[۲] و در تذکرهٔ سام میرزا به نام میر شوقی خبوشانی است[۳]...

جامعیّت کتاب از موارد دیگری است که واله به آن توجّه دارد. او شرح حال برخی از شاعران را آورده است که در تذکره‌های دیگر ملاحظه نمی‌شود. شاعرانی چون امیر عبسی لنگ، مولانا قاسم دیلمی، امام شهابی سلطانی، شهاب الدین خالد، سنگین بیگ شهلا، مولانا مبارک، مولانا مجازی و ... از آن گروه‌اند. در خصوص جامعیّت کتابِ خود چنین می‌گوید:

> قالبی موزه تراش / از هرزه‌گویان زمان و ژاژخایان جهان بوده. اشعار وی اگر چه قابل نوشتن نبود، لیکن غرض راقم حروف این است که کتاب را جامعیّتی باشد، لهذا به یک بیت از مزخرفات وی اکتفا می‌نماید.

گرچه واله در صدد آن است که *ریاض الشّعرا* را جامعیّتی باشد، امّا از بیان شرح حال اکثر شعرای معاصر هندی نژاد می‌گذرد و نمونه‌ای از اشعار آنها ارائه نمی‌دهد. او به شناساندن

---

۱. *ریاض الشّعرا*، ذیل شرح حال میر عبدالغنی تفرشی.

۲. انتقادات واله از تقی اوحدی در جای خود بسیار قابل توجّه است. واله در *ریاض الشّعرا* از *عرفات العاشقین و کعبهٔ عرفان* تقی اوحدی بسیار استفاده کرده امّا در موارد متعدّد به او می‌تازد و به تخریب او می‌پردازد. برای نمونه نگاه کنید به شرح احوال حکیم ابوالقاسم فردوسی، قلیخان بیگ محرم، خواجه شمس الدّین جوینی، سنایی و تقی الدّین محمّد.

۳. *ریاض الشّعرا*، ذیل شرح حال درویش مقصود تیرگر.

بسیاری از شعرای غیر معروف و ضعیف قبل از خویش و زمان خویش می‌پردازد، امّا به دلایلی از شعرای هندی معاصر خود یادی نمی‌کند. دیدگاه او در بارهٔ زبان فارسی هندیان شنیدنی است:

این رباعی را در مرثیهٔ فیضی گفته و بعضی از سلیمه بیگم می‌دانند و بنده هیچ کدام، زیرا که از آن زمان تا حال از صد سال متجاوز گذشته است و شیوع لغت فارسی به مرور دهور به هندوستان زیاد شده و می‌شود. آنچه ما می‌بینیم مردانشان فارسی نمی‌دانند و نمی‌فهمند تا به زنان چه رسد و آنچه را در هندوستان فارسی نام نهاده‌اند، الفاظ جداگانه‌اش فارسی است، لیکن بعد از ترکیب و تکلّمْ لغت دیگر می‌شود که مگر همان مردم بفهمند و دیگری خود مشکل در می‌یابد[1].

نیز در شرح حال میرزا جلال اسیر در بارهٔ شعرا و قریحهٔ شعر فارسی هندیان می‌گوید:

چون اکثر سرمستِ بادهٔ ارغوانی بوده و در آن حال شعر می‌گفت، عرایس بعضی ابیاتش از لباس معنی عور مانده‌اند. بنابراین دیوانش در هندوستان بی نهایت مرغوب طبایع شده است، زیرا که اکثر مردم هند پیوسته سرخوش از نشئه بنگ می‌باشند و آن ابیات بی‌معنی که در مستی گفته شده، مناسبت تام با اذهان وافهام این جماعت دارد.[2]

واله در *ریاض الشّعرا* بر خلاف عرف تذکره‌نویسان به ذکر سه رساله و یک فرمان پرداخته است. وی گزیده‌ای از *تنبیه الغافلین* سراج الدّین علی خان آرزو و دو رسالهٔ *وافیه* در علم عروض و *خلاصةالبدیع* در علم بدیع از فقیر دهلوی و فرمانی از شاه طهماسب را در ضمن شرح احوال ایشان می‌آورد[3]. به نظر می‌رسد وقتی واله از رفتار حزین لاهیجی به ستوه می‌آید در صدد بر می‌آید که نواقص اشعار او را که سراج الدّین علیخان آرزو در *تنبیه الغافلین*

۱. *ریاض الشّعرا*، ذیل شرح حال کامله بیگم.
۲. همان، ذیل شرح حال میرزا جلال اسیر.
۳. این فرمان به اهتمام این جانب در مجموعه رسائل خطی فارسی، دفتر پنجم، سال ۱۳۷۸ ص ۱۱۱ به بعد به چاپ رسیده است.

بیان کرده، نقل کند تا عبرت دیگران باشد. واله در شرح حال حزین چنین می‌گوید:

پادشاه و امرا و سایر ناس کمال محبّت و مراعات نسبت به وی [حزین] مرعی می‌دارند و لیکن از آنجا که مروّت جبلی و انصاف ذاتی حضرت شیخ است. عموم اهل این دیار را از پادشاه و امرا و غیره هجوهای رکیک که لایق شأن شیخ نبود نمود. هر چند او را از این ادای زشت منع کردم فایده نبخشید و تا حال در کار است. لابد پاس نمک پادشاه و حقّ صحبت امرا و آشنایان بی‌گناه گریبانگیر شده، ترک آشنایی و ملاقات آن بزرگوار نموده این دیده را نادیده انگاشتم. و آفرین بر خلق کریم و کرم عمیم این بزرگان که با کمال قدرت در صدد انتقام بر نیامده بیشتر از پیشتر در رعایت احوالش خود را معاف نمی‌دارند و این معنی زیاده موجب خجلت عقلای ایران که در این دیار به بلای غربت گرفتارند می‌شود.
القصّه بعضی از غیوران این مملکت کمر انتقام بسته تیغ هجا بر وی کشیده در نظر ارباب خرد خفیفش کردند. از جمله سراج الدّین علیخان آرزو که از شعرای این شهر است و در فضیلت و سخنوری گوی از میدان همگنان می‌رباید، اشعار غلط بسیار از دیوان شیخ بر آورده، رساله‌ای مسمّا به *تنبیه الغافلین* نوشته و ابیات مزبور را یک یک ذکر کرده و تعریضات نموده، چنانچه قدری از آن رساله در این جا ذکر می‌شود تا ارباب فطرت و ذکا عبرت از آن برگیرند ...

واله دو رسالهٔ فقیر دهلوی در علم عروض و قافیه و بدیع را به خاطر اینکه تحصیل آن برای سخن سنجان واجب است به عینه نقل می‌کند، امّا به نظر می‌رسد که دوستی او با فقیر دهلوی که سرگذشت واله و دختر عمویش را در مثنوی *واله سلطان* به نظم کشیده و مرهم سینهٔ افکار و غمخوار دل بیمار اوست از دلایل دیگر نقل آن دو رساله است[1].
در شرح حال فقیر دهلوی چنین می‌گوید:

---

۱. در تصحیح رسالهٔ «وافیه فی علم العروض» دوست دانشمندم جناب آقای سید حسین مدرّسی بر بنده منّت نهادند و مقابله و تصحیح نهایی آن را انجام دادند که بدین وسیله از ایشان سپاسگزارم.

> میر مزبور دو رساله در سلک تحریر آورده. یکی در علم عروض و قافیه، دویم در فنّ بدیع با رعایت ایجاز، مطالب هر یک از این فنون ثلاثه را با کمال توضیح و تفصیل ادا نموده، چون سخن سنجان را تحصیل این هر سه فن از واجبات است، راقم حروف آن هر دو رساله را درین محل ثبت نمودن لازم دانست، تا این تذکره در تحصیل فنّ شعر تمام و کافی باشد...[1]

واله در انتهای تذکرهٔ *ریاض الشّعرا* در یک رباعی سال به پایان رسیدن کتاب را نشان می‌دهد. رباعی این است:

این تذکره چون طرب فزای دل شد   تاریخش را دل از خرد سایل شد
گفتا ز ریاض الشّعرا رفت خزان   وردی چو بهار سرزده داخل شد

کلید حلّ این ماده تاریخ این است که اول «ریاض الشّعرا» را حساب می‌کنیم تا ۱۶۱۳ به دست آید، بعد کلمهٔ «خزان» را حساب می‌کنیم می‌شود ۶۵۸ و چون گفته است «رفت» معلوم می‌شود که باید این دو عدد را از هم کم کرد. ۹۵۵ = ۶۵۸ - ۱۶۱۳
سپس کلمهٔ «بهار» را سرزده یعنی با حذفِ «ب» به صورت «هار» به آن اضافه می‌کنیم ۲۰۶ + ۹۵۵ که مجموع آن ۱۱۶۱ به دست می‌آید.
امّا با توجّه به قول واله در شرح حال شرف الدّین علی قمی متخلّص به وفا که می‌گوید:

> در سنهٔ اتمام این نسخه که یکهزار و یکصد و شصت و دو هجری است وارد شاهجهان آباد دهلی گردیده تا حال در شهر مزبور است[2].

به نظر می‌رسد که واله پس از تألیف تذکره در سال ۱۱۶۱، مطالب دیگری را تا سال ۱۱۶۲ هجری به آن افزوده است.

❊❊❊❊❊❊

نظر به اهمیّت تذکرهٔ ریاض الشّعرای واله داغستانی نسخ خطی فراوانی از آن باقی مانده که در اینجا به معرفی آن می‌پردازیم:

---

۱. *ریاض الشّعرا*، ذیل شرح حال میر شمس الدین فقیر عبّاسی دهلوی.
۲. همان، ذیل شرح حال شرف الدّین علی قمی.

۱ ـ نستعلیق ریز، عنایت الله، ۱۱۶۳ق، موزهٔ ملّی دهلی نو، ش ۵۴۰۳۷.
۲ ـ نستعلیق، گلشن علی جونپوری، ۱۱۶۴ق، کتابخانه خدابخش، بانکی پور، ش ۲۲۳ (الف و ب).
۳ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، ۱۱۷۱ق، انجمن آسیایی بنگال، کلکته، ش ۲۳۰.
۴ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، ۱۱۷۶ق، موزهٔ ملی دهلی نو، ش ۸۹۹.
۵ ـ شکسته نستعلیق، گلزار سینگ در شاهجهان آباد، سدهٔ دوازدهم (از روی نسخهٔ اصل)، کتابخانه ملی ملک، ش ۴۳۰۱.
۶ ـ نستعلیق، ملّا محمّد انور ساکن هاله کندی، ۱۱۸۲ق، کتابخانه تاگور دانشگاه لکهنو، ش WIZR ۸۹۱/۵۵۱۹.
۷ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، ۱۱۹۱ق، کتابخانهٔ ملی کلکته (بخش بوهار)، ش ۹۲.
۸ ـ نستعلیق، محمّد منصف علی، ۱۱۹۳ق، لاهور (مخطوطات شیرانی) ش ۴۵۳۳/۱۴۸۴.
۹ ـ شکسته نستعلیق، کاتب نامعلوم، ایندیا آفیس (اته)، ۱۱۹۴ق، ش ۶۹۵.
۱۰ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، آستان قدس رضوی، سدهٔ دوازدهم (از روی نسخهٔ اصل)، مجموعهٔ ش ۱۲۲۹۰.
۱۱ ـ شکسته نستعلیق، محمّد عمر بن محمّد بخش‌خان متخلّص به آشوب شاهجهان آبادی، ۱۲۰۱ق، کتابخانهٔ ملی ملک، ش ۴۳۰۴.
۱۲ ـ نستعلیق، محمّد واصل خان در عظیم آباد (پتنه)، ۱۲۰۳ق، موزهٔ بریتانیا (لندن)، ش Add.16729؛ فیلم آن به شماره ۱۳۰۱ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران موجود است.
۱۳ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، ۱۲۰۷ق، کتابخانهٔ رضا رامپور، ش ۲۴۰۲ (متعلّق به کتابخانهٔ سراج الدّین علیخان آرزو).
۱۴ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، ۱۲۱۰ق، لیندزیانا، ش ۵۷.
۱۵ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، ۱۲۱۶ق، کتابخانه ملّی ایران، ش ۱۵۳۱.
۱۶ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، ۱۲۱۶ق، موزه بریتانیا (لندن) ش Or.263؛ فیلم آن به شمارهٔ

۲۵۶۲ در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران موجود است.

۱۷ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، ۱۷۹۴م. ایوانو، کرزن، ش ۵۷ (ناقص).

۱۸ ـ نستعلیق، محمّد صادق، ۱۲۱۸ق. کراچی (بدون شماره ثبت). فهرست مشترک پاکستان ۱۱/۷۵۳.

۱۹ ـ نستعلیق، محمّد عالم بن محمّد پناه، ۱۲۱۹ق، موزهٔ ملی پاکستان (کراچی)، ش N.M.1968-624.

۲۰ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، (به دو قلم)، احتمالاً ۱۲۳۱ق (؟)، کتابخانهٔ دانشگاه لاهور، ش H-110.

۲۱ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، ۱۲۳۹ق، کتابخانهٔ جامعهٔ همدرد، تغلق آباد، ش 1332 ـ [۱۷۰].

۲۲ ـ نستعلیق، ولی محمّد، ۱۲۴۸ق، آرشیو ملی پاکستان، اسلام آباد، (گنجینهٔ مفتی)، گزیدهٔ ریاض الشّعرا است[1]

۲۳ ـ نستعلیق، زین الدّین، ۱۲۵۲ق، لاهور (مخطوطات شیرانی)، ش ۴۵۳۳/۱۴۸۳.

۲۴ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، ۱۲۵۶ق، ندوة العلماء لکهنو، ش ردیف ۸.

۲۵ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، ۱۲۵۸ق، آصفیه، ش ۱۲۰.

۲۶ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، قرن ۱۹م.، بانکی پور، ج۸ ش ۶۹۳.

۲۷ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، سدهٔ ۱۳، کتابخانهٔ اوچ، ش ۱۹۸.

۲۸ ـ نستعلیق، خیرات علی کنبو مارهرودی، بی تا، کتابخانهٔ مولانا آزاد دانشگاه اسلامی علیگره (بخش حبیب گنج) ش ۵۱/۳.

۲۹ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، بی تا، کتابخانهٔ اسلامی علیگره، ش ۲۱.

۳۰ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، بی تا، کتابخانهٔ آیة‌الله مرعشی، ش ۳۱۴.

۳۱ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، بی تا، ایندیا آفیس (اته)، ش ۳۶۳.

---

۱. مشخصات این نسخه و نسخه‌های شماره ردیف ۳۷ و ۳۸ را دوست ارجمندم جناب عارف نوشاهی با ای میل برایم فرستاد. ایشان این نسخه‌ها را در دانشگاه پنجاب و آرشیو ملی پاکستان دیده‌اند.

۳۲ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، آصفیه، هندلیست، ۳: ۴۶۴.

۳۳ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، اشپرنگر، ش ۱۸.

۳۴ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، بی تا، بادلیان، ش ۳۷۷.

۳۵ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، بی تا، بادلیان، ش ۳۷۸ (بخشی از تذکره).

۳۶ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، بی تا، برلین، ش ۶۵۶ ـ ۶۵۷ (خلاصه شرح حال و یک بیت شعر از هر شاعر).

۳۷ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، بی تا، دانشگاه پنجاب لاهور، ش PF 17A/2376.

۳۸ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، بی تا، دانشگاه پنجاب لاهور، ش PF 17/867.

۳۹ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، بی تا، کتابخانهٔ دانشگاه لاهور، ش ۴۵۳۶/۱۴۸۶.

۴۰ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، بی تا، کتابخانه گنج بخش، ش ۵۷۴۰.

۴۱ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، بی تا، کتابخانه گنج بخش، ش ۲۶۰۹.

۴۲ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، بی تا، کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب لاهور، گنجینهٔ آذر، ش H-40/7780.

۴۳ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، بی تا، مرآة العلوم، ش ۲۶۸۶.

۴۴ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، بی تا، مرآة العلوم، ش ۲۴۴۶.

۴۵ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، بی تا، لاهور (مخطوطات شبرانی)، ش ۴۵۳۵/۱۴۸۵.

۴۶ ـ نستعلیق، کاتب نامعلوم، بی تا، کتابخانهٔ محمود آباد لکهنو، ش ۴۹۸/۱.

۴۷ ـ نستعلیق، عبدالشکور، بی تا، موزهٔ ملی دهلی، ش ۵۵۰۷۳/۱۳۷۲.

۴۸. نستعلیق، کاتب نامعلوم، بی تا، کتابخانهٔ خدابخش پتنه، ش ۲۴۴۶.

۴۹. نستعلیق، کاتب نامعلوم، بی تا، کتابخانهٔ لیندزیانا، ش ۵۸ (ناقص است).

۵۰. نستعلیق، کاتب نامعلوم، بی تا، کتابخانهٔ رضا رامپور، ش ۲۴۰۱.

✲✲✲✲✲✲

نسخه‌های مورد استفاده در تصحیح ریاض الشّعرا

در تصحیح این کتاب از سه نسخه خطی استفاده شد:

۱) نسخهٔ خطی شمارهٔ ۴۳۰۱ کتابخانهٔ ملی ملک: شکسته نستعلیق گلزار سینگ در شاهجهان آباد از روی نسخهٔ اصل در سدهٔ دوازدهم، عناوین به شنگرف، ۳۴۴ برگ ۲۵ سطری. کاتب این نسخه ـ که اساس تصحیح ما بر آن مبتنی است ـ در ترقیمهٔ نسخه چنین می‌آورد:

> پیرایهٔ اتمام و هرهفتِ اختتام یافت شاهد هوش ربای خرد به یمن این نسخهٔ جان فزا و صحیفهٔ نشاط پیرا که بزمی است پر از شیرین لبانِ شور در عالم اندازِ نظم رنگین و انجمنی است مالامال لیلی وشانِ نثر نثره قرین، نی‌نی دُرجی است لبریز لآلی غلطان اشعار آبدارِ عاشقانه، غلط گفتم برجی است پر از کواکب درخشان مضامین دردمندانه به مشاطگی خامهٔ واله سلطان وشانِ اقلیم سخن، دل باختهٔ نازِ شوخ چشمانِ کشورِ این فن «گلزار سینگ» خار در پا شکستهٔ جفای چرخ ریمن در عشرهٔ اوّل شهر خجسته بنیاد ذی‌قعده در دارالخلافهٔ شاهجهان آباد ـ حفظَها الله عن الشّر و الفساد ـ از اصل نسخهٔ سرکار فیض آثار مجموعهٔ فضایل و کمالات، تذکرهٔ بلاغت و افاضات، دریای موّاج علم و دانشوری، چمنِ فردوس [علیقلی واله داغستانی] ملجاء شعرا، آسمان ذرّه پروری را درخشان خور، بحر غریب نوازی را گرامی دُر، نوّاب تا یوم جزا به حقّ محمّد مصطفی.

گلزار سینگ کاتبِ نسخه از دانشیان سدهٔ دوازدهم است که ریاض الشّعرا را از روی نسخهٔ اصل مؤلّف در اوّل ذی قعده [سال مشخص نیست] در دارالخلافهٔ دهلی استنساخ کرده است. این نسخه در عین استواری و پختگی‌های لازم یک نسخهٔ قابل اعتنا در ذکر نمونهٔ اشعار برخی از شاعرانِ معروف همچون سعدی، حافظ، سنایی، جامی، حزین لاهیجی، میرزا رضی آرتیمانی و سحابی استرآبادی افتادگیهایی دارد. این ابیات را با توجّه به اهمیّت و اختلافاتی که با دیوانهای چاپی موجود دارد از نسخهٔ شمارهٔ ۴۳۰۴ کتابخانهٔ ملی ملک به متن افزوده‌ایم. از نسخهٔ گلزار سینگ در متن با رمز /A/ یاد کرده‌ایم.

۲) نسخهٔ خطّی شمارهٔ ۴۳۰۴ کتابخانهٔ ملی ملک: شکسته نستعلیق محمّد عمر بن محمّد بخش خان متخلّص به آشوب شاهجهان آبادی در یکشنبه ۲۵ ذی حجه ۱۲۰۱ق. عناوین به شنگرف، ۵۰۲ برگ، ۲۳ سطری. کاتب در ترقیمهٔ نسخه چنین آورده است:

المنّة للّه این کتاب مستطاب مسمّا به ریاض الشعرا من تألیف علاّمة الدّهر خانِ مرحوم علیقلی خان داغستانی المتخلّص به واله در هنگام ملازمت خانِ ارسطو دانش، فلاطون ذکاء، مجسطی فهم، اقلیدس گشا؛ لراقمه:

فلاطون دانش و بقراط تدبیر ارسطو رفعت و خورشید تأثیر

نقاوهٔ خاندان عزّ و علا، عضادهٔ دودمان مجد و اعتلا، منبع الجود و الحیا، گوهر کانِ حلم و سخا

به وصفْ چنان بی‌نظیرِ جهان همه حیرتم تا چه سازم بیان

صایب رأی، حنفی مذهب، پاک طینت، نیک مشرب، فتوّت شعار، عالی نسب، مروّت دستگاه، والا حسب

سخاوت به خود بالد از نسبتش کند بحر و کان ناله از همّتش

جوهر مرآت صفا و صفوت، فروغ ناصیهٔ دولت و رفعت، موجد قوانین عدالت و نصفت، ممهّد آیین رأفت و رحمت، جوانبخت عالی همّت، روح قالب حشمت و شوکت، همای اوج سعادت، عنقای آشیان قافِ فتوّت، دُرّ دُرج شرف و کرامت، صدر ایوان بزم نظامت، زینت بخش مسند امارت، دریادل ابر دست، حق جوی یزدان پرست، شاهد معنی عادلیّت، مصداق اکمل نشئهٔ کاملیّت، کامکار عالی مقدار، نامدار والا تبار، ظالم سوز مظلوم نواز، رعیّت پرور متمرّدگداز، قدردان جوهرشناس، فیروزبخت مروّت اساس، پیش‌بین والامنش، حقیقت آیین عالی دانش، حامی دین حنیف، ناصر شرع شریف، صاحب طبع درّاک، واقف رموز انجم و افلاک، مصدر آثار عظمت و اجلال، مطلع انوار جود و کمال، دوحهٔ چمن‌آرای گلشن و افضال، سرو سرافراز جویبار سعادت و اقبال، کامیاب جود و تفضّل، بهره‌مند نشئه وثوق توکّل، عادل باذل و باذل عادل،

سبک دست انجمن احسان و کرم، اولوالعزم ثابت قدم، ستوده خصال خجسته شیَم، نیک‌بخت عالی حشم، دوراندیش نیک بین، حقیقت شناس حق‌گزین، مخلص حضرت خلفای راشدین، محبّ اهل بیت طیّبین الطّاهرین، نیازمند درگاه اله، طابع مطاوع ملّت رسول الله، اسلام دوست کفرکاه، ناسخ حدیث حاتم طیّ، متوکّل به توکّل علی الله فی کلّ شیء، جامع فضل و کمال صوری و معنوی، مستجمع حسنات دنیوی و اخروی، دست‌پرورد توفیقات آسمانی، مورد تأییدات حضرت ربّانی، بلندقدر سموّ المکان، مستغنی عن الالقاب، احمد علیخان صاحب ـ دام اقباله ـ که دوام عمر و دولتش را خدای ذوالجلال روز به روز در ترقّی و تزاید داراد بالنّون و الصّاد. بندهٔ ضعیف نحیف راجی الرّحمة ایزد منّان محمّد عمر بن محمّد بخش خان المتخلّص به آشوب جهان ـ غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه ـ به حول و قوّة الهی و به یمن اقبال باکمال آن زبدهٔ خوانین صائب رأی، به تاریخ روز یکشنبه شب بیست و پنجم شهر ذی‌حجّة الحرام سنهٔ یکهزار و دو صد و یک هجری النّبوی (۱۲۰۱) ـ علی صاحبهما الصلوات و السّلام و علی آله الکرام و اصحابه العظام ـ به خطّ شکسته رقم تحریر یافت و چون چند جا بر حاشیهٔ کتاب منقول عنه که بر خلاف کاتبان سلف ایراد گرفته ردّ قول مؤلّف نموده محض از قصور فهم خود این نیازمند است، امید از کمال کرم بزرگان دین و علمای شرع متین و پیروان حنفی مذهب پاک مشرب و مورّخان سیر و تواریخ سلاطین و نگارندهٔ احوال شعرای ماضی و حال آنکه اگر به فهم ناقص این هیچمدان ایراد مرقومه حاشیهٔ کتاب، جائی گرفت، نداشته باشد و اقوال مؤلّف قرین به صحّت دارد تمامی حاشیه را دور و کتاب را از این گرفتِ غلط مصون و مبرّا ساخته، بی غم فهم این نیازمند را معذور دارند و در صورت تکذیب مؤلّف کتاب و اثبات مدّعای مرقومه به دعای خیر یاد و آنچه از این نیازمند در مسطوره فروگذاشت شده باشد آن را به کمال کرم بر حاشیهٔ کتاب ثبت نموده به مدّعای نحیف تقویت بخشند که از گرفتِ عوامِ کالانعام مصون ماند.

یادداشتهای محمّد عمر آشوب در حواشی نسخه نشان از لحن انتقادی او به بعضی گفته‌های واله دارد. این حواشی را به دو دسته می‌توان تقسیم کرد: برخی ناشی از تعصّبات صرف مذهبی و نژادی اوست و برخی نشان از آشنایی او به ادب و فرهنگ دارد. او پیرو مذهب حنفی است و هر جا در مدح شیعه مطلبی از واله می‌بیند به‌گونه‌ای به آن می‌تازد. در حاشیهٔ شرح حال میر حمدی شولستانی چنین آورده است:

در تذکرهٔ خوارزمشاهی می‌نویسد که رباعی مذکور در تبرّای فاحش جناب خلفای راشدین و مبنی بر مدحت حضرت شاه ـ صلوات الله علیهم اجمعین بوده و مقتول در عین بدمستی در بازار تبریز می‌خواند، رومیان پاک مذهب آن سگِ جهنمی را به زخمهای متواتر از هر سو غلوّ نموده، چون سگ به سزای اعمالش به جهنّم که مقرّ اصلش بود رسانیدند. الحمد لله علی ذلک.

همچنین حاشیه‌ای بر شرح حال برهان الملک متخلّص به امین دارد که نشان از تعصّب مذهبی و نژادی او دارد:

اعتقاد این کمینه آن است که مؤلّف این تذکره بلا شکّ و شبهه در بذل‌گویی و نادانی تاریخ و سوانح روزگار شاگردِ رشید روحی فردوسی طوسی مصنّف شهنامه بوده باشد که برهان الملک سیادت خان را با چنین بذل‌گویی یاد کرده و چنان مدایحش نموده که به یکبارگی چشم حیا دوخته بر عکس احوالش و از بی‌انصافی قال و مقالی بیهوده به تحریر آورده، دو سه اوراق کاغذ ضایع ساخت و شرم چشمش نیامد که شمشیر زبان در اهانت امرای عالی مقدار و سرکردگان نامدار سلطنت از نیام انتقام خلاف مذهبی کشیده یک مرتبه همه‌ها جریح و قتیل ساخت و ندانست که اگر کسی صاحب انصاف این فقرات در احوال او خواهد دید این بذل گویی و بیهود نویسی‌ام چه خواهد گفت و باور خواهد داشت که برهان الملک چنین گذشت و همه‌ها پناه به شمشیر او می جستند و جمیع راجه‌ها و صوبه‌داران پیشکشها می‌فرستادند و در وقت مصادره از او در حساب می‌شدند و هیچ کس حیایی و مردی نداشت و پادشاه نیز محتاج اعانت

او بود...

برخی از حواشی محمّد عمر آشوب مربوط به اشتباهات واله است که او در صدد اصلاح آنها برآمده است ـ البتّه این حواشی زیاد نیست ـ برای نمونه در حاشیهٔ شرح حال شرف الدّین بن یحیی منیری چنین می‌گوید:

> سبحان الله! مؤلّف تذکره امتیاز بنگاله و صوبه بهار نکرده و قصبهٔ منیر را از مضافات بنگاله نوشته تا به احوال شریف حضرت مخدوم شرف الدّین ـ قدّس سرّه ـ چه رسد. مزار شریف حضرت مخدوم خاص حوبلی (؟) بهار و اصل از قصبهٔ منیر که از مضافات صوبهٔ بهار است و با بنگاله هیچ بازگشت نداشته و ندارد. عبارت مؤلّف تذکره غلط محض است، همین قسم بسیار جاها غلط کرده. حرّره محمّد عمر.

در هنگام تصحیح کتاب به حواشی این نسخه که روشن کننده برخی مطالب مبهم است توجّه شده است و آنها را در پاورقی کتاب آورده‌ایم. از این نسخه در کتاب با رمز /M/ یاد کرده‌ایم.

۳) مجموعهٔ شمارهٔ ۱۲۲۹۰ کتابخانهٔ آستان قدس رضوی. این مجموعه را کاتبی نامعلوم به خط نستعلیق در سدهٔ ۱۲ در شاهجهان آباد نوشته است. ریاض الشّعرا در این مجموعه در صفحات ۵۲۸ تا ۱۵۳۰ قرار دارد. به نظر می‌رسد که این نسخه بر اساس نسخهٔ شمارهٔ ۴۳۰۱ کتابخانه ملی ملک کتابت شده، امّا به واسطهٔ بدخوانی کاتب اغلاط فراوانی به کتاب راهی یافته است. این نسخه را در متن با رمز /S/ شناسانده‌ایم.

❊❊❊❊❊❊

در هنگام تصحیح و مقابله ریاض الشّعرا دریافتم که گزیده این کتاب در هندوستان توسّط آقای پرفسور شریف حسین قاسمی در سلسلهٔ انتشارات کتابخانهٔ رضا رامپور در یک مجلّد به چاپ رسیده است. جستجو در کتابخانه‌های مختلف برای یافتن آن به جایی نرسید. طی تماسی از استاد ارجمند جناب آقای ایرج افشار استفسار کردم و ایشان در کمال بزرگواری

نسخهٔ چاپی خویش را در اختیارم گذاشتند و بار دیگر بنده را مرهون منّت خویش ساختند.

پرفسور قاسمی در تصحیح کتاب از نسخه‌های شماره ۲۲۳ کتابخانهٔ خدابخش، ۵۴۰۳۷ موزهٔ ملی دهلی، ۲۴۰۱ و ۲۴۰۲ کتابخانهٔ رضا رامپور، ۵۱۰۴ دانشگاه اسلامی علیگره و ۵۱۰۳ ذخیره حبیب گنج دانشگاه اسلامی علیگره بهره برده است. ایشان نسخهٔ شماره ۲۲۳ کتابخانه خدابخش را به سبب یادداشت واله بر آن، نسخهٔ خود مؤلف دانسته و اساس کار تصحیح را بر مبنای آن قرار داده و در موارد بسیار اندک به ضبط اختلاف نسخه پرداخته است. واله در اوّلین برگ این نسخه چنین نوشته است:

> این کتاب را در ۲۸ ماه ربیع الاوّل سنهٔ ۱۱۶۴ هجرت از شاهجهان آباد مصحوب شاه محمّد هادی به رسم پیشکش حسب الطلب قدوهٔ اهل دل قایدِ رهروان، کامل نکته‌شناس، سخن دان رموز فهم معجز بیان حضرت شاه حمزه صاحب مهربان مخلصان ـ سلّمه الله الرّحمن ـ به قصبهٔ مرهره ارسال نمود. به سبب تعجیل در ترسیل فرصت مقابله نشد، لهذا پر غلط مانده. توقّع که هر جا به نظر دقیقه‌یاب برسد به تصحیح آن توجّه مبذول فرمایند و مؤلّف راکه از مخلصان آن حضرت است به دعای خیر یاد فرما باشند. حرّره هیولای معروف به علیقلی بن علیقلی بن علیقلی بن علیقلی بن علیقلی بن علیقلی بن علیقلی بن آدم بن علیقل لَمْ یَلِد وَلَمْ یُوْیَدْ وَلَمْ یَکُنْ لَهُ کُفُوَاً اَحَدٌ، انّ هذِهِ تذکرة فَمَنْ شَاءَ اتَّخَذَ اِلیٰ رَبِّهِ سَبِیلاً و الله [أعلم].

واله این نسخه را به رسم پیشکش برای شاه حمزه عارف نامی سدهٔ دوازدهم مصحوب شاه محمّد هادی به قصبهٔ مرهره فرستاد، امّا به گفته خود وی به سبب تعجیل در ارسال آن موفق به مقابلهٔ کتاب با نسخهٔ خود نشد. بدین جهت اغلاط فراوانی در نسخه راه یافت که اصلاح نشده باقی ماند. نسخهٔ شماره ۴۳۰۱ کتابخانهٔ ملی ملک مانندگیهای زیادی به این نسخه دارد و احتمال می‌رود که نسخهٔ ملک بر اساس آن نسخه کتابت شده باشد.

هنگام تصحیح ریاض الشّعرا از متنِ چاپی هند به عنوان یکی از نسخه بدلها بهره بردیم و

اختلاف آن را با نسخهٔ اساس با رمز /H/ نشان دادیم. در اینجا لازم است که مراتب سپاس و قدردانی خود را از زحمات جناب پرفسور شریف حسین قاسمی و دست اندرکاران کتابخانهٔ رضا رامپور به خاطر تلاش ارزنده‌شان در چاپ و احیای نسخ خطی فارسی اعلام دارد.

در تصحیح ریاض الشّعرا سعی شد که افزون بر مقابلهٔ نسخه‌های موجود، منابع و مآخذ مورد استفاده واله مورد بازبینی و بررسی قرار گیرد تا ضمن مستند کردن اقوال او، اختلافات آنها نمایانده شود. این منابع را که در تصحیح متن به مصحّح کمک شایانی کردند به دو دسته می‌توان تقسیم کرد: تذکره‌های فارسی و دواوین چاپی و خطّی شاعرانی که واله در تذکره خود از آنها یاد کرده است. شایان ذکر است که فهرست تذکره‌ها و دواوین در بخش منابع و مآخذ در جلد آخر به طور منفصّل ارائه می‌شود.

یادآوری این نکته لازم است که برای جدا کردن بیت آغازین اشعار اعمّ از غزل، قصیده، قطعه، رباعی و ... از علامت /-/ بهره برده‌ایم تا از شیوه‌های معمول جدایی ابیات این چنینی که موجب زیاد شدن حجم کتاب می‌شود پرهیز کرده باشیم.

******

در پایان لازم است که مراتب سپاس و قدردانی خود را نسبت به دوستان بزرگواری که در تصحیح این اثر بنده را یاری دادند، اعلام دارم. فرهیختهٔ پر تلاش آقای سیّد رضا صداقت حسینی در مقابلهٔ نسخه‌ها مرا یاری دادند. دوستان دیگرم آقایان موسی الرّضا باشتنی و محمود فروزانفرد در خواندن و غلط گیری برخی از مطالب کتاب همّت گماشتند و نکاتی را یادآور شدند، همچنین تصحیح و غلط گیری رسالهٔ الوافیهٔ فقیر دهلوی در علم عروض را دوست بزرگوارم آقای سیّد حسین مدرسی به عهده گرفتند، ضمن آنکه حروفچینی اثر را آقای احمد پهلوانزاده با سرعت و وسواس فراوان به پایان آوردند.

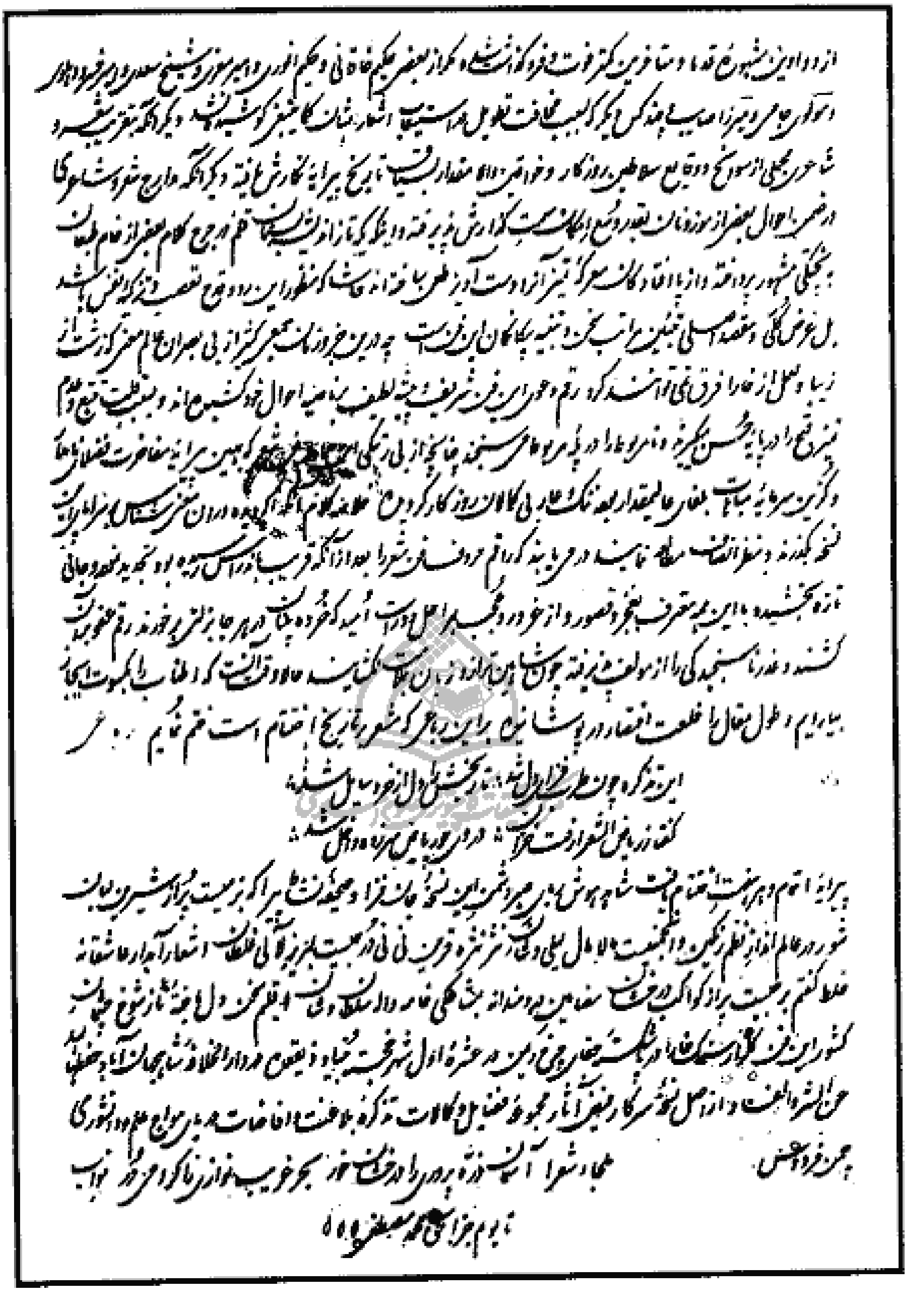
۱۳۸۳/۱۰/۲

مشهد رضوی

رب یسّر — بسم الله الرحمن الرحیم — و تمّم بالخیر

تذکرهٔ محفل خاطر قدسی مآثر صاحبدلان آگاه حمد پادشاهیست که نظم مجموعهٔ کاینات [illegible] از قلم صنع طراز صورت نگار [illegible] با حسن نظام
جلوهٔ ظهور بخشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دلیل کعبهٔ توفیق [illegible] حریم تحقیق [illegible] ان الله و ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

صفحه اول نسخهٔ ش ۴۳۰۱ کتابخانه ملک / A /



صفحه آخر نسخهٔ ش ۴۲۰۱ کتابخانه ملک / A /

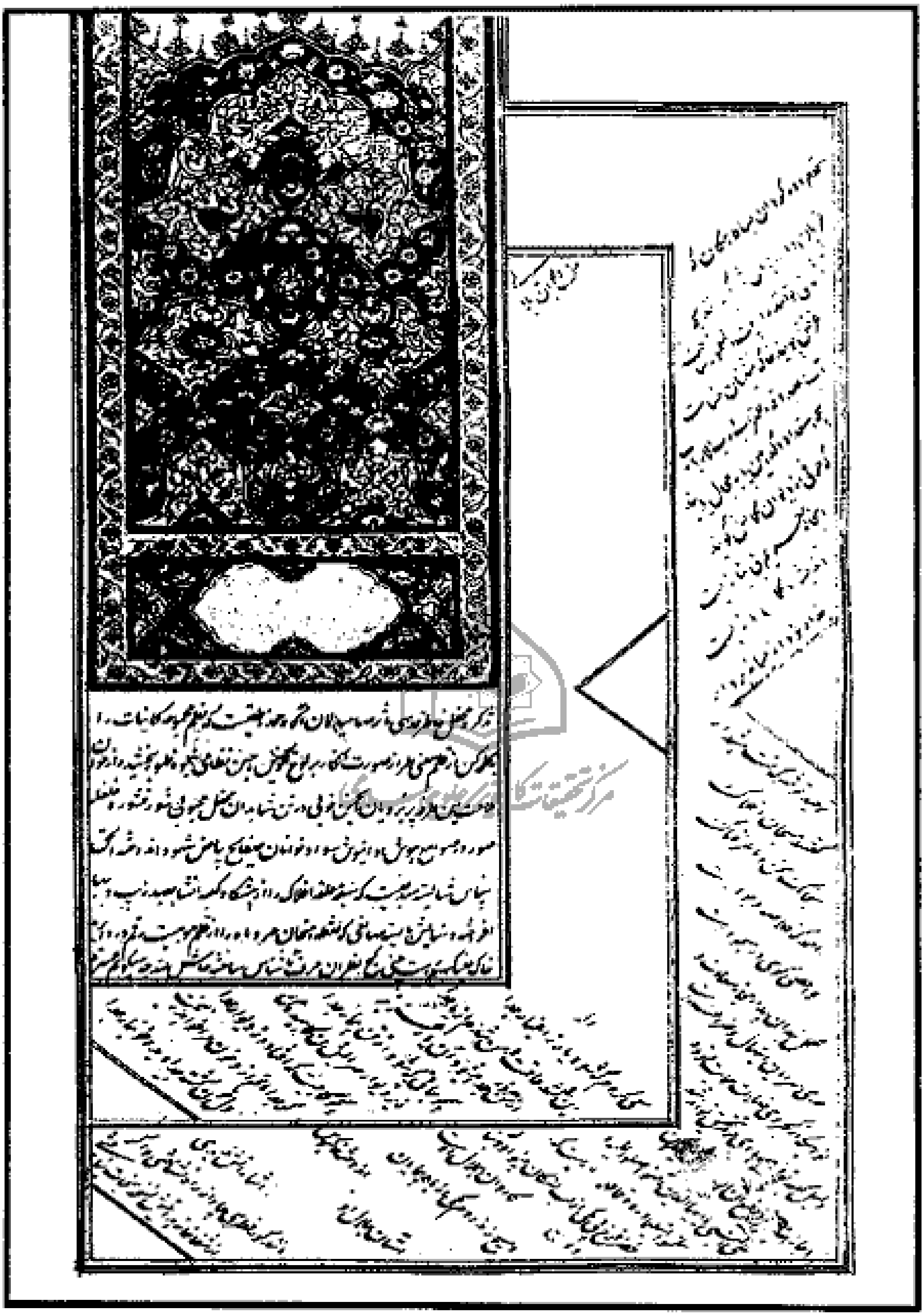


بسم الله الرحمن الرحیم

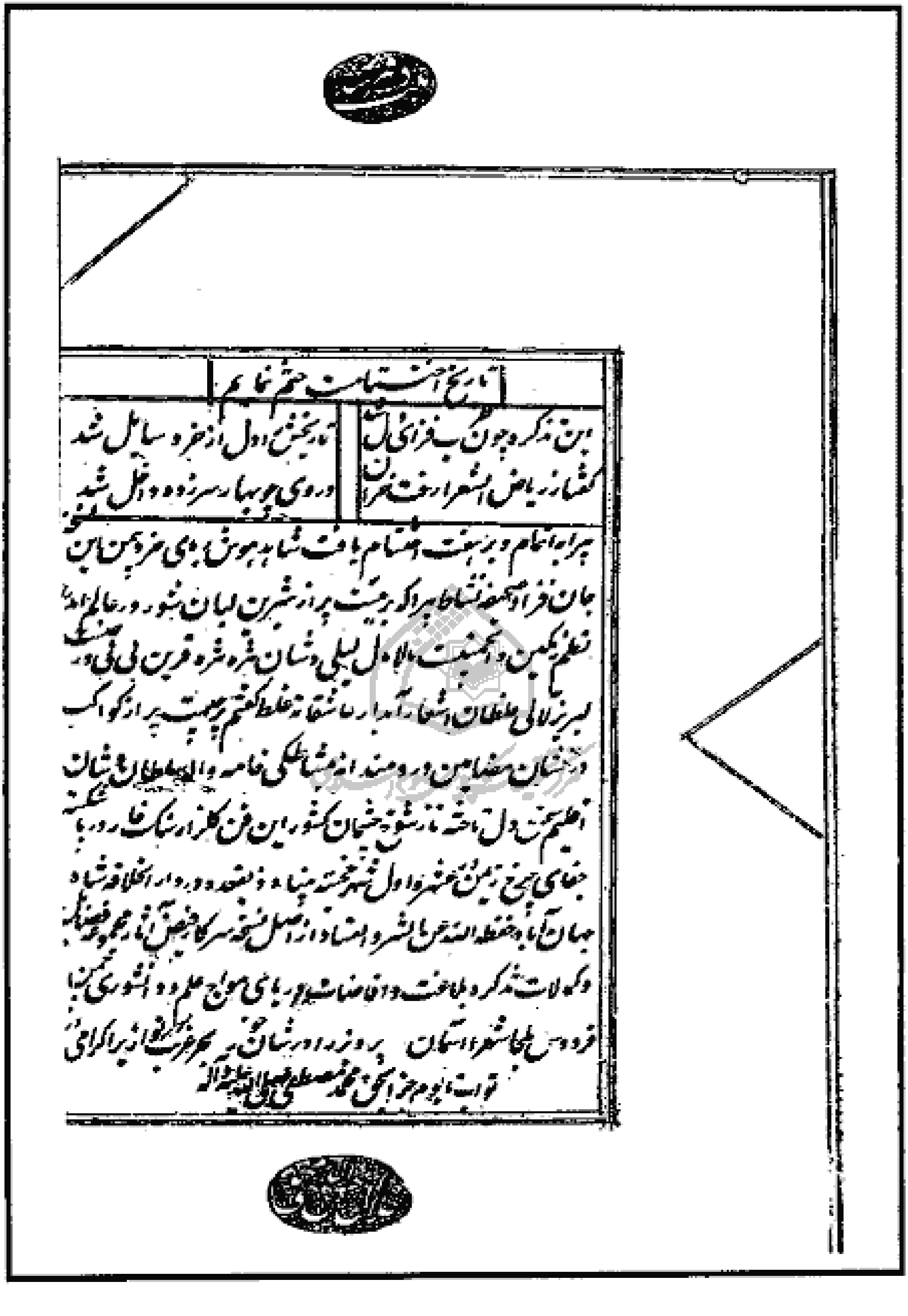
صفحه اول نسخهٔ ش ۴۳۰۲ کتابخانه ملک / M /


خلاف کاتبان سلف ایراد گرفته لو قول مؤلف نحو مخفی را از نقود
فهم خود این بیچاره چنین کرده است امید از کمال کرم بزرگان حسن و علمای شرع
متین و تیز ... خفی بر جنبه پاک شیب و مشرعان سیره قوانین اسلام
و نگارنده لو قول شعرای ماضی و حال آنکه اگر فهم با قصور این بیچاره ال
ایراد مرقوم حاشیه کتاب جایی گرفته نه نوشته باشد اقوال مؤلف
صحبت والد تمامی حاشیه را در ورقی بالا نویس گرفت غلط را معنی و مبتدا
ساخته فهم این بیچاره بیشتر و مخفی مرد ارشد و معرفت
تکذیب مؤلف کتاب و اثبات معارف و مقدمه
بدعا خیر یاد و آنچه از این بیچاره منشور شد
سطور و فروگذاشت شده
آنرا بکمال کرم و عطا
کتاب ... تفسیر
بدعا ...
بخشند که از
کرم عام
کمال انعام
...
در ... ماند

صفحه آخر نسخهٔ ش ۴۳۰۴ کتابخانه ملک / M /



صفحه اول نسخهٔ ش ۱۲۲۹۰ کتابخانهٔ مرکزی آستان قدس رضوی / S /



صفحه آخر نسخهٔ ش ۱۲۲۹۰ کتابخانهٔ مرکزی آستان قدس رضوی / S /

تذکرهٔ محفل خاطر قدس[1] مآثر صاحبدلان آگاه حمد ناطقی است که نظم مجموعهٔ کاینات را به کلمهٔ کُن از قلم معنی طراز صورت‌نگار بر لوحِ تکوین به احسن نظامی جلوهٔ ظهور بخشیده و از خوان ملاحت این طرفه پری رویان[2] انجمن خوبی و زیبا[3] شاهدان محفل محبوبی شورِ نشور و غلغلهٔ صور در صوامعِ هوش آوانبوش سوادخواهان[4] صفایح بیاض شهود انداخت.

الحقّ، سپاس شایستهٔ مبدعی است که سبعهٔ معلّقه افلاک را از پیشگاه کعبهٔ انشا به صد زیب و بها افراخته و ستایش بایستهٔ صانعی که نقطهٔ امتحان مهر و ماه را از قلم موهبت رقم در دایرهٔ خاک عینک راست‌بینی کج نظران حرف ناشناس ساخته. حاش للّه چه می‌گویم عثرة القلم اشدّ من عثرة القدم. دورگردان بساط امکان که غریبان دیار و بومیان شهر کوران‌اند به چه آشنایی و به کدام روشنایی[5] توانند راه بیت‌المعمور ساحتِ عزّتش پویند. خاک‌نشینانِ خساست مآب به مصدوقهٔ ماللتّراب و ربّ الارباب به چه استعداد و کدامین پایه مجال یابند که حرفی از دیوان کمالش گویند:

آنجا که حریم بی‌نیازی است — اندیشهٔ ما خیال[6] بازی است

پندار خود از میانه بردار — توحید تو شرک تست هشدار

---

۱. S قدسی

۲. M پریزادان

۳. M خوبی و در تن

۴. S خوانان

۵. S «و به کدام روشنایی» را ندارد

۶. S ،A کمال

گـفتنند مسـبّحان افـلاک — سـبحانک نـحن مـا عـرفناک
احمد که خـلاصهٔ وجـود است — لا احصی گوی در سجود است

محمل بندان بیدای حجاز سعادت و جدّی سرایان[1] وادی ابـتهال و ضـراعت را راست نوایی که از کجروی ضلالت حمایت نموده، دلیل کعبهٔ توفیق و هادی حرم تحقیق تواند شد. به اجازت توقیعِ رفیع ﴿إِنَّ ٱللَّهَ وَ مَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى ٱلنَّبِيِّ يَا أَيُّهَا ٱلَّذِينَ ءَامَنُوا صَلُّوا عَلَيْهِ وَ سَلِّمُوا تَسْلِيمًا﴾ (الاحزاب ۳۳/۵۶) درود قافله سالاری است که خضر فرّخ پی یکی از لب تشنگان بینوا و دنباله روان[2] آبله پیمای[3] کاروان جلال اوست و مسیح زنـده‌دم یکـی از باد پیمایان نفس سوخته و محرومان غم اندوخته خاکبوس آستان اجلال[4] او. پورِ سینا اگر چون طور سینا پرتو لوامع اشاراتش ندیدی مانند کور فطری چاه از راه نشناختی و اگر از شفاخانهٔ هدایتش نسخهٔ نجات نیافتی، عقل ضعیف القوا را در ورطهٔ هلاکت انداختی.

سـر و سـرخیل مقبولانِ درگـاه — دلش خـلوتسرای لی مـع‌اللّـه
ز تکـریمش بـنی آدم مکـرّم — به تعظیمش قد هفت آسمان خم
زبـانش مـظهر آیـات تـنزیل — طـواف درگهش مـعراج جبریل
ز تـقدیسش دل قـدّوسیان شـاد — ز نامش[5] کام جانها عشـرت آباد
خیالش روشـنی بخش دل تـنگ — ز خـاکش چـهرهٔ امّـید گـلرنگ
طفیلی خوار خوانِ جودش افلاک — گـواه ایـن سـخن مـنشورِ لولاک

و نخل برومند امّید[6] عالمیان شجرهٔ طیّبهٔ مودّت عترت طاهرهٔ آن سرور است که از وادی قدس دلهای پاک طینتان به آبیاری جویبار ایمان[7] سرسبز و ریّان است ـ علیهم من الصّلوة حظّها الاکمل و من التّسلیمات قِطّها[8] الاشمل.

امّا بعد؛ دانای رموزِ هیچمَدانی علی قلی داغستانی متخلّص به واله به بنان کلک شکسته

۱. H حدّی سرایان
۲. H دوان
۳. M آبله پای
۴. S جلال
۵. M کامش
۶. S «امید» را ندارد
۷. S ایشان
۸. S .M قطبها

زبان نقاب از عذار[۱] عذرای شاهد لفظ و لیلای معنی کشیده بر ضمیر منیر حقایق پذیر شیفتگان شیوهٔ نکته‌دانی عرضه می‌دارد که چون عبور بر صفایح[۲] اخبار گذشتگان هر عصر و اوان و مرور بر مجاری احوال هنر پروران هر عهد و زمان منتج[۳] و مثمر فواید بی شمار است و بسا باشد که به مقتضای کلام[۴] نظام امام همام[۵] مولی الانام علی بن ابی طالب ـ علیه السّلام: (انّ هذه القلوب تَمَلُّ کِمٰا تَمَلُّ الابدانُ، فَابْتَغُوا لَهٰا طَرائِفَ الْحِکْمَةِ)[۶] سالکان مسالک فضل و کمال و واقفان مواقف ذوق و حال را به جهت اصلاح طبع و انبساط مزاج به ملاعب کودک پسند جهّال و افسانه‌های لاطایل ارباب قال حاجت افتد. و از اینجاست که زمره‌ای از اساطین دانایان پیشین با وجود جلالت قدر و عظمت شأن جهت حکمت را ملاحظه نموده در امثال مضاحک و ملاعب و افسانه‌ها و اصناف کلمات بیهوده[۷] سخن رانده، کتب پرداخته‌اند. بالجمله بر هوشمندان عالی فطرت و سخن سنجان روشن طبیعت مستور نیست که فنّ شعر و شاعری از فنون جلیلهٔ شریفه و نشان لطافت طبع و استقامت سلیقه است و به تواتر پیوسته که جمعی انبیا و اوصیا و اولیا و عظمای حکما میل به انشاء شعر و خواندن و شنیدن آن نموده‌اند و فصحای هر قوم و بلغای شریعت و شعرای هر ملک و ملّت محسود و متبوع اهل زمان و ممدوح زبان وحی ترجمان انبیا بوده‌اند. کما قال النبی ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم: (انّ اللّه حکمة امسکها عن الانبیاء لتجریها علی لسان الشعراء)؛ (انّ اللّه کنزاً تحت العرش مفاتیحها لسان الشعرا) و (انّ من الشعر لحکمة)[۸]؛ (السنة الخلق اقلام الحق)؛ (الشعراء امراء الکلام)؛ (للکلام الطّیّب حول العرش دویّا کدوی النّحل)[۹]؛ (لکُلّ شیء لسان و لسان الزّمان الشعر[۱۰])؛ (اعطاء الشّعراء من برّ الوالدین)؛ قال الفرزدق: للشّعر سجداتٌ کسجدات القرآن.

و الحقّ شاید که در گنجینهٔ امکان گوهری گرامی‌تر از دُرّ شاهوار[۱۱] سخن به دیدهٔ اعتبار

---

۱. M عذر
۲. M + روزگار
۳. H، M + اعتبار
۴. S + مفخّر
۵. S «همام مولی... السنّة الخلق» را ندارد + روزگار
۶. نهج البلاغه، ۴/۴۵.
۷. M + نما
۸. *المجموع فی شرح المهذّب* ۷/۳۵۸.
۹. *کتاب العرش*: ۷۲؛ *تفسیر الثعالبی* ۵/۳۷۶.
۱۰. M + لسان الشعر الزّمان
۱۱. M «سخن به ... گوهر فروشان» را ندارد

جوهریان بازار روزگار درنیامده هر چند در این زمانه کربت افزا دُکان فضل و هنر یکباره تخته بند و بساط گوهر فروشان سخن گُستر چون گنجِ شایگان در زیر خاکِ نژند است:

متاع گرانمایه کاسد مباد	وگر باد بر رغم حاسد مباد

این بی سر و سامان هیچمَدان در چنین قحط سال کمال و عهد سراپا ملال چنانکه شمّه‌ای از آن در ضمن این اوراق و طیِّ تحریر مجمل احوال کثیر الاختلال خویش مرقوم قلم[۱] خواهد گردید به علّت تمادی ریاح حوادث و محن و توالی عواصف فترات و فتن از دیار ایران به بلاد هندوستان افتاد به مضمون (کلّ اخ[۲] یفارقهُ أخوهُ الاّ الفرقدان)[۳] از اهل و اوطان دور و از دوستان مهجور، در زاویهٔ خمول روزگاری به اندوه به سر برده. از اکثر ابنای وقت که آتش هوا زدهٔ سردی بیان و آب به خاک نشستهٔ سبکسری[۴] ایشان است دور و نفور بود. اغلب خاطر افسرده را به خیال شعر و مطالعهٔ سفاین و دواوین شعرا مشغول ساخته بیاضی را با سواد اعظم مقابل می‌دید:

اگر قدری ندارم پیش یاران	و لیکن قدر یاران می‌شناسم

و چون خار[۵] مهاجرت یاران نکته‌پرور و دوستان سخن‌گستر دلخراش افتاده بود به خاطر افسرده رسید که درین محفل از ذکر فضلا و شعرا مجمعی آراسته و از گلهای ریاض فیّاض آن چمن‌آرایان بهارستان کمال و چهره‌پردازان نگارستان خیال دسته‌ای پیراسته، دل غم اندوخته را تسلّی و از این نکهت، دماغ سوخته را تشفّی نماید. لهذا از قلّت بضاعت و عدم لیاقت خود نیندیشیده به این عزم تصمیم نمود ازکرم عمیم واهب کریم مأمول آنکه چون به مودّای صدق انتمای (عند ذکر الصالحین ینزّل الرّحمة)[۶] در ضمن این مقال به ذکر جمعی کثیر از اهل فضل و افضال و اتقیای اصحاب قلوب و ارباب حال خامهٔ صدق مقال رطب اللّسان است از برکات ایشان دور و از رحمت بی‌پایان مهجور نباشد و از صاحبدلان

---

۱. M + صدق رقم
۲. M لوح
۳. الصحاح ۶/۲۵۴۵.
۴. S سبک سیری
۵. S خامه
۶. مستدرک الوسائل ۵/۲۷۴.

سینه صاف و روشن ضمیران صاحب انصاف متوقّع است که به فحوای ﴿إذا مَرّوا باللغوِ مَرّوا کِراماً﴾ (الفرقان ۲۵/ ۷۲) در مقام عیبجویی 1b نبوده به اصلاح و اغماض ستّاری نموده بر قلّت استطاعت راقم ترحّم فرمایند، چه از تلخکامان شیرین کلامی عجیب است و[۱] از تیره سرانجامان روشن بیانی غریب.

و نیز مستعدّانی که امثال این رسایل و دفاتر تألیف نموده‌اند با وجود کمال استعداد به تأنّی و تأمّل و جمع اسباب و حضور خاطر به مرور ازمنه به تنسیق و تکمیل پرداخته، احوال هرکس را در وقت اطّلاع به وجه[۲] لایق مرقوم ساخته‌اند و این بی‌بضاعت به محض اندیشه بی‌تکلّفانه[۳] شروع نموده در ظرف معدودی از لیالی و ایّام این مجلس را فراهم آورده، یمکن که بسیاری از سخن سرایان معاصر و غیر معاصر از خاطر قاصر رفته مذکور نگردیده باشند و جمعی که در این صفایح سمت نگارش یافته‌اند بسیار بوده که اشعار[۴] و افکار ارجمند ایشان هنگام تحریر به نظر نمی‌رسید. لهذا بدانچه در خاطر رسیده بوده[۵] یا در تذکره‌ها و سفینه‌ها به نظر در آمد در مقام حاجت اختصار نمود. و نیز جمعی که اشعار خوب از ایشان به نظر نرسید به جهت اختصار کتاب ترک ذکر ایشان کرده و در ذکر معاصرین خصوص شعرای هندوستان به قلیلی اکتفا نموده، چه اکثر افکار این جماعه مزخرف و لاطایل است و غرض راقم حروف در تسوید این اوراق این است که به قدر مقدور اشعار بلند و افکار ارجمند فراهم آید نه اینکه جمعی کثیر از موزونان را ذکر نماید. و از جنس شعر در این تذکره به انتخاب غزل و قصیده و قطعه و رباعی اکتفا نموده و متوجّه به انتخاب مثنویات مشهوره نگردید، چه اگر از شاهنامهٔ فردوسی و خمسهٔ شیخ نظامی[۶] و سبعهٔ مولوی جامی و مثنوی حضرت مولوی روم[۷] ـ قدّس سرّهم ـ و غیر ذلک انتخابی می‌کرد، قریب بیست هزار بیت بر این تذکره می‌افزوده و از فرط تطویل کمتر کسی را رغبت به خواندن و نوشتن می‌شد و اگر چند بیت از هر مثنوی به رعایت اختصار می‌نگاشت،

---

۱. M عجب و
۲. S توجّه
۳. M بی تکلّفات
۴. M + بلند
۵. M مانده بود
۶. M + و امیر خسرو و
۷. M مولوی معنوی

بیننده را توهّم این می‌رفت که شاید به اعتقاد مؤلّف اشعار بلند در این مثنوی همین قدر بوده. پس اولی و انسب همین دید که اصلاً تعرّض به ذکر مثنویات ننماید مگر بر سبیل تحفگی از مثنوی غیر مشهوره. هر چند این معنی موجب نقض در جامعیّت این نسخه می‌گردد.

امّا به مقتضای الاهمّ فالاهمّ تدارک آن دو خلل را واجب دانست و به تقریبات اتّفاقیه بعض[1] احوالات و سوانح اوقات را که به کتب سیر و تواریخ الیق[2] بود و چندان مناسبتی به سیاق تذکرةالشّعرا نداشت، چون خالی از فایده ندید در رشتهٔ تحریر کشید و به این سبب اگر معدودی از موزونان معاصر را که اشعار ایشان لایق تحریر نبوده، ذکر کرده باشد، معذور است و اگر چه در هنگام تحریر این اوراق قریب به هفتاد دیوان از شعرای فصیح البیان و تذکره‌های خلف و سلف و چند جلد تاریخ و کتب دیگر مثل *نفحات* و *مجالس العشّاق* و غیره در نظر راقم حروف بود و اختلافاتی که در کتب مذکوره[3] به نظر رسید، حتّی‌المقدور در تصحیح کوشش آنها نموده و بدانچه از کتب معتبره مثل *نفحات* و امثال آن به نظر آمد، آن را معتبر دانسته خلاف دیگران را اعتبار نموده و همچنین مراتب شخص و رتبهٔ کلام هر یک را مرعی داشته، آنچه خِرَد راست‌بین[4] به صحّت آن گواهی داد، همان را اعتبار کرده. لیکن به نحوی که دل می‌خواست صورت نیافت. بنابر آنکه تحقیق این مراتب به نهج دلخواه موقوف بود به یاوری دماغ و جمع اسباب و مددکاران صاحب حافظهٔ متتبّع کاردان و فرصت بسیار در وقت تحریر اسباب مذکور آمادگی نداشت و از آنجا که اراده به تحریر این اوراق قرار یافته بود در تعویق بیم آن بود که مبادا یکباره شاهد مطلب در پردهٔ خفا مانده به جلوهٔ ظهور نیاید. لهذا به مصداقِ:

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق   نیست فردا گفتن از شرط طریق

انتظار حصول اسباب را خار راه مقصد دانسته، دامن همّت از آن در کشیده و بی‌تکلّفانه

---

۱. M «بعض» را ندارد
۲. H اسبق
۳. M ،H مزبوره
۴. S آنچه ضرور است

شروع در مقصود[1] نموده:

این نامه که خامه کرد بنیاد	توقیع قبول روزیش باد

و هر جا به زبان خامهٔ مشکینْ شمامه ذکر خاقان مالک رقاب گذرد مراد از پادشاه شهید اوّل سلطان حسین صفوی - حشّره اللّه مع اجداده الطّاهرین - است. و از خسرو بی‌همال[2] کشورگشا شهید ثانی شاه طهماسب مغفور به سلطان صاحبقران تعبیر شده، و قصد از ذکر کلمهٔ قهرمان ایران نادرشاه، و مطلب[3] از لفظ پادشاه عالم پناه محمّدشاه است.

و در این کتاب ترتیب حروف تهجّی را مَرعی داشته[4]، سبقت زمان را رعایت نمی‌نماید و همچنین مراتب فضل و جاه را نیز مَرعی نداشته، مقیّد به آن نمی‌گردد، چه رعایت این دقایق را فرصت دیگر بایست. و چون این اوراق 2a مخصوص به ذکر شعراست تا تخلّص هر شاعر معلوم می‌توانست شد در ترتیب حروف رعایت تخلّص نموده و اگر تخلّص معلوم نبوده، رعایت اسم و اگر آن هم معلوم نبود، رعایت کنیت و لقب کرده شد. و اگر احیاناً به کنیت و لقب اشتهار داشتند، تابع شهرت گردیده به جهت سهولت انتقال اذهان در آن حرف قلمی نمودیم و برای هر حرفی از حروف تهجّی روضه‌ای قرار دادیم و این شاهد زیبا را به *ریاض الشعرا* موسوم ساختیم و مجملی از شرح احوال سراپا اختلال این سرگشتهٔ دیار غربت در خاتمه گزارش خواهد یافت. بعون اللّه و حُسن توفیقه.

---

۱. M مقصد

۲. M و مطلب از لفظِ کشور...

۳. M مقصد

۴. S «سبقت زمان... مرعی نداشته» را ندارد

روضة الالف

[۱]

شیخ ابوالحسن خرقانی- قدّس سرّه -

موسی طورِ حقیقت، سلیمان مُلکِ طریقت، الیاس بحرِ معرفت، خضر وادی هدایت بوده. پایهٔ جاهش از آن عالی‌تر است که طایر قیاس به شهپر خیال اوج گرای حضیض او تواند شد. از رؤسای واصلین و اجلاّی کاملین فرقهٔ ناجیهٔ علیّهٔ صوفیه است. تربیتش از روحانیت حضرت سلطان العارفین ابویزید بسطامی - قدّس سرّه - بوده، چنانچه حضرت مولوی روم نیز در مثنوی معنوی اشاره به این معنی فرموده‌اند. اگر چه اسم مبارکش علی بن جعفر است لیکن چون اشتهار به کنیت دارد، تابع شهرت گردیده در حرف[1] الف مذکور نمودیم. وفاتش در شب سه شنبه عاشورا سنهٔ ۴۲۵ بوده. این رباعی از[2] ایشان است:

تا گبر نشی با تو بتی یار نبو ... ور گبر شی از بهر بتی، عار نبو
آن را کـه میان بستهٔ زنّار نبو ... آن را به میان عاشقان کار نبو

و رباعیّات دیگر ایشان نیز به همین سیاقت آمیخته به زبان پهلوی است.

---

۱. S + اوّل

۲. S زادهٔ طبع

[۲]

سلطان المشايخ شيخ ابوسعيد ابوالخير ـ قدّس سرّه ـ

قايد صراط المستقيم طريقت، قافله سالار مراحل معرفت، دليل به وادي فنا، هادي وادي بقاست. از فيض خدمتش اكثر اولياي كبار به معارج فنا ترقّي نموده، مشرّف به تشريف بقاي[۱] سرمدي شده‌اند. نام مباركش فضل‌اللّه، مولدش ارض مِهنهٔ خاوران، پير طريقتش شيخ ابوالفضل سرخسي است و خرقه از شيخ عبدالرحمن سُلمي پوشيده. آخر كار به شيخ ابوالعبّاس قصاب آملي پيوسته. شرح عظمت شأنش از آن زياده است كه به دستياري خامهٔ بريده زبان از عهدهٔ تحرير و تقرير آن توان برآمد.

مدّت عمر شيخ بزرگوار هشتاد و چهار سال و چار[۲] ماه بود. در سنهٔ ۴۴۰ گوش هوش به نداي ﴿يَا أَيَّتُهَا ٱلنَّفْسُ ٱلْمُطْمَئِنَّةُ ٱرْجِعِيٓ إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً فَٱدْخُلِي فِي عِبَادِي وَ ٱدْخُلِي جَنَّتِي﴾ (الفجر ۳۰ ـ ۸۶/۲۷) نهاد، در جنّت وصال آسوده گرديد. سواي رباعي شعر ديگر از ايشان به نظر راقم حروف نرسيده است و رباعيّات وي مشهور آفاق است و خواص بسيار و فوايد بي شمار در بعض آنها به تجربهٔ جمعي رسيده، در اين مقام گنجايش تحرير نداشت. اين چند رباعي از ايشان ثبت افتاد:

ـ آن روز كه آتش محبّت افروخت   عاشق روش سوز ز معشوق آموخت
از جانب دوست سر زد اين سوز و گداز   تا در نگرفت شمع، پروانه نسوخت

ـ سيمابي شد هوا و زنگاري دشت   اي دوست بيا و بگذر از هر چه گذشت
گر ميل وفا داري، اينك دل و جان   ور قصد جفا داري، اينك سر و طشت

ـ غازي به ره شهادت اندر تك و پوست   غافل كه شهيد عشق فاضلتر ازوست
فرداي قيامت اين به آن كي ماند   كين كشتهٔ دشمن است و آن كشتهٔ دوست

ـ دل جز ره عشق تو نپويد هرگز   جز محنت و درد تو نجويد[۳] هرگز
صحراي دلم عشق تو شورستان كرد   تا مهر كسي دگر نرويد هرگز

۱. S مشرّف به شرف لقاي
۲. S چهار
۳. S نپويد

- رفتم به طبیب و گفتم از دردِ نهان گفتا که ز غیر دوست بر بند زبان
گفتم که غذا؟ گفت: همین خون جگر گفتم: پرهیز؟ گفت: از هر دو جهان[1]

- ای برهمن آن عارض چون لاله پرست رخسار نگار چارده ساله پرست
گر چشم خدای بین نداری باری خورشید پرست به که گوساله پرست

- خواهی که شوی کس، ره هستی کم کن ناخورده شراب وصل، مستی کم کن
با زلف بتان دراز دستی کم کن بت را چه گنه، تو بت‌پرستی کم کن

- آتش به دو دست خویش در خرمن خویش چون خود زده‌ام چه نالم از دشمن خویش
کس دشمن من نیست منم دشمن خویش فردای جزا، دست من و دامن خویش

- گفتم صنما، لاله رخا، دلدارا در خواب نمای چهره باری ما را
گفتا که روی به خواب بی‌ما وآنگه خواهی که دگر به‌خواب بینی ما را 2b

- تا روی ترا بدیدم ای شمع طراز نه کار کنم، نه روزه دانم، نه نماز
چون با تو بوم، مجاز من جمله نماز چون بی‌تو بوم، نماز من جمله مجاز[2]

- حورا به نظارهٔ نگارم صف زد رضوان به عجب بماند و کف بر کف زد
آن خال[3] سیه بر آن رخان مطرف زد ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد

این رباعی را شیخ بهایی درکشکول به نام خود نوشته:

- در کوی خودم منزل و مأوا دادی در بزم وصال خود مرا جا دادی
القصّه به صد کرشمه و ناز مرا عاشق کردی و سر به صحرا دادی

- نآزار دلی را که تو جانش باشی معشوقهٔ پیدا و نهانش باشی
زان می‌ترسم که از دل آزاری تو دل خون شود و تو در میانش باشی

- در کوی تو می‌دهند جانی به گوی[4] جانی چه بود که کاروانی به جوی
از وصل تو یک جو به جهانی ارزد زین جنس که ماییم جهانی به جوی

---

۱. S گفت: عیش دو جهان
۲. M دو مصراع را مقدّم و مؤخّر آورده است؛ S چون با تو بوم مجاز بهتر ز نیاز
۳. M یک خال
۴. M به جوی

- دستی که زدی به ناز، در زلف تو چنگ
چشمی که ز دیدنت ز دل بردی زنگ
آن چشم ببست[1] بی‌توام دیده به خون
وآن دست بکوفت بی‌توام سینه به سنگ

- آنانکه به نام نیک می‌خوانندم
احوال درون بد نمی‌دانندم
گر زانکه درون برون بگردانندم
مستوجب آنم که بسوزانندم[2]

- از کعبه رَهیست تا به‌مقصد پیوست
وز جانب میخانه رهی دیگر هست
لیکن ره میخانه ز آبادانی
راهیست که کاسه می‌توان داد به دست

- من دوش دعا کردم و باد آمینا
تا به شود این[3] دو چشم بادامینا
از دیدهٔ بدخواه ترا چَشم رسید
در دیدهٔ بدخواه تو بادامینا

- گفتم که کرایی تو به این زیبایی
گفتا خود را که من خودم یکتایی
هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم
هم آینه، هم جمال و هم بینایی

- جسمم[4] همه اشک گشت و چشمم بگریست
در عشق تو، بی‌جسم همی باید زیست
از من اثری نماند این عشق از چیست؟
چون من همه معشوق شدم، عاشق کیست؟

- بردارم دل گر از جهان فرمایی
برهم زنم ار سود و زیان فرمایی
بنشینم اگر بر سر آتش گویی
برخیزم اگر از سرِ جان فرمایی

- در راه یگانگی، نه کفر است و نه دین
یک گام ز خود برون نه و راه ببین
ای جان جهان تو راه اسلام گزین
با مار سیه نشین و با خود منشین

- سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیده برو رنگی[5] نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

- در هر میدان با سپر و ترکش باش
سر هیچ به خود[6] مکش به ما سرکش باش
تو شاد بزی و در میانه خوش باش
گو خواه زمانه آب و خواه آتش باش

- گر زانکه هزار کعبه آباد کنی
به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را
بهتر که هزار بنده آزاد کنی

---

۱. S به تست
۲. S این رباعی را ندارد
۳. S آن
۴. S چشمم
۵. M زنگی
۶. M سر به خود

[۳]

شیخ ابواسماعیل عبدالله الانصاریّ الهرویّ ـ قدّس سرّه ـ

لقب او شیخ الاسلام است و سلسلهٔ نسبش به ابو ایّوب انصاری ـ رضی اللّه عنه ـ می‌رسد و ابو ایّوب در وقت هجرت به مدینه صاحب رحل رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ بود. جناب شیخ‌الاسلام قدوهٔ اولیای زمان خود بوده و از عربیّت و علم حدیث نیز بهرهٔ وافی داشته. کتاب *منازل السّایرین* که در دقایق عبارات و لطایف اشارات و شرح مقامات و کشف حالات بی‌نظیر واقع شده از مصنّفات آن برگزیدهٔ حضرت باری است. تتبّع اشعار بلغای عرب را به اقصی الغایت رسانیده بود، چنانچه خود می‌فرموده است[۱] که من صد هزار شعر تازی از متقدّمان و متأخّران در ذکر دارم و زیاده از شش هزار شعر در زبان تازی گفته‌ام. و هم خود می‌فرماید که من در دبیرستان بودم، کودکی زیباروی ابواحمد نام در آنجا می‌آمد. یکی گفت: برای وی شعری بگو! من این بیت گفتم:

لابی احمدَ وجهٌ[۲] قمرُ اللّیل غلامه　　　و له خطُّ غزالٍ رشقَ[۳] القلبِ سَهامه

ولادت با سعادتش در شعبان سنهٔ سیصد و نود و شش در قُهندز واقع شده و هشتاد و سه سال عمر کرد و در سنهٔ چهارصد و هشتاد و یک متوجّه سفر آخرت گردید. سلطان حسین میرزای مغفور در کتاب *مجالس العشّاق* که از مؤلّفات آن پادشاه والاجاه است، این غزل را از حضرت شیخ ذکر کرده:

ای ملامت کنان بی‌حاصل　　　سعی کمتر کنید در باطل
هستم آشفته بر رخی که برو　　　شد پری واله و ملک واصل
دل دیوانه در سر زلفش　　　کی به زنجیرها شود عاقل
از خیالش چه شاکرم کو نیز3a　　　نیست از حال عاشقان غافل
ای صبا، ای صبا! غلام توام　　　گر گذاری کنی بدان منزل،

۱. M می‌فرماید
۲. H لابی امر وجه
۳. H لعلی امر وجه...

حـــال بـــیچارگان بـــادیه را / بـرسانی بـه پـیش آن مـحمل
گـــوی، در آرزویت انـصاری / جان همی داد حسرت اندر دل

گاهی بر پیر انصار و گاهی بر پیر هرات نیز تخلّص می‌فرماید و این رباعیّات نیز او راست:

ـ مست تـــوام از بـــاده و جـــام آزادم / مـــــرغ تــــوام از دانـــه و دام آزادم
مـقصود مـن از کـعبه و بـتخانه تـویی / ورنـــه مـــن ازیـــن هـر دو مـقام آزادم

ـ صـد سـال اگـر در آتشـم مـهل بـود / آن آتش ســوزنده مــرا ســهل بــود
بـــا مـــردم نـا اهـل مـبادا صـحبت / کـز مـرگ بـتر صـحبت نـااهـل بـود

ـ شرط است که چون مرده ره درد شـوی / خـــاکـــی‌تر و نـاچیزتر از گـرد شـوی
هـــرکو ز مـــراد کـم شـود مـرد بـود / بـــفکن الف مـراد تـــا مـــرد شـوی

ـ من بندهٔ عـاصیم رضـای تو کـجاست؟ / تـاریک دلم نـور صـفای تـو کـجاست؟
ما را تـو بـهشت اگـر بـه طـاعت بـخشی / این بیع بود لطف و عـطای تـو کـجاست؟

ـ عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست / تـا کـرد مـرا تـهی و پُـر کـرده ز دوست
اجـزای وجـودم هـمگی دوست گـرفت / نـامی است ز مـن بـر مـن و بـاقی هـمه اوست

[۴]

شیخ ابوسعید بُزغُش[۱]

از جملهٔ کاملان محقّق است. سلسلهٔ بُزغشیه در شیراز جماعتی بوده‌اند از مشایخ کرام که رئیس ایشان شیخ نجیب الدّین علی بزغشی بوده و وی از اصحاب شیخ شهاب‌الدّین سهروردی است. و شیخ ابوسعید[۲] در انشای نظم طبعی به قدرت داشته، چنانچه از این دو رباعی ظاهر است:

ـ دل کـــرد بســی نگـــاه در دفـــتر عشـــق / جز روی خوشت ندید اندر خـور عشق

---

۱. S برغش
۲. M + مزبور

چندان که رخت حسن نهد بر سر حسن / بیچاره دلم عشق نهد بر سر عشق
ای دوست ز جمله نیک و بد بگذشتم / کافر بودم ز نو مسلمان گشتم
هر چیز که برخلاف رای تو بود / گر خود همه دین است از او برگشتم

رباعی اوّل را به نام شیخ سعدالدّین حموی و شیخ احمد غزّالی و شیخ نجم‌الدّین رازی و شیخ ابو سعید ابوالخیر نیز نوشته‌اند. و اللّه یعلم.

[۵]

استاد ابوشکور

از قدمای حکما و استادان معتبر بلخ است. در تقدّم زمان از رودکی و شهید گوی سبقت برده و کلام او را جسته جسته استادان سند آورده‌اند. شعر او اگر چه بسیار بوده، اکنون کمیاب است و کتابی در سنهٔ ثلاثین و ثلاثمائه[1] تمام کرده بوده است. این چند بیت از آنجاست:

تو سیمین تنی[2] من چو زرّین اباغ / تو تابان مَهی من چو سوزان چراغ
به دشمن بَرَت زندگانی مباد / که دشمن درختی‌است، تلخ از نهاد
درختی که تلخش بود گوهرا / اگر چرب و شیرین دهی مَر ورا
همان میوهٔ تلخ آرد پدید / ازو چرب و شیرین نخواهی مزید

این رباعی نیز وی راست:

ای گشته من از غمِ فراوان تو پست / شد قامت من ز بار هجران تو شست[3]
ای شسته من از فریب و دستان[4] تو دست / خود هیچکسی به سیرت و شأن تو هست

۱. H ثلاثین و ثمانیه
۲. M ،H بتی
۳. S پست
۴. M دوستان

[۶]

ابوالفرج بن مسعود رونی

استاد الشّعرا و افصح البلغاست. مولدش قریه رون از مضافات سیستان است و به طرف غزنین و لاهور افتاده و اینکه در افواه به ابوالفرج سجزی شهرت یافته، غلط است و سبب این آن است که چون وی سگزی است و معرّب آن سجزی به فتح سین و سکون جیم است، بعضی تصحیف کرده به فتح سین و سکون نون و به فتح جیم خوانده به سنجرش منسوب ساخته‌اند. گویند که عمرش[1] از یکصد و بیست سال زیاده بوده، به خدمت اکثر سلاطین عظام رسیده و مادح ابوعلی سیمجور و اهاجی[2] آل سبکتکین است. مسعود سعد سلمان به سبب عناد وی محبوس گردیده بود. دیوانش قریب به دو هزار و دویست بیت متداول است، لیکن اشعارش بسیار بوده به سبب فترات زمان از میان رفته. او راست:

- از زهر فراقت ای به لب شکّر ناب — نه روز مرا قرار و نه در شب خواب
چشم و دل من ز هجرت ای دُرّ خوشاب — صحرای پر آتش است و دریای پر آب
- هر تیر که در جعبهٔ افلاک بود — آماجگهش این دل صد چاک بود
تا چرخ چنین ظالم و بی‌باک بود — آسوده کسی بود که در خاک بود
- از عهد پر از نفاقت[3] ای شمع سرور — چون آتش شب‌نمای نزدیکی و دور
چون از تب و تابش[4] گشتیم نفور — خواهی همه نار[5] باش و خواهی همه نور[6]
- از مهر مرا چرا نداری معذور — گر من به دلی دو عشق را سازم سور 3b
یک‌دل به دو اندیشه کند مهر دو حور — یک تن به دو سایه خیزد از عکس دو نور
- بادی که درآیی به تنم همچو نفس — ناری که بسوزی دل مردم به هوس
آبی که به تو زنده توان بودن و بس — خاکی که به تست بازگشت همه کس

۱. M عمر وی از
۲. H وهاجی
۳. S لطافت
۴. M تاب تو
۵. M نور
۶. M غور

ـ این پند نگاهدار[1] همواری تن
تا سور[2] تو را پیش نیاید شیون
عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن
دشمن دو شمر، تیغ دو کش، زخم دو زن

ـ در عشق تو خوشدلی ز من بیزار است
رو شاد نشین که بر مرادت کار است
تو کشتن من می‌طلبی وین سهل است
من وصل تو می‌جویم و آن دشوار است

ـ از هر که دهد پند شنودن باید
با هر که بود رفق نمودن باید
بد کاستن و نیک فزودن باید
زیرا که همه کِشته، درودن باید

ـ گفتی که فرو شوم به کویی دیگر
دل شاد کنم به خوبرویی دیگر
این باد نمی‌جهد جز آنجا که تویی
وین آب نمی‌رود به جویی دیگر

ـ ای[3] عشق به خویشتن[4] بلا خواسته‌ام
آنگه که به آرزو ترا خواسته‌ام[5]
تقصیر مکن کت به دعا خواسته‌ام
تا خود به دعا بلا چرا خواسته‌ام

ـ می‌خواستم از دست غمت، جان بردن
تا کنج غمت[6]، رخت بدین‌سان بردن
آخر غم هجران تو آموخت مرا
عمری به هزار غم به پایان بردن

ـ چون دیدهٔ من به سوی جانان نگرد
ترسان ترسان ز خلق پنهان نگرد
چشم تر من در تو بدان‌سان نگرد
چون دیدهٔ مُرده کز پس جان نگرد

ـ نعل اسپ او هلال‌است و ستامش کوکب‌است
آفتابست او و اسپش آسمانِ پایدار
آسمانِ پر کواکب بر زمین هرگز که دید؟
کآفتاب او یکی باشد هلال او چهار

ـ درست گشت که جان منی بدین معنی
که تا ز من بگسستی به من نپیوستی

ـ ای بار خدایی که جهان بی‌تو[7] ندیده‌است
نام تو رسیده‌است به جایی که رسیده‌است
بخرید عطای تو خریدار عطا را
جز وی که شنیدی که خریدار خریده است؟
دانند افاضل که به فضل تو بزرگی
تا گوش بزرگی شنوا شد نشنیده است[8]

ـ آموخته زاید بچّه‌ای شیر ز مادر
از عدل تو در پنجه نهان کردن چنگال

---

۱. S. M. نگهدار
۲. S سوز
۳. S این
۴. M خود
۵. M آنگه که تو را به آرزو خواسته‌ام
۶. M عدم
۷. M چون تو
۸. S این بیت و بیت بعدی را ندارد

ای پیشکار طبع تو کیوان و مشتری / وی نجم شرق و غرب ترا گشته مشتری
- آن را که کارزار شود روی راحتی / آنجا که کارزار شود پشت لشکری
اندر تواضع آب روانی نشیب جوی / گرچه به قدر، زآتشِ سوزنده برتری
پیراهن تو مشرق دیگر شمرده‌اند / کز وی گه طلوع تو خورشید دیگری
گویی زمانه خفتهٔ بالین و بستر است / تا تو به طبع، دشمنِ بالین و بستری
حقّا که خاره خون شود ای دون که بنگرم[1] / گر در میان خاره به هیبت، تو[2] بنگری
- خیال تیغ وی اندر میان پشت پدر / عدوی دولت و دین را میان کند به دو نیم
اسیر بودهٔ او بی نفس چو سنگ صدف / یتیم کردهٔ او بی عقب چو دُرِّ یتیم
- صد بار به چنگ آمد معلوم چنانش / زین دست به چنگ آمد زان دست رها کرد
- رمه‌ای راکه شبان حفظ تو و پاس تو گشت / نکند پیشروش جز مژهٔ شیر چرا
- مقدّم است به نطق و مسلّم است به علم / چو بر جواب سؤال و چو بر سؤال جواب
- چو بوی خواهم رنگی، چو صلح خواهم[3] جنگی / چو راست رانم لنگی چه خوست اینکه تو داری؟
- چون بهادر گهر بیش بها / هنر اندر گهرش تضمین است
- روی چون حاصل نکوکاران / زلف چون نامهٔ گنهکاران
غمزه مانند آرزوی مُضر / در کمینگاه جان بیماران

این رباعیّات نیز از اوست:

- چون است که عشق از دل و از تن خیزد / زان بر دل و تن هزار شیون خیزد
آری بخورد زنگ همی آهن را / هر چند که زنگ هم ز آهن خیزد
- تا باز[4] تو را ندیده‌ام زارترم / دیدار تو را به جان خریدارترم
تو خفته چو ظالمان و من شب همه شب / از دیدهٔ مظلومان بیدارترم
- ای بندهٔ دولت تو، هر آزادی / شاگرد کفایت تو، هر استادی
گر بسته‌ای چرخ، جز تو کس بگشادی؟ / امّید مرا پیش تو نفرستادی

---

۱. M بنگری
۲. M چو
۳. M جویم
۴. M ناز

[۷]

شیخ الرّئیس ابوعلی بن عبدالله بن حسین بن سینا

سرور علمای اعلام و حکمای اسلام است. وی را شهرت زیاده از آن است که محتاج به تحریر باشد. مولدش بلخ است. گویند در سنّ هفده[1] سالگی جامعِ جمیع مراتب حکمت شده، در هنگامی که سلطان علاءالدّوله از سلطان مسعود هزیمت یافته و وی را به مِحَفّه نشانیده، همراه خود به همدان برده بود. در آنجا به مرض اسهال درگذشت. در خرقان به صحبت شیخ ابوالحسن خرقانی ـ قدّس الله روحه[2] ـ رسیده و سلطان المشایخ شیخ ابوسعید ابوالخیر را با او ملاقات 4a و سؤالات واقع شده. گویند که از آن جمله، روزی در مجلس سلطان ابوسعید مذکور، شیخ ابوعلی می‌گذشت. سلطان فرمودند که شیخ ابوعلی تهذیب اخلاق ندارد و چون این سخن به شیخ رسید، رساله‌ای در علم اخلاق تألیف نموده به خدمت سلطان فرستاد. سلطان فرمودند که ما نگفته‌ایم ابوعلی اخلاق نمی‌داند، گفته‌ایم ندارد. و از این مقوله سخنها فیمابین بسیار واقع شده که شرح آن موجب اطناب بود. وی راست:

ـ از قعرِ گلِ سیاه تا اوج زحل / کردم همه مشکلات عالم را حلّ
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل / هر بند گشوده شد مگر بند اجل

ـ بر صفحهٔ چهره قدرت لم یزلی / معکوس نوشته است نام دو علی
یک لام و دو عین با دو یای معکوس / از حاجب و عین و الف با خط جلی[3]

ـ تا بادهٔ عشق در قدح ریخته‌اند / وندر پی عشق عاشق[4] انگیخته‌اند
با جان و روان بوعلی مهرِ علی / چون شیر و شکر به هم بر آمیخته‌اند

ـ ای کاش بدانمی که من کیستمی / سرگشته به عالم از پی چیستمی
گر مقبلم آسوده و خوش زیستمی / ورنه به هزار دیده بگریستمی

---

۱. H هفت
۲. M قدّس سرّه
۳. M علی
۴. M آتش

ـ ماییم به لطف حق تولاّ[1] کرده   وز نیک و بد خویش تبرّا کرده
آنجا که عنایت تو باشد، باشد   ناکرده چو کرده، کرده چون ناکرده
ـ با این دو سه نادان که چنین می‌دانند   از جهل که دانای جهان ایشانند
خر باش که این جماعت از فرط خری   هر کو نه خرست کافرش می‌خوانند
ـ کفر چو منی گزاف و آسان نبود   محکمتر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آن هم کافر   پس در همه دهر یک مسلمان نبود

[۸]

سیّد ابوعلی ابن الحسین[2]

از اکابر فضلا بوده، موطنش نشاپور است[3]. در وصف پسر علاقه‌بندی گفته:

آن کز لب او کانِ گهر کیسه نهاد   قلب است هر آن نقد که در کیسه نهاد
بند سر کیسه می‌خریدم، گفتا   عاشق دیدی که بند بر کیسه نهاد؟

[۹]

رئیس الفضلا ملک‌الشّعرا نظام‌الدّین ابوالعلای گنجوی

قوانین الفاظ را طبع وقّادش دستور گشته و خزاین معانی را ذهن نقّادش گنجور بوده. در خدمت سلطان جلال الدّین منوچهر اخستان[4] شیروان شاه کبیر او را ترقّیات عظمیه حاصل شده. استاد فلکی و عزّالدّین شیروانی و حکیم خاقانی از تربیت یافتگان وی‌اند. چون خاقانی به وی رسیده، هنوز سبزهٔ باغ عذارش نادمیده و ثمرات نهال کمالش نارسیده بود به نظر شفقت و محبّت[5] در وی دیده به تشریف تربیت و شرف دامادی خود ممتاز

۱. S توانا   ۲. M ابو الحسین
۳. عوفی با او مجالست و محاورت داشته و او را مروزی می داند. لباب الالباب ۲/۳۳۹.
۴. H اخستان   ۵. M «و محبّت» را ندارد

گردانیده، در مجلس پادشاه وی را بر اقران ترجیح نهاد، لیکن در آخر به سبب تفتن منافقان محبّت به عداوت منجر[1] شده، مهاجات رکیکه فیمابین ایشان واقع گردید[2]، چنانچه این ابیات نمونه‌ای از آنهاست:

- بر من این عیب ز خاقانی نیست   همه از طالع او پیر من است
رنج ما ز آرزوی شهوت ماست   محنت من همه از کیر من است
کودک مکتب من خواجه شده است   گربهٔ مطبخ من شیر من است
با همه طنطنهٔ خاقانی   گرچه بر عرش رود زیر من است[3]
- شبی گادم از روی مستی فلان را   فلان کیست صاحبقران جهان را
امیر اجل خواجه خاقانی ما   که فخر است ازو مر زمین و زمان را
به مستی فتاد این چنین سهو بر من   به مستی چنین پر فتد مردمان را
- من آنگه که از مادر دهر زادم   به فضل و هنر در جهان اوستادم
مرا شصت سال است در خاک ایران   بود شانزده تا به شروان فتادم
چو پیر و ضعیفم ثناگوی خسرو   نگویم که کیخسرو و کیقبادم
تو ای افضل‌الدّین اگر راست پرسی   به جان عزیزت که از تو نه شادم
تو خود قرّةالعین و فرزند مایی   منت هم پدر خوانده و هم اوستادم[4]
چو[5] رغبت نمودی به شاگردی من[6]   به تو تحفه و صِله و سیم دادم
کمر را به تعلیم شفقت ببستم   زبان تو در شاعری بر گشادم
چو شاعر شدی بُردمت نزد خاقان   به خاقانیت من لقب بر نهادم
تو هر دم چه جوشی بر من چو آتش   نه تو آب و آتش نه من خاک و بادم
به یزدان اگر گفته‌ام گادم او را   وگر گفته‌ام نیست باللّه به یادم
اگر پُر به جدّی که البتّه گفتی   بگفتم، بگفتم، بگادم، بگادم

---

۱. H میدّل
۲. M شد
۳. M «کودک مکتب... زیر من است» را ندارد
۴. M «من آنگه... هم اوستادم»
۵. S تو
۶. M شاگردیم

[۱۰]

ابوالمفاخر رازی

از فضلای معروف و فصحای مشهور است. در زمان سلطان غیاث‌الدّین محمّد ابوالفتح بن ملکشاه ظهور یافته. قصیده‌ای مشهور که مطلعش این است از اوست:

بال مرصّع بسوخت مرغ ملمّع بدن — اشک زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن

و این چند بیت از غزلیّات او به نظر رسیده:

- جانها فدای غمزهٔ سحر آفرین تست — دلهسا کباب لعل لبِ آتشین تست[۱]
- چند پر چین کنی ابرو، ستم آغاز کنی — خنده‌ای کن که گره از دل ما باز کنی
- چشم من از فراقت در گریه موجِ خون زد — در دل گره بسی[۲] بود از دیده سر برون زد
- درون سینهٔ من نه دل حزین من است — گره شده ز غمت آه آتشین من است **4b**

[۱۱]

شیخ ابوبکر رازی

در *مرصاد العباد* شیخ نجم‌الدّین دایه این رباعی به نام وی مذکور کرده:

هر دل نکشد بارِ بیان سخنم — هر جان نچشد ذوق ز جانِ سخنم
زین‌گونه معمّا که زبانِ سخن‌است — هم من دانم که ترجمان سخنم[۳]

[۱۲]

ابوبکر کرمانی

به غایت عالی فطرت بوده است و این رباعی را به وی منسوب داشته‌اند. اللّه یعلم.

---

۱. M این بیت را ندارد
۲. S ,M بسی گره
۳. *مرصاد العباد*، ۵۴۵.

در محنتم آن زلف جهان سوز افکند | اندر غمم آن رخ دل افروز افکند
من روی تو را به خواب دیدم یک شب | آن شب صنما مرا بدین روز افکند

[۱۳]

جلال‌الدّین ابوالقاسم درگزینی

وزیر صاحب کفایتِ وافی همّت بوده. در زمان محمّد بن محمود بن ملکشاه وزیر مستقل عراقین گشت و شرح احوالش در تواریخ مسطور است. این قطعه از اوست:

عشوه دادی مرا و بخریدی | لاجرم باد دارم اندر دست
در تو بستم دل و ندانستم | که دل اندر خدای باید بست

[۱۴]

شیخ ابوالقاسم بشر یاسین[۱]

از مشاهیر علمای عصر و کبار مشایخ صوفیه است. مولد و منشاء وی مهنه بوده و شیخ ابو سعید ابوالخیر فرمود که در طفولیّت به خدمت وی رسیدم. مرا گفت: ای پسر خواهی که سخن با خدای گویی؟ گفتم: خواهم. گفت: در خلوت[۲] این دو بیت می‌گوی:

من بی تو دمی قرار[۳] نتوانم کرد | احسان تو را شمار نتوانم کرد
گر بر تن من زبان شود هر مویی | یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

من[۴] همه روزه این دو بیت می‌گفتم تا به برکت این، در کودکی راه حق بر من گشاده شد[۵].

۱. S «بشر یاسین» را ندارد
۲. S + با وضو و طهارت رفته
۳. H قراز
۴. S + در کودکی
۵. M «من همه... گشاده شده را ندارد

[۱۵]

شیخ[۱] قطب‌الدّین محمّد بن شیخ شمس‌الدّین مطهّر[۲] بن شیخ احمد جامی

گاهی ابن مطهّر و گاهی قطب[۳] و گاهی محمّد تخلّص می‌کند. او راست:

ـ کی بود کز دست نفسِ نحس سرکش وارهیم / وز هوای این جهان تنگ ناخوش وارهیم
جام می از دست ساقی اجل گیریم زود / در کشیم آزاده و از هر کشاکش وارهیم
ـ دل از دنیا به کلّی رسته دارید / سر اندر راه حق پیوسته دارید
دلی را کو نشد دیوانهٔ عشق / به زنجیر شریعت بسته دارید
چو در میدان وحدت کرد جولان / عنان مرکبش آهسته دارید
ـ وقت است که دل کم دو عالم گیرد / حاصل شدن مراد ما کم گیرد
شادی چو به دست می‌نیاید پس ازین / امّید به دیده دامن غم گیرد

[۱۶]

سلطان علاءالدّین اتسز

پادشاهٔ عادلِ باذلِ فهیم[۴] بوده، وی از صلب قطب‌الدّین انوشتکین خوارزمشاه است که غلامزاده و طشت دار سلطان سنجر بوده. در [سنهٔ] ثلاث و ثلاثین[۵] و خمسمائه مزاج سلطان از وی انحراف پذیرفته به جهت گوشمالی او لشکر به خوارزم کشید، وی تاب مقاومت نیاورده، هزیمت نمود و بعد از واقعات سلطان سنجر، اتسز ارادهٔ جهانگیری نموده، پایهٔ دولتش مرتبه به مرتبه بلند گردید، چنانچه رشید وطواط در مدیح وی گفته:

چون ملک اتسز به تخت ملک برآمد / دولت سلجوق و آل او به سر آمد

---

۱. M + قطب الطریقت
۲. S ,M مظهر
۳. S «و گاهی قطب» را ندارد
۴. H فهم
۵. H سبعین

رشید وطواط و ظهیر فاریابی و شهاب‌الدّین ادیب صابر از مدّاحان وی‌اند. در حینی که سلطان سنجر بر وی لشکر می‌کشید، این چند بیت گفته به خدمت سلطان فرستاد:

مرا با مَلک، طاقت جنگ نیست / و لیکن به صلحش هم آهنگ نیست
اگر بادپای است یکران شاه / کمیت مرا پای هم لنگ نیست
چو او آمد اینجا، من آنجا روم / خدای جهان را جهان تنگ نیست
ملک شهریار است و شاه جهان / گریز از چنین پادشاه ننگ نیست

دو قصیده از او در دیوان رشید مرقوم است که مطلع آنها این است:

ـ منم که نیست مرا در جهان نظیر و همال / به بزم دشمن مالم، به رزم دشمن بال
ـ ای طاعت تو همه جفای من / یکباره گذاشته وفای من
ـ معشوقه ماه‌رخ همی داشت امید / کاین خوبی و این عشق، بماند جاوید
از گردش چرخ و سیر ماه و خورشید / او روی سیاه کرد و من موی سفید

[۱۷]

اثیرالدّین محمّد اخسیکتی

از اوستادان معروف و مشهور و معاصر و مقابل حکیم خاقانی است و اخسیکت که مولد و منشاء اوست از اعمال فرغانه[۱] ترکستان است. وی در زمانِ ایلدگز به آذربایجان عزیمت نموده، مدّتها در خلخال به سر برده، همانجا درگذشت. وی راست:

ـ دیدی چگونه ما را، بگذاشتی و رفتی / بی موجبی دل از ما، برداشتی و رفتی
بس عهدها که کردم، بس وعده‌ها که کردی / و آن ماجرا نرفته، انگاشتی و رفتی
رخ در سفر نهادی و آنگاه عالمی را / چون زلف خود پریشان، بگذاشتی و رفتی

---

۱. S فرخانه

چشمم که آب خوردی از روی گل عذاران[1] بیجا، به خار[2] هجران انباشتی و رفتی
ـ من به تو مایل و تو خود هر نفسی ملول تر وه که خجل نمی‌شود، میل من از ملال تو
ـ دیدهٔ مور است یا دهان که تو داری؟ آب حیات است یا زبان که تو داری؟
جز به سخنهای دلفریب نشانی می نتوان داده از آن دهان که تو داری 5a
ـ هم کار ز غم به جان رسیده است هم کارد به استخوان رسیده است[3]
آهی که جهان به هم بر آرد از دل به سر زبان[4] رسیده است
ـ اهل دل عاشقند طرفه‌تر آنکه هر کجا اهل دل بود دل نیست
ـ ای ز تو در هر دماغی صد هوس وز وصالت خود نشان ناداده[5] کس
تیز بازاری و چون تو[6] شکّری در مه دی هم نماند بی مگس
تحفه‌ای می‌خواست عشقت، گفتمش نیست حالی جز به جانم دسترس
خنده‌ای زد، گفت: مرغی چون اثیر حیف باشد گر بپرّد از قفس
ـ از غایت حسن تو و ز غیرت چشم خود پیدات نمی‌یابم، پنهانْت نمی‌بینم
گر چه ز تو می‌گویم در گفت نمی‌آیی ورچه به تو می‌بینم[7]، چون جانْت نمی‌بینم
تا خود چه سواری تو کز غایت چالاکی جز بر دل و بر دیده، جولانْت نمی‌بینم
ـ مشرق مه دور گریبان اوست مغرب جان ثقبهٔ مرجان اوست
یوسف دلها نه یکی صد هزار گمشده در چاه زنخدان اوست
تحفه چه آرند به او کز وجود هر چه بر آن دست زنی آنِ اوست
ـ گرچه سوگندان خوری، کاکنون نکوتر دارمت من نیم زانها بحمداللّه که باور دارمت
ای که همچون خاک راهت زیر پا آورده‌ای گر مرا دستی بود با جان برابر دارمت
ـ آن را که چار گوشهٔ عزلت میسّر است گو پنج نوبه‌زن که شه هفت کشور است
بر شطّ حادثات برون آی از لباس کاوّل برهنگی است که شرط شناور است

---

۱. S عذارت
۲. S بیچاره خار
۳. دیوان: کار ستمت به جان رسیده است / این کارد...
۴. S زمین
۵. دیوان: نادیده
۶. S تیز بازار است و از تو
۷. دیوان: ورچه به توام زنده

چون پشت بر سریر کند، روی دولت است   چون روی در مصاف کند، پشت لشکر است
ـ دادی[1] چو نهان دارم کز صفحهٔ رخسارم   هر کس که مرا بیند چون آب فرو خواند
ـ مگر نازاست سوفارش که با هر دل سخن گوید   مگر راز است پیکانش که در هرجا مکان جوید[2]
ـ صبحدم آن روی چون نگار، چه شویی؟   ابر نه‌ای روی مرغزار چه شویی؟
ـ بدیع نیست ز بهر شتاب عمر عزیز   اگر سیاه کنم موی خویش را به خضاب
ـ اگر به سوگ عزیزان کنند جامه سیاه   سیاه کردم من موی خود به سوگ شباب
ـ دوش ناخوانده خیال تو در آمد ز درم   شاد گشتم که مگر آمده مهمان باشد
جان فدای قدمش کردم و گفتم بنشین   که وصال تو همه، صحبت جانان باشد
گفت تکلیفم ازین بیش مکن، خواهم رفت   کس برای چه درین کلبهٔ ویران باشد
گفتم این آمدنت را سببی خواهد بود   گفت: آری، سبب آمدنم آن باشد
که برون آورم از ننگ[3] و به دورش فکنم   گر کسی در دل و در جان تو پنهان باشد
ـ از جام تو جان خراب بهتر   بر خوان تو، دل کباب بهتر
چون وصل تو با خیال افتاد   عالم شب و کار خواب بهتر
ـ یاد می‌دار که از مات نمی آید یاد   ای امّید من و عهد تو سراسر همه باد

رباعیّات

ـ صد بار وجود را فرو بیخته‌اند   تا همچو تو صورتی بر انگیخته‌اند
سبحان اللّه ز فرقِ سر تا پایت   در قالب آرزوی ما ریخته‌اند
ـ امروز که می در کف و یاری در پیش   دستی بزن از حدیث فردا مندیش
وآن روز که چشم برکنی[4] ای درویش   بر رحمت او نگر نه بر کردهٔ خویش
ـ بر من چو فراقت ای بهشتی گذرد   روزم به فغان، شبم به زشتی گذرد

---

۱. M دردی
۲. S دل مکان دارد
۳. S شک
۴. دیوان: ترکنی

دور از تو چنان اشک ز چشمم خيزد[1] کز تارکم آسمان به کشتی گذرد
ـ ديوانهٔ آن دو چشم ساحر ماييم جوينده‌ٔ[2] آن خاطر عاطر ماييم
در خاطر ما همه تويی ليک ترا چيزی که نمی‌رسد به خاطر ماييم
ـ يارب دلکی مهر فزايت بدهاد بِه زين نظری به اين گدايت بدهاد
خوبی و خوشی و دلفريبی و جمال داری همه جز وفا، خدايت بدهاد
ـ ای عهد شکسته و وفا داده به باد مادر همه شير بی‌وفايی به تو داد
کردی دل دشمنان من بر من شاد با دوست کسی چنين کند، شرمت باد
ـ گه طعمهٔ مور، اژدهايی سازی گه از پَرِ پشه‌ای، همايی سازی
بر هم شکنی کاسهٔ صد کسری را تا دستهٔ کوزهٔ گدايی سازی

[۱۸]

اثيرالدّين اومانی[3]

شاعرِ شيرين زبانِ معجز بيان است. گوی مسابقت از اکثر اوستادان ربوده و علم فصاحت در معرکهٔ سخنوری افراخته است. با کمال‌الدّين اسماعيل و جمال‌الدّين عبدالرّزاق و رکن‌الدّين دعويدار قمی معاصر بوده و مدّاحی هم کرده‌اند. ديوانش معروف است. او راست:

ـ مرگ حاجتمندی از مرگ طبيعی بدتر است زانکه اين هر لحظه باشد آن به‌جز يکباره نيست
هر کرا جان‌است ناچارش به جانان چاره نيست زانکه جانان، جان شيرين‌است و از جان چاره نيست
ـ تا توانی نَفَسی بی می و معشوق، مباش که ترا حاصل عمر از دو جهان، اين قدر است
حاصل کار چو جز بی‌خبری، چيزی نيست خنک آن کس که ز احوال جهان، بی‌خبر است

---

۱. S گذرد
۲. S چون بنده
۳. M الاويمانی؛ S اويمانی

- از بوی تو باد[1] مشکبو شد / و ز روی تو هر بدی نکو شد
با تنگ دهان من، دل من / از بس که نشست همچو او شد
- بسته‌ام لب غنچه‌سان تا همچو گل / تا کسی ناگه نگیرد خرده‌ام[2] 5b
- چو اندر مرکز خاکی ندارد / بنای عمر چندان استواری
چو لاله جام می آنگه نه از کف / که چون گل برفشانی هرچه داری
- خواجه بر کاسهٔ خود صورتکی چند بدید / بیم آن بُد که بگیرد ز وجودش مایه
چون یقین گشتش از ایشان که غذایی نخورند / گفت، هرگز بِه ازینها نبود همکاسه
- گوی گردون دانی[3] از بهر چه غلطان شد چنین / زانکه عالی، همّت او زد جهان را پشت پا
- زیاده از سرت، ار یک کُلَه به دست آری / به خاکپای قناعت که دردسر باشد
- چشمم که ز غم چو ابر بهمن گرید / در ماتم تو اشک به دامن گرید
جز ما چو نبُد کسی که گرید بر ما / من بر تو گریستم، که بر من گرید
- دوش آنکه به جز راز جهان هیچ نجست / می‌گفت به زر با دلی از غم شده سست
کای زر بر ما اگر چه[4] می‌آیی دیر / دیر آمدنت رواست دیر آ و درست

[۱۹]

اثیرالدّین ابهری[5]

از افاضل دهر و حکمای عصر بود. تصانیف در حکمت دارد[6] و او راست:

تا کی مدد نفس بدآموز کنم / خلقی ز وجود خود، غم اندوز کنم
مِن بعد بر آنم که به قرصی چو فلک / روزی به شب آرم و شبی روز کنم

---

۱. S باده
۲. M خواجه‌ام
۳. S گویی
۴. M زر اگر چه بر ما
۵. H مهری
۶. کتاب کشف در حکمت و محصول و اشارات و زبده و هدایة از آثار اوست. هفت اقلیم ۲/ ۱۳۵۱.

[۲۰]

اثیرالدّین بخاری

این رباعی از وی مشهور است:

گــر بـاز اثـیر تـوبه کـردی و شکست انگـــار کـه مـرغی بگـرفتی و بـجست
چون بی‌غمی از کار جهان، هشیاری است هشـیار کـجا تـوان شـدن تـا شـده مست

[۲۱]

شیخ احمد غزالی ـ قدّس سرّه ـ

پایهٔ جاهش از آن عالی‌تر است که شهباز اندیشه پیرامون آن تواند رسید. گوهرش در سلک شیخ ابوبکر نسّاج منتظم است. تصنیفات و تألیفات بسیار دارد از جمله سوانح است که شیخ عراقی ـ قدّس سرّه ـ در لمعات تتبّع طرز وی فرموده. وفاتش در پانصد و بیست و هفت بوده در قزوین مدفون است. او راست:

ـ هـمواره تـو دل ربـوده‌ای، مـعذوری غــم هــیچ نـیازموده‌ای، مـعذوری
من بی‌تو هزار شب به خون در بـودم تــو بـی تـو شـبی نـبوده‌ای، مـعذوری
ـ هــر روز بــه انـدوه دلم شــادتری در جـــور جـفا نـمودن اسـتادتری[1]
چندانکه به[2] عـاشقی تـو را بـنده‌ترم از کـــار مــن ای نگـــار آزادتــری
ـ با عشق روان شد از عدم مـرکب مـا روشـن ز شـراب وصـل دایـم شـب مـا
زان می که حرام نیست در مذهب ما تــا روز ابــد خشک نـیابی لب مــا
ـ رویم چو بدید زرد[3]، آن سبز نگـار گـفتا کـه دگـر بـه وصـلم امّید مـدار
زیرا که تـو ضـدّ مـا شـدی در دیـدار تــو رنگ خـزان داری و مـا رنگ بـهار

---

۱. S آزادتری
۲. M چندان که تو را
۳. M ز ره

[۲۲]

شیخ‌الاسلام احمد[۱] نامقی جامی ـ قدّس سرّه ـ

نام مبارکش ابوالنّصر احمد بن ابوالحسن است. امّی بوده، در بیست و دو سالگی توفیق توبه یافته، هژده سال درکوه نشسته به ریاضات شاقّه گوشمال نفس داده و در چهل سالگی به سوی خلق شتافته، مقتدای زمان گردید. در معرفت و توحید و حکمت تصانیف کامله دارد از جملهٔ کتابِ *سراج السّایرین* است و شرح حالاتش از آن بیشتر است که در این مختصرات گنجد. در سنهٔ ۵۳۶ خلعت فانی را بر آورده به تشریف باقی مشرّف شد. (احمد جامی قدّس سرّه/ ۵۳۶) تاریخ وفاتش گردیده. وی راست:

ـ آن دم که روح را تن خاکی قرین نبود / جز[۲] داغ بندگی تواش بر جبین نبود
آن دم که ما به بار امانت در آمدیم / جبریل در خزانهٔ رحمت امین نبود
آن دم که عشق بر سر کوی تو خانه ساخت / آدم هنوز محرمِ خلد برین نبود
آن دم که گرمی نفس ما جهان بسوخت / خورشید را زبانه، هنوز آتشین نبود
ـ خواستم شرح غم دل به قلم بنویسم / آتشی در قلم افتاد که طومار بسوخت
ـ ره میخانه و مسجد کدام است / که هر دو بر من مسکین حرام است
نه در مسجد گذارندم که رندی / نه در میخانه کین خمّار خام است
میان مسجد و میخانه راهی است / غریبم، عاجزم، آن ره کدام است؟
ـ منزل عشق از جهان دیگر است / مرد این ره را نشان دیگر است
کُشتگانِ خنجر تسلیم را / هر نفس از غیب جانِ دیگر است
ـ عاشقی دشوار دان چندانکه باشی یار خود / چون ز خود بیزار گشتی، عاشقی دشوار نیست
ـ آنها که ذرّه‌وار به صورت محقّرند / هریک ز روی معنی خورشید انورند
آدم بهشت را به دو گندم اگر فروخت / حقّا که این گروه به یک جو نمی‌خرند
ـ ای محرم حرف آشنایی / بیرون شده از منی و مایی

---

۱. M شیخ احمد
۲. S خود

عشق تو و سینهٔ چو من کس — طاووس و سرای روستایی
گفتم: چشمم[1]، گفت: شرابی کم گیر — گفتم: جگرم، گفت: کبابی کم گیر
گفتم که دلم، گفت که در کوچهٔ عشق — صد خانه خراب است، خرابی کم گیر

این رباعیّات نیز به اسم وی مشهور است:

- من با تو چنانم ای نگار ختنی — کاندر غلطم که من توام یا تو منی
گر در یمنی و با منی پیش منی — ور پیش منی و بی منی در یمنی 6a
- چون قدر به نیستی است، هستی کم کن — هستی بت تست، بت پرستی کم کن
از هستی و نیستی چو فارغ گشتی — می‌نوش شرابِ شوق و مستی کم کن
- با درد بساز چون دوای تو منم — در کس[2] منگر که آشنای تو منم
گر بر سر کوی عشق ما کشته شوی — شکرانه بده که خون بهای تو منم
- از خلق مخواه ار ندهد سوخته شی — ور زانکه دهد به منّت افروخته شی
از خالق خواه ار دهد اندوخته شی — ور می ندهد بر درش آموخته شی[3]
- چشمم که سرشک لاله‌گون آورده — بر هر مژه قطره‌های خون آورده
نی‌نی[4] به نظاره‌اش دلْ خون شده‌ام — از روزن دیده سر برون آورده
- یارم ز خرابات بر آمد سرمست — همرنگ لب خویش می لعل به دست
گفتم صنما من ز تو کی خواهم رست — گفتا نرهد هرآنکه در[5] ما پیوست

و این رباعی را نیز تقی اوحدی[6] به اسم ایشان ذکر کرده، اگر چه به نام دیگری هم به نظر فقیر رسیده است و اللّه یعلم.

- دارم گنهی ز قطرهٔ باران بیش — وز شرم گنه فکنده‌ام سر در پیش
گویند مرا که غم مخور ای درویش — تو در خور خود کنی و ما در خور خویش

۱. H چشم
۲. S جز من
۳. S این رباعی را ندارد
۴. M نه نه
۵. S با
۶. M + کازرونی

[۲۳]

ابو منصور عبدالرّشید بن احمد بن ابی[1] یوسف هروی

محمّد عوفی در تذکرهٔ خویش این رباعی را از او نقل کرده[2]:

گفتم که چه دارد عَلَمَت؟ گفت: قمر گفتم که چه بارد قَلَمَت؟ گفت: گُهر
گفتم که چه آرد خَشَمَت؟ گفت: ظفر گفتم که چه کارد کَرَمَت؟ گفت: خطر

[۲۴]

شهاب‌الدّین ادیب صابر

جامع کمالات و فضایل بوده، مایدهٔ بیانش نمکین و پایهٔ سخنانش بر دوش علّیین است. گویند مولد وی ترمذ و اصلش از بخاراست. در خدمت سلطان سنجر معتبر بوده، لهذا چون از سلطان اتسز در خوارزم تمرّد و عصیان ظاهر شد، سلطان سنجر وی را به جهت تفحّص و تجسّس آن حال به خوارزم فرستاد. میان او و رشید وطواط مباحثات و مناقشات و مشاعرات و مهاجات[3] رکیکه واقع شده، عاقبت اتسز او را در جیحون غرق کرد. وی در فنون شعر از استادان مسلّم الثّبوت است. در بدایت حال مربّی او ابو جعفر علی بن حسین موسوی رئیس خراسان است که برادر خواندهٔ سنجر بوده، در مدح وی قصاید غرّا دارد و این ابیات او راست:

ـ لب تو طعنه زند گوهر بدخشان را رخ تو تیره کند آفتاب تابان[4] را
ـ گویند که هر چیز به هنگام بود خوش ای عشق چه چیزی که خوشی در همه هنگام
ـ ملاحت همه دنیا نگار من دارد عجب نباشد اگر بی‌وفاست چون دنیا
ـ اگر چو صورت تو روی آفتابستی بنای تیره شب اندر جهان خرابستی

۱. «ابی» از لباب افزوده شد.
۲. لباب الالباب ۲/۶۱.
۳. M «مهاجات» را ندارد
۴. S رخشان

ز عجب و کبر زمانی نتابدی بر خلق / اگـر ز حسن تـو جـزوی در آفتابستی
ز خون دیده نگشتی رخم چو پرّ تذرو / اگـر نه زلف تـو چـون چنگل عقابستی
ـ نیکویی بر تست عاشق دیگران بر نیکوی / نیکوی بدخو کند معذوری انـدر بدخوی
دید نتواند که بیند چشم من رخسار تو / پس ندانم تا همیشه در دل من چون توی
ـ آن تیغ کار دیده که زاری کنند از او / مردان کار دیده به میدان کارزار
بُرنده چون فراق و گزاینده چون اجل / گیرنده چون قضا و کشنده چو انتظار[1]
ـ چون آب و آتش آمده‌ای صلح و جنگ را / چون باد و خاک روز شتاب و درنگ را
کلک تو در مصافِ کفایت اسیر کرد / شمشیر آب داده و تیر خدنگ را
صعوه به قوّت تو بگیرد عقاب را / ماهی به حشمت تو بمالد نهنگ را
در مهر روشنی که بتابید برای تو / یاقوت آبدار توان کرد سنگ را
انـدر زمانه جود تو تنگی رها نکرد / بیم است ازین سخن دهن و چشم تنگ را
ـ ای طُرّه‌های خوبان از نافهٔ تو بویی / هـژده هزار عالم از عرصهٔ تو کویی
حُسنِ هزار لیلی از گلبن تو رنگی / عشق هزار مجنون از جرعهٔ تو بویی
ـ زهی یافته دولت و دین ز تو / جمالی که گردون ز اختر نیافت
ز اولاد آدم دو کس ماند و بس / که از کان جود تو گوهر نیافت
یکی آنکه مادر هنوزش نزاد / دگر آنکه عهد تو را در نیافت
ـ ز صد هزار محمّد که در وجود آید / یکی به منزلت و جاه مصطفی نشود
و گرچه عرصهٔ عالم پر از علی گردد / یکی به علم و شجاعت چو مرتضی نشود[2]
ـ کهتر و مهتر از وضیع و شریف / همه از روزگار رنجورند
دوستان گر به دوستان نرسند / اندرین روزگار معذورند
ـ آرزومندی من خدمت دیدار ترا / چون جفای فلک و محنت من بسیار است
گر چه یادم نکنی هیچ فراموش نه‌ای / که مرا با تو و یاد تو فراوان کار است

---

۱. M این بیت و بیت بعد را ندارد
۲. S این رباعی را ندارد.

ـ به ماتم نشینی[۱] به مرگ زنت
ازین پس به مرگ تو، ماتم بود
زنت مُرد، چون تو نمیری همی
چه[۲] مَردی بود کز زنی کم بود؟
ـ ای خواجه بدان که مر زنت را
از کام و هوا سرشته دیدم 6b
پالیز میان پای او را
پیوسته خیار کِشته دیدم
خطی دو سه، کاین رباطْ وقفاست
بر طاق درش نوشته دیدم
ـ چون با دل تو نیست وفا در یک پوست،
در چشم تو یکرنگ بود دشمن و دوست
بس بس که شکایت تو ناکرده به است
رو رو که حکایتِ تو ناگفته نکوست

[۲۵]

استاد ارشدی

نام او اوستاد ابو محمّد ارشدی است. وی صیرفی بازار سخنوری و جوهری چهارسوی معنی پروری بوده، مدّاح ملکشاه و قدرخان و ممدوح معزّی و مسعود سعد سلمان است. بسیاری از شعرای زمانش وی را ستوده‌اند. قصّهٔ مهر و وفا از منظومات اوست. وی راست:

ـ قبول ورد[۳] تو سود و زیان بنده بود
ز مدح بنده نه سود است مر تو را نه زیان
مرا ز گفتن مدح تو جاه باشد و عزّ
تو را شنیده همان است و ناشنیده همان
ـ بر یاد تو بی‌تو این جهان گذران
بگذاشتم ای ماه و تو از بی‌خبران
دست از همه شستم و نشستم نگران
چون بی‌تو گذشت، بگذرد بی‌دگران
ـ ای چون گل سرخ دستمال همه کس
چون دیدهٔ نرگس نگران در هر خس
مانند بنفشه سرنگونی ز هوس
چون لاله ز تو رنگ بکار آید و بس

---

۱. S نشستی
۲. M که
۳. M درد

ـاین چرخ که او آب هنرمند بَرَد — در آتش اندیشه مرا چند بَرَد
آیا به کدام خاک در خواهم جست — بادی که مرا سوی سمرقند بَرَد

این رباعی را که خواهد آمد، تقی اوحدی از وی ذکر کرده و میرزا صایب مرحوم به نام رشیدی سمرقندی در منتخباتِ خود نوشته است، همانا که این هر دو یک شخص است، کُتّاب[1] را در اسم سهو شده. اللّه یعلم.

چشمی[2] دارم همه پر از صورتِ دوست — با دیده مرا خوش‌است چون دوست در اوست
از دیده و دوست فرق گفتن نتوان[3] — یا اوست به جای دیده یا دیده خود اوست

صاحب *تذکرهٔ کعبهٔ عرفان* تقی اوحدی نوشته که این قطعهٔ که به سهو در دیوان انوری نوشته‌اند هم از اوست که به مسعود سعد نوشته بوده است و اللّه یعلم و قطعهٔ مزبور این است:

تو وزیری و منت مدحت گوی — دست من، بی‌عطا روا بینی
رو وزارت به من سپار و مرا — مدحتی گوی تا عطا بینی

[۲۶]

حکیم ابوبکر ازرقی هروی[4]

در جمیع علوم خصوص حکمتْ یگانهٔ دهر و در مراتب سخنوری فرید عصر بود. کتاب *الفیّه شلفیّه* را به هفتاد و دو مجلس به اشکال خاصّه مختلفه به جهت تحریک قوّت شهوانی[5] طغانشاه ترتیب داده تا سُدّه‌ای که مانع ذوق شهوت بود به سبب هیجان به خار

---

۱. S کاتب
۲. H چشم
۳. H, M گفتن نه نکوست
۴. M الهروی
۵. M باه

نفسانی انحلال پذیرفت. و حکیم به این سبب به انعامات و اکرامات وافره کامیاب گردیده. نظامی عروضی گفته که روزی طغانشاه با امیر احمد بدیلی سجاوندی نرد می‌باخت. در آخر بازی احمد را دو مهره در یک گاه و شاه را دو مهره در ششگاه مانده و ضرب در دست شاه بود، پس شاه تفأل به بخت و اقبال خود نمود، کعبتین افکند، دو یک نشست. این معنی بر خاطرش گران آمد و اهل مجلس نیز به هم بر آمدند و شاه را غضب و اندوه فرو گرفت. حکیم ابوبکر فی‌البدیهه این رباعی را در خدمت شاه خواند و طغانشاه چنان از جا برآمد که برخاسته سه مرتبه چشم و روی و دهان حکیم را بوسه داد و انعام وافر نمود و به تهنیت آن جشنی عظیم مرتّب فرمود. رباعی مذکور این است:

گر شاه دو شش خواست دو یک ضرب افتاد تا ظنّ نبری که کعبتین داد نداند[1]
آن نقش که کرد رأی شاهنشه یاد در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

و این رباعی مشهور در مدح طغانشاه او راست:

ـ آتش به سنان دیوبندت ماند پیچیدن افعی به کمندت ماند
اندیشه به رفتن سمندت ماند خورشید به همّت بلندت ماند[2]

ـ گر نعل سمند تو بر آتش[3] ساید زو چشمهٔ خضر در زمان بگشاید
ور خصم تو در آینه رو[4] بنماید دست اجل از آینه بیرون آید

ـ مر کلک تو را سخاوت، ای خسرو خوست شمشیر تو بر شیر بدرّاند پوست
کلک تو و شمشیر تو زان زشت و نکوست کاین دوزخ دشمن است و آن دشمن دوست

ـ تا بنده شد از هوا قرین هوسی جُز ناله ز بنده بر نیاید نفسی
فریاد رسم نیست بُتا، جز تو کسی[5] فریاد ز دست چون تو فریادرسی

ـ تا بوده ز روی لطف، لاف من و تو در خواب ندید کس خلاف من و تو
چون تیره شد اکنون می صاف من و تو مادر نه به هم برید ناف من و تو

---

۱. دیوان: گر شاه سه شش خواست سه یک زخم افتاد / زنهار مگو که کعبتین داد نداد
۲. M این بیت را ندارد
۳. دیوان: آهن
۴. دیوان: رخ
۵. دیوان: نیست به غیر از تو کسی

ـ گفتم که چرا ماه تو در میغ گریخت — وز مشک سیه غالیه بر مهر که بیخت
گفتا که چو مشّاطه رخم می‌آراست — از هوش برفت و سرمه بر آینه ریخت

و این رباعی را که خواهد آمد، صاحب تذکرهٔ عرفان هم به نام وی و هم به نام دیگری نقل کرده. واللّه یعلم. 7a

ای گُلرخ سرو قامت، ای مایهٔ ناز — بر تو ز نماز و روزه رنجی است دراز
چندین به نماز و روزه تن را مگذار — بر گل نبود روزه و بر سرو نماز

[۲۷]

محمّد ازهری مروزی

از استادان کامل فاضل بود. مدّاحی سراج الملک تاج‌الدّین محمّد اسعد می‌کرد. وی راست:

ای بُرده چشم تو چو دلم صدهزار دل — بی‌تو چو زلف تست مرا بی‌قرار دل
گر صد هزار جان بُوَدم بی‌تو فی‌المثل[1] — بر بایدم گرفت ز هر صد هزار دل
تا شد[2] اسیر زلف تو روزی هزار بار — خواهد ز غمزهٔ تو به جان زینهار دل
از بیدلی که او ز جهان بر تو دل نهاد — شرمی بدار بی‌گنهی بر مدار دل
آخر به[3] آتش جگر و آبهای چشم — روزی بر آرد از شب هجران دمار دل

[۲۸]

سعدالدّین اسعد نجّار سمرقندی

از اجلّه قدما و حکما بوده. محمّد عوفی گوید که درودگری کردی[4]. او راست:

ـ دیوانه مرا دو زلف پر بند تو کرد — بیگانه مرا ز خویش پیوند تو کرد

---

۱. H مستوفی المثل
۲. S باشد
۳. M ز
۴. لباب الالباب ۲/۳۸۳.

قصّه چه کنم دراز، کوته این است — ما را به سمرقند سمر، قند تو کرد[۱]

روی دل این دلشده جز سوی تو نیست — دل را تن و جان به جای یک موی تو نیست

بیچارهٔ دل خون شده را وقت سرشک — از دیده گذر باشد و از روی تو نیست

[۲۹]

حکیم اسدی طوسی

شیرِ بیشهٔ معنی پروری و نهنگِ لجّهٔ سخنوری بوده. استادی است که شرح علوّ طبعش از مراتب بیان مستغنی است. کمال مهارت و قدرتش زیاده از آن است که به تقریر گنجد. در زمان سلطان محمود غزنوی عَلَم سحر بیانی برافراشته است. این ابیات وی راست:

عروسی است مِی،[۲] شادی آیین او — که باید خرد داد کابین او

دل تیره را روشنایی مِی است — شکست ترا مومیای وی است

ز دل برکشد[۳] مِی تفِ درد و تاب — چنان چون بخار از زمین، آفتاب

حلال است می، روز و شب نوش کُن — چو نوشی غم از دل فراموش کن

چو می بی‌مهر[۴] نوشی ای پاکزاد — حرام است هرگز حلالت مباد

حرام است می، بی‌لب لعل یار — حرامت بود گر کشی بی نگار

دل شاه، ای مه[۵] بر آنکس نکوست — که در هر بد و نیک انباز اوست

بکُش آتش خورد پیش از گزند — که گیتی بسوزد چو گردد بلند

چو نیکی کنی و نیاید به کار — بدی کن مگر بهتر آید به بار

رهی نو مَنِه کان نه آیین بود — که تا ماند آن بر تو نفرین بود

گرت زور باشد چو پیلان بسی — بود هم به زور از تو بهتر کسی

---

۱. H قصّهٔ حکیم دراز گونه این است / ما را به سمرقند، سمرقند تو کرد

۲. H بی

۳. S می کشد

۴. S بی مهی

۵. M ایمن

به خانه نشستن بود کار زن　　برون کار مردان شمشیر زن
به کار شهی هر که سستی کند　　برو هر خسی چیره دستی کند
چو دشمن به جنگ تو یازید چنگ　　شود خیره گر سستی آری به جنگ
نمد زود برکش چون شد ز آب تر　　چو مانیش گردد گرانبارتر
چو زنهار خواهند زنهار ده　　که زنهار دادن ز پیکار به
چنان شان مگردان ز بیچارگی　　که جان را فروشند یکبارگی
ـ ز کشته چنان گشت بالا و پست　　که هرگز ز هامون فروتر نشست
ز بس خون که هر جای پاشیده بود　　زمین همچو روی خراشیده بود
پر از رنگ یاقوت شد چهرِ تیغ　　پر از اشک الماس شد چشم میغ
هوا پردهٔ گشت چون میغ تار　　ز خشت اندران پود و از تیغ تار
تو گفتی مگر چرخ غرّان شده است　　و یا کوه فولاد پرّان شده است
چو دریای خون شد سپهر برین　　درو کوه کشتی و لنگر زمین
بر آورد از نیل[1] و از شاه گرد　　بزد شه‌رخ و شاه را مات کرد
ـ بود مرده هر کس که نادان بود　　که بی‌دانشی مردن جان بود
همه کارهای جهان را در است　　به جز مرگ کان را در دیگر است
ـ دو دست است مر چرخ را کارگر　　بدین تیغ داده بدان یک گهر
یکی را به گوهر توانگر کند　　یکی را بدان تیغ بی سر کند
ـ دل آنجا گراید که کامش رواست　　خوش آنجاست گیتی کت آنجا هواست
ـ گرامی است تن تا بود جان پاک　　چو شد جان کشان افکنندش به خاک
به جان است این تن ستاده به پای　　چنان کاین جهان از توانا خدای
ره ایزد ار داند و جای خویش　　شود باز آنجا که بوده است پیش
ـ یکی دیگرش زندگانی بود　　که آن زندگی جاودانی بود
مبندید دل در سرای سپنج　　که انجام مرگ است و آغازِ رنج

---

۱. S پیل

اگر سالیان از هزاران فزون	درو خرّمیها کنی[1] گونه گون
ز ما تا دم مرگ یکدم ره است	اگر دم دراز است و گر کوته است
هر آن کو کسان را نهان و آشکار	دهد پند او خود بود زشتکار[2]
چو شمعی بود کو کم و بیش را	دهد نور و سوزد تن خویش را
چو پیریت سیمین کند گوشوار	از آن پس تو جز گوش مردان مدار
تن ما یکی خانه دان شورناک	که ریزان شود اندک اندکش خاک
چو دیوار فرسودهٔ شد سر به سر	به ناکام روزی در آید به سر **7b**
- زمین هست آماجگاه زمان	نشانه تن ما و چرخش کمان
ز زخمش همه خستگانیم زار	نهان زخم و خون از برون آشکار
ز زخم سنان پیش زخم زبان	که آن تن کند خسته و این روان
بسا کس که بر خورد و هرگز نکاشت	بسا کس که کارید و بر برنداشت
- درم زیر خاک اندر انباشتن	بِیَش[3] دست پیش کسان داشتن
به میدان دانش بر اسب هنر	نشین و ببند از ستایش کمر
وفا ترک کن درع رادی بپوش	کمان از خرد ساز و خنجر ز هوش
بدینسان سواری کن از خویشتن	پس اسپت به هر سو که خواهی فکن
- یکی دخترش بود کز دلبری	پری را به رخ کردی از دل بری
به کاخ اندرون بت به مجلس بهار	در ایوان نگار و به میدان سوار
روان را به شمشاد پوینده رنج	خرد را به مرجان کوبنده گنج
مَهَش مشکسای و شکر می‌فروش	دو نرگس کمانکش دو گل درع پوش
دو رخ چون دو خورشید سنبل پرست	برآورده شب گرد خورشید دست
نهان ماند در کاخ آن سرو بن	چو اندر دل رازداران سخن
بدو اندر آویخت آن دل گسل	چو معنی گفتار شیرین بدل

۱. S بود ۲. S رستگار
۳. M به از

بنا آزموده مده دل نخست / که لنگ، ایستاده، نماید درست
- نوشته چنین است بر خاره سنگ / که گیتی به کس بر ندارد درنگ
اگر من نمانم درین روزگار / بماند ز من نام من یادگار
- مشو سوی رودی که نآیی به در / به یک سال دیر آی وز پل گذر
هر آن کو بهر کار بیند ز پیش / پشیمان نگردد ز کردار[1] خویش
گرت نیکی از روی کردار نیست / نکوگوی باری که دشوار نیست
چنان است پروردن از ناز تن / که دیوار زندان قوی داشتن
تو رنجی و من برخورم از جهان / هماناکه تو دستی و من دهان
نترسم من از گفت یاوه[2] درای / که اشتر نترسد ز بانگ درای
بتر هر زمان مردم بدگهر / که گوساله هر چند به گاو تر
سخن همچو مرغی است در دام کام / نشیند به هرجا چو بجهد ز دام
سخن چون گذشت از زبان دو تن / پراکنده بینی بهر انجمن
- یکی شاه گردانمت تیره بخت / که تاجت بود کرکس و دار، تخت
بروکت[3] شب تیره، گم باد راه / پَسَت آتش و باد و پِیَش آب و چاه

در تعریف اسب

- یکی دشت پیمای بِرّنده راغ / به دیدار و رفتار زاغ و نه زاغ
کُه اندام و مَه تازش و چرخ گرد / زمین کوب و دریا بر و ره نورد
ز اندیشهٔ دل سبک پوی تر / ز رای خردمند، ره جوی‌تر
چو شب بود لیکن چو بشتافتی / به تک روزِ بگذشته دریافتی
چنان شد میان هوا تیز پوی / که چوگان بُدش دست و خورشید گوی
بدان کز همه چیزها آشکار / سبکتر بگردد دل شهریار

---

۱. S گفتار
۲. S ناقه
۳. S به رویت

ـ دم پادشاهان امید است و بیم　　یکی را سموم و یکی را نسیم
چو رفتی بر شه پرستنده باش　　کمر بسته فرمانْش را بنده باش
چنان کن که هرکس که نزدیک اوست　　برادر[1] شود با تو دلسوز و دوست
اگر چه نداری گنه پیش شاه　　چنان باش نزدش که مرد گناه
اگر چند گستاخ داردت پیش　　چنان ترس ازو، کز بداندیش خویش
به هر کار بر وی دلیری مکن　　مگو پیش او چون همالان سخن
منه پیش او در گه خشم پای　　چو خشم از تو دارد تو پوزش نمای
ز کردار گفتار بر مگذران　　مگو آنچه دانش نداری بر آن
به هر نیکیش دار سیصد سپاس　　هم اندک دهش زو فراوان شناس
به خوبانش بر دیده مگمار هیچ　　از آن ره که فرموده باشد مپیچ
همه خوی و کردار او را ستای　　چنان دشمنش را نکوهش فزای[2]
ز سستی مدان ار بود نیک مرد　　که داند چو نیکی، بدی نیز کرد[3]
مبین نرمی پشت شمشیر تیز　　کنارش نگر گاه خشم و ستیز
مگردان دروغ آنچه گویند سخن　　وزان چت بپرسد نهان زو مکن
نباید شد از خندهٔ شه دلیر　　نه خنده است دندان نمودن ز شیر
مزن[4] فال بد پیشش از هیچ سان　　بد و نیک رازش مگو با کسان
ز کیهان دهی بد مران پیش او　　سخنها جز آن کش خوش آید مگو

[۳۰]

تاج‌الدّین اسماعیل باخرزی

از دانشمندان عالی همّت و از شاعران بلند مرتبت بوده. او راست:

---

۱. کبه زودی
۲. S نمای
۳. S این بیت را ندارد
۴. S مگو

تـــا خـــبر وصـــل آن نگـــار نـــیاید / گـلبن امّـید مـن، بـه بـار نـیاید 8a
جان و جوانی مرا ز بـهر تـو بـایست / بی‌توام این هر دو خود به کـار نـیاید
از تـو و هـجر تـو زینهار نـخواهـم / کـز تـو و هـجر تـو زیـنهار نـیاید
ای دوست اگـر داد کـنی در بیداد / تن در همه شیوه‌هات در خواهـم داد
جانم نشود مگـر بـه دیـدار تـو شـاد / روزی کـه تـو را نـبینم آن روز مـباد

[۳۱]

اشهری نشاپوری[۱]

در خدمت ظهیرالدّین فاریابی استفاده نموده، در حساب و سیاق و علم تاریخ کمال مهارت داشته. رسالهٔ شاهفوری[۲] در استیفا تألیف اوست. در سرخاب تبریز با ظهیرالدّین در یک مضجع است. وی راست:

ـ عـقیق را ز لبت آب در دهـــان آیـــد / خـدنگ را ز قـدت تـاب در مـیان آیـد
به بـخل مـیل کـند بـا هـمه گـهر بـخشی / اگـر لب تـو بـه دست خـدایگـان آیـد
ـ ای پـر شکـر ز خـندهٔ تـو آستین جـان / وی پـر گـهر ز دیـدهٔ مـن دامـن جـهان
هم زان شکـر رسیده تـو انـدر مـراد دل / هم زان گـهر فـتاده مـن انـدر هـلاک جـان
سرخ است همچنانکه ترا لب، مرا دو چشم / تنگ‌است همچنانکه مرا دل، تـو را دهـان
تا گشت خفته بختم، چون تیغ در غلاف / از من بجَست وصلت، چـون تـیر از کـمان
هجرت کـه بـاد، گـمشده نـام و نشـان او / جـز نـام مـن هـمی نگـذارد ز مـن نشـان

دو بیت اوّل را میرزا صایب به نام شاهفور نوشته است. می‌تواند بود کـه اسـم اشـهری، شاهفور بوده باشد.

---

۱. H، M اسمش شاهفور است.
۲. H شاه نوری

[۳۲]

سیّد معین‌الدّین حسن اشرفی سمرقندی

وی از شعرای مشهور است و اشعارش در السنهٔ جمهور مذکور. دیوانش متداول است، به نظر راقم حروف رسیده. اشعار آبدار بسیار دارد. او راست:

- یا رب سببی ساز که آن سرو روان را / آرد بر ما، چرخْ علی رغم جهان را
هر شب به امید رخش از آب دو دیده / تا کی گذرانیم جهان گذران را
گر هیچ ندیدم به مراد[1] دل خویشش / معذور بود زانکه نبینند روان را
در ریختن خون دل اهل زمانه[2] / چشم تو امان می‌ندهد دور[3] زمان را

- سبز لباسان چراگاه قدس / ترّهٔ خوانِ من و من ناشتا

- از مرگ میندیش و بیندیش ز ناجنس / از نار[4] مپرهیز و بپرهیز ز اشرار

- جور کن جور که این را شایم / ناز کن ناز که این را شایی

- دلبستهٔ روزگار پر زرق شدن / یا شیفتهٔ بقای[5] چو برق شدن
چون مردم آشناور اندر گرداب / دستی زدن است و عاقبت غرق شدن

- ای دیدهٔ شاهی به جمالت نگران / سر بر خط فرمان تو دارند سران
خوش باش که در دور جهان گذران / شاهی به تو نازد چو به شاهی دگران

- از بویش خاک، مشک تاتاری شد / گل پیش جمالش به خریداری شد
او رفت به بازار و به سودای رخش / هر گوشه‌نشینی که بود بازاری شد

[۳۳]

اعجازی مازندرانی

از معاصرین سلاجقه بوده. او راست:

---

۱. M ندیدم مرادی
۲. M زمان را
۳. M اهل
۴. M مار
۵. S لقای

دوش[1] در خواب آمد آن‌کام دل و آرام[2] جان / با رخی چون آفتاب و با لب شکّرفشان
سنبل مشکین او بر یاسمن افتاده بود / بر مثال اژدها بالای[3] گنج شایگان
کرده زلف عنبرینش ز اژدر موسی خبر / داده لعل روح بخشش از دو عیسی نشان

[۳۴]

ضیاءالدّین علاءالملک ابوبکر بن احمد جامجی[4]

از امرای نامدار و وزرای عالی مقدار است. کریم نهاد، ستوده خصال، دوست نواز، دشمن‌کاه[5] بوده. تربیت ارباب فضل و کمال نمودی و ابواب انعام و اکرام بر روی خاصّ و عامّ گشودی. مدّتها در سیوستان[6] وزارت و در دهلی امارت نموده. بسیاری از اکابر، گلهای مراد از گلشن او چیده‌اند. محمّد عوفی گوید که من به شرف خدمت او رسیدم و به نوازشات وی مفتخر گردیدم و هم او گوید که چون متوجّه سیوستان بوده، این رباعی را فرموده:

ای دوست مرا درد تو از درمان به / یک ساعت دیدار تو از صد جان به
از سیب[7] زنخدان تو یک شفتالو / نزدیک من از هزار سیبستان به[8]

در معذرت قدوم صاحب اجل قوام الملک گفته:

گَردی که به راه از سم اسپت برخاست / گر سرمهٔ دیده کُندش چرخ رواست
مر بندهٔ خویش را تفقّد کردی / عذر قدمت هم کرمت، خواهد خواست

---

۱. H خوش
۲. S مقصود
۳. S مانند
۴. S جاهجمی
۵. H دشمن مال؛ S دشمن گداز
۶. لباب الالباب: سیبستان
۷. H شیب
۸. لباب الالباب ۱/۱۱۱.

[۳۵]

خواجه افضل‌الدّین محمّد کاشی ـ قدّس سرّه ـ

جلالت شأنش از آن مشهورتر است که محتاج به تعریف و توصیف باشد. خواجه نصیرالدّین طوسی همشیره‌زادهٔ وی بوده و خواجه افضل‌الدّین از پیشوایان صوفیّه و راهنمایان این فرقه علیّه است. تصانیف عالی از وی مانده و از فیض نفس مبارکش جمعی کثیر کامیاب گردیده به مراتب عالیه رسیده، این بیت و چند رباعی از نتایج طبع مبارک آن قبلهٔ آفاق است:

ـ در سرت کردم جوانی کز جوانی خوشتری — چون نمیرم پیش تو کز زندگانی خوشتری

ـ بازآ، بازآ، هر آنچه هستی باز آ — ور کافر و گبر و بت پرستی باز آ
کاین درگه ما درگه نومیدی نیست — صدبار اگر توبه شکستی باز آ

ـ زنهار درین زمانه کم گیری دوست — با مردم این زمانه یاری نه نکوست
آنکس که به دوستی تو را روی بدوست — چون در نگری دشمن جان تو هم اوست

ـ با دل گفتم که ای دل احوال تو چیست؟ — دل دیده پر آب کرد و خوناب گریست
گفتا که چگونه باشد احوال کسی[1] — کو را به مراد دیگری باید زیست 8b

ـ این شور ببین که در جهان افتاده‌است — خلق از پی سود در زیان افتاده‌است
به زان نبود که ما کناری گیریم — ای وای بر آنکه در میان افتاده‌است

ـ جز حقّ حَکَمی که حُکم را شاهد نیست — حکمی که ز حکم حق فزون آید نیست[2]
هر چیز که هست آن چنان می‌باید — و آن چیز که آن چنان نمی‌باید نیست

ـ نه جان تو با سرّ الهی پرداخت — نه در طلب نامتناهی پرداخت
دردا که چنان به نقش مشغول شدی — کز نقش به نقّاش نخواهی پرداخت

ـ گفتم که مگر تخم هوس کاشتنی است — معلومم شد که جمله بگذاشتنی است
بگذاشتنی است هر چه در عالم هست — الاّ غم دوست کان نگه داشتنی است

---

۱. M با من گفتا حال کسی چون باشد

۲. M حکمی که فزون ز حکم حق آید چیست

ـ حلوای جهان، غلامِ کشکینهٔ ماست   دیبای جهان، بندهٔ پشمینهٔ ماست
از جام جهان نمای تا کی گویی؟   صد جام جهان‌نمای در سینهٔ ماست

ـ تا عقل و خیال و وهم اندر کار است   دوری ز کمال خویشتن ناچار است
چون عقل و خیال و وهم فانی گشتند   بنگر که چه باقیست، همان دلدار است

ـ گفتم همه ملک حُسن سرمایهٔ تست   خورشید و فلک چو ذرّه در سایهٔ تست
گفتا: غلطی ز ما نشان نتوان داد   از ما تو هر آنچه دیده‌ای پایهٔ تست

ـ تا هشیارم در طربم نقصان است   چون مست شوم بر خردم تاوان است
حالیست میان مستی و هشیاری   من بندهٔ آنکه زندگانی آن است

ـ گر کار تو نیک‌است به تدبیر تو نیست   ور زانکه بد است هم به‌تقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه[1] کن و شاد بزی   چون نیک و بد قضا به تقدیر تو نیست

ـ هشدار که روزگار شورانگیز است   ایمن منشین که تیغ دوران تیز است
در کام تو گر زمانه لوزینه نهد   زنهار فرو مبر که زهر آمیز است

ـ معلوم نمی‌شود چنین از سر دست   کین صورت و معنی ز چه در هم پیوست
اسرار بجملگی به نزد همه کس   آنگاه شود عیان که صورت بشکست

ـ ده نوبتم از نه فلک و هشت بهشت   هفت اخترم از شش جهت این نامه نوشت
کز پنج حواس و چار ارکان و سه روح   ایزد به دو عالم چو تو یک تن نسرشت

ـ ما طفل قدیمیم و جهان دایهٔ ماست   موجود جهان بجملگی مایهٔ ماست
دایم به وجود ما همه کون و مکان   ما ذات جهانیم و جهان سایهٔ ماست

ـ افضل دیدی که آنچه دیدی هیچ است   وز هر چه بگفتی و شنیدی هیچ است
سرتاسر آفاق دویدی هیچ است   وین نیز که در کنج خزیدی هیچ است

ـ پیش از من و تو لیل و نهاری بوده‌است   گردنده[2] فلک ز بهر کاری بوده‌است
زنهار قدم به خاک آهسته نهی   کان مردمک چشمِ نگاری بوده است

ـ هر گاه دلم با غمت انباز شود   صد در ز طرب به روی من باز شود

---

۱. S شیوه   ۲. S هر ذرّه

زان به نبود که جان فدای تو کنم — تیهو چو غذای باز شد، باز شود

ـ مردان رهت که سرّ معنی دانند — از دیدهٔ کوته نظران پنهانند
این طرفه‌تر است هر که حقّ را بشناخت — مؤمن شد و خلق کافرش می‌خوانند

ـ دل در غم عشق تو امان می‌ندهد — در عشق تو کس نیست که جان می‌ندهد
در هجر تو گم گشت سر رشتهٔ خلق[1] — از وصل تو هیچکس نشان می‌ندهد[2]

ـ از سرّ فلک هیچکس آگاه نشد — کس را پس این پرده برون راه نشد
زین راز نهفته هر کسی چیزی گفت — معلوم[3] نگشت و قصّه کوتاه نشد

ـ آن را که بضاعتش قناعت باشد — هر چیز که گفت و کرد، طاعت باشد
زنهار تولاّ مکن الاّ به خدا — کین رغبت خلق نیم ساعت باشد

ـ آن لحظه دلت ز محنت آباد شود — کان چیز که داری همه بر باد شود
دشمن ز تو گر شاد شود غم چه خوری — چه بهتر از آن کز تو دلی شاد شود

ـ چون نیستی تو محض اقرار بود — هستی تو سرمایهٔ انکار بود
هرکس که ز نیستی ندارد بویی — کافر میرد، اگر چه دیندار بود

ـ تا داروی درد تو مرا درمان شد — پستیم بلندی شد و کفر ایمان شد
جان و دل و تن هر سه حجاب ره بود — تنْ دل شد و دلْ جان شد و جانْ جانان شد

ـ تا بودِ تو از بود من آمد به‌وجود — بی بودِ تو، بودِ من، کجا خواهد بود
تا بودِ تو هستْ باشد و خواهد بود — با بود مرا زوال نآید به وجود

ـ بر هرکه حسد بری، امیر تو شود — وز هر که فرو خوری اسیر تو شود
تا بتوانی تو دستگیری می‌کن — کان دست‌گرفته، دستگیر تو شود[4]

ـ دنیا مطلب تا همه دینت باشد — دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد
بر روی زمین، زیر زمین‌وار بزی — تا روی زمین زیر نگینت باشد

ـ گیرم که همه ملک تو چین خواهد بود — آفاق ترا زیر نگین خواهد بود
خوش باش که عاقبت نصیب من و تو — ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود

---

۱. S جانم
۲. M ابیات را جابه جا آورده است
۳. M مفهوم
۴. S «تا بودِ تو...دستگیر تو شود» را ندارد

- این کبر و منی ز سر بدر باید کرد
آنگاه به کوی او گذر باید کرد

دنیا داری و عاقبت[1] می‌طلبی
این ناز به خانهٔ پدر باید کرد

- علمی که حقیقی است درسی نبود
در سینه بود هر آنچه درسی نبود[2]

صد خانه پر از کتاب سودی ندهد
باید که کتابخانه در سینه بود

- آنی که غم تو رنگ را می‌شکند
خوی تو صف پلنگ را می‌شکند

جان سختی ما حریف دل سختی تست
اینجاست که سنگ سنگ را می‌شکند

- یا ربّ به کرم در منِ دلریش نگر
ای محتشما بر من درویش نگر

خود می‌دانی که لایق لطف نیم
در من منگر بر کرم خویش نگر

- خواهی که هلال دولتت گردد بدر
در بند طمع مباش و در جُستن صدر

از کس نه[3] مرنج و هم مرنجان کس‌را
هر مه، مه روزه‌دان و هر شب، شب قدر

- در پس منگر دمی و در پیش مباش
با خویش مباش و خالی از خویش مباش 9a

خواهی که غریق بحر توحید شوی
مشنو، منگر، مگو، میندیش، مباش

- کو دل که بداند نفسی اسرارش
کو گوش که بشنود دمی گفتارش

معشوق، جمال می‌نماید شب و روز
کو دیده که او برخورد از دیدارش

- غم چند خوری ز کارِ ناآمده پیش
رنج است نصیب مردم دوراندیش[4]

خوش‌باش، جهان تنگ مکن بر دل خویش
کز خوردن غم قضا نگردد کم و بیش

- گر فضل کنی ندارم از عالم باک
ور عدل کنی شوم به یکباره هلاک

روزی صد بار گویم ای صانع پاک
مُشتی خاکم، چه آید از مشتی خاک

- در جُستن جام جم، جهان پیمودم
روزی ننشستیم و شبی نغنودیم

ز استاد چو وصف جام جم پرسیدیم
خود جام جهان‌نمای جم، ما بودیم

- زان بیش که ما طفیل آدم بودیم
در خلوت خاص هر دو همدم بودیم

این صحبت ما و تو نه امروزی هست
پیش از من و تو، ما و تو با هم بودیم

- ماییم نه ماییم، نمایند که ماییم
پر مشغله و میان تهی چون ناییم

۱. M آخرت
۲. S درسی نبود هر آنچه در سینه بود
۳. S تو
۴. S نیک اندیش

فرداکه حساب جمله عالم طلبند
آن ذرّه که در حساب ناید ماییم[1]

ـ در خود نگر و هدایت دوست ببین
در هر چه نظرکنی همه اوست ببین
تو دیده نداری که ببینی همه را[2]
ورنه ز سرت تا به قدم اوست ببین

ـ با خَلق به خُلق زندگانی می‌کن
نیکی همه وقت تا توانی می‌کن
کام همه کس بر آر از دست و زبان
وانگه بنشین و کامرانی می‌کن

ـ یا رب چه خوش است بی‌دهن خندیدن
بی‌منّت دیده، خلقِ عالم دیدن
بنشین و سفر کن که به غایت خوب است
بی‌زحمت پا، گِرد جهان گردیدن

ـ ابر از دهقان که ژاله می‌روید از او
دشت از مجنون که لاله می‌روید از او
طوبی و بهشت و سلسبیل از زاهد
ما و دلکی که ناله می‌روید از او

ـ افضل تو بهر خیال مغرور مشو
پروانه صفت کُشتهٔ هر نور مشو
از خودبینی است گر ز خود دور شوی
نزدیک خوداً و از خدا دور مشو

ـ یا رب همه خفته‌ایم، بیداری ده
در مستی شهوتیم، هشیاری ده
آن دم که نیابیم ز یاران یاری
یارب تو به فضل خویشتن، یاری ده

ـ ای عین بقا در چه بقایی[3] که نه‌ای؟
در جای نه‌ای، کدام جایی که نه‌ای؟
ای ذات تو از جا و جهت مستغنی
آخر تو کجایی و کجایی که نه‌ای؟

ـ ای در طلب گره‌گشایی مرده
از وصل بزاده وز جدایی مرده
وی بر لب بحر تشنه در خاک شده
وی بر سر گنج از گدایی مرده

ـ ای آنکه دوای دردمندان دانی
درمان علاج مستمندان دانی
شرح دل ریش خود چه گویم با تو
ناگفته تو صد هزار چندان دانی

ـ گیرم که سلیمان نبی را پسری
بر باد نشستهٔ جهان می‌سپری
گیرم که به فرمان تو شد دیو و پری
بنگر پدرت چه برد تا تو بری

ـ آنی تو که حالِ دل نالان دانی
احوالِ دلِ شکسته حالان دانی
گر خوانمت از سینهٔ سوزان، شنوی
ور دم نزنم، زبانِ لالان دانی

---

۱. S این رباعی را ندارد
۲. S گر دیده...بینی او را
۳. S لقایی

ـ گیرم که تمام مصحف از برداری
با آن چه کنی که نفس کافر داری

سر را به زمین همی نهی بهر نماز
آن را به زمین بنه که در سر داری

ـ ای آنکه خلاصهٔ چهار ارکانی
بشنو سخنی ز عالم روحانی

دیوی و ددی و مَلَکی، انسانی
زین چار هر آنچه می‌نمایی، آنی

ـ گه ترکِ وجودِ غم، فزاینده کنی
گه آرزوی حیات، پاینده کنی

آیندهٔ عمر خواهی از رفته فزون
در رفته چه کرده که آینده کنی؟

ـ از کبر مدار هیچ در دل هوسی
کز کبر به جایی نرسیده است کسی

چون زلف بتان شکستگی عادت کن
تا صید کنی هزار دل در نفسی

ـ مردی باید بلند همّت مردی
زین واقعه دیدهٔ خرد پروردی

کور از تعلّقاتِ این تودهٔ خاک
بر دامن همّت ننشیند گَردی

ـ ای نسخهٔ نامهٔ الهی که تویی
وی آینهٔ جمال شاهی که تویی

بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست
از خود بطلب هرآنچه خواهی که تویی

ـ کم گوی و به‌جز مصلحت خویش مگوی
چیزی که نپرسند، تو از پیش مگوی

گوش تو دو دادند و زبان تو یکی
یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

ـ با دل گفتم که ای دل عربده‌جو
صرّاف سخن باش و سخن کمتر گو

خواهی که تو را آب بیاید در جو
با دوست نشین و نیکی دشمن گو[1]

ـ تا ترک تعلّقات دنیا نکنی
جولان سرادقات علیا نکنی

تا جان ندهی به خادمی پیش شعیب
با حضرت حق سخن چو موسی نکنی

ـ گر در نظر خویش حقیری، مردی
ور بر سر نفس خود امیری، مردی

مردی نبود فتاده را پای زدن
گر دست فتاده‌ای بگیری، مردی

ـ با داده قناعت کن و با داد، بزی
در بند تکلّف مشو، آزاده بزی

در بِه ز خودی نگه مکن، غصّه مخور
در کم ز خودی نگه کن و شاد بزی

ـ ای لطف تو دستگیر هر خودرایی
وی عفو تو پرده‌پوش هر رسوایی

---

۱. S دشمن جو

بخشای بر آن بنده که اندر همه عمر | جز درگه تو هیچ ندارد جایی
-گر در پی قول و فعل سنجیده شوی | در دیدهٔ خلق، مردم دیده شوی
زنهار چنان مزی که گر فعل تو را | هم با تو عمل کنند، رنجیده شوی
-ای دل از غبار جسم اگر پاک شوی | تو روح مقدّسی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت بادا | کآیی و اسیر خطّهٔ خاک شوی
-ای آنکه شب و روز خدا می‌طلبی | کوری اگر از خویش جدا می‌طلبی 9b
حق با تو به هر زبان سخن می‌گوید | سر تا قدمت منم کرا می‌طلبی
-در جستن جام جم ز کوته نظری | هر لحظه گمانی نه به تحقیق بری
رو دیده به‌دست آر که هر ذرّه خاک | جامی است جهان‌نمای چون در نگری
-از باد اگر سبق بری در تیزی | چون خاک اگر هزار رنگ آمیزی
چون آب محبّت[1] علی نیست تو را | آتش ز بسرای خویش همی‌انگیزی

[۳۶]

آل قبا

در تواریخ مسطور است که ایشان پنج برادر متّفق الرّأی بودند درکمال قدرت و سطوت و شجاعت و ثروت و همّت. از فرزندان بیغوی بن طغان شاه‌اند و بیغو در زمان سلطان محمود حاکم قبا بود. بعد از فوت او که نوبت به این پنج برادر رسید و سپاه محمود خراج خواستند، برادر بزرگ این ابیات گفته به خدمت سلطان فرستاد:

ما پنج برادر از قباییم | دریادل و آفتاب راییم
ما ملک زمین همه گرفتیم | اکنون به تفکّر شماییم
گر چرخ به کام ما نگردد | چنبر ز همش فراگشاییم

سلطان[2] جواب آن را به عنصری امر کرد. بعضی گفته‌اند که خود فرمود:

۱. رباعیّات بابا افضل: چون آب اگر مهر علی
۲. H سلطان محمود

نــمرود بــه گــاه پــور آذر — می‌گفت خدای خلق ماییم
جـبّار بـه نـیم پشّـه او را — خوش داد سزا و ما گواییم

و متعاقب این جواب سلطان محمود، ارسلان حاجب را با لشکر جرّار به گوشمالی ایشان فرستاد. بعد از آن که از چیره‌دستی لشکر سلطانی عاجز شدند، این ابیات را به خدمت سلطان فرستادند:

مـا پـنج بـرادر از قـباییم — در قـحط و نـیاز مـبتلاییم
شاها تو عزیز ملک مصری — اخـوان گـناهکار مـاییم
بر حـالت زار مـا بـبخشای — از فضل و کرم کـه بینواییم

بعد از آن سلطان بالکلّیه از جرایم ایشان درگذشت.

[۳۷]
شمس‌الدّین آفرین

از بلغای روزگار بوده. او راست:

ـ بـه قـاصد درد دل گفتن چه حـاصل — چـو مـحرم نـیست حـرف مـدّعا را
کـدامـین درد دل در نـامه[۱] گـنجد — مگـر در خـون بـیالایم صـبا را
ـ چـو عشـق کـاردان اسـتاد بـاشد — هـمه کـار جـهان بـر بـاد بـاشد
از آن صد جای زلف تو شکسته است — کـه زنـدان دل نـاشاد بـاشد

[۳۸]
الپ خان

که او را اُلغ خان اعظم گویند. به غایت فهیم و دانشمند زیرک بوده، طبقات ناصری به توجّه

۱. M خامه؛ S در ما بگنجد

او صورت اتمام یافته است. سلطان شمس‌الدّین او را در سنهٔ ۶۳۰[1] در دهلی خرید و بلبن نام نهاد و بعد از وی سلطنت هند به او مقرّر شد. او راست:

عـــهد و پـیمان وفـا از رخ زیـبا مَـطَلب		صـبر و آرام و قـرار از دل شـیدا مَـطَلب
من به قلّاشی و رندی شده‌ام شهره به عشق		عفّت و زهد و صلاح از مـن رسـوا مَـطَلب
زلف بـر روی خـود افکـنده مبین آیـنه را		مـــهرِ تـــابنده مـیانِ شب یـلدا مَـطَلب

[۳۹]

امینی نجّار

نام او عبدالرّحمان بن احمد بلخی است، مشهور به ابو سراقه. از شعرای غرّای زمان است. محمّد عوفی گفته که مدّاح سلطان محمود غزنوی و معاصر عنصری و فردوسی بوده[2]. او راست:

زره پـوش تـرک مـن، آن مـاه پیکر		زره دارد از مشک بـــر مـــاه انــور
که دیده‌است زلف[3] مسلسل زره‌سا؟[4]		کـــه دیـده است مـاه مـنوّر زره‌ور؟
فـلک خـوانـدمش زان کـجا بـود تـابان		رخانش چو ماه و کـمر چـون دو پیکر

[۴۰]

شیخ امین‌الدّین [محمّد]

ابن شیخ علی بن شیخ ضیاءالدّین مسعود بلیانی از عرفای زمان و کاملان عصر بوده. در خدمت شیخ اوحدالدّین عبدالله به مراتب عالی رسیده، بعد از وی جانشین او بود. مضجعش بقعهٔ بلیان کازرون است. وفاتش در سنهٔ ۷۴۵ بوده[5]. او راست:

---

۱. M ۶۲۰
۲. لباب الالباب، ۲/۴۶.
۳. M مشک
۴. S زره ساز
۵. H ۷۴۹؛ M ۷۳۵.

ـ قبای فضل بر بالای ما نیست سر کوی فراغت جای ما نیست
به خارستان دردش ساختیم جا که گلزار جمالش جای ما نیست[۱]
ـ فریاد که دل نماند و جان رفت نقدی که نبود از میان رفت
در خواب شدیم و دزد بربود سرمایهٔ عمر و کاروان رفت
آن عهد کجاو آن طلب کو آن عهد گذشت و آن زمان رفت
ـ من[۲] خار غمت به مردم دیده کشم جورِ ستمت بر دل غمدیده کشم
وانگه که بمیرم، رقم بندگیت بر ذرّهٔ استخوان پوسیده کشم
ـ آنها که فلک زندهِ[۳] دهر آرایند تا ظنّ نبری که باز نآیند، آیند
از دامن آسمان و تا جیب زمین رسمی است که تا خدا نمیرد، زایند

و این رباعی را در دامنِ خرقهٔ خود نوشته بوده است:

ای دل پس زنجیر چو دیوانه نشین در دامن درد خویش مردانه نشین
ز آمد شدن بیهده خود را پی کن معشوقه چو خانگی است در خانه[۴] نشین

[۴۱]

امین‌الدّین ادایی یزدی[۵]

از بزرگان سلسلهٔ صوفیه و به غایت متشرّع و موحّد و صاحب کشف و کرامات بوده. اشعار بسیار دارد، از آن جمله چند بیت نوشته می‌شود:

ـ از ضعف مجال تَفَسم نیست[۶] وگر هست دور از تو همانا نفس بازپسین است
ـ از خاک بوی جان و دل آید هزار سال بر هر زمین که آن صنم سنگدل گذشت
ـ خوشدل به وعده‌های توام گرچه خود مرا حاصل به وعدهٔ تو به جز انتظار نیست

---

۱. S این بیت را ندارد
۲. M چون
۳. S ریزه
۴. M پرده
۵. H دادای یزدی
۶. H به غم نیست

ـ فارغم از غم جان تا به غمت مشغولم   از جهان بی‌خبرم تا خبرت یافته‌ام
امشب از راه[1] کرم با من درویش بساز   که به سوزِ دل و آه سحرت یافته‌ام
ـ مرا که دیدهٔ خونین پر است از خاشاک   بر آفتاب رخت چون نظر کنم حاشاک
بپوش دیده که رخسار چون تو مه‌رویی   دریغ باشد اگر چون منی کند ادراک

[۴۲]

امامی هروی

از علمای نامدار خراسان بوده و در کرمان نشو و نما 10a یافته. در علوم عربیّه[2] و روش سخن کمال مهارت داشته و صاحب دیوان است. بعضی از اعزّه در سنجیدن امامی و سعدی، مجد همگر را حکم کرده‌اند. مجد در جواب گفته:

ما گرچه به نطق، طوطی خوش نفسیم   بر شکّر گفته‌های سعدی مگسیم
در شیوهٔ شاعری به اجماع اُمم   هرگز من و سعدی به امامی نرسیم

این ابیات او راست:

ـ شبت ز بهر چه بر روز سایبان انداخت   که روز من به شب تیره در گمان انداخت
ـ وصل تو گلشنی[3] است درو بی‌قیاس خار   چشم تو نرگسی است برو بی‌شمار تیغ[4]
شاها[5] به خاکپای تو کز دست روزگار   آن می‌خورم که ریخت گه کارزار، تیغ
ـ تُرک من پوشد ز آتش پرنیان بر روی آب   ماه من بندد ز سنبل سایبان بر آفتاب
سنبل او مهرپرور، مهر او سنبل پناه   آب او در عین آتش، آتش او عین آب
لعل او آب‌است‌و خون در دیدهٔ من زو مدام   جزع او مست‌است و دل در سینهٔ من زو کباب[6]
ـ همچو مهر از خاور و ماه از ختن   دی شب آن سنگین دلِ سیمین ذقن

---

۱. M روی
۲. S غریبه
۳. دیوان: گلبنی
۴. S در او صد هزار خار... صد هزار تیغ
۵. M حاشا
۶. دیوان: کباب

بـا رخـی کـز شـعلهٔ شـوقش نبود — بـی تکـلّف روح را پـروای تـن
دامِ مشکـینش کـمند آفـتاب — سـیمِ[1] سـیمینش پـناه نسترن
زلف و خالش، دلفریب و جان شکار — جزع و لعلش، ساحر و پیمان شکن
زلفش انـدر پـرنیان، جسته مکـان — خـالش انـدر گـلستان، کـرده[2] وطن
جـزع او سـرمایهٔ سحر حلال — لعـل او پـیرایـهٔ درّ عـدن

ـ زهی به بوی تو گل پیرهن قبا کرده — نسیم لطف تو جان در تن صبا کرده
غلام چهرهٔ تو ماه بی‌نفاق[3] شده — سجود قامت تو سرو بی‌ریا کرده

ـ غلام ابرم اگر شعبه‌ای ز آب دو چشم — به زنده‌رود برد یا به اصفهان برساند
هزار جان گرامی فدای آنکه پیامی — هم آنچنان که ز من بشنود، چنان برساند
اگر بیافت قبولی چو غنچهٔ لب بگشاید — حدیث درد دل من به صد زبان برساند

ـ ز آینهٔ جان چو جانِ عالم دیدم — اسـرارِ طـلسمِ خـلقِ آدم[4] دیـدم
سرّی که جز او نگفت و نشنید و ندید — هم گـفتم و هـم شـنیدم و هـم دیـدم

ـ چون قطره جان در صدف تن پیوست — زو بـحر حـیات گـوهر صـورت بست
گوهر چو تمام شد، صدف را بشکست — بـر طـرف کُلَهٔ گـوشهٔ سـلطان بنشست

[۴۳]

خواجه ابوالوفا

از خلفای شیخ نجم‌الدّین کبری است. زبدهٔ واصلان و قدوهٔ عارفان بوده. مولدش خوارزم و وفاتش در سنهٔ ۸۳۵ واقع شده. بعضی از حالاتش در نفحات و دیگر کتب مذکور است. وی راست:

ـ بـد کـردم و اعـتذار بـدتر ز گـناه — چون هست درین عذر، سه دعوی تباه
دعویٔ وجود و دعوی قوّت و فعل — لا حـول و لا قـوة الاّ بـالله

---

۱. M اسب؛ دیوان: سیب
۲. S اندر پرنیان جسته
۳. دیوان: نقاب
۴. S عالم

ـ چون بعض ظهورات حق آمد باطل / پس منکر باطل نبود جز جاهل
در کلّ وجود هر که جز حق بیند / باشد ز حقیقت الحقایق غافل
ـ در سینه کسی که درد پنهانش نیست / چون زنده نماید او دل و جانش[1] نیست
رو درد طلب که علّت بی‌دردی / دردی است که هیچ‌گونه درمانش نیست
ـ ای آنکه تویی حیات جان جانم / در وصف تو گرچه عاجز و حیرانم
بینایی چشم من تویی می‌بینم / دانایی عقل من تویی می‌دانم
ـ من از تو جدا نبوده‌ام تا بودم / این است دلیل طالع مسعودم
در ذات تو ناپدیدم ار معدومم / در نور تو ظاهرم اگر موجودم
ـ یکی است ولی نه آن یکی کش دانی / یکی که نباشد آن یکی را ثانی
خود را اگر از قیود خود برهانی / دانیش نه از دلایل برهانی

[۴۴]

مولانا امان‌اللّه قهستانی

در هَری می‌بوده و همه عمر به طاعت قیام نموده. او راست:

روز در فکرم که شب دل بی‌تو خون[2] خواهد شدن / شب درین اندیشه‌ام تا روز چون خواهد شدن
مانده پیکان تو در دل، می‌کشد این[3] حسرتم / این‌که می‌گویند از جایی برون خواهد شدن

[۴۵]

امیر سلطان ابراهیم

امینی تخلّص می‌کرده. در تاریخ احوال صفویّه محمود خوندمیر آوردی که وی از اعیان هرات[4] است به غایت فهیم و بلند همّت و شیرین زبان بوده. در رکاب شاهزادهٔ[5] والاگهر

---

۱. S ولی جانش
۲. M، H چون
۳. M از
۴. M هری

خجسته سير سام ميرزای مغفور سنهٔ ۹۴۱ در جنگ اوزبک[۶] شهيد شد. وی راست:

- در چمن يار چو با آن قد و قامت برخاست / سرو بنشست ز دعوی و قيامت برخاست
- گل و شکوفه همه هست و يار نيست چه سود / شکفت غنچه ولی لعل يار نيست چه سود

و هم در حبيب *السير* مسطور است که وی در تاريخ فوت ميرنظام‌الدّين علی[۷] موسوی که مشهور به مير خواب‌بين بوده، گفته:

سيّد عالی نسب، سلطان علی / آنکه می‌گفتش خرد ز اهل يقين
مير را چون خواب بينی شيوه شد[۸] / سال فوت اوست (مير خواب بين/ ۹۲۱)[۹]

اين رباعی نيز او راست:

دردا که تن از عشق تو فرسوده مرا / هجر تو بر آورده ز جان دود مرا
بس زود رميدی ز من و با تو هنوز / بسيار سر هم نفسی بود مرا

[۴۶]

حکيم اوحدالدّين انوری خاوری

از آن مشهورتر است که شرح احوالش محتاج به بيان باشد. اصل وی از ابيورد است از قريهٔ مهنهٔ خاوران. لهذا اوّل **خاوری** تخلّص کردی و نام اصلی او علی بن **10b** محمود بن اسحاق است. قبل از شاعری مدّتها در مدرسهٔ منصوريهٔ طوس به کسب علوم عقلی و نقلی کوشيد. در شرعيّات و حکميّات سيّما رياضی سرآمد روزگار بوده، اگر چه در اصل و اوايل حال پيشهٔ وی شاعری نبوده، ليکن چون در آخر ارادهٔ شاعری نمود به چوگان فطرت[۱۰]، گوی از ميدان همگنان ربوده. ديوانش مشهور[۱۱] و اشعارش در السنهٔ عالم مذکور است. هر چند

۵. M پادشاهزاده
۶. H اورنگ
۷. M عليشير
۸. S ,M بود
۹. حبيب السير، ۳/۳۵۴.
۱۰. H ,M فکرت
۱۱. M + و به غايت خوب

انتخاب اشعارش از آن بیشتر است که در این مختصرات گنجد، لیکن نظر به این مثل مشهور که مشتی باشد نمونهٔ خرواری چند بیت ثبت می‌گردد. او راست:

- با چنین اعتماد بر خوبی   نکند ناز، پس چکار کند
- بدخوی‌تری مگر خبر داری   کامروز طراوت دگر داری
- در حُسن قرین نوبهار آیی   در جور نظیر روزگار آیی
- درآ درآ که ز تو کار ما به جان آمد   عجب عجب که تو را یاد دوستان آمد
- یار ما را به هیچ بر نگرفت   هر چه گفتیم هیچ در نگرفت

پرده از روی کار ما برداشت   پرده از روی خویش بر نگرفت

خدمتِ ما به جز هبا نشمرد   صحبت ما به جز هدر نگرفت

- عشق تو پیروی تو، درد دلی‌است   مشکل عشق تو، مشکلْ مشکلی‌است

بی‌تو در هر خانه دستی بر سری‌است   وز تو در هر کوی پایی در گِلی‌است

- دوش تا صبح یار در بر بود   غم هجران چو حلقه بر در بود

یا من از عشق زارتر بودم   یا ز هر شب رخش نکوتر بود

- ساقیا بادهٔ صبوح بیار   دانهٔ دام هر فتوح بیار

قبلهٔ ملّت مسیح بده   آفت توبهٔ نصوح بیار

هین که طوفان غم جهان بگرفت   می همزاد عمر نوح بیار

- ای داده به دست هجر، ما را   خود رسم چنین بود، شما را

بر گوش نهاده‌ای سر زلف   بر گوشهٔ دل نهاده ما را

هر لحظه کجی نهی دگرگون   کس در ندهد تن این دغا را

ما عافیتی گرفته بودیم   دادی تو به ما نشان بلا را

آن روز که گنج حسن کردی   این کنج وثاق بینوا را

در حجرهٔ وصل نا نشسته[1]   هجر آمد و در بزد قضا را

با وصل به خشم گفت: آری   گر من نکشم تو ناسزا را

---

۱. S در هجر به وصل ما نشسته

خواهی که خبر کنم هم اکنون / زین حال کسانِ پادشا را

ـ ملک یوسف ای حاتمِ طی غلامت / ملوکِ جهان جمله در اهتمامت

جهان کیست؟ پروردهٔ اصطناعت[1] / فلک چیست؟ دروازهٔ احتشامت

نه جز بذل از پادشاهی، مرادت / نه جز عدل در شهریاری، امامت

رخ خطبه رخشان ز تعظیم ذکرت / لب سکّه خندان ز شادیّ نامت

زهی فتنه و عافیت را همیشه[2] / قعود و قیام از قعود و قیامت

اجل، پرتو شعله‌زار[3] سنانت / ظفر ماهی چشمه‌سار[4] حسامت

بر اطرافِ گردون غبار سپاهت / در اوتاد عالم طناب خیامت

بزن بر درِ خسروی کوس کسری / که زد بی نیازی علم گِرد بامت

چو از روی معنی بهشت است بزمت / تو گر می‌خوری می،[5] نباشد حرامت

ـ ای کاینات را به وجود تو افتخار / ای بیش از آفرینش و کم ز آفریدگار

ـ شب و شمع و شکر و بوی گل و بادِ بهار / می و معشوق و دف و رود و نی و بوس و کنار

ـ سبزه و آب گل افشان و صبوحی در باغ / نالهٔ بلبل و آوازِ بت سیم عذار

خوش بود خاصه کسی را که توانایی هست / وای بر آنکه دلی دارد و آن هم افگار

ـ ساقیا خیز که گل رشک رخ حورا شد / بوستان جنّت و می کوثر و طوبی‌است چنار

ـ ای جهان خاتم جان بخش تو را زیر نگین / آسمان را ز جمال تو نظر سوی زمین

طیره از طرّهٔ خوشبوی تو عطّار ختن / خجل از عارض نیکوی تو صورتگر چین

عقل در کوی تو اعراض نمود از فردوس / طبع با روی تو بیزار شد از حور العین

ـ آخر ای قوم نه از بهر من از بهر خدای / دست گیرید مرا زین فلک بی سر و پای

حال من بنده به‌وجهی که توان شرح[6] کنید / بر خداوند من آن صورت تأیید خدای

آنکه از ابرِ کَفَش آب خورد کِشت امید / آنکه بر خاک درش رشک برد فرّ همای

ـ از دور بدیدم آن پری را / آن رشک بتانِ آزری را

---

۱. S استطاعت
۲. S همی شد
۳. دیوان: شعله‌های
۴. دیوان: چشمه‌های
۵. دیوان: تو می خور چرا، می
۶. دیوان: کشف

در معرض زلف[۱] عرض داده — صد قافله ماه و مشتری را
بر گوشهٔ عارض چو کافور — در هم زده زلف عنبری را
جَزعش به کرشمه در نبشته[۲] — صد تختهٔ تازه کافری را
لعلش به ستیزه در نموده — صد معجزهٔ پیمبری را
تیر مژه در کمان ابرو — بر کرده عتاب و داوری را
بر دامن هجر و وصل بسته — بدبختی و نیک اختری را
ترسان ترسان به طنز گفتم — آن مایهٔ و ناز دلبری[۳] را
از بهر خدا بگو کرایی؟ — گفتا به خدا که انوری را **11a**

ـ جانا به جان رسید ز عشق تو کار ما — دردا که نیستت خبر از روزگار ما
بودیم بر کنار ز تیمار روزگار — تا داشت روزگار تو را در کنار ما
آن شد که غمگسار غم ما تو بوده‌ای — امروز نیست جز غم تو غمگسار ما

ـ ای غارت عشق تو جانها[۴] — بر بادِ غم تو خان و مانها
شد بر سر کوی لاف عشقت — سرها همه در سر زبانها
در پیش جنیبت جمالت — از جسم پیاده گشت جانها
نظّاره‌کنان[۵] روی خوبت — چون در نگرند از کرانها
در روی تو روی خویش بینند — زینجاست تفاوت نشانها

ـ ای کرده خجل بتان چین را — بازار شکسته حور عین را
منمای[۶] همه جفا گه مهر — چیزی بگذار روز کین را
دلداران بیش ازین ندارند — با درد قرین چو من قرین را
هم یاد کنند گه گه آخر — خدمتکاران اوّلین را

ـ راحت هستی و رنج نیستی — بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت
ـ تا دل مسکین من در کار تست — آرزوی جان من دیدار تست

---

۱. دیوان: در مغرب زلف
۲. دیوان: نوشته
۳. دیوان: مایهٔ حسن و دلبری
۴. دیوان: جهانها
۵. M نظّاره‌گیان
۶. M بغمای

جان و دل کردم فدا در کار تو[1] / کار من این بود، دیگر کار تست
با تو نتوان کرد دست اندر کمر / هر چه خواهی کن که دولت یار تست

ـ سخت خوشی، چشم بدت دور باد / سال و مه و روز و شبت سور باد

ـ گر دل و دست بحر و کان باشد / دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین بنده‌اش / در جهان پادشه نشان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید / هر که زابنای انس و جان باشد
آنکه با مُهر خازنش روید / هر چه زاجناس بحر و کان باشد
لطف ار مایهٔ وجود شود / جسم را صورت روان باشد
نشود کار عالمی به نظام / گر[2] نه پای تو در میان باشد
در جهانی و از جهان پیشی / همچو معنی که در میان باشد
روز هیجا که از درخش سنان / گَرد را کسوت دُخان باشد
در تن اژدهای رایتها[3] / باد را اعتدال جان باشد
هر سبو کز عمل[4] شکسته شود / بر لب چشمهٔ سنان باشد
روحِ روح الامین در آن حالت[5] / نه همانا که در امان باشد
هر مصافی که اندرو دو نفس / تیغ را با کفت قِران باشد
صد قران وحش و طیر را پس از آن / فلک از کشته میزبان باشد

ـ نوش لب لعل تو قیمت شکّر شکست / چین سر زلف تو رونق عنبر شکست
نوبت خوبی بزن هین که سپاه خطت / کشور دیگر گرفت[6] لشکر دیگر شکست
نسخهٔ زلف تو برد آنکه بر اطراف صبح / طُرّهٔ میگون شب خم به خم اندر شکست
لعل تو در خنده شد رشتهٔ پروین شکست / جزع تو سر مست شد[7] ساغر عبهر شکست
جرعهٔ جام لبت پردهٔ عیسی درید / نقطهٔ نون خطت خامهٔ آذر شکست

۱. دیوان: جان و دل در کار تو کردم فدا
۲. دیوان: که
۳. دیوان: رایتهات
۴. دیوان: اجل
۵. دیوان: آن ساعت
۶. دیوان: گشاد
۷. دیوان: گشت

رهـــرو امـــید را عشـوهٔ تـو پـی بـرید   خـــانهٔ انـــدیشه را غـمزهٔ تـو در شکست

- ای کلک تو پشت ملک عالم   وی روی[1] تـــو عـید دور آدم
در سـلسلهٔ زمـان مـؤخّر   بـر هـندسهٔ جـهان مـقدّم
بـا رأی تـو چـرخ در مصالح   الحـاح کـنان کـه هـان تکلّم
بـا عـزم تـو دهـر در مسالک   اصـرارکـنان کـه هـین تـقدّم
در موکب تـو بـه مـیخ پـروین   مـه بـر شُـم مـرکبانت مـحکم
در کـوکبهٔ تـو طـرّهٔ شب   بـر نـیزهٔ بـندگانت پـرچـم
بـر آب روان نگـاه دارد   حـفظ تـو نشـان نـقش خـاتم
نـوک قـلم تـو را پـیاپی   خـاک قـدم تـو را دمـادم
اعـجاز کـفِ کـلیم عـمران   آثـارِ دمِ مسـیح مـریم
بـاطل شـدهٔ قـضای قـهرت   حاضر[2] نشود بـه حشـر اعـظم
گر قهر تو بـر فـلک نـهد پـای   در مـحور عـالم افکـند خـم
تـاب سـخطت زمـین نـدارد   چه جای زمین که آسمان هم[3]

- ای رایت رفـیعت بـنیاد نـظمِ عـالم   وی گـوهر شـریفت مـقصود نسـل آدم
ای آفـتاب رأیـت بـر آفـتاب غـالب   وی آسـمان قـدرت بـر آسـمان مـقدّم
در عـرصهٔ مـمالک پـیش نـفاذ امـرت   هم دست جور کوته هم پای عدل مـحکم
لطف سبک عـنانت کـوثر کـند ز دوزخ   قـهر گـران رکـابت آتش کـند ز[4] زمـزم
خـال جـمال دولت بـر نـامه‌هات نـقطه   زلف عروس نصرت بر نیزه‌هات پـرچـم
تکبیر فـتح گـوید سیّاره چـون بـرآیی[5]   بـا فکـرت مـصوّر بـا نـصرت مـجسّم
از بوستان بـزمت شـاخی درخت طـوبی   بـر آسـتان جـاهت گـردی سپهر اعظم
پـیش شـمال امـرت پـای شـمال در گـل   پیش سحاب دستت دست سحاب بر هـم
آنجا که در زه آرد دستت کـمان بـخشش   ابـر از حسـد بـبرّد زه بـر کـمان رسـتم

---

۱. دیوان: روز
۲. دیوان: حاصل
۳. S، A، «گر دل و دست ... آسمان هم» را ندارد
۴. M زند به
۵. دیوان: برانی

در شاهراه دوران با عزم تیز گامت ‌‌ گردون چه گفت؟ گفتا: من تابعم تقدّم
صایب‌تر از کمانت یک راهرو نزد پی ‌‌ صادق‌تر از کلامت یک صبحدم نزد دم
با آسمان چه گفتم؟ گفتم که هست ممکن ‌‌ دستی ورای دستت در کارهای عالم
سوی تو کرد اشارت، گفتا که دست حکمش ‌‌ حکمی چگونه حکمی همچون قضای مبرم
آن قدرتست او را بر حلّ و عقد گیتی ‌‌ کان تا ابد نگردد هرگز مرا مسلّم
گفتم نفاذ حکمش[1] در تو مؤثّر آید ‌‌ گفتا که می چه گویی در ماورای من هم

ـ آنکه او دست و دلت را سبب روزی کرد ‌‌ درگهت را در فیروزی و بهروزی کرد
با جهانی گفت، آن کرد که با خاک و نبات ‌‌ ابر نوروزی و باران شبانروزی کرد[2]

ـ سر زلفت به دست جز تو حیف است ‌‌ لب لعلت به دست[3] جز تو افسوس
سر زلف تو باری هم تو می‌کش ‌‌ لب لعل تو باری هم تو می‌بوس

ـ خاطری چون آتشم هست و زبانی همچو آب ‌‌ فکرت تیز و ذکای رام و طبع بی‌خلل
ای دریغا نیست ممدوحی سزاوار مدیح ‌‌ ای دریغا نیست معشوقی سزاوار غزل

ـ خود همین است عادت معشوق ‌‌ هرچه خواهی[4]، خود او جز آن خواهد

ـ کو آن کس که کرد شکایت ز روزگار ‌‌ تا بنگرد به روز من و روزگار من

ـ طاقت هجران ازین بیشم[5] نماند ‌‌ بیش ازین بی‌تو سر خویشم نماند
تا گرفتم آشنایی با غمت ‌‌ در جهان بیگانه و خویشم نماند
چون کنم تدبیر کاری[6]، چون کنم ‌‌ چون دلِ تدبیر اندیشم نماند

ـ صبر با عشق بس نمی‌آید ‌‌ یار فریادرس نمی‌آید
دل ز کاری که پیش می‌نرود ‌‌ یک قدم باز پس نمی‌آید
بی غمی خوش ولایت‌است ولی ‌‌ زیر فرمان کس نمی‌آید[7]

---

۱. S امرش
۲. M + ساحت از عالم طراوت تو/ چون رخ باغ در بهاران باد/ هر نظر چشم و بوسه‌های لبت/ بر لب و چشم گل عذاران باد
۳. M بوس
۴. M آنچه خواهی
۵. M طاقت عشق تو زین بیشم
۶. دیوان: کارت
۷. M + عشق تو از ملک جهان خوشتر است/ رنج تو از راحت جان خوشتر است

ـ درد تـــو دلا نـــهان نـــماند | انـــدوه تـــو جـــاودان نـــماند
از عشـق مشـو چـنین شکسته | کـــان روی نکـــو چـنان نـماند
آوازهٔ او فـــرو نشـــیند | وز مـــحنت تـــو نشـــان نـماند
گر با هم کس چنین کـند عشق | یک دلشـــده در جـــهان نـــماند
ـ حسـنت انـدر جـهان نـمی‌گنجد | نـــامت انـدر زبـان[1] نـمی‌گنجد
راز عشـقت نـهان نـخواهـد مـاند | زانکـه در عـقل و جـان نـمی‌گنجد
بـا غـم تـو چـنان یگـانه[2] شـدم | کـــه دل انـــدر مـیان نـمی‌گنجد
ـ مـرا تـا تـیر[3] عشـقت بـر دل آمـد | هـمه دعـوی عشـقت[4] بـاطل آمـد
ز دل نـالم ز روی تـو چـه نـالم | بـه رویـم هـرچـه آمـد از دل آمـد
ـ ای زلف تـابدار تـو را صـد هـزار خـم | وی جـانِ خـاکسـار[5] مـرا صـد هـزار غـم
ـ در دست غـــم یـــار دلآرام بـــماندم | هشـــیارترین مـــرغم و در دام بـــماندم
یک گـام بـه کـام دل خـودکامه[6] نـهادم | سـرگشته هـمه عـمر در آن گـام بـماندم
ـ جـانا ز غـم عشـق تـو امـروز چـنانم | کـاندر خـم زلف تـو تـوان کـرد نـهانم[7]
ـ جانم ز جزع و لعل[8] تو پردرد و پر شفاست | طـبعم ز روی و موی تو پر نور و پر ظلم
ای در دلم خـیال تـو شکّی بـه از یقین | وی در سخن، لب تو وجودی کم از عـدم
کم کن ز سـر تکبّر و بنشین کـه انوری | در عشق چون میان تو گشت است کم ز کم
ـ اگـــر نـــقش رخت بـــر جـان نـدارم | بـــه زلف کـــافرت ایـــمان نـــدارم
ز تـــو یک درد را درمـــان مـــبادم | اگـــر صـــد درد بـــی درمـــان نـدارم
گـر از تـو بـوسهٔ خـواهـم بـه جـانی | تـــو گـــویی بـــوسهٔ ارزان نـدارم
ـ تـا نـپنداری کـــه دســتان مـی‌کنم | ایـنکه 11b از عشـق تـو افـغان مـی‌کنم
کـــارم از هـــجران بـــه جـان آورده‌ای | جان خوش است این ناخوشی زان می‌کنم

---

۱. دیوان: دهان
۲. S کرانه
۳. دیوان: تأثیر
۴. دیوان: عقلم
۵. دیوان: غمگسار
۶. M خودکام
۷. S این بیت را ندارد
۸. S ,M روی

دوستی گویی نه از دل می‌کنی / راست می‌گویم[1] که از جان می‌کنم
ـ عشقت اندر میان جان دارم / جان ز بسهر تو در میان دارم
بر تو احوال انوری پیداست / به تکلّف چرا نهان دارم
بیا که با سر زلف تو کارها دارم / بیا که با لب لعلت شمارها دارم
بیا که در پس زانوی چند روزه فراق / هزار ساله فزون انتظارها دارم
ـ ای مسلمانان ز جان سیر آمدم / بی‌نگارم از جهان سیر آمدم
گر نبودی جان که دیدی هجر او / از وجود خود از آن سیر آمدم
گفتم از دیدار من سیر آمدی / گفت آن کافر که هان سیر آمدم
ـ درمان دل خود از که جویم / افسانهٔ خویش با که گویم
تخمی که نروید آن چه کارم / چیزی که نیابم آن چه جویم
ای یوسف عصر خویش بی تو / بیت‌الاحزان شده است کویم
ـ کار جهان نگر که جفای که می‌کشم / دل را به پیش عهد وفای که می‌کشم
این نعره‌های گرم ز عشق که می‌زنم / این طعنه‌های سرد برای که می‌کشم
ـ ای روی خوب تو سبب زندگانیم / یک روزه وصل تو طرب جاودانیم
جز با خیال تو نبود شادمانیم / جز با وصال تو نبود کامرانیم
بی‌یاد[2] روی خوب تو گر یک نفس زنم / محسوب نیست آن نفس از زندگانیم
ـ یک ره به کوی کانوری آخر ز کوی ماست / تا من کسی شوم چو بدین نام خوانیم
ـ عاشقی چیست؟ مبتلا بودن / به غم و درد آشنا بودن
سپر خنجر قضا گشتن / هدف ناوک بلا بودن
به همه محنتی رضا دادن / وز همه دولتی جدا بودن
ـ ای بندهٔ روی تو خداوندان / دیوانهٔ زلف تو خردمندان
ـ هم مصلحت نبینی روی به ما نمودن / ز آیینهٔ دل ما زنگار را زدودن
از دولت تو ما را آخر شبی نیامد / زلف کجت بسودن بوی خوشت شنودن

۱. M می‌گویی   ۲. S ماه

ـ مـا را بـه هـر صـفت کـه داری | دل کـــم نکـــند ز دوســـتداری
هـیچت غـم هیچکس نـباشد | خـرّم تـو کـه هـیچ غـم نـداری
ـ از قـیاسی کـه تکیه‌گاه من است | بـاز جستم زمـانه را سـر و پـای
روشـنم شـد کـه در بسیط زمین | نـیک عــهدی نـیافرید خـدای[1]
ـ نـاز از انـدازه بـیرون مـی‌کنی | در جگر خوردن دلم خون مـی‌کنی
هر چه خواهی با من مسکین بکن | زانکـه چـالاکی و مـوزون مـی‌کنی
در حســاب انـوری هـرگز نـبود | کز تـو این آید کـه اکنون مـی‌کنی

و له در هجویّات

ـ چـون کُس بکـر مـدحت آوردم | کـــونِ خـــاطر دریــدم از سـودا
خــایه بــر درت بــیفشارم | گــر نگــایی مرا بـه کـیر عـطا
ـ انــوری را زنـــی است زانـیه | که ازو هـر کـه در جهان زانی است
تـا جـهان است کـیر در کُس او | ای دریغا کـه این جـهان فـانی است
ـ مــدح گـفتیم نـاسزایـی را | زو نـیامد پـدید هـیچ فـتوح
تـیز در ریش این چـنین مـادح | کـیر در کـون آن چـنان مـمدوح
ـ و گر عطا ندهندم بر آرم از پس مدح | به کیر همچو دمار از کسِ زن ممدوح
ـ اگـر کـیر رستم نـذر کـرده است | کـه هـر کس را کـه من گـادم بگـاید
بگـاید چـون تـواند خـویشتن را | مگـر بـر عـلم من عـلمی فـزاید[2]
ـ قلتبانی هم بـه خـواهـر هـم بـه زن | هست پیدا گر چه کس پنهان نکـرد
چند گویی خواهـر مـن پارساست | گپ مـزن گِـرد حـدیث او مگـرد
ـ پـارسا در خـانهٔ تـو نـان تست | زانکـه نـانت را نـه زن بیند نـه مـرد
ـ اگـر انـوری خـواهـد از روزگـار | که یک لحظه بی زای زحمت زید
مگس را پـدید آورد در زمـان | کـه تـا بـر سـر رای رحـمت رید

---

۱. S «ما را به ... نیافرید خدای» را ندارد
۲. S «و گر عطا...علمی فزاید» را ندارد

- اگر گویم به زشتی همچو خرسی ستم بر خرس مسکین کرده باشم
وگر گویم که ریش تو به کونم بلا بر کون خویش آورده باشم

- روزی از بهر تماشا سوی دشت چند زن بیرون شدند از مهتران
چون به صحرا ساعتی ماندند دیر چند خر دیدند در صحرا، چران
نر خری بر ماده‌ای آلت نمود بر مثال عاشقان بر دلبران
با عمود یک گز و نیم آبنوس گادنی می‌کرد بر رسم خران
زان میان یک‌زن چو آن را دید، گفت با زنان دیگران کای خواهران
گر جماع این است کین خر می‌کند بر کس ما می‌رینند این شوهران
گر کَسی کانی دهد، باری چنین ور کَسی کانی کند، باری چنان

- گردن و گوش آفرینش را رسمهای تو گشت پیرایه
ملکی در محاسن اخلاق زان نداری محاسن و خایه

- خواجه اسفندیار می‌دانی که برنجم ز چرخ روئین تن
من نه سهرابم ولی با من رستمی می‌کند مه بهمن
خرد زال را بپرسیدم حالتم را چه حیلت است و چه فن
گفت افراسیاب وقت شوی گر به دست آوری از آن دو سه من
باده‌ای چون دم سیاووشان سرخ نه تیره چون چَه بیژن
گر فرستی تویی فریدونم ورنه روزی نعوذ بالله من
همچو ضحّاک ناگهان پیچم مارهای هجات بر گردن

- ای دریغ از بر چو سیم سفید که فروشی همی به سیم سیاه

- حکیمان جهان گویند یک رگ زکون پیوسته باشد تا به دیده
در آن رگ باشد آب روی مردم چو در کون هشتی آن رگ شد بریده
بر آن کس کش نباشد آب در چشم یقین دانم که باشد کون دریده

- ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم تا در طلب راتب هر روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی

رباعیّات

- محنت زده‌ای که کلبه‌ای داشت به دشت / در نعمت و ناز دیدمش بر می‌گشت
گفتمش که گنج یافتی؟ گفتا: نه / بوطالب نعمه، دی برین دشت گذشت

- چون آتش سودای تو جز دود[1] نداشت / مسکین دل من امید بهبود نداشت
در جستن وصل او بسی کوشیدم / چون بخت نبود کوششم سود نداشت

- دلبر چو دلم به عشوه بربود و برفت / غمهای مرا به غمزه بفزود و برفت
بس دیر به دست آمد و بس زود برفت / آتش به من اندر زد و چون دود برفت

- تا طارم نه سپهر آراسته‌اند / تا باغ چهار طبع پیراسته‌اند
در خار فزوده وز گل کاسته‌اند / چه‌توان کردن چو این چنین خواسته‌اند

- آن شد که من از عشق تو شبهای دراز / با مه گِله کردمی و با پروین راز
جَستم چو جَهَد[2] کبوتر از چنگل باز / رفتم نه چنانکه بینیم دیگر باز

- ماییم در این گنبد دیرینه اساس / جویندهٔ رخنه چو مور اندر طاس
آگاه نه از منزل امّید و هراس / سرگشته و چشم بسته چون گاو خراس

- می نوش کنم و لیک مستی نکنم / الأ به قدح دراز دستی نکنم
دانم غرضم ز می پرستی چه بود / تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

- من بنده که کمتر سگ کویت باشم / این بس باشد که مدح گویت باشم
اقبال نیم که سال و ماه و شب و روز / واجب باشد که پیش رویت باشم

- بر آتش هجر عمری ار بنشینم / بر خاک درِ تو هم بدل نگزینم
از باد همه نسیم زلفت بویم / در آب همه خیال رویت بینم[3]

این رباعی در دیوان انوری و سعدی هر دو به نظر رسیده:**12a**

ای دست تو در جفا چو زلف تو دراز / وی بی‌سببی کشیده پا[4] از من باز

---

۱. S درد

۲. دیوان: جستم ز تو چون

۳. S «ماییم در این...خیال رویت بینم» را ندارد

۴. دیوان: گرفته پای

دی دست ز آستین برون کرد به عهد　　امروز کشیده پای در دامنِ ناز

[۴۷]

شیخ اوحدی مراغه‌ای[۱]

قدوهٔ اولیای دهر و زبدهٔ ازکیای عصر بوده. خرقه از شیخ اوحدالدّین کرمانی ـ قدّس سرّه ـ یافته و به همان نسبت اوحدی تخلّص نموده. اصل وی از مراغهٔ تبریز است و اکثر در اصفهان به سر می‌کرده. ظهورش در زمان ارغون خان است. جام جم از منظومات اوست که جلالت شأنش را حجّتی است قاطع و برهانی است ساطع. مرقدش در مراغهٔ تبریز و تاریخ وفاتش در سنهٔ ثمان و ثلاثین و سبعمائه نوشته‌اند. این ابیات او راست:

ـ عرق چو از رخت، ای سرو دلستان[۲] بچکد　　ز خاک لاله بروید، ز لاله جان بچکد
از آن حدیث لبت بر زبان نمی‌آرم[۳]　　که نازک است مبادا که از زبان بچکد
هزار سال پس از مرگ زنده شاید بود　　به بوی آب حیاتی کزان دهان بچکد
چه سود چاه زنخدان سرنگون که تو راست؟　　چو قطره‌ای نگذاری که رایگان بچکد
زمان زمان به زلال لب تو تشنه‌ترم　　اگر چه شعر بگویم که آب از آن بچکد
مرا دلی‌است[۴] که گویی همین زمان برود　　تو را رخی است که پنداری این زمان بچکد[۵]
لب تو آب حیات است اگر به کوزه رسد　　ز کوزه تا به ابد قطره‌های جان بچکد[۶]
ز شرم روی تو در باغ وقت گل چیدن　　گل آب گردد و از دست باغبان بچکد

۱. M «مراغه‌ای» را ندارد
۲. S ،M بوستان
۳. دیوان: نمی‌رانم
۴. دیوان: تنی است
۵. M با این ابیات، شرح حال اوحدی را به پایان برده است: جهان خالی است من در گوشهٔ زآنم ـ مروّت قحط شد بی‌توشهٔ زآنم / یا ز شادروان گل به روی خار انداختند ـ زلف سنبل بر بناگوش بهار انداختند / جانا چو نقد از بر منْ دل بربودی ـ هم بوسه بده نقد که من نسیه ندانم / هر دو عالم در سر کار تو کردم گر چه تو ـ خود نمی‌گویی که هستی در دو عالم یا نه‌ای / خار این کوه و بیابان همه سوزن باید ـ تا تو این پرده که بر ما دریدی دوزی / دلدار مرا در غم و اندوه بکاست ـ یک روز برم به مهر ننشست و برنخاست ـ گفتم مگر این عیب ز دل سختی اوست ـ چون می‌بینم جمله ز بدبختی ماست.
۶. دیوان: این بیت را ندارد

نگـاه داشـتن خـون اوحـدی تـا چـند / بـهل بـهل کـه بـرین خـاک آسـتان بـچکد[1]

ـ در پرده‌ای و بر همه‌کس پرده می‌دری / با هرکسی و با تو کسی را وصال نیست

ـ پیداست حال مردم رند، آنچنان که هست / خرّم کسی که فاش نهد هر نهان که هست

ای محتسب، تو دانی و شرع و اساس آن / قانون عشق[2] را بگذار آنچنان که هست

مؤمن ز دین برآمد و صوفی ز اعتقاد / ترسا محمّدی شد و عاشق همان که هست

ـ هم تو باشی به تناسخ که دگر باز آیی / دیدن مثل تو را هیچ گر امکانی هست

ـ نامه سهل است نوشتن به تو لیکن ترسم / که تو آن نامه نخوانی که دراو نام من است

ـ بوی آن دود که امسال به همسایه رسید / آتشی بود که در خرمن ما پار[3] گرفت

ـ برفت و من ز پیش آنقدر گریسته‌ام / کز آب دیدهٔ من کاروان شناه کند

ـ از حیرت جمال تو در چشم عاشقان / چندان نظر نماند که بر دیگری کنند

ـ به سوی ما خبر او ز هیچ باب نیامد / هزار نامه نوشتم یکی جواب نیامد

خیال روی تو گفتم شبی به خواب ببینم / گذشت صد شب و در دیده هیچ خواب نیامد

ـ بر تربتم ز بعد وفات ار گذر کنی / خاک لحد ز گریهٔ من نم بر آورد

ـ حدیث آرزومندی قلم دشوار بنویسد / ز بهر آنکه اندک باشد ار بسیار بنویسد

ـ گر بدانم که کجایی به سرت پیش آیم / ور بدانی که چه خوارم به سرم باز آیی

ـ دو بوسه که[4] ز لب آن نگار بِسْتدمی / مراد خویشتن از روزگار بِسْتدمی

ـ فرزند بنده است خدا را غمش مخور / تو کیستی که به ز خدا بنده پروری

ـ گر مصلح است گنج سعادت برای اوست / ور مدبر است رنج زیادت چه می‌بری؟

ـ این شست‌وشوی جامه و دستار تا به کی؟ / دست از جهان بشوی که این است گازری

ـ کمتر ز مار و مور شناس آن کرده را / کز بهر مار و مور تن خود نپرورند

ـ دست زمانه بر سر مردم کند به صبر[5] / این خاک را که مردمش امروز بر سرند

ـ گرگ اجل یکایک ازین گلّه می‌برد / این گلّه را ببین که چه آسوده می‌چرند

---

۱. دیوان: نگاه داشتدام خون اوحدی، تا تو / رهاکنی که: بر آن خاک آستان بچکد
۲. S شرع
۳. S باز
۴. S گر
۵. S نصیر

ـ اگر حقایق معنی به گوش جان شنوی   حدیث بی‌لب و گفتار بی‌زبان شنوی
دلت جلا نگرفته است ورنه راز سپهر   ز ذرّه ذرّهٔ گیتی زمان زمان شنوی
ز ناقلانِ زمین پند گوش کن باری   چو آن حضور نداری کز آسمان شنوی
چو پای بستهٔ آن قبّه گشته‌ای ناچار   ز دهر آنچه بگویی سخن همان شنوی
حدیث با تو به اندازهٔ تو باید گفت   اگر بلند کنم اندکی گران شنوی
ـ تو مشغولی به حسن خود چه غم داری به کار ما   که هجرانت چه می‌سازد همی با روزگار ما
ـ هرکس که دید آب دو چشمم کباب شد   بر آب دیده‌ای که دل کس شود کباب
ـ جنبیدن این پرده دلفروز گواهی‌است   کاندر پس این پرده پر از عربده ماهی است
آواز کسی راه درین پرده ندارد   آری مگر آن نغمه که در پردهٔ آهی است
ـ جان را چگونه تحفه فرستم کز دست جان   کس دوست را چگونه فریبد برای[1] دوست
ـ ای مردم کور، این چه بهار است ببینید   گلبن نه و گلهاش به بار است ببینید
آن ماه که دل می‌برد از ما رخ و زلفش   بر منظرهٔ لیل و نهار است ببینید
بر گِرد زمین این چه سپاه‌است؟ بجویید   در گِرد زمان این چه سوار است؟ ببینید
ـ صبری کنیم تا ستم او چه می‌کند؟   با این دل شکسته غم او چه می‌کند؟ **12b**
در دست ما چو نیست عنان ارادتی   بگذاشتیم تا کرم او چه می‌کند؟
ـ هر چند که یار ما ختایی است   ما را نظر خطا نباشد
ـ به یاد روی تو هر بامداد دیدهٔ من   ستاره در قدم آفتاب می‌روید
ـ ای صبا، باز آمدن دوراست یوسف را ز مصر   بازگو تا بوی پیراهن به کنعان کی رسد؟
ـ هر چه تو خواهی بگو، کاین همه دشنام تلخ   چون به لبت می‌رسد شهد و شکر می‌شود
ـ اگر پیاده‌روی سرو گلشن جانی   وگر سوار شوی شمع خانهٔ زینی
ـ دست من و دامان شما هر چه ببیند   جز حلقهٔ آن در بستانید ز دستم
ـ به لطفم دانه می‌دادی که در دام آورم ناگه   به‌سنگم می‌زنی اکنون که‌ممکن نیست پروازم
ـ دست عشقت قدحی داده که برد از هوشم   خم می گو سر خود گیر که من در جوشم

---

۱. S: به مال

ـ جز با دل شکسته تو را کارزار نیست
خود را نگاهدار که بر قلب می‌زنی

ـ این سایه‌ها زوال پذیرند یک به یک
در سایه‌ای گریز که آن را زوال نیست

ـ خواهی که دُر ز بحر بر آری و طرفه آنک
یک موی خود ز بحر نخواهی که تر شود

تا زنده‌ای به جان، ادب آموز بهر نام
کاین نفسِ آدمی به ادب نامور شود

فرزند آدم و پدر و مادر آدمی
کس چون رها کند که به یکبار خر شود

ـ گر دل به مذهب تو همین گوشت پاره‌ایست
قصّاب شهر بِه ز تو داند بهای دل

دل بختی است بسته برو مهد کبریا
وین عقل و نطق جان همه بانگ درای دل

ـ یاری که دل ز دیدن آن تازه می‌شود
مستور گو مباش تو مستور می‌نگر

ـ چون من سر تو دارم، سامانم از که باشد
دردم تو می‌فرستی درمانم از که باشد

ـ گر مسخّر شود آن روی چو خورشید مرا
پادشاهی چه[1] که دعویّ خدایی بکنم

ـ گر بنگری در آیینه روزی صفای خویش
ای بس‌که بی خبر بُد وی در قفای خویش

منگر در آب و آینه زنهار! بعد ازین
تا نازنین دلت نشود مبتلای خویش

وقتی علاج مردم بیمار کردمی
اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش

ـ اگر چه از بر ما بارها چو تیر بجستی
هم آخرم بکشیدی و چون کمان بشکستی

درآمدم که نشینم، برون شدم به شکایت
برون شدم که درآیی[2]، درم به روی ببستی

ـ تو با کمال بزرگی و احتشام، ندانم
که در درون دل تنگ من چگونه نشینی[3]؟

ـ تو را ز تافتن زلف منع می‌کردم
چنان شدی که کنون روی نیز می‌تابی[4]

ـ اگر به تیغ تو را می‌توان برید از دوست
حدیث عشق رها کن که سست پیوندی

ـ به نقدم از همه آسایشی بر آوردی
پدید نیست که کامم بر آوری یا نه

ـ چشمان ناتوان تو از بس خمار و خواب
گویی که از شکار رسیدند و خسته‌اند

ـ در شگرفان حرکاتیست که آنش خوانند
در تو آنست و دو صد فتنه به آن پیوسته

زلفش از دست بدادیم و دو صد خون بچکید
گویی آن زلف رگی بود به جان پیوسته

ـ وقت خاموشی چو فکر اندر دلم پیچیده‌ای
روز گویایی چو فکرم بر زبان پیوسته‌ای

---

۱. S نه
۲. دیوان: که بیایم
۳. S نشستی
۴. S برتابی

- غیر از دو بوسه هر چه به بیمار خود دهی   گر آب زندگیست که بیمارتر شود
- من چه گویم جفا و جنگ تو را   جرم رهوار و عذر لنگ تو را
ای نوازش کم و بهانه فراخ   لبِ لعل و دهان تنگ تو را
- تو را ای چرخ، بسیار آزمودم   همانی و همانی و همانی
- بدین حسن از شبی تنها به‌دست زاهدی افتی   به زورت بوسه بستاند اگر خود رستم زالی
- جوانی را به خواب اکنون توان دید   که تن بی‌خواب گشت از ناتوانی
- چه چشمها که ز نادیدنت به خون تر نیست   چه دستها که ز دست غم تو بر سر نیست
- تو را رسد گره مشک بر قمر بستن   به گاه عشوه‌گری لعل بر شکر بستن
مرا که روی تو باید چه کار با دگری؟   چو پای درد کند شرط نیست سر بستن
- به یک نظر دل شهری شکار تانی کرد   نهفته جور کنی آشکار تانی کرد[1]
تو این ستیزه و ناز و عتاب و شوخی را   اگر به ترک بگویی چه کار تانی کرد؟
اگر چه طفلی و خود را نهی به نادانی   هنوز چارهٔ چون من هزار تانی کرد
- جهان از باد نوروزی جوان شد   زمین در سایهٔ سنبل نهان شد
بهار آمد بیا و توبه بشکن   که در فصل دگر صوفی توان شد
- دل می‌برد امشب ز من آن ماه بگیرید   دزد است و شب تیره بر او راه بگیرید
گر دل نکند نرم به زاری و به فریاد   او را ز چپ و راست به اکراه بگیرید
گر زلف چو شستش به کف آرید از آن لب   یک‌بوسه نه ده بوسه که پنجاه بگیرید
- کسی کو آزمود آنگاه پیوست   نباید بعد از آن خائیدنش دست
چو پیوندی و آنگاه آزمایی   ز حسرت دست خود بسیار خایی 13a
- زلفی که به ناز و درد سر داشته‌ایش   بر دوش کشیده‌ای و بر داشته‌ایش
در پای تو گر سر بنهد باکی نیست   کز خاک هزار بار برداشته‌ایش
- یک شب از شبهای هجران زلف او دیدم به خواب   بعد از آن عمر درازم بر سر تعبیر شد
- شبی چو زلفِ دراز تو آرزوست مرا   که با تو باشم و صبح از بَرِ تو برخیزم
- ز هر مویم غمی سرکرده تشویشی و اندوهی   کجایی آخر ای شادی تو هم بر کن سر از جایی

۱. دیوان: ردیف دانی کرد

[۴۸]

شیخ اوحدالدّین عبدالله بن ضیاءالدّین مسعود بلیانی

از فرزند زادگان شیخ ابوعلی دقّاق است. گویند شیخ مصلح‌الدّین سعدی شیرازی را به خدمت وی ارادت بوده و شیخ صفی‌الدّین اسحاق اردبیلی ـ قدّس سرّه ـ نیز به صحبت وی رسیده و وی ارشادش را به صحبت شیخ زاهد گیلانی ـ قدّس سرّه ـ حواله فرموده. وفاتش در عاشورای سنهٔ ۶۸۳ بوده، در بقعه‌اش که در بلیان کازرون است مدفون شده. او راست:

ـ به کین ما کمر بندد کسی کز بخت برگردد　　چو وقت مرگ مار[1] آید به گِرد رهگذر گردد

ـ ما جمله خدای پاک پاکیم　　نه ز آتش و باد و آب و خاکیم

از هستی و نیستی گذشته　　عریان شده‌ایم و سینه چاکیم

ـ الله الله جز خدا موجود نیست　　واقف این سرّ به جز معبود نیست

عاشق روی تو بسیارند لیک　　کس چو عبدالله بن مسعود نیست

ـ حقیقت جز خدا دیدن روا نیست　　که بی‌شک هر چه بینی جز خدا نیست

نمی‌گویم که عالم او شده، نه　　که این نسبت به او کردن روا نیست

نه او عالم شد و نه عالم او شد　　همه او را چنین دیدن خطا نیست

ـ تا حق به دو چشم سر نبینم هر دم　　از پای طلب می‌ننشینم هر دم

گویند خدا به چشم سر نتوان دید　　آن ایشانند من چنینم هر دم

[۴۹]

شیخ ابوحامد اوحدالدّین کرمانی

از مقتدایان صوفیّه و پیشوایان این طبقهٔ علیّه بوده. توصیفش از حدّ بیان بیرون و تعریفش از حوصلهٔ گمان افزون است. شرح حالاتش از آن مشهورتر است که محتاج تحریر و تقریر

---

۱. M یار

باشد. از مریدان شیخ شهاب‌الدّین سهروردی است، با شیخ عراقی و سیّد حسینی هم صحبت و هم‌چلّه بوده و شیخ المحقّقین شیخ مُحی‌الدّین عربی ـ رضی اللّه عنه ـ را دریافته، چنانچه جناب شیخ در موضعی از فتوحات از او حکایت نموده‌اند. صاحب دیوان است، این چند رباعی از ایشان است:

ـ این[1] هستی تو، هستی هست دگر است / وین مستی تو، مستی مست دگر است
رو سر به گریبان تفکّر در کش / کاین دست تو آستین دست دگر است

ـ هر موی تو را هزار صاحب هوس است / تا خود به وصال تو کرا دسترس است
آن کس که بیافت دولتی، یافت عظیم / و آن را که نیافت درد، نایافت بس است

ـ ای قبلهٔ هر که مقبل آمد کویت / محراب دل شکستگان ابرویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی / فردا به کدام دیده بیند رویت

ـ ذاتش که به جز نهان و جز پیدا نیست / جایی بنما به من که او آنجا نیست
اجزای وجود او از آنجا که منم / کُل اوست ولی مرکّب از اجزا نیست

ـ در ذات تو صورت و هیولایی نیست[2] / گردی و درازی نهٔ و پهنایی نیست
جُستم پس و پیش و زیر و بالا، چپ و راست / جایی تو نهٔ و بی تو خود جایی نیست

ـ زان می‌نگرم به چشم سر در صورت / زیرا که ز معنی است اثر در صورت
این عالمِ[3] صورت است و ما در صوریم / معنی نتوان دید مگر در صورت

ـ جز[4] نیستی تو نیست هستی به خدای / ای هشیاران خوش است مستی به خدای
گر زانکه بتی به حق پرستی روزی / حقّا که رسی ز بت پرستی به خدای

ـ اسرار حقیقت نشود حل به سؤال / نه نیز به در یافتن حشمت و مال
تا خون نکنی دیده و دل پنجه سال / هرگز ندهند راهت از قال به حال

ـ ذاتم ز ورای حرف بیرون ز حد است / وز چشمهٔ لطف آب حیاتم مدد است
علّت ز احد به اوحد آمد حرفی / علّت بگذار کاینک اوحد احد است

ـ تا ظنّ نبری که هست این رشته دو تو / یک توست خود اصل و فرعْ نیکو تو نکو

---

۱. H ای
۲. M «جایی بنما... هیولایی نیست» را ندارد
۳. M + در
۴. M چو

این اوست همه و لیک پیداست به من — شک نیست که این جمله منم لیک بدو
ـ حاشا که من از خاک درت برخیزم — چون خاک ره از رهگذرت برخیزم
هر چند که چون موی شدم بی‌رویت — آن موی نیم که از سرت برخیزم 13b
ـ ای زندگی تن و توانم همه تو — جانی و دلم این دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنی همه من — من نیست شدم در تو از آنم همه تو
ـ اوحد در دل می‌زنی آخر دل کو؟ — عمریست که راه می‌روی منزل کو؟
تا کی گویی ز خلوت و خلوتیان — هفتاد و دو چلّه داشتی حاصل کو؟
ـ اوحد دیدی هر آنچه دیدی هیچ است؟ — و آن نیز که گفتی و شنیدی هیچ است؟
سرتاسر آفاق دویدی هیچ است — و آن نیز که در کنج خزیدی هیچ است

این رباعی نیز که به نام ایشان مذکور است به نام چند کس دیگر نقل کرده‌اند، در حین تسطیر[1] دیوان او در نظر نبود که محقّق شود و رباعی این است:

خاک سر کوی آن بت مشکین خال — می‌بوسیدم دوش به امّید وصال
پنهان ز رقیب آمد و در گوشم گفت — می‌خور غم ما و خاک بر لب می‌مال

[۵۰]

فخرالدّین امیر محمود بن یمین

از عارفان کامل و سالکان واصل بوده، در نظم قدرتی به کمال دارد. وی خلف الصّدق یمین‌الدّوله محمود الفریومدی الطغرایی است. دیوانش در جنگ سربداران[2] در سنهٔ ۷۴۳[3] از دست رفته، لهذا اشعارش کمیاب است و اکثر شعرش قطعه است. او راست:

ـ چون جامهٔ چرمین شمرم صحبت نادان — زیرا که گران باشد و تن گرم ندارد
از صحبت نادان بترت نیز بگویم — خویشی که توانگر شد و آزرم ندارد

۱. H تسطیر اوراق دیوان؛ M تحریر ۲. S سربدالان
۳. H، M ۶۷۳؛ S ۷۳۳. تاریخ با توجّه به متن مجمل فصیحی خوافی تصحیح شد.

زین هر دو بتر نیز بگویم که کدام است؟ پیری که جوانی کند و شرم ندارد

- هر که در اصل بد نهاد افتاد هیچ نیکی از او مدار امید
زانکه هرگز بجهد نتوان کرد از کلاغ سیاه باز سپید

- آشنایی خلق دردسر است منقطع باش تا ندانندت
بر درکس مرو ز بهر طمع تا ز در همچو سگ نرانندت
گر شوی گوشه‌گیر چون ابرو بر سر دیده‌ها نشانندت
این همه جدّ و جهد حاجت نیست آنچه روزی است می‌رسانندت

- زدم از کتمِ عدم خیمه به صحرای وجود از جمادی به نباتی سفری کردم و رفت
بعد از آنم کشش نفس به حیوانی برد چون رسیدم به وی از وی گذری کردم و رفت
بعد از آن در صدف سینهٔ انسان به صفا قطرهٔ هستی خود را گهری کردم و رفت
با ملایک پس از آن صومعهٔ قدسی را گرد برگشتم و نیکو نظری کردم و رفت
بعد از آنره سوی او بردم و چون ابن‌یمین همه او گشتم و ترک دگری کردم و رفت

- گهی که مرکب تقریر تازیانه کنی سخن به صرفه کن ای دوست تا زیان نکنی
زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد بهوش باش که سر در سرِ زبان نکنی

- آن را که ندانی نسب و نسبت و حالش او را نبود هیچ گواهی چو فعالش
زیرا که درختی که تو او را نشناسی بارش خبر آرد که چه بوده است نهالش

- ای دل صبور باش به احداث روزگار نیکو شود به صبر سرانجام کار تو
همّت بلند دار که نزد خدا و خلق باشد به قدر همّت تو اعتبار تو

- از سواد چشم عالم‌بین به من عکسی فتاد بر بیاض روی چون ماه تو نامش گشت خال
در جهان جز روی و ابروی تو هرگز کس ندید غرّهٔ ماهی که در وی مُنخسف باشد هلال

- طالعی باشدم که از پی آب گر روم سوی بحر برگردد
ور به دوزخ روم پی آتش آتش از یخ فسرده‌تر گردد
ور به کوه از برای سنگ روم سنگ نایاب چون گهر گردد
ور سلامی برم به نزد کسی هر دو گوشش به حکم کر گردد

همه حال شکر ابن یمین | که مبادا از این بتر گردد[۱]
ـ در اقبال و ادبار گردون دون | رگِ جان تدبیرها بگسلد
گر آید، توانش به مویی[۲] کشید | چو برگشت زنجیرها بگسلد

این دو رباعی نیز از آن عارف زمان است:

ـ خواهی که خدا کار نکو با تو کند | و ارواح ملایک همه رو با تو کند
یا هر چه رضای او در آن نیست مکن | یا راضی شو هر آنچه او با تو کند
ـ آن کز پی وصل او به جان می‌پویم | او با من و من جمله جهان می‌پویم
نه نه که من اویم او من، امّا من و او | از تنگ مجالی بیان می‌گویم

[۵۱]

ابن نصوح

با خواجه سلمان ساوجی معاصر و مدّاح سلطان ابوسعید خان و شیخ اویس بوده. در بغداد [روزگار] می‌گذرانیده. تقی اوحدی این رباعی را به نام وی نوشته و درکشکول شیخ بهایی ـ قدّس سرّه ـ به نام شیخ ابوسعید ابوالخیر ضبط شده:

بی مونس و یار همنشینم کردی | با محنت و درد همقرینم کردی[۳]
این مرتبهٔ مقرّبان درِ توست | یا ربّ به چه خدمت این چنینم کردی؟

[۵۲]

جمال‌الدّین بن حسام

هروی است و اصلش از خواف[۴] بوده و مادح ملک شمس‌الدّین کرت است. در سنهٔ ۷۳۷[۵] وفات یافته. <مرقدش در هرات است>[۶]. او راست:

---

۱. S ,M «طالعی باشدم...بتر گردد» را ندارد
۲. M مویش
۳. M درد و غم قرینم کردی؛ این بیت را تذکرةالشعرای دولتشاه سمرقندی چنین آورده است: با فاقه و فقر همنشینم کردی / بی مونس و بی یار قرینم کردی.
۴. H خاف
۵. H ۷۶۶؛ M مویش
۶. متن داخل < > از ف افزوده شد.

ایّــام گــل و یــاسمن و عــید صــیام است / اسباب نشاط و طرب و عیش تمام است
گــل تــازه و مــی صــافی و دلدار مــلازم / بستان خوش و گل خرّم و ایّام به کام است
خلقی چو مـن انـدر طـلبش رقص کـنانند / تا دوست کرا خواهد و میلش به کدام است
مجنون کـه مـثل گشت در آفـاق بـه مستی 14a / دانــم کــه هــم از دایــرهٔ ابـن حسـام است

[۵۳]

مولانا محمّد المعروف به ابن حسام

وی پسر حسام‌الدّین حسن و جدّش شمس الدّین محمّد بوده[۱]. از فضلای صاحب کمال عالی‌مقدار و مدّاح رسول و آل اطهار است. از قید تعلّقات رسته، درگوشهٔ انزوا نشسته. در سنهٔ ۸۷۵[۲] وفات یافته. خاورنامه او راست. هم او راست:

ـ ای رُفـته آستان تـو رضـوان بـه آستین / جاروب فرش مسند تـو زلف حـور عـین
بــاد صـبا ز نکـهت خـاک تـو مشکـبوی / خــاک عــرب ز نـزهت[۳] قـبر تـو عـنبرین
از لعــل آبــدار تــو ارواح را شــفا / وز زلف تــابدار تــو حــبل المتین، مـتین
ـ حرفی کـه بـر کـتابهٔ طـاقِ زبـرجد است / نــقشی کــه بـر کـرانهٔ پـیروزه گـنبد است
آن حرف بر صحیفهٔ دل نقش کـن کـه آن / نــقش حــروف نـام شـریف مـحمّد است
او بــا احــد یکــی‌است ز راه یگـانگی / فرقی که هست در احد از میم احمد است

[۵۴]

ابن جلال

از عراق بوده و از ارباب کمال است. او راست:

---

۱. در همه نسخه‌ها عبارت چنین است: وی پسر جمال الدّین بن حسام بوده. اگر مراد جمال الدّین بن حسام هروی مراد است که غلط واضح است، چراکه سال وفات ابن حسام خوافی ۷۳۷ است و سال تولّد ابن حسام خوسفی ۷۸۲ یا ۷۸۳ است. متن با توجّه به این ابیات ابن حسام خوسفی در مورد اجدادش تصحیح شد: محمّد بن حسام و محمّد بن حسن ـ که هست خاک قهستان تو را مقام و وطن / نامی که جز به نام تو نامی نمی‌شود ـ نام محمّد بن حسامِ محمّد است.

۲. M ۸۶۵

۳. S: مکنت

- ای در جهان حُسن تو خورشید، خاک کوی ... مه را ز خاک کوی تو افزوده آبروی
گل با رخ تو گرچه دو رویی همی کند ... نسبت به عارض تو ندارد به هیچ روی
انگیخته است آتش رویت ز آب حُسن ... و آمیخته است باد بهشتت به خاک کوی
بر من کناره‌جوی چه جویی که بی‌رُخت ... از آب دیده می‌رودم بر کنار جوی[1]

[۵۵]

ابن جاجرمی

پسر بدرالدّین جاجرمی است. با پدرش در اصفهان می‌بوده و مدّاحی سلطان ابوسعید نموده. در فوت وی و خرابی اصفهان بهشت نشان[2] قصیده‌ای گفته که اکنون نیز همان حال در اصفهان واقع است و این چند بیت از آنجاست:

- فغان ز گردش این چرخ بی‌ثبات، فغان ... که کرد دوزخ شهری چو روضهٔ رضوان
دریغ شهر صفاهان که سجده آوردی ... اگر ز دور بدیدیش چشمهٔ حیوان
دریغ شهر صفاهان که خود نبودش مثل ... ازین کنار جهان تا بدان کنار جهان

[۵۶]

شیخ ابوالفضل مهنه‌ای

از اولاد شیخ ابوسعید ابوالخیر بود و در کمال پرهیزگاری و زهد روزی[3] گذرانیده است. او راست:

مدّتی شد کان پری پیکر نمی‌آید به چشم ... ساخت منزل در دل و دیگر نمی‌آید به چشم

---

۱. S از درویشان صاحب کمال بوده، تقریباً در تاریخ هفتصد و پنجاه مرحله پیمای وادی حیات بوده، غالباً با کمال اسماعیل و ابن رویانی معاصر است، چنانچه این رباعی به نام او ضبط است: گفتند کمال را اثیر است نظیر / با عقل بیان کردم و کرد این تقریر / کز لفظ اثیر تا به معنای کمال / چندان باشد که از زمین تا به اثیر
نسخه‌های دیگر این دو بیت را به نام ابن جلال آورده‌اند، ظنّ قریب به یقین این است که از اثیر اومانی باشد.
۲. M «بهشت نشان» را ندارد.
۳. M ،H روزگار

[۵۷]

خواجه ابوسعید مهنه‌ای

وی نیز از اولاد شیخ مغفور است و او راست:

به توبه دادنم ای شیخ، اضطراب مکن　　مرا برای رضای خدا عذاب مکن

[۵۸]

خواجه ابوالنّصر مهنه‌ای

برادر خواجه ابوسعید مزبور و والد خواجه مؤیّد بوده. او راست:

ـ نماند صبر و طاقت آتش غم چون شود تیزم[۱]　　از آن چون شعله بنشینم دمی صدبار و برخیزم

ـ از روز رفتنت همه روز است ماتمم　　وز دیر آمدن همه شب ماتم دگر

ترسم اگر حکایت غمهای خود کنم　　غمگین شوی ازین غم و آن هم غم[۲] دگر

[۵۹]

خواجه ابوالقاسم

ولد خواجه شهاب خوافی[۳] است، به صلاح می‌زیسته و خطّ تعلیق را خوش[۴] می‌نوشته. او راست:

گفتم که ز دوریت به غم فرسودم　　گفتا که من از درد سرت آسودم

گفتم که بسی مقصّرم در خدمت　　گفتا که به آن از تو بسی خشنودم

---

۱. H «تیزم» را ندارد
۲. S آن ماتم
۳. H خافی
۴. M خط نستعلیق را خوب

[۶۰]

میرزا ابوبکر بن میرزا جوکی[۱] بن میرزا شاهرخ[۲]

در کمال فطانت و فهم و کمال بوده، به عقیده تمام به خدمت عمّ خود میرزا الغ بیگ آمده که بلکه از شرف خدمتش رفع غموم و هموم نماید. او خود بنابر حبّ جاه و اغراض دنیوی اوّل محبوس و آخر به سفر آخرتش فرستاد و همین شربت را خود هم از دست فرزندش نوشید:

ای کشته کرا کشتی، کامروز تو را کشتند / فردا بکشند آن را کامروز تو را کشته است

وقع فی سنهٔ ۸۵۲. او راست و مناسب حالش واقع شده:

اوّل که مرا به دام خویش آوردی / صدگونه وفا و مهر پیش آوردی
چون دانستی که دل گرفتار تو شد / بیگانگی تمام پیش آوردی

[۶۱]

سلطان ابوسعید[۳] ایلخانی[۴]

بعد از پدر خود سلطان محمّد خدابنده بر تخت عزّت جلوس کرده، از روم تا کنار جیحون را به تصرّف داشته و پادشاه نیکو سیرتی بوده است. در جوانی رحلت نمود و بعد از وی فتورات در ایران به هم رسیده و خرابیهای تمام راه یافت. در تاریخ همایونی و تواریخ دیگر نقل است که در نه سالگی پادشاه شد و در سنهٔ ۸۳۳ به کشور فنا نهضت نموده. او راست: **14b**

به ذات آن خدایی که شاهیم داده است / که شادی و غم دنیا به پیش من باد است
منم کمینه خوبان ابوسعید به نام / که کردگار جهانم شهنشهی داده است

---

۱. H جونی
۲. M شاهرخ میرزا
۳. M ,H + خان
۴. S ابوسعید میرزا

[۶۲]

میرزا ابوبکر بن سلطان ابوسعید تیموری[1]

بر سر ملک منازعات نمود و به حمایت امیرکبیر حسن بیگ مکرّر مصافها با معاندینش رو داده و آخر گرفتار گشته و در دست سلطان حسین میرزای بایقرا در هرات کشته شد در سنهٔ ۸۸۴. او راست:

مـاه‌وشـی هـمچو تـو در هـمه آفـاق نـیست　　دردکشی همچو من در صف عشّـاق نـیست
جفت چو ابروی تو جفت که دیده‌است طاق　　کیست که گوید به حُسن ابروی تو طاق نیست

[۶۳]

میرزا ابراهیم بدخشانی

خلف الصّدق میرزا سلیمان است. در شجاعت و سخاوت و کمال و فطانت یگانهٔ عصر بوده. تاریخ ولادتش (نخل امید پدر/ ۹۴۱) و تاریخ رحلتش (کو نخل امید پدر/ ۹۶۷) است. او راست:

ـ ز خامهٔ مژه از اشک سـرخ بـر رخ زرد　　نوشته‌ام غمِ دل، رنگ بین و حال مپرس
ملالتی است دلم را کـه گـر کـنم تـقریر　　تو هم ملول شوی، موجب ملال مـپرس
ـ در کوی که باشم که بِـه از کـوی تـو بـاشد　　در روی که بینم که بِـه از روی تـو بـاشد

این رباعی را در هنگام رحلت خود گفته است:

ای لعل بدخشان ز بدخشان رفتی　　مـانندهٔ خـورشید درخشـان رفـتی
در دستْ چو خاتمِ سلیمان بـودی　　افـسوس که از دستِ سلیمان رفـتی

۱. M امیر اعظم شمس الدّین اسعد

[۶۴]

شیخ زین‌الدین ابوبکر تایبادی ـ قدّس سره ـ

فرمانروای اقلیم ولایت و تکیه‌فرمای دیهیم کرامت بوده، در زمان ملوک کُرت به عرصهٔ ظهور آمده. گویند ملک غیاث‌الدّین از معتقدان وی بوده است. همیشه او را از ظلم و تعدّی مانع می‌شده و نصایح می‌فرموده. وقتی به جهت رفع ظلم از مظلومی این رباعی را به ملک غیاث‌الدّین نوشت فایده‌ای نبخشید، شیخ[1] وی را نفرین کرد، در همان اوان مُلکش به[2] امیر تیمور صاحبقران انتقال یافت. رباعی مذکور این است[3]:

افراز ملوک را نشیب است، بترس — در هر دلکی از تو[4] نهیب است، بترس
با خلق ستمگری کنی[5]، نندیشی — در هر ستمی با تو حسیب[6] است، بترس

و امیر تیمور صاحبقران را نسبت ارادت به خدمت شیخ بوده. ملک عمادالدّین زوزنی[7] در تاریخ فوت وی گفته:

سنهٔ احدی و تسعین بوده تاریخ — گذشته هفتصد از سلخ محرّم
شده نصف النّهار از پنجشنبه — که روح پاک مولانای اعظم
سوی خلد برین رفت و ملایک — همه گفتند از جان، خیر مقدم

[۶۵]

خواجه ابن عماد

گویند از خراسان است و در شیراز می‌بود. [ده]نامه‌ای[8] گفته که مطلعش این است:

---

۱. H ملک
۲. M + صاحب قران کشورگشای اسلام پناه کفرزدای امیر کبیر
۳. M + که‌نوشته می‌شود
۴. S در هر دلی از دهر
۵. S خلق همی ستم
۶. H حبیب
۷. H روزنی
۸. H میوه‌نامه‌ای

ـ الحمدُ لخالق البرایا و الشّکر لواهب العطایا

او راست:

ـ به یاد لعل تو چشمم ز اشک پر گهر است گر این نثار تو را لایق است در نظر است
سخن ز وصل تو گویم تو روی گردانی مرا نه از تو شکایت ز گردش قمر است
به ناز می‌گذرد دوست، خیز ابن عماد بگیر دامن وصلش که عمر در گذر است

[۶۶]

ابن معین

از شعرا بوده، او راست:

بنالد از غم من وحش اگر رسد سویم بسوزد از نفسم مرغ اگر کند پرواز
مرا چنین که منم لطف او علاج کند طبیب عام چه داند دوای اهل نیاز

[۶۷]

سلطان ابواسحاق شیرازی

از سلاطین مشهور فارس است و مدّتها به استقلال در آن مملکت سلطنت کرده و با محمّد مظفّر مصافها و خصومتها نموده، تفصیل آن در تواریخ مسطور[۱] است، عاقبة‌الامر از سلطان محمّد مظفّر فرار نموده به خانهٔ شیخ الاسلام مولانا اصیل‌الدّین که گمان[۲] دوستی به وی داشت در آمد. او خود بی‌مروّتی به وی نموده مقیّد کرده به خدمت مظفّر فرستاد و سلطان مزبور او را به پسر میر حاج سپرد که به خون پدرش به قصاص برساند. وقع هذه الامر فی شهر جمادی‌الاولی سنهٔ ۷۹۰ و تفصیل حکایات و حالات آن در تاریخ خلاصة الاخبار و غیره مذکور است و صاحب تاریخ شاهرخی گوید که در وقت کشتن این دو رباعی را

۱. M مشهور و مسطور
۲. H کمال

گفته است:

ـ افسوس که مرغ عمر را دانه نماند
امّید به هیچ خویش و بیگانه نماند
دردا و دریغا که درین مدّت عمر
از هر چه بگفتم[۱] جز افسانه نماند
ـ با چرخ ستیزه کار مَستیز و برو
با گردش چرخ در میاویز و برو
یک کاسهٔ زهر است که مرگش خوانند
خوش درکش و لای در جهان ریز و برو

[۶۸]

مولانا ابدال

از مجرّدان عهد خویش بوده و اشعارش مشهور است. او راست:

ـ نظر افکنی به‌هر کس به منت نظر نباشد
شده‌ام اسیر دردی که از آن بتر نباشد
چه بلاست چشم مستت که‌به‌یک نظر زهرسو
بکشد هزار کس راکه تو را خبر نباشد
به کجا بریم جانی که ز هجر تو بسوزد
به چه خوش کنیم دل را غم تو اگر نباشد
ـ داشتی معذور ناصح بی‌خودیهای مرا
که چو من دل[۲] در کف نامهربانی داشتی 15a

[۶۹]

مولانا ابدال اصفهانی

در ملازمت پادشاهزادهٔ والاگهر مغفورِ مبرور سام میرزا صفوی می‌بود. در جنگ قندهار به درجه شهادت رسیده، او راست:

ـ دوش آمد ناصحی سوی ملامتخانه‌ام
گفت عاقل می‌شوی؟ گفتم مگر دیوانه‌ام
من که بهر جُرعه‌ای دردی کش میخانه‌ام
خدمت رندان کنم تا پر شود پیمانه‌ام
ـ آمد محرّم و در میخانه بسته‌اند
رندان باده نوش به ماتم نشسته‌اند

---

۱. S, M: بگفتیم
۲. S: که چون دل

[۷۰]

قاضی ابوالبرکهٔ سمرقندی

ثمرِ شجر[۱] هنرمندی بوده، ایّوب ابو البرکه غنچهٔ گلبن وجود و قرة العین دیدهٔ شهود اوست و آنچه فیمابین او و امیر علیشیر در خصوص تصحیف خواندن لفظی در شعر او گذشته است در تذکرهٔ سامی و غیره مذکور است در اینجا ایراد نگردد[۲] و امیر علیشیر سوی مزاجی به او داشته. وی راست:

- از حسرت می ساقی ما کُشت بسی را / دوری است که پروای کسی نیست کسی را
- تب غم دارم و دردسر هجران بر سر / آمده جان به لب و نامده جانان بر سر
تا گرفت آتش دل در تن من چون فانوس / دامنم چاک شد و چاک گریبان بر سر
بعد ازین از من بیدل سر و سامان مطلب / در سر کار تو کردم سر و سامان بر سر[۳]
- درین چمن منم از بلبلان زار یکی / ولی به زاری من نیست از هزار یکی
- با من این بیدادها کان نامسلمان می‌کند / کافرم گر هیچکس در کافرستان می‌کند

[۷۱]

خواجه ابو طاهر

ابن خواجه عبدالله. طبعش در نظم درست بوده. او راست:

آنچه شبها بر دلم زان جعد پر خم می‌رسد / بر گرفتارانِ زنجیرِ بلا کم می‌رسد

[۷۲]

میرزا ابراهیم قانونی[۴]

قانون سخن را به مضراب فکرت خوب نواختی. این رباعی از نغمات طبع اوست:

---

۱. S ثمرهٔ شجرهٔ
۲. تحفهٔ سامی، ۱۲۴.
۳. S «تا گرفت... سامان بر سر» را ندارد.
۴. S خاتونی

تا لعل[1] تو دل فروز خواهد بودن | کارم همه آه و سوز خواهد بودن
گفتی که به خانهٔ تو آیم روزی | آن روز کدام روز خواهد بودن؟

[۷۳]
مولانا ابلهی[2]

پیوسته گل از باغِ رخسار[3] ساده‌رویان چیدی و ثمر مرادش از نخلِ قامت ایشان[4] به کام دل رسیدی. او راست:

ـ بر جمالش همچنان من عاشق زارم هنوز | ناله‌ای کز دست عشقش داشتم دارم هنوز
نرگسش در خواب دیدم از لبش کردم طمع | گفت ای ابله برو بنشین که بیدارم هنوز
ـ آتشی دوش ز غم در دلم افروخته بود | دیده گر آب نمی‌ریخت دلم سوخته بود

[۷۴]
مولانا آتشی

از صاحب طبعان روزگار بوده. زمان خاقان سلیمان نشان مغفور شاه اسماعیل را دریافته است. او راست:

تا با غم تو دست در آغوش کرده‌ایم | از هر چه غیر تُست فراموش کرده‌ایم

[۷۵]
بی‌بی آتون

زن مولانا بقایی است. هر دو مَحرم و ندیم عبدالله خان بوده‌اند، در حضور او با یکدیگر

---

۱. M نعل
۲. S اهلی
۳. H «رخسار» را ندارد
۴. M ثمرهٔ ... قامتش

مطایبات می‌کرده‌اند. در جواب شوهر خود گفته و شعر بقایی هم در تحت اسمش مذکور است:

ملاّ غسم تاز و عشوه‌ات کُشت مرا　　تا چند زنی طعنه به انگشت مرا
شبها همه پشت سوی من خواب کنی　　بگذار که دل گرفت از پشت مرا

[۷۶]

سلطان احمد جلایر

ابن سلطان اویس بن شیخ حسن نویان است. در بغداد بعد از پدر سلطنت کرد. با فضلا و فقرا و سادات و ارباب کمال به ادب سلوک می‌کرد. از فرط سیاست سپاهش روگردان شده به دست قرایوسف[1] ترکمان افتاد و کشته شد. او راست:

دلا! فراغتِ[2] رندی ز پادشاهی بِه　　دمی فراغتِ خاطر ز هر چه خواهی بِه

[۷۷]

سلطان احمد کلبرکه

از پادشاهان هند بوده. شیخ آذری چون به وی رسید، صد هزار درم انعام کرد و شیخ از کمال بی‌نیازی قبول نفرموده. او راست:

لبِ لعل تو یاقوت‌است، یاقوت‌است مرجان را　　که‌از عکسش عقیق‌آسا جگر خون‌گشت مرجان را

۱. S قره یوسف　　۲. M فراغت ر

[۷۸]

حافظ احمد

یکی از شعرا بوده و خوش فکر می زیست و این فرد[۱] او راست:

گفتمش در نظر آن مَه به صفای قمر است　　زیر لب خنده‌زنان گفت صفای دگر است

[۷۹]

خواجه اختیارزاده

از اماجد فضلا و متورّعین بوده و بعضی او را تربتی دانسته‌اند. تا زمان شاه طهماسب باقی بوده، کتاب *مختار الاختیار*[۲] از منظومات اوست و این بیت که به نام میر والهی قمی[۳] به نظر رسیده به وی نیز منسوب داشته‌اند:

دوزخ پی عقوبت ما کافران کم است　　ما را مگر به آتش هجران سزا دهند

[۸۰]

مولانا امیدی رازی

نام وی خواجه ارجاسب است و در سلک تلامذهٔ محقّق دوانی بوده. از شعرای مقرّر عهد خویش و مدّاح خاندان نبوت است. در مدح میرزا شاه حسین وزیرِ پادشاه بی‌نظیر شاه اسماعیل صفوی الحسینی قصاید گفته. باغی در کنار شهر طهران ساخته و نام آن را امید آباد گذاشته بوده است. هنوز نخلِ امیدش بارور نشده که شاه نعمت الله پدر شاه قاسم نوربخش به سبب عداوتهای سابق که به او داشته در کنار همان باغ به درجهٔ شهادتش رسانید. پادشاه جنّت مکان شاه طهماسب ماضی صفوی وی را گرفته به خون مولانا

---

۱. M «یکی از ... این فرد» را ندارد.
۲. H مختار الاخبار
۳. S الهی قمی

امیدی به زجر تمام هلاک ساخت. چون روی او را به آتش می‌سوخت می‌فرمود که تو صاحب این بیت[1] را کشته‌ای 15b که در مدح امیرالمؤمنین گفته است:

کتاب فضل تو را آب بحر کافی نیست　　که تَر کنی سر انگشت و صفحه بشماری

من قصایده

- زهی طلعتت بر فراز رکایب　　فروزان چو بر آسمان نجم ثاقب
حریم تو را حوریان بر حواشی　　حیات[2] تو را قدسیان بر جوانب
به بزم تو جمعند خورشید رویان　　چو در خانهٔ مه قِران کواکب
رخ ساقیان تو در جام تابان　　چو از روزن روضه روی کواعب[3]
بلند آستانت که مانند کوهی　　ز فرط بلندی است از چشم غایب
بود آسمانی که از وی بر آید　　بر اوج مآرب نجوم مطالب

- تو تُرک نیم مستی من مرغِ نیم بسمل　　کار تو از من آسان کام من از تو مشکل
کاری نمی‌گشاید از دست مانده بر سر　　کامی نمی‌برآید از پای رفته در گل
تو با نهی به میدان، من دست شویم از جان　　تو خون فشانی از رخ، من خون چکانم از دل

- آهی ز سینهٔ من برق هزار خرمن　　تیری ز غمزهٔ تو مرگ هزار بیدل
دنبال آن مسافر از ضعف و ناتوانی　　برخیزم و نشینم چون گَرد تا به منزل
کو بخت آنکه گیرم مستش ز خانه‌ای زین　　و آن ساعد بلورین در گردنم حمایل
چشمِ سیاه مستش سرمایهٔ جنونم　　زلف دراز دستش در گردنم سلاسل
زلف دراز دستش با آن همه تطاول　　زنجیر عدل بسته در عهد صدر کامل
صدری بلند قدری کز آستان قدرش　　افتاده هفت گردون هفتاد پایه نازل
فرزانه میر باقی آن کان فضل کآمد　　باقی خوان جودش از کاینات فاضل
در خاندان حیدر شیر فراز مسند　　در دودمان احمد شمع طراز محفل

---

۱. H دو بیت
۲. M جناب
۳. M «به بزم... روی کواعب» را ندارد

احسان بی‌طلب را مظهر دو ذات عالی — فعّال[1] بوالعجب را مصدر دو صدر کامل
آن صدر نسل آدم سر حلقهٔ ملایک — وین صدر شاه عالم سر دفتر افاضل
نون نبوّت آن بفکنده طاقِ کسری — صاد صدارت این بر کنده چشم طغرل
در ضمن طاعت[2] آن در ظلّ خدمت این — القصّه قصّه کوته کام دو کون حاصل
ای بزم و بارگاهت هنگام ناز و عشرت — آن کعبهٔ کواکب این قبلهٔ قبایل
ادراک خاک پایت معراج دین و دنیا — تریاک پاک رایت فاروق حقّ و باطل
مصباح در زجاجه شخص تو بود چون[3] بود — بطن بتول اندر صلب رسول حامل
زان گشته نام حاتم از مصحف کرم طی — کان آیت کریمه در شأن تست نازل
فکر سپهر گردت با اختران مشابه — خنگ زمین نوردت با آسمان مشاکل
هر جا سمند فکرت رانی ز راه حکمت — مانند از رکابت مشّائیان راحل
اوصاف تو کماهی چون در بیان نگنجد — خود گو چه‌سان نباشد قابل به عجز قایل
مدّاحیم چو شد طی بشنو حکایت ری — ویرانه‌ای[4] است در وی دیوانه‌ایست غافل
دیوانه‌ای که تدبیر در وی نکرد تأثیر — دیوانه‌ای که زنجیر او را نساخت عاقل
دیوانه‌ای که افسون سازد جنونش افزون — دیوانه‌ای که مجنون شاگرد اوست حاصل
دیوانه‌ای‌است پر فنّ دیرینه دشمن من — از وی مباش ایمن از من مباش غافل
دیوانه‌ای کزین‌سان پیچید سر ز فرمان — تدبیر او چه باشد شمشیر شاه عادل
قتلش به چار مذهب جایز چو قتل افعی — دفعش به هفت ملّت واجب چو دفع سایل
دارم بسی شکایت تفصیل آن به غایت — ای میر با عنایت در محفل تو مشکل
بر داور سخندان این نکته نیست پنهان — کاندیشهٔ پریشان نبود به شعر مایل
طبعم ز هر که بودی گوی سخن ربودی — لیکن اگر نبودی در خانه‌ام محصّل
عالیجناب قدرت بر فرق فرقدان باد — تا هست جنس عالی مافوق نوع سافل
گسترده باد ظلّت بر شرق و غرب عالم — بر شرق و غرب عالم چندانکه گسترد دل[5]

---

۱. M انفعال
۲. M ساحت
۳. S تا
۴. S دیوانه‌ای
۵. M ظلّ

ایضاً له

علی الصّباح که ساقی دهد شراب طهور — بنوش و باک مدار انّ ربّنا لغفور
می مغانه، رحیقٌ، ختامهٌ مسکٌ — سفال میکده کاساً مزاجها کافور
رواق میکده گر سرنگون شود[1] سهل است — قصور میکدهٔ عشق را مباد قصور
بنای مدرسه از جنس عالی و سافل — خراب گشت و خرابات همچنان معمور
بیا و نکته توحید بشنو از من مست — که آب میکده دارد خواص آتش طور
رموز غیب چو جام جمت شود روشن — گرت طهارت باطن کند شراب طهور
مرید پیر خرابات گشتم و شستم — به آب میکده دست و دل از متاع غرور
طواف کعبه و میخانه کردم و دیدم — در آن مقام مصیبت درین نشیمن سور
ز کعبه پیر مغانم به صدر مصطبه برد — به یمن سعی لقد کان سعیکم مشکور

ایضاً له

کنون کز سر سرو و پای صنوبر — کشد مرغ مرغوله و لاله ساغر
حریفان همه کف زنان پای کوبان — 16a مرا پا به گل مانده و دست بر سر
به باغ آورد لاله جامی که دارد — تو هم ساقیا آنچه داری بیاور
فکنده است گل آتش اندر گلستان — گرفت است بلبل مزار[2] سمندر
مرا لالهٔ باغ بر سینه داغی — مرا سبزهٔ راغ در سینه خنجر
رخم زعفرانی سرشک ارغوانی — دلم پاره پاره به شکل صنوبر
چو نخل خزان دیده گر چهره زردم — ورم دیده چون ابر نیسان بود تَر
از آنم چه غم زانکه تابنده نجمی — به یک پرتوم دیده سازد منوّر
چه مسعود نجمی که سهم سعادت — رسد از کمانخانهٔ او باختر
چه خرّم سهیلی کز آثار فیضش — گدا سرخ روتر بود از سکندر
نه چون مهر بخشد کسوفش کثافت — نه چون ماه سازد خسوفش مکدّر

۱. M بود ۲. S مزاج

سحاب خوشاب و بحار سحابش		به یک قطره صد بحر انگیزد از بر
زهی شحنهٔ خلق جان پرورت را		شده ملک دلهای آگه مسخّر
چه خلق عظیم است یا اعظم الله		چه ملک کبیر است الله اکبر
پی زینت و زیور بزم هرگه		نشینی به کرسی و بر سر زنی پر
بود بر سر آن پر تو را طرفه زاغی[1]		که او بر سلیمان بود سایه گستر
سلیمانی و از پری با تو خیلی		همه با خط و خال و زلف معنبر
چه خیل پری لشکری از ملایک		خط و خال ایشان سیاهی لشکر
خرد در نوشت آسمان و زمین را		دَرَج بر درج گشت و کشور به کشور
بروگشت روشن در آخر که چون تو		مهی سایه گستر، گُلی سایه پرور
نه در هشت اورنگ این کاخ نُه توست		نه در هفت اقلیم این دیر ششدر
کجا گل دهد بوی تو بوی یوسف		نیاید ز پیراهن هر برادر
تو آندم که در بزم عشرت نشینی		به کف ساغر آری و ساقی برابر
نه چون خضر جویای آب حیاتی		نه محتاج آیینهٔ چون سکندر
خوشا ساحت دلکش بزمگاهت		قدح بر کف ساقیان سمنبر
به فردوس می‌ماند امّا در آندم		که حوران به پاکان دهند آب کوثر
نهد رایضت[2] بهر اندیشه صد ره		هلال فلک بر نعال تکاور
تفاوت نیابد جوی زیر و بالا		بود طابق النعل بالنعل یکسر
تو با خُود و جوشن ز بالای توسن		چو بر خیل دشمن شوی حمله آور
خرد گیرد انگشت حیرت به دندان		که چون کوه آهن کشد[3] باد صرصر
سر خصمت[4] افکند گردون وانگه		نهادت ز اقبال بر تارک افسر
که اولی بود شاخ بی بر شکستن		نهال برومند سر سبز بهتر
حسود ترا سر زد از دودمان دود		چو دیدت که کشتی بر اعدا مظفّر
به بتخانهٔ آذر افتاد آتش		که گلزار شد بر خلیل الله آذر

---

۱. M مرغی
۲. M رایتت
۳. S برد
۴. M خصم

جهان همچو جوهر به تیغ تو قایم / که نبود عرض قایم الاّ به جوهر
مقیم حریم تو سر در نیارد / که سایه کند بر سرش چتر سنجر
جهان داورا طبع زینت‌گر من / که بر بسته بر شاهد شعر زیور
ز شعرم غرض وصف خلق تو باشد / نه چون دیگران سازمش آلت جر
کلامم به نظم کسان در چه ماند / که اعجاز دیگر بود سحر دیگر
ز آلوده‌گیهاست طبعم مُنزّه / ورت نیست این دعوی از بنده باور
گواهی دهد زادهٔ بکر فکرم / چو عیسی مریم به پاکی مادر
بر آراست مشاطهٔ فکرت[1] من / چو صورتگر خانهٔ چین دو پیکر
دو ناسفته دُر هر دو را وقت سفتن / دو دوشیزه مه هر دو را میل شوهر
به نام توشان عقد بستم اگر چه / روا نیست در عقد واحد دو خواهر
چو این نام مسعود بادا امیدی / برآن طرفه داماد این طرفه دختر
الا تا زند زهره سازِ عروسی / برین کاخ زرکار فیروزه منظر
عروس طرب تنگ بادت در آغوش / ز شام ازل تا دم صبح محشر

و این ابیات نیز او راست:

ـ خوش آنکه چاک گریبان به ناز باز کنی / نظر بدان تن نازک کنی و ناز کنی
تو پاکدامن و من رند پیرهن چاکم / عجب نباشد اگر از من احتراز کنی
ـ کاش گردون از سرم بیرون برد سودای تو / یا مرا صبری دهد چندانکه استغنای تو
ـ ای جغد به ویرانهٔ ما خانه نسازی / ترسم که تو هم با من دیوانه نسازی
ـ ای جنگجو به قلب سپاه که می‌زنی / دامان ناز برزده، راه که می‌زنی
زلفت کمند افکن و چشمت کمین گشا / با لشکر چنین به سپاه که می‌زنی
مستی و می‌روی پی آزار خلق آه / خود را دگر بر آتش آه که می‌زنی
ـ تا به خاطر باشد ای بدعهد، پیمان مَنت / بسته بر انگشت باید رشتهٔ جانِ منت

---

۱. M فکر

ـ جز درد دوای دل افسردهٔ ما نیست   درد است دوای دل و در دست دوا نیست

و له من قصیده

بر آن سرم که اگر همّتم کند یاری   ز بار منّت خوبان کنم سبکباری[1]
اگر به کنج قناعت ز تشنگی میرم   به نیم قطره نجویم ز هیچ کس یاری
مرا ز نان جو خویش چهره کاهی به   که از شراب حریفان سفله گلناری
اگر کنی ز برای مجوس کنّاسی   وگر کنی ز برای یهود گلکاری
درین دو کار کریه آنقدر کراهت نیست   درین دو شغل خسیس آن مثابه دشواری
که در سلام[2] فرومایگان صدر نشین   به روی سینه نهی دست و سر فرود آری
گرفتم آنکه در ایّام قحط کنعان است   «16b» عزیز مصر قناعت چرا کشد خواری

در هنگامی که فی مابین سلطان سپهر مکان سلطان سلیم خان خوندگار و پادشاه دین پناه شاه اسماعیل صفوی الحسینی ـ که تخلّص آن حضرت خطایی است ـ جنگ در پیوسته بوده است وی قصیده‌ای گفته که مطلعش این است:

قضا در کارگاه کبریایی   فکنده طرح اسلیمی خطایی

«آه از خون ناحقّ من آه / ۹۲۵» تاریخ شهادت اوست[3] و این رباعیّات نیز وی راست:

ـ زان حقّه لعل تا یکی تازه گهر   افتاد و عقیق گون شد آن درج دُرر
هم دیدهٔ ما پر است از گوهر ناب   هم چهرهٔ ما پر است از خون جگر
ـ کی باشد وکی بساط هستی شده طی   قد اقبل دولت الملاقات علی

---

۱. M سبکساری   ۲. M اسلام
۳. بیان احمد امین رازی در هفت اقلیم (۲/۱۲۰۹) با مادّه تاریخی که مولانا نامی شاگرد امیدی در فوتش گفته سازگاری ندارد. احمد امین رازی می‌گوید که امیدی در هفتصد و بیست و هفت در صحبت دورمیش خان به دارالملک خراسان رفته و بعد از دو سال رخصت حاصل کرده به جانب ری رفته و آنجا به شهادت رسیده است. بنابر این گفته سال فوت او سال ۹۲۹ یا پس از آن است.

با یار نشسته گویمش جانا هی — آنکس که ز تو جداست ای وای به وی
ـای کرده به نوک خامه انشای عظام — وی داده به نطق نامه احیای کلام
هرگز نکند خامه‌ات اندیشهٔ خام — هرگز نبرد نامه‌ات از یاران نام

[۸۱]

غیاث‌الدّین امیرخوند

جامع صفات پسندیده و صاحب اخلاق حمیده بوده، تاریخ *روضة الصفا* که نمونهٔ روضهٔ رضوان است باغی است از روضات کمال او. کلید کتابخانهٔ سلطان حسین میرزا و امیر علیشیر درکف اختیار وی بوده و امیر مزبور در مجلس خود ذکر وی راکرده و بسیار ستوده. در *حبیب السیر* مسطور است که در سنهٔ ۹۰۳ به مرض سوءالقنیه[۱] به حق واصل گردید و عمر وی شصت[۲] و سه سال بوده، به ندرت شعر می‌گفته:

هرکه‌دست‌ازآب‌حیوان‌شست خضرِ وقت ماست[۳] — هرکه از ظلمات نفس آمد برون اسکندر است

[۸۲]

سیّد قطب‌الدّین میر حاج جنابدی

در غزل انسی و در قصاید میر حاج[۴] تخلّص کردی. درکمال استغنا و انزوا و بی‌تعلّقی زیستی و دامن همّت از آلایش اسباب و اعتبارات دنیوی برچیده داشتی. معاصر سلطان حسین میرزا و امیر علیشیر بوده، مدّاحی اهل بیت می‌کرده و در طرز سخنوری کمال مهارت و در بدیهه گویی نهایت قدرت داشته، وقتی چهل غزل امیر خسرو راکه امیر علیشیر مطلع[۵] ساخته بود در یک مجلس گفته موسوم به *اربعینیه* نمود، امیر علیشیر به خدمت وی آمده و

۱. H سوءالنفسیه
۲. H شست
۳. M ,H اوست
۴. H امیر حاج
۵. M ,H مطرح

صله‌ای نمایان گذرانیده مقبول نشد. این ابیات از آن غزلیّات است:

ـ اگر در گوشهٔ غم دور از آن سیمین بدن میرم / خلل در کار عشق افتد در آن روزی‌که من میرم
کشیدم سر به جیب از غایت اندوه می‌ترسم / که همچون شمع فانوسی درون پیرهن میرم
ـ آنچنان از تب هجران تو بگداخت تنم / که مرا هر که ببیند نشناسد که منم
صورت کوه گرفتم من بر جا مانده / بس‌که از سنگ جفای تو کبود است تنم
ـ خواهم که شوم کشته به تیغ ستم او / شاید که ببینم سر خود در قدم او
ـ هرگز اگر نبینیم آن شوخ بی‌وفا را / نادیده می‌پرستم چون مؤمنان خدا را
ـ نه صورت بر در و دیوار صورتخانهٔ چین است / تو را دیدند خوبان و تهی کردند قالبها
ـ باز این دل شکسته خیال وصال کرد / چیزی خیال کرد که نتوان خیال کرد
ـ زعکس روی خود افروختی زلف پریشان را / کجا زین‌گونه آتش می‌توان زد کافرستان را

و این اشعار از قصاید اوست:

ـ تا زلف یار سلسله بر پای جان نهاد / دیوانه گشت ازو دل و سر در جهان نهاد
گاهی ز زلف سنبل تر بر سمن فکند / گاهی ز خال غالیه بر ارغوان نهاد
مرغ شکسته بالِ دل من کباب شد / زان آتشی که عشق تو در جسم و جان نهاد
چشم ستیزه‌کار تو هرگز رها نکرد / تیری که بهر کشتن من در کمان نهاد
ـ مرا دلی است اسیر چَه زنخدانش / شکسته بسته‌تر از طرّهٔ پریشانش
زگریه چون مژه آب از سرم گذشت و هنوز / بدیده تا چه کند روزگار هجرانش
ـ شهی که صبح ندارد صفای گوهر او / همان شه‌است که گشت آفتاب چاکر او
شهی که بود و تا روز حشر خواهد بود / مقام روح قدس روضهٔ مطهّر او
امیر جملهٔ مردان علی ابوطالب / که برق حادثه سوز است عکس خنجر او
شهنشی که در[1] اطراف رزمگاه سپهر / ستاره لشکر و صبح است گَرد لشکر او
ز شوق خدمتش از سدره جبرئیل امین / چنان شتافت که در ره شکسته شد پر او[2]

---

۱. M بر
۲. S در ره شکست شهپر او

فزوده نور چراغ شریعت نبوی ز تاب آتش شمشیرِ برق پیکر او
زمانه رایت عدل از سپهر برگذراند به زور بازوی انصاف دادگستر او
زدود آتش اندیشه در جهانِ خراب سیاه روست چو شب دشمن مکدّر او
به دشمنان بد اندیش حضرتش نرسد نسیم جنّت جاوید و آب کوثر او
دلا محبّت حیدر مجو ز بی‌پدری که دست غیر گرفتست پای مادر او

[۸۳]

مولانا انوری

تقی اوحدی نوشته که سودایی بوده و این معنی را به صدق این قول شاهد آورده که با وجود حکیم انوری این تخلّص را اختیار کرده است. او راست:

ای ز تاب می تو را صدگونه بر رخسار گل سبزهٔ باغ جمالت اندک و بسیار گل 17a

[۸۴]

مولانا انوری بخارایی

از خوشنویسان و خوش طبعان بوده. عجب است که تقی اوحدی به همان دلیل این را هم سودایی ننوشت. وی در کتابخانهٔ امیر علیشیر کتابت کردی و اکثر در میخانه‌ها متواری شدی. او راست:

- تن زارم به آب دیده می‌ماند به آن کاهی که پنهان می‌شود در موج و پیدا می‌شود گاهی
- بگفت هر کس از خواب صبوحی برنمی‌خیزد مگر در دست و پای آن پری‌رو آفتاب افتد

و این مضمون را[1] دیگری بهتر از این بسته است و آن این است:

۱. M رباعی را

کجا از خوابِ ناز آن فتنهٔ دور قمر خیزد | مگر در دست و پایش آفتاب افتد که برخیزد

[۸۵]

مولانا محمّد شاه[1]

به انسی قندهاری مشهور بوده. در عهد همایون پادشاه از ماوراءالنهر به هند آمده، قدری اعزاز یافت. او راست:

سرشکم بی‌تو رفته رفته[2] دریا شد، تماشا کن | بیا در کشتی چشمم نشین و سیر دریا کن

[۸۶]

خواجه اوحد[3] مستوفی

از دانشمندان صاحبدل و از فضلای کامل است. قامت قابلیّتش به تشریف کمالات آراسته و چهرهٔ احوالش به زیور اخلاق حمیده پیراسته بود. در اکثر علوم مهارت تمام داشته خصوص در ریاضی و شعر و انشا که یگانهٔ آفاق است. مجلس او همواره مجمع فضلا و ارباب کمال بوده. مدّت عمر وی هشتاد سال بوده، در سنهٔ ۸۶۸ در سبزوار رحلت یافته. او راست:

همدمی می‌گفت با اوحد در اثنای سخن | کای تو آگاه از رموز چرخ و راز آسمان
هم به استحقاق ملک فضل را مالک رقاب | هم به استعداد اقلیم سخن را قهرمان
مریم طبع گهر زایت چرا کرده‌است قطع | چون مسیحا رشتهٔ پیوند او وصل زنان
گفتمش زن گر چه باشد پیش مرد کامجوی | روح و راحت را دلیل و عیش و عشرت را ضمان
با من او را شمع صحبت در نمی‌گیرد از آنک | من سخن از آسمان می‌گویم او از ریسمان

---

۱. M شاه محمّد

۲. M ،H سرشکم رفته رفته بی تو

۳. M ،H اوحدی

[۸۷]

سلطان اویس بن شیخ حسن نویان

احوالش مفصّل در تواریخ مسطور است. وی بعد از رحلت سلطان ابوسعید در آذربایجان و عراقِ عرب تکیه‌فرمای مسندِ شهریاری گردیده، پادشاه مستقل شد. در تربیت فضلا و شعرا و ارباب کمال دقیقه‌ای فروگذاشت ننمودی. سلمان ساوجی را در مدح وی قصاید غرّاست. در علم موسیقی بی‌نهایت ماهر بود، در عین جوانی به سرای جاودانی شتافت. سال رحلتش سنهٔ ۷۶۵ بوده، او راست:

ز دارالملک جان روزی به شهرستان تن رفتم | غریبی بودم اینجا چند روزی تا[۱] وطن رفتم
غلام خواجه‌ای بودم گریزان گشته از خواجه | در آخر پیش او شرمنده با تیغ و کفن رفتم

وی را با شاه شجاع بن محمّد مظفّر گفتگوهای ناخوش به میان آمده[۲] و طعنه‌های سخت به شاه شجاع زده است. او هم آنچه در جواب گفته در تحت اسمش قلمی خواهد گردید:

ای شــاه شـجاعِ مـلّت دولت و دیـن | خـود را بـه جـهان وارث مـحمود مبین
بر روی زمین اگر چه هستی دو سه روز | بـالله کـه بـه هـم رسـند در زیـر زمـین

اشاره به محمود شاه برادر شاه شجاع است که سلطان اویس حمایت وی کردی. آخر شاه شجاع، محمود شاه برادر خود را به نهجی که در تواریخ مسطور است هلاک ساخت و این معنی موجب ملال خاطر سلطان اویس گردید. گویند که چون هر دو برادر متّفق شده، پدر خود را که محمّد مظفّر بوده باشد گرفتند و شاه شجاع او را مکحول ساخت و به یکی از زوجات پدر رغبت به هم رسانیده نزدیکی کرد و این فعل او اشتهار یافت، چنانچه سلطان اویس این طعن را به وی در این اشعار زده است:

ایا شهی که به اوصاف فضل موصوفی | شـهنشی چـو تـو از مـادر زمـانه نزاد

---

۱. H: با

۲. M: رفته

ز خاصگان و بزرگان دهر و دانایان
کسی به مدح و بزرگی زبان خود[1] نگشاد
بخوانده‌ایم فراوان درین محقّر[2] عمر
کتاب نظم و تواریخ در بر استاد
نخواندم و نشنیدم، ندیده‌ام هرگز
کسی که چشم پدر کور کرد و مادر گاد

[۸۸]

مولانا اهلی خراسانی[3]

از شعرای مشهور و ندمای معروف سلطان حسین میرزاست، اگر چه در عالم سخنوری به مولانا اهلی شیرازی[4] نمی‌رسد، لیکن او نیز از استادان است. ارباب تذکره مثل پادشاه‌زادهٔ والاگهر خجسته سیر سام میرزا مغفور و غیره نقل کرده‌اند که وی عاشق محمّد مؤمن میرزا بوده. روزی میرزا در باغی خلوت داشت، بخت نام غلامی را بر در باغ نشانیده بوده است که احدی داخل باغ نشود. مولانا اهلی می‌آید، از حقیقت احوال مطّلع شده غزلی گفته در سیبی تعبیه کرده و سیب را بر روی تخته گذاشته به نهری که اندرون عمارت باغ می‌رفته سر می‌دهد تا به میرزا می‌رسد. 17b او مولانا را طلبیده، التفات بسیار می‌نماید و این دو بیت از آن غزل است:

ـ دو چشمم فرش آن منزل که سازی جلوگاه آنجا
به هرجا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا
عجب بزمی است دلکش مجلس جانان چه سود امّا
که نتوان شد سفید از شومی بخت سیاه آنجا
ـ بی غم عشق تو صد حیف ز عمری که گذشت
پیش ازین کاش گرفتار غمت می‌بودم
ترسم که چشم چون بگشایم نبینمت
دیده ز بیم هجر تو بر هم نمی‌زنم
ـ گره شد در دلم صد آرزو و از رشک نخجیرش
که او از زخم پیکان مُرد و من از حسرت تیرش
ـ از دود آه بر سر من[5] سایبان بس است
خرگاه لاجوردی من[6] آسمان بس است
ـ از تیرباران غمت نبود عجب گر سالها
چون غنچهٔ گل از گلم پیکان خونین بر دمد

---

۱. M ،H خود زبان
۲. H محضر
۳. M شیرازی
۴. M + ثانی
۵. M ما
۶. M ما

ـ گفتی از پا خار غم بیرون کن و آسوده شو / خار چون در دل شکست از پا چه سان آید برون
ـ به گلگشت چمن سروی نداد از قامتش یادم؟؟ / که همچون سایه بی‌خود گشته در پایش نیفتادم
ـ دمی که جان من از سرّ عشق دم می‌زد[1] / هنوز آدم خاکی دم از عدم می‌زد
نبود لوح و قلم در میان که کاتب صنع / به نام من، غم عشق ترا رقم می‌زد
ـ اگر نگشت به کام تو روزگار مَرنج / که نیست گردش گردون به اختیار کس
چنان مباش که گردی غبار خاطر کس / چنان مَزی که رسد بر دلت غبار کس
ـ بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را / تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را[2]
ـ چون توان منع تو کرد از التفات هر کسی / کی توان خورشید را گفتن که بر هر کس متاب
ـ حیرتی دارم که دل یک قطره خونی بیش نیست / این همه خونابه‌ها از قطره‌ای چون می‌چکد؟
ـ ماییم و صد ملامت و از دور یک نگاه / آن هم چو بنگری سبب صد الم[3] شود
ـ ندانم حالت دل در خم زلف پریشانش / که امروز از نسیم صبحگاهی بوی خون آمد
ـ سینه را پر روزن از تیر تو می‌خواهد دلم / تا ز هر روزن بود سوی تواش راهی دگر
ـ داریم گَرد غم به رخ از رهگذار عشق / همراه درد آمده‌ایم از دیار عشق
خوش بود وقت عشق ولی چون به ما رسید / هم روز ما سیه شد و هم روزگار عشق
ـ چنان ز بادهٔ عشق تو سر گران شده‌ام / که فارغ از خود و وارسته از جهان شده‌ام
مرا ز عشق تو بر دل هزار کوه غم است / عجب نباشد اگر بر دلت گران شده‌ام
ـ قد موزون تو را با سرو نسبت چون کنم؟ / این قدر خود فرق در موزون و ناموزون کنم
ـ یا رب من بیدل ز که پرسم خبرت را؟ / چون هر که به کوی تو رود بی خبر آید

[۸۹]
مولانا اهلی شیرازی

قدوهٔ فصحا و زبدهٔ بلغاست. فضایل و محامد وی زیاده از آن است که محتاج تقریر و تحریر

۱. S: من از عشق یار دم می زد
۲. M: این بیت را ندارد
۳. M: بلا

باشد. در مراتب سخنوری سحر سامری و اعجاز عیسوی داشته، شاهد این دعوی مثنوی سحر حلال و قصاید مصنوعه و سایر منظومات اوست. وی با خواجه حافظ ـ قدّس سرّه ـ و سعد گل و میرزا نظام در مصلاّی شیراز در یک مضجع است و این غزل بر سنگ مزارش نقش است:

ـ جایم به روز واقعه پهلوی او کنید / او قبلهٔ من است و رخم سوی او کنید
ـ بهم متاب دگر سنبل پریشان را / یکی مساز به قتلم دو نامسلمان را
ـ یا من ناصبور را سوی خود از وفا طلب / یا که تو پاکدامنی صبر من از خدا طلب
ـ صبر تلخ است و دوای من خونین جگر است / داروی درد من از درد جگر سوزتر است
ـ گر کشد خصم به‌زور از کف من دامن دوست / چه‌کنند با کشش دل که میان من و اوست
ـ باورم نآید که‌شد در پوست مجنون‌سوی دوست / عاشق‌اندر پوست‌کی‌گنجد چو بیند روی‌دوست
ـ کلک قضا چو صورت ابروی او کشید / مدّی ز مشک بر سر آهوی او کشید
ـ عجب که شمع شبی در سرای من سوزد / من آن نیم که کسی از برای من سوزد
مجال خواب چو شمعم به هیچ پهلو نیست / ز بس‌که داغ تو سر تا به‌پای من سوزد
ـ لطیفه‌ای عجب از غمزه، نرگست داند / که عالمی کشد و خاطری نرنجاند
ـ از مرگ رقیبان تو خرّم نتوان بود / خرسند به مرگ همه عالم نتوان بود
ـ ساقی به جرعه‌ای بنشان گَرد هستیم / تا از میان ما و تو برخیزد این غبار
ـ ز درد میرم و گویی که بیش از این بادا / تو گر خوشی که چنین باشم اینچنین بادا
ـ از آن شبی که 18a چو گل در کنار من بودی / هنوز خرقهٔ صد پاره مشکبوست مرا
ـ گر بحر بلا موج زند باک ندارم / بیمی اگرم هست از آن چین جبین است
ـ چون لاله به جز داغ جفا هیچ نیابی / گر چاک کنی جامهٔ خونین کفنان را
ـ زان در پی یارم که عنانم به کف اوست / بر من چه گناهست کشش از طرف اوست
ـ از آفتاب حسن تو شب در جهان نماند / ما را اگر شبی است هم از دود آه ماست
ما برق آه خود به فلک بر کشیده‌ایم / جرم ستاره سوختگی هم گناه ماست

- هر که را حسنی بود آیینه‌دار روی اوست   هر که دارد بوی عشقی از سگان[1] کوی اوست
گاهگاه از شرمِ مردم چشم می‌پوشم ولی   تا نظر در خود کنم بینم که چشمم سوی اوست
- معشوق من چه حاجت گفتن بود که کیست   چون آفتاب برهمه روشن بود که کیست
- گداختم ز تماشای او چه چاره کنم؟   نظارهٔ رخِ خورشید کار شبنم نیست
- رفتی و نقش روی تو از چشم تر نرفت   خال توام چو مردمِ چشم از نظر نرفت
خاری که در ره تو به پای دلم خلید   تا سر نزد ز خاک من از دل به‌در نرفت
- در زیر زلف، روی‌تو چون گل شکفته است   گل بین که زیر سایهٔ سنبل شکفته است
ظلم است چشم مردم بی درد بر گلی   کز چشمه‌سار دیدهٔ بلبل شکفته است
- حدیث شوق[2] همین بس که سوختم بی‌تو   سخن یکی است دگرها عبارت آرایی است
جدا ز یوسف خود تا شدم یقینم شد   که چشم بستن یعقوب عین بینایی است
ز ناتوانی از آن کعبهٔ مرادم دور   خوشست کعبه ولی شرط ره توانایی است
چو سوختم مبر ای باد خاکم از درِ دوست   که دشمنم نکند[3] سرزنش که هر جایی است
- اهلی آن بازیچه دیدی کان تذرو خوشخرام   چون به‌دام افتاد و چون رفت و دل صیّاد برد
- هر که سرمست تو شد جام شرابش ندهند   به خدا گر همه خضر است که آبش ندهند
خلوت تیره اهلی که تو دوزخ شمری   خوش بهشتی است اگر خلق عذابش ندهند
- چو دل به وصل نهم[4] جور یار نگذارد   چو یار رحم کند روزگار نگذارد
کنار من فلک از گریه چون کند جیحون   که آرزوی دلم در کنار نگذارد[5]
تو غنچه لب چو شکفتی ز دست من رفتی   چو گل شکفت کس او را به خار نگذارد
- ای از دو دیده دور چنان در دل منی   کز لب گشودنت به من آواز می‌رسد
- ای حیرت صفات تو بند زبان ما   انگشت حیرت است زبان در دهان ما
- دلا خراب کن این نقش خودپرستی را   چو گردباد[6] فرو پیچ گرد هستی را
- ما چنین بی‌خود اگر یار رسد بر سر ما   که خبر می‌دهد ار دل نتپد در بر ما؟

---

۱. M مکان
۲. S عشق
۳. S بکند
۴. M دهم
۵. S این بیت را ندارد
۶. M گرد و باد؛ S گرد راه

ـ نیست آن دُر که ز گوش آمده بر دوش تو را	مـی‌چکد آب لطافت ز بناگوش تو را
ـ از صحبت ما دردکشان باز[1] نخیزد	گر شیشه دل بشکند آواز نخیزد
ـ گویند شب جمعه مخور می که غم آرد	این هیچ تعلّق به شب جمعه ندارد
ـ از بهر قتل عاشق دل خسته چشم یار	تیغی کشیده از مژهٔ همچون زبان مار
ـ گر آب خضر نیست جگر تشنهٔ تو را	پیکان آبدار تواش در جگر بس است
ـ کی آب خضر همدم طبع سلیم ماست	ما و شراب کهنه که یار قدیم ماست
ـ حیایی با رخ خوی کردهٔ اوست	که صد خضر و مسیحا مردهٔ اوست
ـ یارب این تازه‌نهالان ز کدامین چمن‌اند	که خورند از دل ما آب و به ما بر ندهند
ـ هرگز نهال عاشقی من بری نداد[2]	یک بوسه هرگزم لب سیمین‌بری نداد
هر ساغرم که داد فلک گرچه زهر بود	تا خون نکرد در دل من دیگری نداد
ـ حسرت فرو[3] خورم چو به رویت نظر کنم	وانگه به گریه افتم واز دل به در کنم
ـ آدم و گندم، من و خال لب جانانه‌ای	من نه آن مرغم که در دامم کند هر دانه‌ای
ـ کی دل تهی به اشک جگرگون کند کسی	دریا به قطره قطره تهی چون کند کسی
ـ من اگر وفا نمایم همه عمر کارم این‌است	تو جفا و جور می‌کن به وفا چکار داری
ـ تا تو را دید فلک دست ز یوسف برداشت	باغبان تربیت گلبن نوخیز کند
ـ شوخی که می نخورد دل خلق خون کند	آه از دمی که چهره ز می لاله‌گون کند
گوید مجوی وصلم و نظّاره هم مکن	پس بیدلی که دل به کسی داد چون کند
ـ در لعلِ لبش چاشنی خنده ببینند	در آب حیات آتش سوزنده ببینند
ـ رخ او را دهانِ شکّر افشانی چنین باید	چنان خوان ملاحت را نمکدانی چنین باید
ـ گر من از درد تو مُردم هرگزت دردی مباد 18b	جان من گر خاک شد بر خاطرت گَردی مباد
یا رب ای سرو سهی عاشق شوی امّا دلت	مبتلای عشق چون خود ناز پروردی مباد
ـ خوش آنکه مست شوی تا بهانه برخیزد	تو باشی و من و شرم از میانه برخیزد
نهال مِهر نشاندم به دل چه دانستم	که رستخیز جهانم ز خانه برخیزد

۱. M ناز
۲. M ما بر نداد
۳. S فزون

- خاطر از نظّاره‌ات صد سال اگر جمع آورم / یک نظر کز دیده‌ام رفتی پریشانم دگر
- گنجی و ساقی و شرابی و همدمی / از نسخهٔ زمانه همین انتخاب بس
- نبود کسی که نبود به لب تو اشتیاقش / مگر آدمی نباشد که نباشد این مذاقش
ز شرابْ توبه اهلی نکنم که دختر رز / به کسی حلال باشد که نمی‌دهد طلاقش
- صد بار گر از جور توام خون رود از دل / از در چو در آیی همه بیرون رود از دل[1]
درد مرا به غیر چه نسبت که مدّعی / خار از قدم برآرد و من از جگر کشم
- چو یار رخت سفر بست من چه کار کنم؟ / وداع عمر کنم یا وداع یار کنم؟
هنوز با منی و جان ز بیم هجران سوخت / به روز هجر چه با جان بی‌قرار کنم[2]
- خوش است زیر سر آن سنگ[3] آستان دیدن / ولی گرانی سر کی بر آن توان دیدن
- شکر بر طوطی فکن وگل بر بلبل / آتش به من انداز که مرغ دگرم من
- ز بهر جان نتوانم نظر بُرید از تو / که یک نگاه به صد جان توان خرید از تو
دلم شکاف پس از قتل و داغها بنگر / ببین که قطرهٔ خونی چه‌ها کشید از تو
- از دیده به دل رفتی و نزدیک هلاکم / باز آکه بسی دیر کشید این سفر تو[4]
- زهی ز عارض تو گلرخان حجاب زده / شکسته رنگ چو گلهای آفتاب زده
من از لب تو خرابم همو دوای من است / که هم شراب بود چارهٔ[5] شراب زده
- چو به پای خُم نهم سر، نبری گمان مستی / که به سجدهٔ مِی افتم زکمال می پرستی
ز تو خوشدلیم اهلی به همین که دامن از می / همه‌کس به‌آب شوید تو به گریه‌های مستی
- به یک دو روز جفاکی برون روی زان دل / که سالها به محبّت درو وطن کردی
دل شکست آن مه مرا در آرزوی ناوکی / صد هزارم آرزو در دل شکست این هم یکی
- به سماع چون درآیی من و صد هزار چون من / همه جان در آستینها که تو دست کی فشانی[6]
- به صد کرشمه و نازم شکار خود کردی / کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی

۱. S این بیت را ندارد
۲. M + شرمنده ز آسمان و زمینم که بهر تو / تا کی به سجده افتم و تا کی دعا کنم
۳. S، M خشت
۴. S این بیت را ندارد
۵. دیوان: خرابم همان ... شراب برد زحمت
۶. M بر فشانی

ـ یک نظر اهلی ز بیم دشمنان سیرش ندید　　بس که چشمی سوی دشمن داشت چشمی سوی دوست[۱]
ـ نهفته چون نگری زیر لب دعا کنمت　　جزای خیر نهانی دعای پنهان است[۲]
ـ زاهد به ره کعبه رود کین ره دین است　　خوش می‌رود امّا ره مقصود نه این است
ـ امروز که عشق تو به عالم زده آتش　　آسوده حریفی است که در زیر زمین است
ـ سخن چه حاجت اگر دل مقابل افتاده است　　زبان چکار کند کار با دل افتاده است[۳]
زمانه دشمن و من بی زبان و بخت زبون[۴]　　تو رحم اگر نکنی کار مشکل افتاده است
من از محیط محبّت همین نشان دیدم　　که استخوان شهیدان به ساحل افتاده است
ـ پیش ما دار فنا مرتبهٔ معراج است　　جز شهید غمت این مرتبه پیدا نکند
ـ بی‌تو چو شمع کرده‌ام خنده و گریه‌کار خود　　خنده به روز خود کنم گریه به روزگار خود
ـ مَنال اهلی از آن مه که در شریعت عشق　　گناه از طرف آن بود که داد کند
ـ نسیم گل خبر از یار می‌دهد اهلی　　مرو به باغ که بر باد می‌دهی جان را

[۹۰]

مولانا آهی

از سخنوران عالی‌قدر[۵] بلند مرتبه و صاحب دیوان است. نهایت شیرینی و نازکی[۶] و کمال شکستگی و پختگی از کلامش مستفاد می‌شود. احوالش مفصّل معلوم نشد. او راست:

ـ ای صد خجالت از گل روی تو لاله را　　ماند غزال چشم تو چشم غزاله را
چون برگ لاله است تو را لب[۷] ز نازکی　　خالت سیاهی که بود برگ لاله را[۸]
شد آرزوی تو از حدّ امیدواران را　　چو اشتیاق مه عید روزه‌داران را

---

۱. M ابیات را مقدّم و مؤخّر آورده است.
۲. M + در گردن فرشته حمایل نمی کنم / دستی که به اشک تو در آغوش کرده‌ام
۳. M + چو سر وفا نداری مفکن به دام خویشم / چه کنی شکار مرغی که ز خاک بر نگیری
۴. S نگون
۵. M عالی مقدار
۶. M تازه‌گی
۷. M بزم
۸. M + شب چنان گریه کنم بی تو که همسایه به روز / دست من گیرد و بیرون کشد از آب مرا

شدم ملول که کرده است عاشقی گریه / چو گِرد کوی تو دیدم نشان باران را
غنیمت است دو روزی که زنده‌ای آهی / مده ز دست می[1] لعل و روی زیبا را
ـ خسته بودم لطف کردی اینکه پرسیدی مرا / گر نمی‌دیدم تو را دیگر نمی‌دیدی مرا[2]
ـ چندان گریستم که ز طوفان اشک من / معمورهٔ نماند جهان خراب را
ای مست جام حُسن از آن لب مگوی تلخ / تلخی اگر چه عیب نباشد شراب را
ـ به سوی باده مبر آن لب شکرخا را / چه احتیاج به آب خضر مسیحا را
چنین کز آتش هجرت گداختم امشب / عجب که زنده بمانم چو شمع فردا را
کجاست ساقی مهوش کنون که گلگل ساخت / بهار از قدح لاله روی صحرا را
ـ شدم سرشک فشان چون به رخ نقاب گرفت / شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت
ز غصّه قامت آهی خمیده شد که چرا / دم سوار شدن دیگری رکاب گرفت
ـ عشقت چو جای در دل بی‌خانمان گرفت / من ترک دل گرفتم و دل ترک جان گرفت
ای اشک اگر چو عمر برفت از پِیَش مرو / کی عمر رفته را به دویدن توان گرفت 19a
ـ دستم نرسد گر چه به دامان تو امروز / دست من و دامان تو فردای قیامت
ـ آنچنان مستم که‌گر سازند از خاکم سبو / آب چون‌نوشد کسی‌از وی شود[3] مست‌و خراب
ـ سیل اشکم شد روان بر آستانت لطف کُن / کز در اهل کرم نومید سایل نگذرد
ـ وصل آن را بِه که از هجران گرفتاری کشد / قدر صحّت[4] آن کسی داند که بیماری کشد
ـ از دو چشمت در دلم صد فتنه پیدا می‌شود / مجلسی کانجا دو بد[5] مستند غوغا می‌شود
از سگ کوی تو آهی راکسی پرسید، گفت / یک زمان بنشین که هر جا هست پیدا می‌شود
ـ به عمر خویش نیاسودم از بتان آهی / به روزگار من این کافران چه‌ها کردند
ـ بردند قرار و خرد و صبر ز آهی / پیمان شکنی، عشوه‌گری، سنگدلی چند
ـ عمری است که دور از سر آن کو شده آهی / یک بار نپرسید که بیچاره کجا شد
ـ من بودم و رقیب که آن مه سلام کرد / مردم ز غم که آه کرا احترام کرد[6]
ـ قتل آهی گفته بود آن مه که فردا می‌کنم / گوییا امروز اغیارش پشیمان کرده‌اند

---

۱. M مه
۲. M این بیت و بیت بعدی را ندارد
۳. M شوم
۴. S صحبت
۵. S دو صد
۶. S «به عمر خویش... احترام کرد» را ندارد

ـ مُردم ز غم روی تو و از سر خاکم هر گل که شود رسته درو بوی تو باشد

ـ ماه من گر آگه از درد نهان من شود با همه نامهربانی مهربان من شود

ـ گر چه دارم هر شب از شمع رخت سوز دگر باد یا رب خوبتر هر روزت از روز دگر

ـ بس‌که چون فانوس از سوز درون گشتم ضعیف می‌نماید استخوانهای تن از پیراهنم

ـ سیر می‌گشتند از دیدار یوسف سال قحط یوسفی دارم که سیری نیست از دیدار او

ـ به روی من در گفت و شنید آن شوخ بربسته ز شیرینی مگر لبهای او بر یکدیگر بسته

ـ تنت آزرده اگر ساخت قبا بند از بند قبا ساز جدا

مصراع اوّل چنین بهتر است: گر تن نازکت آزرد قبا

ـ هلاک خویش ز چشم تو آرزو دارم طلب ز گوشه‌نشینان کنند حاجتها

[۹۱]

خواجه ایّوب[۱] بن ابوالبرکه

چاشنی کلامش کام جانها را شیرین نموده و ملاحت بیانش کتاب[۲] دلها را نمکین ساخته. در بعضی تذکره‌ها از جمله در *تحفهٔ سامی* شرح احوالش مسطور است[۳]. وی راست:

آن که رفتیم چو اندیشهٔ رحم[۴] از یادش شرمی از سابقهٔ بندگی ما بادش

[۹۲]

میرزا ابراهیم صفاهانی

ولد میرزا شاه حسین وزیر پادشاه دین پناه شاه اسماعیل بن سلطان حیدر صفوی الحسینی است. جامع اکثر کمالات بوده، فرهنگ وی که در لغت فارسی است مشهور است[۵]. وفات

۱. H ابو ایّوب
۲. H کباب
۳. *تحفهٔ سامی*، ۱۲۳.
۴. M مه
۵. در *الذریعه* با عنوان فرهنگ جهانگشا و فرهنگ محمّد ابراهیم و فرهنگ مختصر آمده است. نسخه‌هایی از آن در کتابخانهٔ سپهسالار و الهیات تهران موجود است.

وی در اواخر عهد شاه طهماسب مغفور در اصفهان واقع شده. وی راست:

شهباز خطش طبع سمندر دارد زان است که آشیان بر آذر دارد
از حملهٔ شاهین صفتش می‌لرزد عنقای فلک که آتشین پر دارد

این بیت هم از میرزا ابراهیم نامی است، معلوم نشده که از اوست یا دیگری:

مگو[1] ای همنشین حال دلم تا چند خواهی گفت نشد امشب مجال گفتگو این بار خواهم گفت

مصراع اوّل این قسم بهتر است: بگو ای همنشین حال دلم تا چند می‌گویی

[۹۳]

ابراهیم خان بن محمّد خان لاری

بعد از عمّ خویش در سلطنت لار تمکّن یافته، در نهایت بذل[2] و داد سلطنت کرده. او راست:

ما پی تحصیل یار و یار در دل بوده است حاصل تحصیل ما تحصیل حاصل بوده است

[۹۴]

ملاّ ابراهیم حسین[3]

یزدی است. با مولانا وحشی نسبت و خصوصیّت بسیار داشته و مانند راقم حروف از علوم بی‌بهره بوده. در سنهٔ ۱۰۲۳ رحلت یافته. این رباعی را از برای خواجه غیاث[4] نقشبند نوشته است:

ای خواجهٔ خوش کلام ای بلبل مست گیرم که هزار کاسه در کوزه شکست
در بر رخ مردمان چرا باید بست چون ربّ غفور در به روی تو نبست

---

۱. H بگو
۲. S .M عدل
۳. S ملاّ ابراهیم خان
۴. S عنایت

وگویند این قطعه هم از اوست که به نام هلاکی و دیگر می‌خوانند:

مـال دنـیا بـه کـیر سگ مـاند چون کُس سگ بود، کف مدخل
انــدرون کـردنش بـود آسـان بــه در آوردنش بـود مشکـل

[۹۵]

ابراهیم بیگ

وی بسیار ظریف و ندیم و خوش صحبتِ شیرین کلام بوده. اصلش از طایفهٔ قزلباش است. به هند افتاده در خدمت[۱] جهانگیر پادشاه به سر می‌برده، او راست:

ـ دل در دست و پـا افـتاده‌ای[۲] دارم، نـمی‌دانـم که مردود که خواهد گشت و مقبول که خواهد شد
ـ گـویا بـه رقـیب سـرگران بـود کـامشب دلم آرمـیدنی داشت
ـ تبخاله زینت خط و خال تو بوده است رنگ شکسته زیب جمال تو بوده است

[۹۶]

شاه ابراهیم

نام شاعری است. او راست:

آنم که نصیبم از ازل حیرانی است مـعمورهٔ خـانهٔ دلم ویـرانـی است
دارد همه کس به قدر خود سامانی سامان منِ شیفته بـی‌سامانی است

[۹۷]

شیخ ابوالقاسم کازرونی

از افاضل عصر و دانشمندان دهر بوده. تقی اوحدی در تذکرهٔ خود آورده که وی را با من

۱. M ،H ملازمت ۲. H دل در دست بلا فتاده‌ای

نسبت اتّحاد و خویشی است، به صحبت او مکرّر رسیده‌ام و هم او ذکر کرده است که وی و مولانا محمّد صوفی قصاید در مدح یکدگر گفته‌اند. او راست:

- جنون کجاست که برهم زنیم سلسله را / رها کنیم حریفان بد معامله را
درون خانهٔ چشم تو مردمان هستند / که در میان حرم می‌زنند قافله را
- هرگز گلی شکفته نگردد به روی ما / ره گم کند نسیم چو آید به‌سوی ما
در کار ما شکست نه از سنگ دشمن است / خود سر زند به سنگ ملامت سبوی ما
- چو اجزای وجودم هر یکی درد دگر دارد / طبیب دردمند من کدامین درد بر دارد
- بر لوح دل چو تختهٔ تعلیم کودکان / هر حرف آرزو که نوشتم خراب شد 19b
- صورتگر جمال تو بنهاد نقطه‌ای / از بهر امتحان قلم آفتاب شد
- نشان ز دوست نیابم وگرنه تا درِ وصل / به نیم‌گام روم گر هزار فرسنگ است
- درین منزل مگر آن غارت[1] جانها گذر دارد / که بوی جان شیرین از در و دیوار می‌آید
- ز معجزهای عشق‌است[2] اینکه‌شبها بر سر کویش / نگاه بام و در را لذّت دیدار می‌باشد
- حکایت لب او پیش من بیان مکنید / جراحتی است دل من نمک بر آن مکنید
مباد تازه شود داغ بلبلان چمن / نگاه گرم به گلهای بوستان مکنید
- از سخن پر دُر مکن همچون صدف هر گوش را / قفلِ گوهر ساز، یاقوت زمرّد پوش را
- در جواب هر سؤالی حاجت گفتار نیست / چشم گویا عذر می‌خواهد لب خاموش را
- ای صد گزند نخل ترا از هوای باغ / در دل چه می‌کنی که بیابان آتش است
- بیرون نیاید زان دهن الّا به شیرینی سخن / تو تلخ می‌گویی و من شکر به دامان می‌برم
- به گلشن می‌روی ای باد آنجا مژدگانی بر / که شاخ گل به استقبالش از گلشن برون آید
- ز آفرینش اگر حاصلی بود این است / که دوستی بنشیند دمی برابر دوست
- تو قاصد ار نفرستی و نامه ننویسی / ازین طرف که منم راه کاروان باز است
- دگر که نور دهد کلبهٔ خراب مرا؟ / که شد ز ذرّه[3] فراموش آفتاب مرا

۱. S مگر غارتگر
۲. M عشقش؛ S عشقت
۳. S درد

شبی بهشت برین را به خواب می‌دیدم به روز وصل تو تعبیر رفت خواب مرا
ـ شب چو برخاست پی رفتن و دامان بشکست اشکم از دیده چنان جست که مژگان بشکست
در وفای دگران وه که چه ثابت قدم است آنکه پیمان مرا بر سر پیمان بشکست[۱]

[۹۸]

شیخ ابوالقاسم

ولد شیخ شهاب الدّین از معاصرین شاه طهماسب ماضی است. به غایت متّقی و پرهیزگار بوده. او راست:

ز تابِ تب فروزان گشته جانا شمعِ رخسارت بلا گردان جانت باد یا رب عاشق زارت[۲]

[۹۹]

میرزا ابوالقاسم فندرسکی ـ قدّس سرّه ـ

در حکمت ارسطوی زمان و در تصوّف بایزید دوران بوده. شرح بزرگی و جلالت شأن آن زاهد زمان زیاده از آن است که این بی‌سواد مکتب دانش شمه‌ای از آن تواند بیان نمود. اکثر لباس نمد می‌پوشید و با اوباش و اجامره صحبت می‌داشت. در حلقهٔ معرکهٔ خروس‌بازان حاضر شده، خروسی در زیر بغل خود می‌گرفت. گویند شاه عبّاس مغفور ماضی از این معنی مطّلع شده به خاطرش رسید که جناب میر را به ایما منع نماید. روزی در اثنای صحبت به میر مغفور گفت: خبر بسیار غریبی شنیده شده است که بعضی طلبه در سلک اجامره در کنار معرکه‌ها ایستاده می‌شوند. میر فرموده که این را به شما دروغ گفته‌اند؛ چه من هر روز به معرکه‌ها[۳] حاضر می‌باشم، هیچ یکی از طلبه را آنجا ندیده‌ام. شاه خاموش شد.

و جناب میر مکرّر به سیر هندوستان آمده‌اند و در این جا نیز خود را مستور داشته‌اند. یک

---

۱. S این بیت را ندارد. ۲. S جانت
۳. M در کنار معرکه‌ها

بار[1] در هندوستان در نزد شخصی به صیغهٔ دهلیتی ـ که عبارت از پیاده‌ای است که در جلو سوار شمشیر و سپری دارد و می‌رود که اگر خر و گاوی بر سر راه آید کناره کند و به اقلّ مواجب نوکر می‌شوند ـ نوکر شده بوده است تا مدّتی بر این می‌گذرد. روزی شخصی به دیدن آقای میر می‌آید و در یکی از مسایل حکمیّه[2] بحث می‌شود و میر در برابر ایستاده بوده است تا اینکه می‌بیند این هر دو نامربوط گفتن را از حدّ گذرانیدند، پیش آمده می‌گوید که شما هر دو غلط می‌گویید، این مسأله چنین است. آقای مزبور برخاسته دستش را می‌گیرد و می‌گوید: راست بگو تو مگر میر ابوالقاسمی؟ می‌گوید: بلی! آن شخص به دست و پای میر افتاده، اظهار شرمندگی و طلب عفو جرایم خود می‌کند. میر می‌گوید: شما را تا حال جریمه‌ای نیست، لیکن اگر بعد از این متعرّض احوال من شوی مجرم خواهی بود. همان ساعت او را وداع کرده و از آن شهر بر می‌آید. هر چند آن شخص التماس می‌کند قبول نمی‌کنند و می‌فرمایند که تو الحال با من آن سلوک سابق را نخواهی کرد و من به غیر آن خوش ندارم. لیکن در اواخر همه کس جناب میر را شناخته بودند[3]، چنانچه عاقبت وی را با پادشاه هند نیز اتّفاق صحبت می‌شود. حضرت میر را در جمیع علوم قدرتی کامل بوده خصوص در حکمت و جفر و اعداد و کیمیا و سیمیا و تسخیرات و خوارقِ عادات در حیات و ممات آنقدر از جناب میر سر زده که شرح نتوان کرد. حکیم ربّانی[4] عارف صمدانی آخوند ملا محمّد صادق اردستانی که روحِ ارسطو از مشائیان رکاب او بوده، می‌فرموده است که من بیست ماه هر روز بر سر قبر میر رفته در خدمت او درس خوانده‌ام. وفات میر در اصفهان و مضجعش در قبرستان بابا رکن و تکیهٔ میر مشهور و تربتش زیارتگاه خاصّ و عام است. الحق عجب مکان با فیض دلکش است. حضرت میر را 20a در سخنوری نیز دستگاه عالی بوده. وی راست:

دندان چه تیز کرده به قصد من آسمان — آخر چه لذّت است درین خشک استخوان
تن را به او گذاشتم از ترس جان خویش — تن را بخورد پاک و گرفته است پای جان

---

۱. M یک روز
۲. S حکمت
۳. M ،H + و مستور نمی‌توانستند ماند
۴. S زمانی

و این قصیده را در جواب قصیدهٔ ناصر خسرو فرموده است. چند بیت از آن قلمی می‌گردد:

ـ چرخ با این[1] اختران نغز و خوش و زیباستی / صورتی در زیر دارد هر چه در بالاستی
صورت زیرین اگر در نردبان معرفت / بر رود بالا همان با اصل خود یکتاستی
این سخن را در نیابد هیچ وهم ظاهری / گر ابو نصری و گر خود بوعلی سیناستی
عقل گشتی آرزو، گرداب و دانش نردبان[2] / حق تعالی ساحل و عالَم همه دریاستی
کاش دانایان عالم می‌بگفتندی تمام / تا خلاف ناتمامان از میان برخاستی[3]
خواستی اندر جهان هرخواستی را در پی‌است / خواستی باید که بعد از وی نباشد خواستی
ـ شربت مدام شد که میسّر مدام بِه / چون می حرام گشت به ماه حرام بِه
یک بوسه از رخت ده و یک بوسه از لبت / تا هر دو را چشیده بگویم کدام بِه
ـ ما طفل مکتبیم و بود گریه درس ما / ای دل بکوش تا سبق خود روان کنیم
ـ ندانم کز کجا آمد شد خلق است می‌دانم / که هر دم از سرای این جهان این رفت و آن آمد
ـ پسرانه پیشم آیی پدرانه بوسَمت روی / چه کنم پدر نداری چه کنم پسر ندارم
ـ دنیا بگذاشتم به اهل دنیا / دنیا نکنند قبول مرد دانا
الاّ سه چهار چیز ناچاری را / آب رز و باده و شراب و صهبا
ـ کافر شده‌ام به دست پیغمبر عشق / جنّت چکنم جان من و آذر عشق
شرمندهٔ عشق و روزگارم که شدم / درد دل روزگار و درد سر عشق

[۱۰۰]

مولانا ابتری

در زمان جلال‌الدّین اکبر[4] پادشاه در هند بوده و با امرا مصاحبت کردی و خوش طبعان وی را وکیل فرعون می‌گفته‌اند. او راست:

---

۱. H ما این
۲. M بادبان
۳. S این بیت را ندارد
۴. M حضرت جلال الدین محمّد اکبر

- نظر از اهل صفا یافتن آسان نبود | همه تن آینه گشتیم که منظور شدیم
- جان دادم از جدایی جانان خویشتن | چون من جدا نماند کس از جان خویشتن
روزم ز دودِ آه به صد ظلمت شب است | دور از جمال شمع شبستان خویشتن
- تا شد ز دست من سر زلفین دلکشت | هم صبر سر کشید ز من هم قرار پای

[۱۰۱]

حکیم ابوالفتح گیلانی

ابن مولانا عبدالرّزاق است. به هندوستان آمده در خدمت اکبر پادشاه به مرتبهٔ امارت رسیده بلکه مدارالمهام گردیده. بسیار دانشمند و فاضل و جوّاد و مردانه بوده. در تربیت اربابِ کمال سعی بلیغ می‌فرموده است. مولانا عرفی شیرازی - علیه الرّحمه - مدّاحی وی بسیار کرده و نوازشات بی‌شمار از وی یافته. هر دو در یک سال که سنهٔ ۹۹۹ بوده باشد رحلت کرده‌اند. او راست:

سنگ میزان پشیمانی اگر نیست سبک | جرم هر چند گران است خدا می‌بخشد

[۱۰۲]

میر ابوالبقای تفرشی

از فرقهٔ علما و در جرگهٔ شعرا بوده، معاصر شاه عبّاس ماضی است. تذکرهٔ شعرا در پیش داشته، توفیق اتمام نیافته است. او راست:

سر[۱] شوریدهٔ عاشق سر بالین نمی‌داند | وگرنه بالش خورشید بودی تکیه‌گاه من

۱. H, S: ره

[۱۰۳]

میر ابوالمعالی

از ارباب قلم و ملازم رکاب و مُشرف اصطبلِ سرکار پادشاهٔ ملایک سپاه شاه عبّاس ماضی بوده. این دو بیت منسوب به اوست[1]:

بیمار[2] هجران تا به کی بر بستر مردن فتد — خوش دیر کردی ای اجل در خانه‌ات شیون فتد
ریزم چو اشک آتشین بر بادِ شمع عارضش — پروانه خرمن خرمنم هر لحظه در دامن فتد

[۱۰۴]

ابوعلی بن حکیم خبّاز

در هجو پدر خود اشعار بسیار تضمین کرده، از جمله آنهاست:

گفتم از روی نصیحت به حکیم خبّاز — جهد کن تا که مریض از درت آزاد رود
نه که هر عاجز بیمار به امید شفا — شادمان سوی[3] درت آید و ناشاد رود
گفت: بابا تو ندانی که گناه از من نیست — صید را چون اجل آید سوی صیّاد رود

[۱۰۵]

مولانا ابوالحسن

ابن مولانا احمد مهنه‌ای است و در کاشان می‌بوده. منبع علوم و سرچشمهٔ فضایل بوده، در صغر سنّ فضلای[4] عالی مقدار را درس می‌گفته. در فضیلت نادرهٔ دوران و در حافظه اعجوبهٔ زمان بوده. خواجه افضل ترکه از تلامذهٔ اوست. وی راست:

ـ سوزم چو به من گرم در آیی که مبادا — این مهر و وفا با دگری داشته باشی
ـ تو را هر کس که با من سرگران ساخت — ز بارِ غم سبکباری نبیند

---

۱. M این دو بیت او راست
۲. H بیماران
۳. M از
۴. S شهزادهٔ

[۱۰۶]
میر ابوالحسن فراهانی

از افاضل عالی‌مقدار و شعرای فصاحت شعار روزگار است. در زمان شاه عبّاس صفوی ـ انار الله برهانه ـ کُوس بلاغت می‌نواخته. او راست:

ـ ز جور دل که دل هیچکس مباد چنین 21a ... سرم مباد گَرَم سررسیده بر بالین
از آنکه می‌دهد از اجتماع یاران یاد ... نمی‌توانم برداشت دیده از پروین
وز آنکه باید زینگونه زیست بی‌یاران ... به زندگانی یاران که مرگ بهتر ازین
نوشته‌ای که به من حال خویش را بنویس ... نوشتنی نبود حال من بیا و ببین
ز بس‌که ریختم از دیده خون دل بیرون ... کنون برونم از خون پر است همچو درون
اگر برون چو درون پر ز خون بود شاید ... که عاشقان را یکسان بود درون و برون
ز بس‌که ریختم از دست جور بر سر خاک ... ز بس‌که ساختم از دیدگان روان جیحون
گهی غریق در آبم گهی نهان در خاک ... بسان گوهر شهوار و گوهر مکنون
ـ زندگانی داد عشق از نو دل افسرده را ... آری آتش آب حیوان است شمع مرده را
از نگاهش دارم امید وصالی، ز آنکه گاه ... می‌رود صیّاد از پی صید پیکان خورده را
ـ زبان گریه نمی‌دانم ایسقدر دانم ... که قطره قطره تهی کرده‌ام دو دریا را
ـ مرا کنارهٔ جویی و یک سبوی شراب ... هزار بار ز جنّت بِه است و جوی شراب
ـ بخت در خواب و ازو این همه آزار کشم ... وای بر من اگرم بخت نمی‌بود به خواب
ـ به دشمنش نظر است و به دوستان کین است ... کسی نیافت که او را چه رسم و آیین است
ـ عشق گل گر آشکارا کرد بلبل، باک نیست ... عاشقی ترسد ز رسوایی که عشقش پاک نیست
ـ ای که گفتی بر سر خاک تو خواهم آمدن ... ما کف خاکستری داریم ما را خاک نیست
ـ منّت ایزد را که سودای توام از سر نرفت ... رفت جان امّا غمت از جان غم‌پرور نرفت
نقش بر آب ار چه بی‌صورت بود زاعجاز عشق ... نقش آن صورت مرا هرگز ز چشم تَر نرفت
ـ ای منم یارب که می‌بینم رخش را بی‌نقاب ... ای خوشا بختی که من دارم اگر در خواب نیست

ـ کسی که چشم مرا ابر نوبهار گرفت / چو دید گریهٔ من راه[1] اعتذار گرفت
همین بس است مرا اعتبار در کویت / که هر که دید مرا از من[2] اعتبار گرفت
اگر نه روی تو سوزنده‌تر ز آتش شد / پس از چه هندوی زلفت ازو کنار گرفت
ـ از خجالت سرفکندی سرو پیش روی دوست / گرنه دلجویی نمودی قامت دلجوی دوست
تا نظر در آفتاب افکنده‌ام در چشم من / آب گردد زانکه می‌آید به‌یادم روی دوست
ـ دلم در آن خَم زلفت گرچه خود دورم / چه غم ز دوری راه است دل چو نزدیک است
فکند زلف سیه زیر پا و روشن شد / درست بوده که پای چراغ تاریک است
ـ در مجلس ما دیدهٔ بی‌گریهٔ خونین / بی قدر چو پیمانه خالی ز شراب است
ـ چگونه آه کشم آن چنان گرفتارم / به دست غم که مجال نفس کشیدن نیست
به خون تپیدن بسمل یقین نمود مرا / که بعد کشته شدن نیز آرمیدن نیست
خوشم به سنگدلیهای او که داد[3] مرا / دل ار نه سنگ بود طاقت شنیدن نیست
ـ آرزو دارم که جان در پایش افشانم ولی / ترسم از تنهایی دردش که با جان خو گرفت
ـ باز از انجمن، آن انجمن‌آرا برخاست / آن چنان خاست که فریاد ز دلها برخاست
خبر چشم تر من که رسانید به ابر / که به تعجیل تمام از سر دریا برخاست[4]
ـ کجا قاصد برم با نامهٔ آن دلستان آید / به بخت من صبا، بی‌بوی گل از گلستان آید
از آن نام تو دایم بر زبان دارم که گر یکدم / شوم خامش، ندارم صبر کز دل بر زبان آید
دم مردن ز مردن نیستم غمگین، از آن ترسم / که گردم خاک و پیکانت برون از استخوان آید
ـ هرگز دل شکستهٔ ما شادمان نبود / جور تو بود گر ستم آسمان نبود
ـ دردا که یار بر سر لطف نهان نماند / نامهربان دو روز به‌ما مهربان نماند
ـ دیوار و در آلوده به خون جگرم کرد / هجران تو شرمندهٔ دیوار و درم کرد
ـ وصل پیش از هجر جان سوزد، نبینی عندلیب / در خزان خاموش باشد در بهار افغان کند
ـ ای که در هجرت شکیبایی ز دلها می‌رود / هیچ می‌دانی که بی‌رویت چه بر ما می‌رود
تا صبا را در گلستان دیده‌ام آسوده‌ام / زانکه در کویت ندارد ره به‌آنجا می‌رود

---

۱. S من رنگ
۲. M تو
۳. S آه
۴. S این غزل را ندارد

- در حشر گر از روی تو بویی به من آید
برخیزم از آن پیش که جان سوی تن آید

شد سینه گلستان زتو زان چاک نمودم
شاید که از آن رخنه[1] نسیمی به من آید

- بی‌عشق حُسن را نبود قدر و قیمتی
خار از گلی بِه است که کس بو نمی‌کند

- مگر ابر است چشم من که وقت خرّمی گرید
مگر چنگ است جسم[2] من که هنگام طرب نالد

- ماتم[3] به تن از طرّهٔ پیچان تو افتاد
چاکم به دل از چاک گریبان تو افتاد

ای دل لب او، آب حیات است ندانم
چون آتش سوزان شد و در جان تو افتاد

- نگویم حال خود از حال من کو بی‌خبر باشد
به بی‌دردان بیان درد دل درد دگر باشد

به‌محض آنکه گفتی خواهمت کشتن، مرا کشتی
دروغ‌است اینکه گفتن دیگر و کردن دگر باشد

- اگر خاک سر کویش که بر خونم شرف دارد 21a
صبا دارد دریغ از دیده‌ام حق بر طرف دارد

به ناخن می‌کَند از رشک رویش ماه رخساره
دروغ‌است اینکه می‌گویند مه رخ بر کَلَف دارد

به قدر گریه، باشد چشم را قیمت بر عاشق
بلی، قیمت به‌قدر گوهر خود، هر صدف دارد

من از عشق تو طرفی برنبستم ای خوش آن بیدل
که گر دین و دل از کف داد دامانی به کف دارد

- مرا لبهای آتشناک آن جانانه می‌سوزد
که تا[4] بر لب نهد ساغر لب پیمانه می‌سوزد

ز غیرت گر برم سر شمع را هر لحظه معذورم
تو در بزمی و امشب شمع چون پروانه می‌سوزد

مبین نقص زن هندو کمال عشق را بنگر[5]
که با نقص زنی خود را چسان مردانه می‌سوزد

- نمی‌خواهم که کس با نازنین من سخن گوید
اگر چه قاصد من باشد و پیغام من گوید

نه مرغ نامه‌بر خواهد، نه قاصد ای خوشا بلبل
که خود در پیش یار خویش حال خویشتن گوید[6]

- دوش چشمم ساغر سرشار و خونم باده بود
آنچه دل می‌خواست از اسباب عیش آماده بود

هیچکس زان طرّهٔ پیچده سر بیرون نکرد
با وجود آنکه مضمون پیش پا[7] افتاده بود

- چون خون خورم به ناله میلم زیاده باشد
بی‌نغمه خوش نباشد جایی که باده باشد

- عمری است که دل راه به دلدار ندارد
یار از دلم و دل خبر از یار ندارد

---

۱. S روضه
۲. M چشم
۳. M تابم
۴. M گر
۵. M مبین نقص کمال زن هندو عشق را بنگر
۶. S که درد خویشتن در پیش یار خویشتن گوید
۷. M زیر پا

امروز کسی در پی دلجویی من نیست — این شیشه شکسته است خریدار ندارد
ـ میان یار و جان فرقی نمی‌داند دل عاشق — بلی دیوانه هرگز دوست از دشمن نمی‌داند
ـ بر گبر و مسلمان سوختم، من آتشم آتش — که پیش هر که می‌سوزم دلش بر من نمی‌سوزد[۱]
ـ آب چشمم تا به ماهی رفت و آهم تا به ماه — شاهد سوز درونم ماه تا ماهی بود
ـ چو از کنار من آن غمگسار برخیزد — غمی به قصد من از هر کنار برخیزد
تو تا جدا شدی از من زمانه سوخت مرا — چنین بود چو گل از پیش خار برخیزد
ـ مصیبت دوستم پهلوی بی‌دردی به‌خاکم کن — که خواهم بعد مردن نیز روحم در عذاب افتد
ـ نقش تو در ضمیر نفس چون فرو برم — هرگز نسیم مَحرم این گلستان نبود
بردی دل از کنارم و من خوشدلم که دوش — گفتم غم تو با دل[۲] و دل در میان نبود
ـ دلآرامی که با من رام بود از من رمید آخر — نمی‌دانم که آن بیهوده رنج از من چه دید آخر
سیه کردم بدان خال سیه چشم و ندانستم — که اندر انتظار وصل خواهد شد سفید آخر
کشیدم محنتش عمری و دامان در کشید از من — سزای آنچه با من می‌کند خواهد کشید آخر
ـ از صبوری لاف زد خون دل ناشاد ریز — خار در آرامگاه صبر بی‌بنیاد ریز
ـ هر چند شمع مجلسی، ای دل بهوش باش — سر در سر زمان مگذاری[۳] خموش باش
ـ من شرارم دوری آتش نمی‌سازد مرا — تا ز آتش دور گشتم با فنا همخانه‌ام
بی‌نصیبم از شراب وصل گویی چون حباب — سرنگون ایجاد[۴] شد روز ازل پیمانه‌ام
هر نفس از مرگ امّیدی به سر می‌آورم — نگذرد یک دم که شیون نیست در ویرانه‌ام
آن ز هر شمعی در آتش، این ز هر گل در خروش — ننگ عشّاق‌اند داغ بلبل و پروانه‌ام
ـ دیر می‌آید به مشتاقان نسیم پیرهن — قاصدی چابکتر از باد صبا می‌خواستم
ـ از برای درد دیگر خانه خالی می‌کنم — شادمانی نیست گر دردی ز دل بیرون کنم
ـ سوخت محرومی دیدار چنین پیکر من — که زهم ریزد اگر دل تپد اندر بر من
ـ یا مرو، یا دل که خون کردی مبر، تا شام غم — گریه‌ای سر می‌توانم[۵] کرد در هجران تو

---

۱. S این بیت را ندارد
۲. M خود
۳. دیوان: سر بر سر زبان نگذاری
۴. S آباد
۵. M گریهٔ سیری توانم

ـ تا به گلشن رفته‌ای، بلبل به فریاد آمده — کانکه گل را بی‌وفایی می‌دهد، یاد آمده

ـ من نخواهم رفت زین دَر، آتشم در زن، بسوز — از برای امتحان خاکسترم بر باد ده

ـ استادگی کردم اگر درد دلم گوش کنی — نشنوی به که کنی گوش و فراموش کنی[1]

مژه بر هم مزن ای دیده که نتوانم دید — که تو با عکس رخش دست در آغوش کنی

ـ آفت صد دودمانی آتش صد خرمنی — ساده لوحی بین که گویم آفت جان منی

زیب دیگر داد داغ تازه باغ سینه را — گاه باشد کز گلی رونق پذیرد گلشنی

ترسم این الفت که داده با گریبان دست من — در قیامت نیز نگذارد که گیرد دامنی

ـ ای خداوندی که پیر چرخ با چندین چراغ — خاکِ پایت را طلبکار است بهر توتیا

گر به ظاهر دیگری بر خویش بندد طرز تو — کی به معنی چون تو گردد ای کَفَت کان سخا

گر چه می‌گردد به صورت آسیا چون آسمان — آسمانی بر نمی‌آید ز دست آسیا[2]

ای ز تو رونق گرفته کار دولت همچنان — کز نصیرالملّة جدّت دینِ جدّم مرتضا

ماجرایی داشتم با عقل دوراندیش دوش — گر چه گستاخی‌است امّا گوش کن این ماجرا

گفتمش ای از تو روشن خانهٔ دل را چراغ — گفتمش ای از تو حاصل عالم جان را ضیا

با وجود التجا یا رب چرا کارم نساخت — آنکه کار خلق می‌سازد بدون التجا

آنکه هرگز کس خلاف وعده‌ای از وی ندید[3] — با وفاداران خلاف آن به فعل آید چرا

باری[4] از کم‌طالعیهای من‌است این، گفت: نه — گفتم: از بسیاری شغل وی‌است، این گفت: لا «21b»

گفتمش پس چیست؟ گفت: از لطف عامش می‌کند — وعده‌های فعل خوبان را نمی‌باشد وفا

بیش ازین تصدیع نیکو نیست هنگام دعاست — کز دعاگویان دعا خوشتر ز عرض مدّعا

در جهان باشی به عیش و خرّمی ضرب‌المثل — مطلب دنیا و دینت باد حسب المدّعا

من رباعیّاته

ـ من کرده‌ام از هر مژه‌ای دریایی — او ساخته بزم غیر را مأوایی

از بخت بد من‌است این، ورنه کسی — طوفان جایی ندید و دریا جایی

---

۱. S این بیت را ندارد

۲. S این بیت را ندارد

۳. S آنکه هرگز بی‌وفایان را نمی‌سازی خلاف

۴. S یا رب

ـ خورشید من آن جهان به‌رویش روشن
هر دم جایی کند چو خورشید وطن
مردم، همه از گردش گردون نالند
از گردش آفتاب می‌نالم من

ـ حال دل از آن بهانه‌جو می‌پرسم
بد حالی دل از آن نکو می‌پرسم
آشفتگیم ببین که دارم دل را
در دامن خویش و حال او می‌پرسم

ـ از عمر من آنچه کاهد ای حُورنسب
بر عمر تو افزاید و این نیست عجب
ایّام من و تو چون شب و روز بود
بر روز فزاید آنچه کاهد از شب

ـ ای مردم چشمم چه وبال است تو را
عکس همه مردمی چه حالست تو را
خوابی که حلال است حرام است به تو
خونی که حرام است حلال است تو را

ـ چون‌شیشه شکسته‌شد به‌هر صورت هست
پیوستن او به یکدگر ندهد دست
وین طرفه که شیشه‌های دل را باهم
تا نیست شکستگی نشاید پیوست

ـ گر ببینم یار وگر نبینم میرم
هر شیوه که در عشق گزینم میرم
یار آتش و من شعله اگر از بَرِ او
خیزم، سوزم وگر نشینم میرم

ـ با من که ز ناله‌ام فلک بر حذر است
هر لحظه سلوک تو به رنگ دگر است
با یکرنگان اگر دو رنگی چه عجب!
چشمی تو و چشم را دو رنگی هنر است

ـ ای آن که به جز غم تو دل خواهم نیست
الّا سر کوی تو نظرگاهم نیست
از معجز عشق هر چه داری در دل
می‌دانم اگر چه در دلت راهم نیست

ـ ما چشم ز جستجوی درمان پوشیم
ما خلعت درد دوست در جان پوشیم
پوشند برای زیب مردم جامه
ما بهر دریدن گریبان پوشیم

ـ از دوری آفتابِ عالم سوزم
وز تیرگی بختْ بلا اندوزم
روز از شب و شب ز روز نشناختمی
گر تیره‌تر از شبم نبودی روزم

ـ در عالم تنگ عرصهٔ سفله نهاد
سر بر زانو بنفشه سان باید زاد
گردون دون است، روی او نتوان دید
گیتی تنگ‌است، راست نتوان استاد

ـ بر خاک کف پای تو چون رخ مالم
در پیرهنم نگنجم از بس بالم
وصل تو به‌بخت نیک هم نتوان یافت
بیهوده ز بخت بد خود می‌نالم

ـ آن بی‌حاصل که وصل نگذاشته بود
دوری از یار سهل پنداشته بود

می‌رفت و دل شکسته با خود می‌برد	مسکین آتش به توشه برداشته بود
- از گریه اگر چه یار همدم نشود	آن نیست کز و سوز[1] دلم کم نشود
از گریهٔ ابر خار و خس اندر باغ	ز آتش برهد اگر چه خرمن نشود
- دور از رخ دلگشایت ای مایهٔ ناز	معذورم اگر نموده‌ام دیده فراز
تاریک شده است بی‌تو بزم عالم	در تاریکی، دیده چه پوشیده چه باز[2]
- آن خواجه که گم باد ز عالم نامش	تریاکی، بس اگر دهم دشنامش
چون قبّهٔ خشخاش[3] گرش تیغ زنند	تریاک برون تراود[4] از اندامش
- در فارس، زنان زلف پریشان دارند	چشمانِ سیه رهزن ایمان دارند
از خانه برون روند شب صبح آیند	خاصیّت آفتاب تابان دارند
- کو یار که دامنم پر از خون نکرد	در دیدهٔ من هزار جیحون نکرد
گویند چرا نظاره را دربستی	چون نور ز دیده رفت کس چون نکرد
- افسوس که از کنار من یاری رفت	بر جسم من از چشم تر آزاری رفت
تاریخِ کناره کردنش می‌جستم	فرموده خرد (گلی زگلزاری رفت)/ ۱۰۱۵
- تا از سر کوی آن صنم دور شدیم	ناخن زنِ زخمهای ناسور شدیم
شبها من و شمع در فراق رخ او	با هم بگریستیم تا کور شدیم
- ای راحت دیده و دل ای نور بصر	تا کی به غم هجر برم عمر به سر
انداختی از نظر چو بشکست دلم	آری چو شکست آینه افتد ز نظر
- ای آنکه به حسن و حسن صوتی ممتاز	زیبد که کنی بر همهٔ عالم ناز
تو بهتری از یوسف و داوود بلی	داوود نداشت حسن و یوسف آواز
- ای موی زهار تو چو قدّ تو بلند	از هر مویت دلم جدا دید گزند
در وقت جماع تو نه انزال بُد آن	کیرم به رخ کُس تو تف می‌افکند
- حوری که به زعم او، چو او نایاب است	زیباتر از آفتاب عالمتاب است
می گفت کُس چو غنچه دارم حقّ است	غنچه است و لیک غنچهٔ سیراب است

۱. M نور
۲. M چه پوشیده‌ای باز
۳. M تریاک
۴. M بر آورد

ـ شیطان نامی که شد غمش قاتل من پا بستهٔ او شد دل بی حاصل من
گویند که شیطان نکند ره در دل پس چون شیطان گرفت آخر دل من[۱]

ـ ای بختِ سیاه‌بخت تدبیری کن وی نالهٔ سینه‌سوز تأثیری کن
ای آه تو را به آسمان باید رفت برخیز که شب گذشت شبخیزی[۲] کن

ـ در چیدم دوش از خلایق دامن بستم بر هر که داشتم راه سخن
القصّه که من بودم و بخت سیه‌ام او نیز به‌خواب رفت من بودم و من

ـ ای شاهد جور از تو در زیر نقاب می‌میرند اگر آن تو بینند به خواب
از غایت امساک اگر میل کشند بیرون ماند ز چشم بی آب تو آب

ـ اینک مشهد ای دل از غفلت کور فاخلع نعلیک این چه عُجب است و غرور
انصاف بده تو بهتر از موسایی یا روضهٔ پاک طوس کمتر از طور

ـ رفتی رفتی از دل پر خون رفتی از غمکدهٔ سینهٔ محزون رفتی
نیکو کردی که بر دلم ننشستی این خانه شکسته بود بیرون رفتی

ـ اول طلب بخت بلندی باید وانگه ز لب تو نوشخندی باید
از بزم مَرانم چو نشستی با غیر کاین صحبت گرم را سپندی باید

ـ آن شوخ که عشق سهل کاری پنداشت 22a عاشق شد غم بر من و بر خویش گذاشت
پروای دل کسی دگر چون دارد آن کو دل خود نگاه نتواند داشت

ـ ای آنکه روی به کوی بیدادگرم چون باز آیی مپرس آنجا خبرم
جایی دگرم پرس که تا آمدنت خواهد بردن اشک به جای دگرم

ـ ای آنکه غمت به دهر شور اندازد روی تو بر آفتاب نور اندازد
می‌سوزم ازین غم که مگر روی تو دید خورشید که نور را به دور اندازد

ـ دایم ز تو من کرانه‌ای می‌جستم زیبارویی یگانه‌ای می‌جستم
از رنجش بی‌جای تو ممنون گشتم[۳] رنجیدن را بهانه‌ای می‌جستم

ـ بیچاره دلم که ره به کاری نبرد راهی به سر کوی نگاری نبرد

---

۱. S «حوری که به ...آخر دل من» را ندارد.
۲. M شبگیری
۳. دیوان: از بخشش بی جای تو مجنون گشتم

از دل نبرد غبار غم سیل سرشک   من سیل ندیدم که غباری نبرد

ـ شوخی که گسسته بود پیمان از من   بنشست برم کشیده دامان از من
چون برگ گلی که با صبا آمیزد   هم با من بود و هم گریزان از من

ـ بی‌روی تو جان، محنت اندوز مباد   عالم بی آن شمع شب افروز مباد
روی تو به روز ماند از نیکویی   امّا نه به روز من که آن روز مباد

ـ چون خواهم دل ز دلستان برگیرم   روزی دو سه راه امتحان برگیرم
گه دل ز دل و گاه ز جان برگیرم   زان پس دل ازو اگر توان برگیرم

ـ آن شوخ که دل ز مهر و مه می‌دوزد   دل از بر شیخ خانقه می‌دوزد
دزدیده دل خلق به دزدیده نگاه   واکنون از خویش هم نگه می‌دوزد[1]

ـ ما را در دل جز آن بت رعنا نیست   آن دل که نه این‌چنین بود از ما نیست
ترسم که دلش بگیرد از تنگی جا   دلتنگیم از تنگی دل، بی‌جا نیست

ـ چندانکه دلم پیش تو می‌سوزد بیش   جور تو زیاده می‌شود بر دل ریش
آری چه عجب تو آتشی، او هیمه   تا او سوزد بیش تو افروزی بیش

ـ در دادن دل به زلفت ای عهد شکن   نبود سر مویی گُنه از جانب من
چون سرکشم از حلقهٔ زلفی که تو خود   با این همه سرکشی نهادی گردن

ـ رفتن نتوان به کوی آن کافر کیش   از بس‌که گِل است ره به خون دل ریش
آری مثل است این‌که هر شخصی را   هر چیز که در دل است می‌آید پیش

ـ شوخی که جفا بِه از وفا می‌داند   گویند که حال دل ما می‌داند
من از دلش این گمان ندارم هرگز   سرِّ دل هر بنده خدا می‌داند

ـ یک ذرّه ز خاک پای آن ماه طراز   گر زانکه به دستت افتد ای محرم راز
در چشم تر انداز که پیش از من و تو   گفتند نکویی کن و در آب انداز

ـ از عالم سفله ای پسر هیچ مخواه!   چون در گذر است از گذر هیچ مخواه
از خشک و تَر جهانِ دون گر مردی   الاّ لب خشک و چشم تَر هیچ مخواه

۱. S این رباعی را ندارد

-از دلبر من حدیث گرمی سخن است
ور هست دمی بهر فریب چو من است
گرمیش چو گرمی نگاه است که نیست
ور هست به قدر چشم برهم زدن است

-این باران است و برق ظاهر ز سحاب
یا اشک من و آه من سینه کباب
یا آنکه قرار همنشینی دارند
از معدلت شاه صفی آتش و آب

-ای چشم تو را چشم گهر بار از پی
دارد چشم تو چشم بسیار از پی
خوابم نبرد ز فکر چشم تو که هست
یک خفته و صد هزار بیدار از پی

-دل رویش را رشک نگارستان گفت
چشمانش را فتنهٔ ترکستان گفت
گفتم دهنش گفت از آن هیچ مپرس
کاین سرّ نکوست[1] هیچ از آن نتوان گفت

-روزم به غم و شبم به تب می‌گذرد
این عمر عزیز من عجب می‌گذرد
از بس‌که کنم خیال آن زلف دراز
بر من هر شب هزار شب می‌گذرد

-ظاهربینان که دم زنند از یاری
زنهار که یار خویش‌شان، نشماری
مانندهٔ آیینه و آب‌اند این قوم
تا در نظری، در دلشان جا داری

-جمعی که ثنات رایگان می‌گویند
مغرور مشو که از زبان می‌گویند
هستند چه کوه در خوش‌آمد گویی
هر چیز که گفتی تو همان می‌گویند

-آن چشم که فتنهٔ دل و دین باشد
دانی ز چه روی خوابش آیین باشد
نزدیک بود به صبح پیشانی تو
نزدیک به صبح، خواب شیرین باشد

-وصل تو به سیم و زر نگردد حاصل
وز گریه و زاری نشود حل مشکل
راهم بستند رو به هرجا کردم[2]
من ماندم و راهی که ز دل هست به دل

-هر چند که گویند به من پیوست
صد شکر که لطف تو همان است که هست
آری همه را راه توان بست امّا
راهی که ز دل به دل بود نتوان بست

-آن چشم که خون خلق چون آب خورد
کی سیر ز خون دل احباب خورد
خون خوردن چشمهای خواب آلودش
آبی باشد که تشنه در خواب خورد

-بی شمع جمالت ای به حُسن افسانه
روشن نشود 23b ز آفتابم خانه
آری ز فروغ شمع خاور همه را
روز است ولی شب است بر پروانه

۱. دیوان: مگوست
۲. S کردند

ـ امشب کـه رخش خـانه فـروز مـن و تـوست | خوش باش ای دل[1] که وقت سوز من و توست
بنشسته و جز شمع کسی پیشش نیست | پـروانـه بـیا، کـه روز روز مـن و تـوست
ـ روشن شده تـا دیـده‌ام[2] از رقـعهٔ دوست | چون غـنچه ز خـرّمی بگـنجم در پـوست
جـبریل امـین آمـده یـا قـاصد یـار | ایـن آیـهٔ رحـمت است یـا رقـعهٔ اوست

[۱۰۷]

شیخ ابوسعید کالپی[3]

از مرتاضان هند بوده. او راست:

آدمی و بهایم از خاک است | شرف آدمی به ادراک است

[۱۰۸]

امیر[4] ابوالهادی

از موزونان و شیرین خیالان بوده. او راست:

ـ نـدانـم بـا کـه داری وعـده‌ای کـز انـتظار امشب | به وقت حرف چشمی با من و چشمی به ره داری
میان خوبرویان چـون بـرآری سـر کـه گـویندت | ز دسـتت بـرنمی‌آید کـه یک عـاشق نگـه داری
ـ امشب برون ز بزم نخواهم شدن چو دوش[5] | دانسـته‌ام کـه خـواب بـرای چـه مـی‌کنی

[۱۰۹]

مولانا اسیری

مشهدی بوده، از شعرای عهد پادشاه مغفور شاه عبّاس ماضی است. او راست:

---

۱. S دلا
۲. M تا روشن شد دیده‌ام
۳. S این شرح حال را ندارد
۴. H میر
۵. M دوست

به غربتم غم این می‌کشد که بی‌تو مبادا　　　نمیرم و تو ز[۱] حالم خبر نداشته باشی

[۱۱۰]

اسیری

قاینی بوده. او راست:

به سان حلقهٔ خاتم که خالی از نگین باشد　　　نمایان است خالی بودن جایت در آغوشم

[۱۱۱]

امیر اسیری رازی[۲]

او راست:

قاصد رقیب بوده و من غافل از فریب　　　بی‌درد مدّعای خود اندر میانه ساخت

[۱۱۲]

اجری دیوانه

بلخی است. در زمان اکبر پادشاه به هند آمده بود. او راست:

ننوشت یار نامه بـه سـویم روان نکـرد　　　قاصد نیافت یا رقم از من دریغ داشت

[۱۱۳]

میر احسنی

از شعرای عهد اکبر پادشاه بوده، وطنش معلوم نشد. او راست:

---

۱. M به

۲. M شرح حال امیر اسیری رازی و اجری دیوانه را ندارد.

احسنی اهل علم و فضل و کمال — همه از دست مرگ دل ریش‌اند
احمقان گوییا به عزرائیل — رشوتی داده‌اند یا خویش‌اند

گویند این رباعی از اوست که به نام نوعی مشهور گردیده:

خوبان زمانه جملگی سیم طلب — عشّاق فتاده در طمع‌های عجب
افسوس که از گردش دورانِ[1] دو روی — در حسن حیا نماند و در عشق ادب

از هر کس که هست خوب گفته است.

[۱۱۴]

مولانا احسنی تتّه‌ای

از شعرای عهد اکبر شاه است. او راست:

عشق با روی خراشیده و پیراهن چاک — دست بر سینه‌زنان از پی‌تابوت من است

[۱۱۵]

شیخ احمد

قزوینی است و معاصر شاه دین پناه شاه طهماسب ماضی بوده. او راست:

آمیخته با آب گِلم درد و غم او[2] — مقصود ز آمیزش آب و گِلم این است

[۱۱۶]

احولی سیستانی

در عهد اکبر پادشاه به هند آمده بوده. او راست:

---

۱. M گردون ۲. M اوست

ـ به‌صورت هرکه دلشاد است محزون‌است‌در معنی لب‌هرگل‌که می‌خندد دلش خون‌است در معنی
نگویم بی‌وفا گل را که می‌رنجد دل بلبل شکست حسن لیلی خبث مجنون است در معنی
ـ نه به شهرم دل گشاید نه به صحرا در غمت بی‌تو بر من شهر زندان است و صحرا آتش است
ـ عقل ترسد ز نگاه تو چو طفلی که بود گرم بازی و بر او دیدهٔ اوستاد افتد
با دو چشم تو دل ای شوخِ ستمگر چه کند؟ یک مسلمان چو در افتد به دو کافر چه کند؟
ـ آهِ درد آلودم از دلهای محزون می‌رسم گردبادِ حسرتم[1] از خاک مجنون می‌رسم
ـ من خونِ شهیدانِ شهادتگه عشقم تا حشر محال است که از جوش نشینم
ـ مِهر در عهدت چنان گم شد که باور می‌کنم گر کسی گوید که با یوسف زلیخا[2] دشمن است

[۱۱۷]

خواجه احمد صرّاف صفاهانی

از نیکان روزگار بوده. او راست:

خیال مفلسان البتّه سست است خیال آنکه زر دارد درست است

[۱۱۸]

خواجه میرزا احمد رازی

برادر خواجه محمّد شریف هجری است که وی پدر نورمحل زوجهٔ جهانگیر پادشاه است. امین‌الدّین مؤلّف کتاب *هفت اقلیم* فرزند او بوده. گویند در هنگامی که میر اسماعیل مجدی از اسب افتاد، دندانش شکسته بوده است، وی این رباعی را گفته است و الحقّ خوب گفته:

طی کرد فلک بساط عالم یک سر می‌جست برای گوش خورشید دُرر
چون جنس نفیس خواست نآمد به کَفَش از حقّهٔ یاقوت تو برد این دو گُهر

---

۱. S حیرتم ۲. M یوسف با زلیخا

[۱۱۹]

احمد

نامی بود. از اوست:

هر چند دل خلق نگهداری بِه | کس را به کم و بیش نیازاری بِه 23a
چون عالم را وفا نخواهد بودن | پس تخم جفا هر آنچه کم کاری بِه

[۱۲۰]

میرزا احمد کمانچهٔ کاشی

در علم موسیقی و فنّ خویش یگانهٔ آفاق بوده. در خدمت پادشاه مغفور شاه عبّاس ماضی عزّت داشته. او راست:

- رنگ پژمردگی از گلشن حسنی دور است | که چو مرغ دل من نغمه‌سرایی دارد
- خیالش گر نبودی شام هجران عذرخواه من | سیه می‌گشت روی آفتاب از دودِ آه من
- به چه کار آیدم دلی که در او | نه خیال تو جلوه‌گر باشد
- جان سخت‌تری ندید از من | هر چند که بی‌خبر[1] امتحان کرد
- آن مه چو به رقص دست بالا می‌کرد | هر دم گرهی از دل ما وا می‌کرد
می‌آمد و می‌کشت و به خود می‌نازید | می‌رفت و به کشتگان تماشا می‌کرد

[۱۲۱]

میرزا احمد قزوینی

از خوش خیالان است. او راست:

میسّر کی شود وصل تو ای آرام جان ما را | که از خویشان تو را بیم‌است و از بیگانگان ما را

---

۱. M بی هجر

[۱۲۲]

خان احمد خان کارکیای گیلانی

پادشاه عالیجاه گیلان بوده. شرح احوالش مفصّل در *تاریخ عالم آرا* و غیره مسطور است[۱]. مجملی آنکه وی نسبت سببی با سلاطین صفویّه داشتند، چون از جادهٔ ادب انحراف نمود، پادشاه دین پناه[۲] شاه طهماسب ماضی گیلان را از وی گرفته، او را در قلعهٔ قهقهه محبوس فرمود تا دوازده سال در آنجا بود. در عهد سلطان محمّد خدابنده صفوی مستخلص شده، باز بر الگای خود مستقل[۳] گردید تا در زمان پادشاه مغفور شاه عبّاس ماضی که باز حرکات منافقانه از وی به ظهور رسید، موجب نفار خاطر اقدس گردیده، سپاه بر سر وی فرستاد. او تاب مقاومت نیاورده فرار نموده به عتبات عالیات رفته، پناه به آنجا جست. الحق عجب پناهگاهی است، کاش مرا هم میسّر می‌شد. وی را در اکثر علوم دستگاه عالی بوده و تربیت ارباب کمال می‌فرموده است. به جود و جرأت که لازمهٔ پادشاهان و امرای ذی جاه است، اتّصاف داشته و با شعرا و فصحا اکثر مجالست و مصاحبت می‌نموده. در نظم هم صاحب دستگاه است. او راست:

- کبوتر نیست کان بر گِرد بام یار می‌گردد / که مرغ روح من آنجا کبوتروار می‌گردد
سگش بوی کباب دل شنید از آتش آهم / از آن می‌آید و بر گِرد من بسیار می‌گردد
- زمانه سوخت چنان جان ناتوان مرا / که هیچ تاب صبوری نماند جان مرا
مسافری نرسید از عدم کزو پرسم[۴] / که چرخ پیر کجا برد نوجوان مرا
ز سنگ خاره روان گردد آب چون چشمه / اگر به کوه بگویند داستان مرا

در هنگام محبوسی گفته است:

از گردش چرخ واژگون می‌گریم / وز جور زمانه بین که چون می‌گریم
با قدّ خمیده چون صراحی شب و روز / در قهقهه‌ام و لیک خون می‌گریم

---

۱. M مفصّل در تواریخ مسطور است.
۲. M «دین پناه» را ندارد
۳. S منتقل
۴. M مسافری ز عدم کی رسد کزو پرسم

[۱۲۳]

احمد میرک صالحی

برادرِ مهین محمّد میرک صالحی است. از مستعدّان بوده. او راست:

نام تو برم هر دم و بی‌خود شوم از شوق خواهم که به‌این حیله برم جان ز جدایی

[۱۲۴]

قاضی احمد لاغر

وی برادر خواجه یحیی است و اصل ایشان از فَراه است، لیکن ساکن سیستان بوده‌اند. از دانشمندان و سخن‌سنجان اوایل عهد پادشاه معدلت‌گسترِ دین پرور شاه طهماسب[۱] ماضی‌اند. از اوست:

ـ امروز اگر دیرترم یار کند یاد فرداست که کم بیند و بسیار کند یاد
ـ خوبان گل گلشن حیاتند همه شکّرلب و شیرین حرکاتند همه
از آدمیان غرض همین ایشانند بالله[۲] که باقی حشراتند همه

[۱۲۵]

احمد بیگ لنگ

سیاق را خوب می‌دانسته. مُشرف زرگرخانهٔ پادشاه مغفور شاه عبّاس ماضی بوده، به هند آمده به دیوانی پتنه سر بلند شد و در سنهٔ ۱۰۲۳[۳] در آن شهر رحلت نموده. اصلش از ری بوده. او راست:

ـ از گرمی تو سوخت سراپا وجود ما چون پنبه‌ای که شعله در افتد به صحبتش

۱. M عهد شاه طهماسب
۲. M بگذار
۳. H ۱۰۲۴

ـ فرو نبرده چنان عشق پنجه در جانم | که مرگ از او نتواند گرفت آسانم

[۱۲۶]

میرزا احسن الله

خلف الصّدق خواجه ابوالحسن تربتی وزیر جهانگیر پادشاه است. او راست:

ـ روشنتر است از گل خورشید داغ ما | پرتو به کاینات رساند چراغ ما
جز در درون سوختگان جا نمی‌کنم | از داغ لاله پرس به گلش سراغ ما
ـ از بخیه فراهم نشود چاکِ دل ما | در دیدهٔ زخم شهدا خواب نیاید
ـ مبادا مست باشد از لب یار | دهان شیشه را بو کردم امروز
ـ می ندانم جگر بود یا دل | نو گلی چند در کنارم هست
ـ سخت بی‌تابانه می‌آید به گلزارش نسیم | بر سر کویش مگر نعلِ صبا در آتش است
ـ چو همره گل خودروی خود به باغ شدم | نگاه گرم به هر گل که کرد داغ شدم

[۱۲۷]

اختری یزدی 23b

از شعرای عهد شاه عبّاس مغفور ماضی است. در هندوستان آمده در خدمت میر جمله شهرستانی می‌بوده. بعد از فوت وی به ایران رفت و باز به هند مراجعت نمود. او راست:

ـ اختری در چه خیالی که چو تاری شده‌ای | مگر اندیشهٔ بر یار تنیدن داری
ـ دلم صد چاک از پیمان آن پیمان‌گسل دارد | گریبانم ز دست پندگویان حال دل دارد
ـ هزار داغ دل از مهر گلرخان دارد | ستاره سوختهٔ عشق صد نشان دارد
ـ به هر موی توام پیوند مِهری است | که در هر مو نشانی زان میان است
ـ شبم خیال جمال تو در نظر می‌گشت | زمان زمان رخم از آب‌دیده تر می‌گشت

ز آرزوی جـمال تـو دوش تـا دم صـبح / ز شوق جان به لبم می‌رسید و بر مـی‌گشت
شب فـراغ ز بـهر تسـلیم، گـردون / چراغ ماه بـه دست از پـی سـحر مـی‌گشت
ـ هلاکم می‌کند در عشقبازی رشک پـروانـه / که گاهی رخصتِ بر گِرد سر گردیدنی دارد
روز محشر گـر بـود دستی شـهیدان تـو را / کار خواهد بود مشکـل طـرفِ دامـان تـو را

[۱۲۸]

اختری ترشیزی

بعضی گونابادیش دانسته‌اند. او راست:

از هجوم جغد در ویرانهٔ مـا جـا نـماند / آنچنان آباد شد آخر که ما می‌خواستیم

[۱۲۹]

اخگری لاری

او راست:

رفتی و به خون دل سکون می‌غلتد / در خاک اَلَم بـخت زبـون مـی‌غلتد
از تیغ جدایـی تـو زخـم است مـرا / بر حال تسلّی که به خون مـی‌غلتد

[۱۳۰]

مولانا ادایی اصفهانی

از شعرای زمان پادشاه دین پرور شاه طهماسب معدلت گستر بوده. او راست:

ـ هدهدی کز ستم چرخ بـه فـریاد بـود / تـیشه بـر سـر زده مـرغ دل فـرهاد بـود
ـ از دست تنگی است که در گوشهٔ غمیم / ورنــه هـلاک صـحبت یـاران هـمدمیم

[۱۳۱]

ادایی قمی

او راست:

ای خوی تو در ستیزه‌کاری — برهمزنِ رسم دوستداری
روید همه سبزهٔ محبّت — گر در دل من ستیزه‌کاری

[۱۳۲]

میر محمّد مؤمن ادایی

از وارستگان قلمرو وجود و نظّارگیان عالم[۱] شهود بوده، به مصداق این رباعی شیخ ابوعلی سینا که

با این دو سه نادان که چنین می‌دانند — از جهل که دانای جهان ایشانند
خر باش که این جماعت از فرط خری — هر کو نه خر است کافرش می‌خوانند

متّهم به الحاد شده به بندر سورت[۲] آمد و در نهایت زهد و ورع به سر می‌برده. نوافل شبانروزیش هرگز فوت نشد. پیوسته صایم بوده و افطار به قدری نان جوین می‌نمود. گویند روزی گفت که از زندگی این جهان سیر شده‌ام و بعد از دو روز رحلت کرد بدون رنجی و مرضی. و این چند بیت از اوست:

ـ در گلستان جهان نیست گیاهی بیکار — من که خارم گل دستار سر دیوارم
هر که آمد نظری کرد و خریدار نشد — گویی آیینهٔ آویخته در بازارم
ـ پیرهن بر تن ز نقش بوریا پوشیده‌ام — خصم پندارد زره زیر قبا پوشیده‌ام
ـ ز مرده کودک بی‌دل چنان نمی‌ترسد — که من ز دیدن این زندگان هراسانم
ـ موی مجنون مشت خاشاکیست کز مرغان دشت — آشیان گم کرده آنجا پناهی می‌برد

---

۱. H جمال

۲. S صورت

- این عمر به باد نوبهاران ماند وین عیش به سیل کوهساران ماند
زنهار چنان بزی که بعد از مردن انگشت گزیدنی به یاران ماند

[۱۳۳]

مولانا ادایی سمرقندی

در هند می‌بوده، در سنهٔ ۱۰۱۲[1] فوت شده. وی راست:

- یاد وصال او دل ناشاد می‌کند عمر گذشته را همه کس یاد می‌کند
- ز دیده اشکْ به یاد تو بی حساب چکید حساب نیست چرا خون برفت و آب چکید

[۱۳۴]

قاضی احمد غفّاری[2]

وی از فرزندزاده‌های امام نجم الدّین عبدالغفار قزوینی است. از فضلا بوده و در مراجعت از سفر حجاز کِشتی وجودش در قلزم فنا غرق گردیده فی سنهٔ ۹۷۵. نگارستان تألیف اوست و این بیت از اوست:

پس از عمری نشیند گر دمی پیش من آن بدخو تپد دل در برم، ترسم که ناگه زود برخیزد

[۱۳۵]

مولانا[3] قاسم ارسلان

از مشهد مقدّس است. در عهد اکبر پادشاه در هند بوده، در احمدآباد درگذشته. ظاهر ارسلان تخلّص می‌کرده است. او راست:

---

۱. H ۱۰۰۲؛ قاموس الاعلام شمس الدّین سامی، ۱۰۰۲
۲. S ،H ،A شرح حال قاضی احمد غفّاری را ندارند ۳. M میرزا

ـ آه دلم گــــر اثــری داشـــتی
شـــام امــــیدم ســحری داشــتی

گِرد سرت گشتی و کردی طواف
کـعبه اگـر بـال و پـری داشـتی

ـ لفظ و مـعنی بـه حـال مـن گـرید
بـــی تو گـر روی در کـتاب کـنم

[۱۳۶]
میر آزاد

از سخنوران بوده. او راست:

منم به روی تو حیران و آن‌کسان که نباشند
غریب بی‌بصرانند و بهتر آن‌که نباشند

این رباعی که به نام دیگران هم ضبط کرده‌اند، به وی منسوب می‌دارند:

دادی دادم تــو عشــوه و مــن بـه‌تو دل
هستی هستم تو شاد و من خوار و خجل

بــردی بـردم تـو دل ز مـن، مـن غـم تـو
کردی کردم تو جـور و مـن جـمله بـحِل

[۱۳۷]
اسد بیگ قزوینی

در هند می‌بوده، معاصر اکبر پادشاه و جهانگیر شاه است. او راست:

ـ خون مرا مریز که تـرسم خـجل شوی
چون ساقی‌ای که ریخته باشد شراب را

ـ هرگه خـیال آن گـل خـودروی مـی‌کنم
دل مـی‌کند خیال کـه گـل بـوی مـی‌کنم

گر دوست بی‌وفاست مرا با وفـا چـه کـار؟
طوری که خوی اوست بدان خـوی مـی‌کنم

ـ خــون مــرا بــریز و شـراب مـرا مـریز
یک قطره زین شراب به صد خون برابر است

ـ مهر تو 24a جای کند چون بـرگ و ریشهٔ مـا
یــوسفستان شــود از یـاد تـو انـدیشهٔ مـا

ـ در مرحلهٔ عشق که خاکش همه خون است
صد قافله گم گشت و صدای جرسی نیست

بـیمار مـحبّت هـمه دم در سکـرات است
او را نـفسی بـیش و دمِ بـاز پسـی نیست

- نـالم و خـلقی در آزارنـد از نـالیدنم / لیک شادم چون نمی‌دانند کز آزار کیست
چاکهای سینه تا دامن رساندن کار من / سینه کاویدن جگر سوراخ کردن کار کیست
- ای شـوق تـو آورده بـه لبّیک حـرم را / یـاد تـو در انـدیشه فـرو بـرده صنم را
- بی حجابانه به بزم تو نیایم[۱] چه کنم؟ / آنـقدر تـاب کـه دارد کـه تـواش یاد کنی
- بـا هـیچ آشنا نتوان در میان نـهاد / ذوقـی کـز آشنایی بیگانه بـرده‌ایم
- سرمه[۲] در چشمش نمی‌گنجد ز بس کز می پُر است / سـاغری از هـر نگـاهش مـی‌توان لبـریز کـرد

[۱۳۸]

مولانا اسد

ابن ملاّ حیدر قصّه‌خوان. وی و برادرش که مولانا فتحی بوده باشد شاهنامه خوان بودند و در شغل خود بی‌نظیر آفاق. مولانا به هندوستان آمده مخاطب به محفوظ خان شد. در سنهٔ ۱۰۲۸ در اردوی جهانگیر پادشاه وفات یافت. از اوست:

آن دل که سود من همگی در زیان اوست / جنس کساد مهر و وفا در دکان اوست
نازک دل مرا که به زلف تو خو گرفت / زنهار نشکنی که غمت در میان اوست

[۱۳۹]

میرزا اسدالله

نام شاعری راست:

در عشق تو ناله و فغان مشربِ ماست / وز آه دل آتشکـده‌ها بـر لب مـاست
زاهد تو برو بـه خـویشتن بـاش کـه مـا / دین داده به یار و کافری مذهب ماست

این غیر میرزا اسدالله **سخایی** تخلّص است که در جای خود مذکور خواهد شد.

---

۱. S: ننالم

۲. S: تیر

[۱۴۰]

اسیری تربتی[1]

در عهد پادشاه مغفور شاه طهماسب ماضی بوده. او راست:

باز ای دل دیوانه به بندِ که فتادی؟ ای آهوی وحشی به کمندِ که فتادی؟[2]
دشوار پسندند بتان ستم آیین زین قوم جفاپیشه پسندِ که فتادی؟
شوقِ که عنانِ خرد از دست تو بربود در رهگذرِ سمّ سمندِ که فتادی؟
بر خاک رهٔ عاشق غمدیده چو سایه در آرزوی سرو بلندِ که فتادی؟
دل برد اسیری ز کَفَت سلسله مویی اندیشه کن آخر به کمندِ که فتادی؟

[۱۴۱]

مقصود کلیچهٔ اسیری

از صاحب طبعان نکته سنجِ [اصفهان] بوده. او راست:

به درد تو در فکر درمان نباشم دروغ ار بگویم مسلمان نباشم
به زلف و خط یار دل بسته‌ام چون[3] پریشان نگویم پریشان نباشم
ز کوی خودم راندی و عهد کردم که مِن بعد در کافرستان نباشم

[۱۴۲]

میرزا اسیر بیگ

خلف قلیچ خان ذوالقدر و از اعیان طایفهٔ قزلباش است. به صفت شجاعت و فهم موصوف بوده، در سنهٔ ۱۰۱۲ وفات یافته. او راست:

---

۱. S ترشیزی
۲. M روی قافیه «ی» آمده است.
۳. S یار دل سینه‌ام خون

- به حلق تشنه‌ام از جوی تیغ آبی ریخت　　گمان نبود مرا این قدر مروّت از او
- مرا زان بی‌وفا یک آرزو هرگز نشد حاصل　　چه می‌کردم اگر با ناامیدی خو نمی‌کردم
- نی خلاصی جوید و نه دانه خواهد نه تپد　　چون اسیری نیست مرغی و در قفس صیّاد را
- ابروانت بلا و چشم بلا　　نکنم زین بلا حذر چه کنم؟[1]
- رنجه مکن از غم دل، هر شادی را　　در عشق مکن بنده، هر آزادی را
- مرغی به تعلّق چو اسیری باید　　دام سر زلف چون تو صیّادی را

[۱۴۳]

میرزا ابوالقاسم رازی

اسیری تخلّص داشته و از نیکو طبعان بوده. او راست:

- عمری به رهاوردِ صبا چشم گشودم　　جز بوی وفاداری بلبل نشنودم
- بزم اغیار نه آرامگه توست اسیری　　گر بود خلدِ برین خانهٔ دشمن قفس است
- عشق تا کردم هوس دیگر[2] ندیدم روز خوش　　برنخورد از عمر خود مرغی که چید این دانه را

[۱۴۴]

حاجی اسماعیل قزوینی[3]

در عهد پادشاه دین پرور شاه طهماسب ماضی بوده. او راست:

- ای خوش آن ساعت که از بهر هلاک دیگران　　تیغ در کف از رهی آید دچار من شود
- به هر طرف که نشیند رقیب ننشینم　　که در میانه نگاه تو مشتبه نشود
- خواهم که در نظرها بی‌اعتبار باشم　　تا فارغ از ملامت در کوی یار باشم

---

۱. M بلا ها... کنم ها؟　　۲. M هرگز

۳. تخلّص این شاعر بخشی است و واله نام او را در ذیلِ اسماعیل آورده است. صاحب روز روشن تخلّص او را بحثی ذکر کرده است.

ـ قیاس شوقم ازین کُن که با چنین رشکی به بـزمت از پـی دشـمن فتاده آمده‌ام
ـ صد شکایت ز تو در خاطر و از بس خوبی چون نظر در تو فتد غیر دعا نتوان کرد

[۱۴۵]

میر اشکی قمی

ولد سیّد علی محتسب است. از شعرای زمان پادشاه مغفور شاه طهماسب ماضی صفوی است. مدّتها در قم می‌بوده، آخر به هندوستان افتاده، ملازم اکبر پادشاه شد. وی برادر بزرگ میر حضوری است. با غزالی مشهدی و غیره وی را مشاعرات واقع شده. عاقبت در سرای نادر الملک مصوّر جدایی التخلّص چهرهٔ وجودش از صفحهٔ ایّام سترده گردید. در حین وفات دیوان خود را به میر جدایی داد که اشعارش را مربوط سازد. وی خود خیانت کرده آنچه به کار می‌آمد به نام خود 24b کرد و باقی را شست. چنانچه غزالی در هجو میر جدایی مزبور طعنهٔ این کار به وی زده آنجا که گفته است:

شعر وا ماندهٔ تو گفتهٔ اوست

اشعارش پست و بلند و رطب و یابس بسیار دارد. او راست:

ـ مستانه کشتگان تو در خون فتاده‌اند تیغ تو را مگر که به می[۱] آب داده‌اند
ـ نهادم پشت چون از ضعف بر دیوار کوی او به تیرم دوخت بر دیوار تا نایم به سوی او[۲]
ـ بس‌که آن شوخ مرا سنگ جفا بر سر زد استخوان سر من از کف پا سر بر زد
ـ به دوزخ ار فکنندم گریزد از برم آتش که تنگ می‌کند از من زبس‌که نامه سیاهم
ـ که دارم تا برد پیغام این آشفته حال آنجا فرستم هر زمان از بی‌کسی پیک خیال آنجا
ـ اُتاقه کی بود بر فرق آن حور پریزاد به یک‌پا مرغ روحم بر سر آن سرو استاد[۳]
ـ بس‌که تن بگداخت بی او ز[۴] آتش سودا مرا گر نهی زنجیر بر گردن فتد در پا مرا

---

۱. H زهر
۲. M «مستانه ... به سوی او» را ندارد
۳. M «که دارم ... سرو استاد» را ندارد
۴. H بگداخت عشقت ز

این مضمون به خاطر دیگری هم رسیده، اغلب که میرزا صایب باشد و آن این است:

بس که بگداخت ز عشقت تن پر سودایم   گر نهی طوق به گردن فتد اندر پایم

[۱۴۶]

میر محمّد باقر داماد اشراق ـ رحمةالله علیه[۱] ـ

قدوهٔ فضلای عالی‌مقدار و زبدهٔ حکمای روزگار بوده. صیت فضل و دانشش[۲] عرصهٔ عالم را فرو گرفته و آوازهٔ جاه و منزلتش[۳] از قاف تا قاف جهان رسیده، وی را ثالث المعلّمین می‌گویند. تصانیف عالیه‌اش مدار علّیه فضلای نامدار و حکمای والا مقدار و از فرط شهرت محتاج به تفصیل نیست. مجملاً جناب میر ثمرهٔ شجرهٔ وجود مسعود میر شمس‌الدّین الشهیر به داماد است؛ یعنی داماد مجتهد مغفور شیخ علی عبدالعال و جناب شیخ مذکور در خواب حضرت سیّد الاوصیا ـ علیه السّلام ـ را می‌بیند که به شیخ می‌فرمایند: دختر خود را به میر شمس‌الدّین عقد کن که از وی فرزندی متولّد خواهد شد که وارث علوم انبیا و اوصیا باشد. شیخ به موجب اشارتْ صبیّهٔ خود را به وی عقد می‌کند. بعد از انقضای مدّتی صبیّهٔ شیخ به جوار رحمت ایزدی می‌پیوندد و طفلی از آن به وجود نمی‌آید. شیخ اندیشه‌مند می‌گردد که اثر آن خواب به ظهور نیامد. باز حضرت امیرالمؤمنین ـ علیه السّلام ـ را در خواب می‌بیند که می‌فرمایند: ما این دختر را نگفته بودیم بلکه غرض ما فلان دختر بوده. شیخ همان دختر را به حبالهٔ نکاح میر شمس‌الدّین در می‌آورد و او والدهٔ ماجدهٔ میر است. مجملاً جناب میر مدّتها در خراسان و عراق در خدمت دانشمندان مشغول تحصیل علوم شد. طنطنهٔ دانشش عرصهٔ آفاق را فرو گرفت. در تصفیهٔ باطن و تزکیهٔ نفس ریاضات عظیمه کشیده. مشهور است که چهل سال پهلو بر بستر نگذاشت و از شرح محامد صفات و اخلاقش محرّران عالم عاجزند:

من که و تعریف کمالات او

---

۱. M علیه الرحمة و المغفرة
۲. H دانش
۳. H منزلش

در عهد شاه صفی مغفور به اتّفاق وی به زیارت عتبات عالیات رفته در نجف اشرف معلّی لباس عاریت را انداخته در جوار آن امام البشر آسود. ملاّ عبدالله امانی تاریخ فوت آن قدوة الفضلا را چنین یافته:

عروس علم و دین را مرد داماد/ ۱۰۴۱

حضرت میر در انشای شعر طبعی به قوّت و قدرت داشته، **اشراق** تخلّص می‌فرماید. این چند بیت از نتایج طبع شریف آن یگانهٔ روزگار است:

ـ ای از سها به دور رخت کمتر آفتاب
میدان حسن از تو و بازیگر آفتاب

ـ دگر ز مهر بتی دل به قصد کین من است
سپاه فتنه دگر باره در کمین من است

غمی که شادی عالم به او خراج دهد
سریر سلطنتش خاطر حزین من است

ـ هیچکس منکر جمال تو نیست
نیست حاجت که خطّ برون آری

ـ نتوان ز غم تو دل به تدبیر برید
کودک نتوان به مهد از شیر برید

بر من نتوان بست به زنجیر دلت
وز تو نتوان دلم به شمشیر برید

ـ چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب
بختی دارم چو چشم خسرو در[1] خواب

جسمی دارم چو جان مجنون همه درد
جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

ـ هجران ز تو چون وصال جاوید شود
ماه از تو به از هزار خورشید شود

حسرت ز تو شیرین‌تر از امّید شود
ای وای کسی که از تو نومید شود

ـ ای عشق مگر مایهٔ بود آمده‌ای
کز سر تا پا تمام سود آمده‌ای

نقصان به تو از چشم بد کس مرساد
کآرایش دُکّان[2] وجود آمده‌ای

ـ از شرم رخت چهره نهان دارد مهر
وز عشق تو تب در استخوان دارد مهر

مهر تو که نور مهر و مه سایهٔ اوست
من دارم من گر[3] آسمان دارد مهر

ـ اشراق دل از غم بتان شاد مکن
بتخانه ز سنگ کعبه آباد مکن

این دیر فنا را سر آبادی نیست
رو در ره سیل خانه بنیاد مکن

۱. M بخت خسرو همه در
۲. M دوکان
۳. S من نه

ـ زان بیش که خاک ما فلک کوزه کند بازیچهٔ دور چرخ فیروزه کند
بر مرقد ما خرام تا روح قدس از تربت ما حیات دریوزه کند 25a

ـ جان در غمت از جهان جدایی دارد سر در رهت آرزوی پایی دارد
دل وصل تو می‌خواست قضا گفت: آری این جغد کنون سر همایی دارد

این رباعی نیز به نام وی شنیده شد:

ای حور نژاد هر چه بادا بادا خواهم ز تو داد هر چه بادا بادا
دل می‌تپدم به سینه کایا چه شود دوریت مباد هر چه بادا بادا

[۱۴۷]

اشرف‌خان منشی

در عهد اکبر پادشاه در هند بوده. او راست:

ماییم به عالم که دل شاد نداریم ناشاد دلی چون دل خود یاد نداریم

[۱۴۸]

میر اصلی قمی

تقی اوحدی گفته که وی را دیده‌ام و این بیت که به وی منسوب است به دیگری [۱] هم نسبت داده‌اند:

مرا در دیده نور از گَرد راه آن سپاه آمد بحمدالله که نور چشم من از گَرد راه آمد

[۱۴۹]

اصدق [۲] همدانی

تقی اوحدی این را هم دیده و این رباعیّات را از وی آورده است:

---

۱. S دیگران
۲. H اصداق

ـ چندان غم خور که جانت از غم برهد　　چندان بگری که چشمت از نم برهد
چندان به شکیب کوش کاین داغ دلت　　نیک ار نشود ز داغ[1] مرهم برهد
ـ دی آمد و ما بی‌سر و سامان ماندیم　　چون ابر بهار دیده گریان ماندیم
پوشید زمین قبای پُر پنبهٔ برف　　مسکین من و آسمان که عریان ماندیم
ـ اشک تر من خصلت آذر دارد　　آهم مرغی است کز شرر پر دارد
در آتش سوزنده دلم کرده وطن　　مرغابی من طبع سمندر دارد
ـ در کوچهٔ ما نشاط با غم گردد　　آسوده‌دلی به گِرد ما کم گردد
از عهدهٔ زخم ما[2] نیاید بیرون　　گر روی زمین تمام مرهم گردد

[۱۵۰]

مولانا اظهری

از شعرای عهد جهانگیر پادشاه[3] بوده با مظهری کشمیری پیوند و خویشی داشته و مظهری با آنکه مربّی اظهری است مشاعرات و مباحثات با یکدیگر دارند، از جمله روزی اظهری به مظهری می‌گوید که تو مظهری تخلّص داری و مظهری مهمل اظهری است. مظهری می‌گوید: اگر چه مظهری مهمل اظهری است، لیکن اظهری مستعمل مظهری است. وی راست:

ـ مرا به سینه ز عشقت هزارپاره دلی است　　که چون لباس گدایان هزار پیوند است
ـ غم تو مرحله پیما و میر منزل[4] بود　　به هر زمین که رسیدم، به هر کجا رفتم[5]
ـ گر به بتخانه خرامی ز خرامیدن تو　　بت برهمن شود از بهر پرستیدن تو
ـ هم چراغ دیرم و هم شمع کُنج خانقاه　　عاشق یک رنگم و از کفر و ایمان فارغم
ـ از دشمنان برند شکایت به پیش دوست　　چون دوست دشمن است، شکایت کجا برم؟

۱. H ننگ
۲. S تا
۳. M معدلت آرا
۴. S و منزل ما
۵. S به هر کجا که رسیدم به هر زمین که برفتم

و این اشعار که خواهد آمد میرزا صایب مرحوم به نام اظهری نام شاعری نوشته، معلوم نشد که همین اظهری است یا از اظهری قهپایه‌ای:

- درمانده‌ام ز خویش و ز تدبیر عاجزم / چون گنگ خواب‌دیده ز تقریر عاجزم[۱]
- در دین نبی هر که دقایق‌دان است / بر آل و بر اصحاب تحیّت‌خوان است
هستند چار یار چون چار کتاب / زان چار، علی مثابهٔ قرآن است

[۱۵۱]
اعلم[۲] کرمانی

نیز در همان عصر بوده. او راست:

جنس غم و درد است متاعِ دلِ زارم / سهل است گَرَش گرمی بازار نباشد

[۱۵۲]
اُغورلو[۳] سلطان

نام شخصی است. او راست:

زبس کز[۴] بزم وصلت مانده‌ام محروم در عمری / اگر یک دم نشینم با تو پندارم خیال‌است این
چه می‌پرسی ز من ای باغبان وصف قدّ او را / به آب چشم تَر[۵] پرورده‌ام، نازک نهال‌است این

[۱۵۳]
مولانا آفتی

تونی بوده. او راست:

---

۱. M + خواه با اظهری و خواه به بیگانه نشین / من همان شرم تو را بر تو نگهبان کردم
۲. M عالم
۳. M ،A اغربو؛ S اغریو
۴. H گر بزم
۵. M چشم خون

دیوار ستم بر سر عاشق اگر افتد — بر دامن او گَرد شکایت ننشیند[1]

[۱۵۴]
نورالله افندی اسدآبادی[2]

گاهی افندی و گاهی بدیهی تخلّص می‌کرده. از ملازمان پادشاه مغفور شاه عبّاس ماضی و از شجعان[3] نامدار بوده. او راست:

ـ خوش باد آن کسان که دو کف بر زمین نهند — بر رغم آن کسان که دو پا بر هوا کنند[4]
ـ به ناکامی دمی از کوی او عزم سفر کردم — چو پای خویشتن در هر قدم خاکی به سر کردم
ز تنهایی گروه درد و غم را ساختم همدم[5] — بلا را توشه کش، غم را به رفتن راهبر کردم
سفر کردم که شاید محنت و دردم شود کمتر — چه دانستم که محنت بر دل خود بیشتر کردم
جدا از تو کسی چون زنده ماند گر همه خضر است — تو باقی‌مان که من از زندگی قطع نظر کردم
افندی بس که نالیدم به زاری بر سر کویش — ز گریه مردمانِ دیده را خون در جگر کردم

[۱۵۵]
خواجه افضل الدّین محمّد ترکه صفاهانی ـ علیه الرّحمه ـ

از افاضلِ عالی‌مقدار و علمای نامدار است. تبحّرش در علوم به مرتبه‌ای بوده که غوّاص اندیشه را راه به آن نیست. قاضی نورالدّین صفاهانی و قاضی معزّ برادرش و چلپی[6] علاّمه از تلامذهٔ اویند. وی را به امیر مخدوم شریفی که در عهد شاه اسماعیل ثانی اظهار حمایت اهل تسنّن می‌نمود مباحثات عظیم به میان آمده و مکرّر او را 25b الزام داده. جناب خواجه اکثر در دارالمؤمنین کاشان ساکن و در خدمت مولانا ابوالحسن مهنه‌ای کسب علوم و فضایل نموده‌اند و مدّت دو سال در مشهد مقدّس رضوی به خدمت تولیت آن آستانهٔ

۱. H بنشیند
۲. S اسعدآبادی
۳. S شجاعان
۴. S این بیت را ندارد
۵. S محرم
۶. H، M حلبی

متبرّکه استعداد یافته. تقی اوحدی گفته که او را در صغر سن دیده‌ام. این چند بیت از نتایج طبع اوست:

- به روز حشر آتشبار خواهم ابرِ رحمت را / که شاید آتشی در نامهٔ اعمال من افتد
- درِ بتخانه گر کوبم مکن ای برهمن مَنعم / که من زان آشنایانم که این در می‌توانم زد
- کم مدان هر چند آسان در غمت جان داده‌ام / در غمت جان داده‌ام هر چند آسان داده‌ام
- افضل اگر نه به غم عشق مبتلا / اندوه بی‌حساب و غم بی‌کرانه چیست؟
- آن طاقتم نماند که بی او به سر کنم / خواهم ز حال خویش اجل را خبر کنم
گفتم که یک‌زمان[1] نتوان بی‌تو زنده بود / کی بود این گمان که شبی را سحر کنم
در آتش‌اند از غم من اهل این دیار / شد وقت آنکه رو به دیار دگر کنم
افضل خوش آن که غصّهٔ ایّام هجر را / از دل به دیدن مه رویش به در کنم
- ما را ز بدی رد مکن[2] ای پاک سرشت / زشتی نبود گر همه رو باشد زشت
هجران که ز دوزخ است بدتر صد بار / امّید وصالی‌است در او همچو بهشت
- خون باد هر آن دل که قرار آید ازو / قربان تو جان هر که کار آید ازو
قربانیت آن سزد که در هر قدمی / قربان گشتن هزار بار آید ازو
- از محتسب امروز دل زار گسیخت / کو ریخت شراب و چنگ را تار گسیخت
زنهار دَرِ میکده‌ها در بندید / کان خر امروز باز افسار گسیخت
- سلطانی و گیر و دار عالم سهل است / وین گنبد زرنگار عالم سهل است
زنهار که فکر کار عالم نکنی / عالم سهل است و کار عالم سهل است

[۱۵۶]

افضل

از معاصرین تقی اوحدی بوده. او راست:

افضل خوبان اسیر آهم کردند / صید غم خود به‌یک نگاهم کردند

۱. M نفس
۲. M رو مکن؛ S بود کن

روز طربم به شام غم آوردند   درماندهٔ شبهای سیاهم کردند

[۱۵۷]

میر افضل

نام شاعری راست:

چه شود که لب ببندی ز حدیث آشنایی   که نه تاب وصل داری نه طاقت جدایی
دل من کشد بجایی که کسی نپرسد از من   که بگو چه نام‌داری چه کسی‌و از کجایی

[۱۵۸]

آفتی

منشی بوده، از معاصرین پادشاه دین پناه شاه طهماسب ماضی است. او راست:

- بحمدالله فلک را باز فکری در خیال[1] آمد   شب هجران گذشت و نوبت روز وصال آمد
- دور از تو وصل سیمبران را چه می‌کنم   مقصود من تویی دگران را چه می‌کنم
- مرد را طالع به دولت می‌رساند نه هنر   گنج را خسرو ربود و رنج را فرهاد برد
- مگر اظهار رنجش کرد دوش آن گلعذار از من   که دوری می‌کنند امروز نزدیکان یار از من

این بیت که به وی منسوب است به نام قاضی یحیی لاهجی هم نوشته‌اند:

خوش آن دم کز کمال آشناییها مرا گفتی   که بگذر پیش مردم بعد ازین بیگانه‌وار از من

[۱۵۹]

افسری

تخلّص دیگری بوده. او راست:

۱. S میان

چو در عنان تو باشم مراد نیست جز اینم[1] که دیده‌ام پس سر باشد و به روی تو بینم

[۱۶۰]

مولانا محمّد اقدس

الشهیر به اقدسی. مشهدی است و بی‌نهایت شوخ و مستغنی و هزّال و مفتّن بوده. شرح احوالش در تذکرهٔ کعبهٔ عرفان تحریر یافته است. در این جا راقم حروف اختصار نموده. در قزوین در سنهٔ ۱۰۰۴ درگذشته و مدّت بیست و شش سال عمر یافته. او راست:

- نالهٔ ناقوس گبران از دل افگار ماست پیچش زلف بتان از غیرت زنّار ماست
کی رسد در حشر اجرای وجود ما بهم زین پریشانی که از زلف بتان در کار ماست
اقدسی میخانه زان تُست، می خور توبه‌چیست؟ رحمت ایزد کجا محتاج استغفار ماست
- چه شمع است اینکه زو بر هیچ‌کس پرتو نمی‌افتد ز بس بر گرد او خاکستر پروانه می‌ریزد
- تند از برم چه می‌گذری دل بر آتش است دامن چنان مزن که بسوزی کباب را[2]
- خال لب تو نکته به صنع خدا گرفت زلف تو سبحه را ز کف پارسا گرفت
خال سیه بگوی که خضری درین لباس بر طرف چشمه ماتم لب تشنه‌ها گرفت
- انصاف بین که ساقی مجلس به دور ما می آنقدر به جام نریزد[3] که بو کنند
- اقدسی ناله‌ات الماس فشاند به جگر در گلوی تو مگر خنجر قاتل بشکست
- خونین چراست اشکم اگر تیغ غمزه‌ات در چشم خانه سر نبریده است خواب را
- چو نور نظر از رخش باز گردد ز شادی در آغوش مژگان نگنجد
- سر قاتلی بگردم که ز شیون ملایک به جنازهٔ شهیدش نتوان نماز کردن
ز غمت جهان چنان شد که صبا نمی‌تواند 26a به تبسّم نهانی لب غنچه باز کردن
- یک‌حرف خوانده بود ز لوح مزار ما مجنون که تخته بر سر اهل جنون شکست

---

۱. H خرابیم
۲. S این بیت را ندارد
۳. S نریزد

ـ زلف را بـر هـم زد و کـار دلم یکباره[۱] شـد / عاقلان فکـری کـه زنـجیر جنونم پـاره شـد
دامن از خـون کـه آلودی سـرت گـردم کـه باز / بر تن از غـیرت کـفنهای شـهیدان پـاره شـد
ـ به پای ناقه خـروشان دل شکسـتهٔ کـیست / کـه ایـن صـدا بـه صـدای جـرس نـمی‌ماند
ـ نیاسودم من از جور فـلک یک لحظه تـا بـودم / فلک هرگز نیاساید کـه مـن هـرگز نـیاسودم
ـ زهی حیات ابد در تبسّمت مدغم / لب تو مسطر[۲] اعجازِ عیسی مریم

[۱۶۱]

اکبر چرپادقانی

تخلّصش اسمش بوده. او راست:

تا بـه راه[۳] تـو سـر فـدا نکنم / دست از دامـنت رهـا نکنم
نـنشینم ز پـای تـا خـود را / کشـتهٔ خـنجر بـلا نکـنم
روی درهم کشیده‌ای تـا مـن / بـه تـو اظـهار مـدّعا نکنم
نمک حُسـن تـو حـرامـم بـاد / گر تو را روز و شب دعا نکنم

[۱۶۲]

جلال الدّین اکبر پادشاه

ابن همایون پادشاه [است]. بعد از پدر فرمانروای[۴] ممالک هندوستان گردیده، ابواب شفقت و معدلت بر روی خاصّ و عام و بیگانه و آشنا گشود. در همّت و شجاعت در عالم طاق و در عقل و تدبیر یگانهٔ آفاق بود. با طوایف و فرق مختلفه چنان سلوک مرعی داشت که هر فرقه وی را از خود دانستند، بلکه چنان وانمود که اهل هر مذهبی او را پیشوای خود شمردند و ما یعرف خود را از خزاین و جواهر بر وی ایثار کردند. تهوّرش به مرتبه‌ای بود که

---

۱. S بگشاده
۲. S مظهر
۳. S برای
۴. H, M فرمانفرمای

فیل مست را[1] به حضور طلبیده، فیلبان را می‌فرمود که فرود بیاید، خود خرطوم آن را به هر دو دست گرفته پا بر دندانش می‌گذاشت و سوار می‌شد و به ضرب کَجَک و قوّت دل مطیع و منقاد خود می‌کرد.

دیگر از افراط جرأتش آنکه روزی بر سر چاه بسیار عمیقی که تَه آن به نظر نمی‌آمد و تاریک بود می‌رسد. از دیدن آن هراسی به خاطرش راه می‌یابد، فی‌الفور خود را عمداً به آن چاه می‌اندازد. مردم هجوم‌آور شده، جمعی به ریسمان خود را به تَه چاه رسانیده، او را بر می‌آورند. قدری کوفت و ضرب به اعضایش رسیده بوده است. از سبب این حرکت سؤال می‌کنند؟ می‌گوید: از این چاه در خاطر من هراسی پیدا شد و اگر از این می‌گذشتم هراس در دل من می‌ماند، پادشاهی که در دلش هراس خانه کرده باشد لیاقت سلطنت ندارد، پس من خود را به چاه انداختم که اگر زنده ماندم رفع هراس شَد و اگر مُردم خود بهتر از آن است که به هراس سلطنت کنم و از این نکته می‌توان یافت که جرأتش در چه حدّ بوده است. شرح حالاتش در تواریخ مسطور است.

(فوت شه اکبر) است تاریخ / ۱۰۱۴

خبر از سال فوتش می‌دهد و میر حیدر معمّایی کاشی این مصرع را بدیهه در تاریخ آن پادشاه جمجاه گفته:

الف کشید ملایک ز فوت اکبر شاه / ۱۰۱۴

وی راست:

- من بنگ نمی‌خورم، می آرید | من چنگ نمی‌زنم، نی آرید
- دوشینه به کوی می‌فروشان | پیمانهٔ می به زر خریدم
اکنون ز خمار سرگرانم | زر دادم و دردسر خریدم
- شبنم مگو که بر ورق گل فتاده است | کان قطره‌ها ز دیدهٔ بلبل فتاده است

گویند که در فتحپور به روز جمعهٔ غرّه جمادی الاوّل سنهٔ ۹۸۷[2] بر منبر بر آمد و این ابیات خود را به جای خطبه بر خواند:

---

۱. S + نیم شب ۲. S ۹۸۸

ـ خداوندی که ما را خسروی داد / دل دانـــا و بـــازوی قـــوی داد
به عدل و داد ما را رهنمون کرد / بجز عدل از خیال ما برون کرد
بود وصفش ز عقل و وهم برتر / تـــــعالی شأنــــــه، الله اکـــبر
ـ از بار گنه خمیده پشتم چه کنم؟ / نه راه به مسجد نه کنشتم چه کنم؟
نه در صف کافر نه مسلمان جایم / نه لایق دوزخ نه بهشتم چه کنم؟

وقتی این رباعی مستزاد را گفته به عبدالله‌خان اوزبک فرستاد و جواب وی در ضمن احوالش تحریر خواهد یافت:

عمرم همه در فراق و هجران بگذشت   با درد و الم
این عمر گرانمایه چه ارزان بگذشت   در رنج و ستم
عمری که نشد صرف سمرقند و هَری   با عیش و طرب
افسوس که در اگره ویران بگذشت   با غصّه و غم

[۱۶۳]

مولانا آگهی

یزدی است. مدّاحی خاندان نبوّت می‌کرده. او راست:

ـ در جهان ده چیز دشوار است نزد آگهی / کز تصوّر کردن آن می‌شود بس بی‌حضور
نازِ عاشق، زهدِ فاسق، بزمِ ممسک، هزلِ رذل / عشوهٔ محبوب بد شکل و نظر بازی کور
لحنِ صوت بی اصولان، بحثِ علم جاهلان / مـــیهمانی بــــه تــقلید و گــدایــی بـه زور
ـ عهد بستم که ازین پس غم عالم نخورم / توبه کردم که دگر باده خورم، غم نخورم 26b
بـــا دل گـــفتم ز عـــالم کـــون و فساد / تـــا چـند خـورم خـون تـنم از پـا افـتاد
دل گفت تو نزدیک به مرگی چه غمت / بـــیچاره کســـی کـــه ایـن دم از مـادر زاد

[۱۶۴]

مير الٰهی همدانی

اسم وی میر عمادالدّین محمود بن حجّة الله سعدآبادی است. در عربی و فارسی صاحب دستگاه است، به هند آمده و با تقی اوحدی معاصر و هم صحبت بوده. در خدمت امرای هندوستان کمال اعزاز داشته. او راست:

ـ صفحهٔ سینه‌ام بود محضر عشقِ نوخطان
صورت زخمها برو هست خطّ گواهیم

ـ شب که نم در جگر دیدهٔ بی‌خواب نبود
اشک را نیز فشردیم درو آب نبود

ـ افکنده کوه محنت عشق از کمر مرا
برخاستن فتاد به عمر دگر مرا

نزدیکی آن چنان به‌دلم کز دلم به‌تو
چندین خبر رسد که نباشد خبر مرا

ـ هر صید را که داد رهایی ز دام زلف
در خاک می‌تپید و نظر سوی دام داشت

ـ خون ز مژگان به‌قدح ریزم و مستانه‌کشم
کز پی گریه دهم باز به چشم تر خویش

ـ از آه حسرتم جگر شعله آب شد
وز آتش دلم دلِ آتش کباب شد

بیداریی کزو مژه بر هم نمی‌زنم
در چشم بخت من گذر افکند خواب شد

ـ عنوان نامه‌های وفا سرنوشت ماست
دیباچهٔ کتاب محبّت سرشت ماست[1]

ـ در گریه زان دلیر نباشم که بی‌خبر
از دل مباد آبله‌ای را به در کنم[2]

ـ نتوان قصاص خون من از تیغ او گرفت
تاوان آب رفته نشاید ز جو گرفت

ـ ز تاب روی تو نظاره آب می‌گردد
ز طلعت تو نقاب آفتاب می‌گردد

چو بر فروخته می‌بینمت ز آتش می
نگاه بر سر مژگان کباب می‌گردد

ـ عاقبت گو سر خود گیر و برواز بر ما
ما نداریم سر آنکه ندارد سر ما

ـ دل خود به روزگار جوانی کباب بود
موی سپید شد نمکی بر کباب ما

ـ دگر مشکن بدین‌سان در دل عاشق تمنّا را
که هرگز نشکند کس‌بال مرغ رشته برپا را

ـ چشمت از هر گردشی با نازْ عهد تازه بست
خط مشکینت کتاب حسن را شیرازه بست

---

۱. S ردیف: ما
۲. S این بیت را ندارد

لذّتی از تیغ او دارم که چاک سینه‌ام
چون خمارآلوده نتواند لب از خمیازه بست

ـ بوی گلی نمی‌رسد آه مگر به بخت من
خواب گرفته در چمن قافلهٔ نسیم را

ـ بی سوز عشق فایده با داغ سینه نیست
ورنه ازین متاع بسی هست لاله را

ـ از بخیه زخم لاله و گل بیشتر شود
راضی نیم که چاک دلم را رفو کنند

ـ نگذاشت غمت هم نفس شعله کسی را
بر حالتِ تنهایی دوزخ جگرم سوخت

ـ مشکین خطان برای تماشای روی تو
مشق نگاه بر ورق لاله می‌کنند

ـ مشتاق آب تیغ تو لب‌تشنه جان دهد
گر همچو موج غوطه در آب بقا خورد

ـ آنچه در خورد لب ماست دهانت دارد
آنچه مقصود کنار است میانت دارد

ـ ز چشم افتادهٔ ناز توام زان‌سان که در محشر
به دوزخ گر درآیم آتش‌از من رو بگرداند

ـ رمیدن تا به کی از چشم و لب کم کرده کز دهشت[1]
حکایت بر سر مژگان تماشا در سخن دارد

ـ دو عالم گر چه بر روی نگار ما حجاب آمد
ز پیدایی جمالش در نظر پیش از نقاب آمد

از آن ته جرعه کز لعلت نصیب خاکِ بستان شد
لب هر گل که بوسیدم ازو بوی گلاب آمد

ـ یک چشم زدن رخصت نظّاره گرفتم
لذّت ز سرم آمد و از پای بدر شد

ـ چندین قفس ز شومی بال و پرم شکست
آه از کجا نصیب من این اضطراب شد

ـ صد خون خورم که ناله به آن بی‌وفا رسد
این آهِ پی[2] شکسته ندانم کجا رسد

صد غمزه پاس چشم تو دادند هر طرف
کز گوشهٔ مباد نگاهی به ما رسد

ـ از لذّت صلحش خبرم نیست و لیکن
هر جا که روم جنگ بود بر سر چنگش

ـ از بس که به خون دل ما نشو و نما یافت
از[3] زلف بتان تا کمر آمد مژهٔ ما

ـ هرگز از دستم گریبان من آسایش نیافت
تا نشد پیراهنم صد چاک آرایش نیافت

ـ نرگس قدح شکستهٔ چشم سیاه اوست
زهر اجل چکیدهٔ تیغ نگاه اوست

هر جا که بر تنم الف تازیانه‌ای است
حرف نخست ابجد لوح جفای اوست[4]

ـ ز گوشه‌گیری خود شرم باد عنقا را
که گم شدن ز میان غیر خودنمایی نیست

ـ گریهٔ ابر اگر شوم خنده به من نمی‌کند
بلبل اگر به خون تپد غنچه سخن نمی‌کند

---

۱. S از وحشت
۲. S پا
۳. M چون
۴. M دو مصرع را مقدّم و مؤخّر آورده است.

- ما از همه کس بیش بهائیم الّهی / در شهر اگر مردم بیکار فروشند
- هوای باغ رهایی چنان غم‌انگیز است / که مرغ در چمن از حسرت قفس میرد
- چون گل روی تو در خاطر بلبل گذرد / شنود بوی گل از سایهٔ بال و پر خویش
- نگهم گوشه‌نشین خم ابروی کسی است / که به رویش عرق از بیم حیا ننشیند
- بر دل ز تازیانهٔ عشقت نشانه‌هاست 27a / عشق تو آتشی‌است که انیس زبانه‌هاست
- رخسار تو آب در رخ گل نگذاشت / زلف تو شکن به زلف سنبل نگذاشت
تا همچو بهار از گلستان رفتی / گل نوبت فریاد به بلبل نگذاشت
- از دوریت ای تازه گل باغ مراد / چون غنچهٔ چیده چیده‌ام رفته ز یاد
گریان چو پیالهٔ برم در کف مست / نالان چو سبوی خالیم در ره باد

[۱۶۵]
حکیم صدرالدّین[1] المخاطب به مسیح‌الزّمان

تخلّصش الّهی بوده. در عنفوان جوانی به هندوستان آمده به مناصب عالیه سرافرازگردید. در سنهٔ ۱۰۳۳ به زیارت کعبهٔ معظّمه رفته، باز معاودت به هندوستان نموده. او راست:

- کم لذّتم و قیمتم افزون ز شمار است / گویا ثمر پیش‌رس باغ وجودم
- همچو آن طفل که آموخته باشد به کنار / اشک ما کرده به همصحبتی دامن خوی
- راز نهان محمل ازو می‌توان شنید / افغان که با زبان جرس آشنا نیم
دورم الّهی از دم سرد فسردگان / من شعله‌ام و لیک به خس آشنا نیم
- چو غنچه در چمن عیش ناشکفته نشین / که خنده ساخته گل را ز گلستان محروم
- بر گل فتاد چشم تو در عالم خمار / کیفیت از شراب فزون شد گلاب را
- سنگ است نه دل کز غم یاری نشود خون / آن‌دل به‌چه ارزد که در آزار نباشد
- گر ندارند صفا با تو ز ناصافی تست / صاف شو صاف که تا صفا[2] ببینی همه را

---

۱. M ,H + محمّد

۲. S صاف

ـ از ادب دم نـزنم ورنـه تـوانـم در عشق
بـیستون فـلک از پیش بـه آهـی بـرداشت

ـ ناموس عـاشقان هـمه در گـردن مـن است
ای بـلبل از فـغان تـو شـرمندهٔ گـلم

ـ آرایش بـهار چـو بـوی گـلم ولی
چـون بـوی گـل بـه دوش صبا بـار نـبستم

ـ عشق بی صبری نیاموزد بـه کس شـاگـرد خـام
از خجالت جرم خود بر گردن استاد بست[1]

ـ بـه مـثل گـزیده مـارم کـه ز ریسمان گـریزد
ز خـیال فـتنهٔ مـی کـنم از گـلاب تـوبه

ـ دل از جفا شده چون برگ گل به سینهٔ ما
کـنون نسـیم بـود سـنگ آبگـینهٔ مـا[2]

ـ دانـهٔ پـنبه چـو بیند بـه زمـین، مـی‌گرید[3]
دوربـین است ز بس دیـدهٔ داغ دل مـا

ـ ای گل بـلبل نـواز ای شـعلهٔ پـروانـه سـوز
ذره پـروردن بـیاموزید خـورشید مـرا

ـ بگذر از خود کـه ز خـود هـر کـه رهـایی یـابد
گـر بـه‌صد قـید گـرفتار بـود آزاد است

ـ در نـامهٔ دوست دل فـریبی[4] ثـبت است
صـد جـای تـعال یـا حـبیبی ثـبت است

مـن ذرّهٔ آفـتاب و نـامم بـه غـلط
در دفـتر گـل[5] بـه عـندلیبی ثـبت است

[۱۶۶]

الفتی

برادر شیخ علی نقی کمره‌ای است. او راست:

تو خوی مَلَک داری و بوی گل فـردوس
جز مرغِ هـمان بـاغ، هـمان بـو نشناسد

[۱۶۷]

اردوغدی بیگ

این بیت که به وی منسوب است به نام عالم بیک سروری هم نوشته‌اند:

آنم کـه گـر بسوزی خـاکسترم نـبینی
از من گرت غباری نبود[6] عجب نباشد

---

۱. M این بیت و بیت بعدی را ندارد
۲. S این بیت را ندارد
۳. S چو افتد به زمین خون گرید
۴. S دلربایی
۵. S دفتر عشق
۶. H از من گرت غبار نبوده

[۱۶۸]

خواجه الله قلی

در اصفهان قابض بوده. معاصر[1] پادشاه مغفور شاه طهماسب ماضی است. او راست:

- هر برگ که از تاک برون آمده دستی است / بی‌برگ و نوا همچو[2] کف باده‌پرستی است
- زاهد به در مسجد و میخانه گذر کن / هر جا سخن حق شنوی مگذر از آنجا

[۱۶۹]

خواجه امین‌الدّین

وی نیز از اکابر همان عصر بوده. او راست:

مقدّم بر خودم زان می‌نشاند یار در مجلس / که گردم شرمسار از وضع خویش و زود برخیزم

[۱۷۰]

امینی هروی

در هند بوده، از معاصرین اکبر پادشاه است. او راست:

- رو به شهر نیستی، کِشتی در آب افکنده‌ایم / هستی خود را زسر همچون حباب افکنده‌ایم
- زکِشت آرزوی دل نروید جز گل حرمان / که اشک ناامیدی در زمینش دانه می‌ریزد

[۱۷۱]

امینای نجفی

ولد مولانا محمود کلیددار آستانهٔ شاه اولیاست. گویند که به اصفهان آمده، عاشق جوانی

---

۱. H در اصفهان قابض معاصر ۲. H مانده

شده بوده است. او راست:

ـ فرصتم کی شد که آرم دامن وصلش به کف / از گریبان دست اگر برداشتم بر سر زدم
ـ لبت به مرده دهد جان به وقت می نوشی / به آفتاب کند عارض تو همدوشی
فریب نکهت گل خوردم و ندانستم / که هر زمان به مشامی کند هم آغوشی
کجا شد آن مه مهری که داشتی اکنون / به خاطرت نرسم گر شوم فراموشی
ـ ترسم که به ناکامی من رشک برد چرخ / آن‌هم به من سوخته خرمن نگذارد
ـ سیاه‌بختی من کار خویش خواهد کرد / به من به حیله وافسونش سرگران نکنید
ـ زاهد به هوای خلد سرگردان است / دوزخ محک[1] تجربهٔ مردان است
گویند که درد و غم نباشد به بهشت / معلومم شد که جای بی‌دردان است

[۱۷۲]
میرزا ادهم بغدادی

از معاصرین سلطان سلیمان خوندگار و از مستعدّان روزگار بوده. او راست:

نفس بر آمد و بر لبْ حدیثِ یار هنوز / رسید جان به لب و دل در انتظار هنوز
غبار شد تن خاکی به رهگذار وفا / ز من بر آیینهٔ خاطرش غبار هنوز

[۱۷۳]
مولانا ادهم کاشی

اکثر در تبریز به سر می‌کرده و به غایت ظریف و خوش طبیعت بوده. این رباعی منسوب به اوست. اگر چه به نام دیگری هم مذکور کرده‌اند:27b

دوشینه سحر یتیم تبریزی من / آمد[2] به سر راه به خونریزی من
عریان ز لباس عاریت ساخت مرا / این بود نتیجهٔ سحرخیزی من

۱. S محلّ
۲. H آمده

گویند به یکی از زیبا جوانانِ رعنا شمایلِ تبریز عاشق شده بود[۱]. معشوق مزبور سحرگاهی کمین کرده در رهگذری ضربتی به او رسانید. در حالت نزع[۲] این رباعی را گفت.

[۱۷۴]

مولانا ادهم قزوینی

ابن خواجه مراد بیگ نامی بوده است و خطّاطی می‌کرد. او راست:

-غم غریبی و اندوه بیکران ما را / چنان گداخت[۳] که گویی نماند جانْ ما را
چنان ضعیف شدیم از مشقّت هجران / که هست زندگی خویشتن گران ما را
-دل سوی لبت راه نمی‌برد مه من / سر زد خط سبز تو و شد خضر ره من
جز آه نیست همنفس صبحگاه من / آه این نشانه‌ایست ز روز سیاه من[۴]

[۱۷۵]

شیخ جلال الدّین آذری

از مشایخ طبقهٔ علّیهٔ صوفیه بود. فضلای عصر و بلغای دهر روی نیاز به آستان کمالش رسانیدندی. نام شریفش خواجه حمزه بن علی الطوسی البیهقی است. پدرش از سربداران[۵] بیهق است و آخر صاحب اختیار اسفراین گشته. گویند که شیخ مزبور چهل سال بر سجّادهٔ فقر نشسته و در خدمت شیخ محی‌الدّین طوسی[۶] به مقامات علّیه ترقّی فرموده. گویند که چون رقم ملک‌الشعرایی به نام وی زدند[۷]، میانهٔ وی و عبدالقادر[۸] مراغه‌ای معارضه خاست[۹]. این ابیات او راست:

---

۱. M ,H به یکی از جوانان تبریز عاشق شده
۲. M نزاع
۳. H نماند
۴. M به روی سیاه ما
۵. M سربدالان؛ S سرداران
۶. همهٔ نسخه‌ها: طوطی
۷. S نوشتند
۸. M + خواجه
۹. S افتاد

- گر نقاب از روی جان‌بخش تو یکدم بر فتد　　رسم مردن[1] دیگر از اولاد آدم بر فتد
کشتگان خویش را در چشم مردم جلوه ده　　تا شهیدان تو را آیین ماتم بر فتد
- آذری ما آیت الله و کلام ناطقیم　　ما کلام‌الله و عالم سر به سر تفسیر ماست
- خوش حیاتیست کسی را که پس از جان دادن　　دوستان بر سر خاکش به زیارت بروند
- چو مستولی شود درد جدایی، تن به مردن نه　　دوای این مرض را هیچ‌کس چون من نمی‌داند
- اگر چه دولت وصلت به چون منی نرسد　　درین امید بمیرم که خوش تمنّایی است
- دلی که آه کشد در غم تو از خامی است　　که هرکه سوخت ازو دود برنمی‌آید
- اگر به پرسش جان امیدوار آیی　　من از میانه روم چون تو در کنار آیی
ز هول روز جزا آذری چه می‌ترسی　　تو کیستی که در آن روز در شمار آیی
- گر کند بدرقهٔ لطف تو همراهی ما　　چرخ بر دوش کشد غاشیهٔ شاهی ما
- شدیم پیر به عصیان و چشم آن داریم　　که جرم ما به جوانان پارسا بخشند
- سوراخ می‌شود دل ما چو گل حسین　　هر جا که ذکر واقعهٔ کربلا رود
- شنیده‌ام که برین طارم زراندود است　　خطّی که عاقبت کار جمله محمود است
مگر که هم کرم او کند تدارک ما　　وگرنه کیست که او دامنی[2] نیالود است
- بگیر دامن جمعیّتی و حاضر باش　　که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد
- هر زخم تیغ بر سر من از تو منّتی است　　بسیار منّت است ز تیغ تو بر سرم
- ریگ در کفش و کیک در شلوار　　بهتر از همنشین ناهموار[3]
- اگر چه شاعران نغز گفتار　　ز یک جام‌اند در بزم سخن مست
ولی بر بادهٔ بعضی حریفان　　فریب چشم ساقی نیز پیوست
مبین یکسان که در اشعار این‌قوم　　ورای شاعری چیزی دگر هست
- امشب منم و وصال آن سرو بلند　　می را ز لبش چاشنی دارد به قند
ای شب اگرت هزار کار است مرو　　وی صبح گرت هزار شادی است مخند
- آنم که فغان ز ناتوانی نکنم　　هرگز گله از داد نهانی نکنم

۱. S مردی　　۲. S دامنش
۳. M + اولیا را ملامت تن و انکار / شهربند ولایت است و حصار

زان گشته‌ام از ضعف خیالی که گهی چون بگذرمش به دل گرانی نکنم

[۱۷۶]

مولانا آربی[1]

گویند از ولایت آرب است و این بیت او راست:

بر خاکم اگر مرکب چون باد براند از آتش دل آب شود نعل سمندش[2]

[۱۷۷]

بی‌بی آرزوی

سمرقندی است. گویند خوش طبیعت بوده و این بیت را به وی منسوب داشته‌اند. در تذکرهٔ سامی به نام پرتوی شیرازی ذکر شده[3]:

ماند داغ عشق او بر جانم از هر آرزو[4] آرزو سوز[5] است عشق و من سراسر آرزو

[۱۷۸]

شیخ محمّد لاهجی[6] اسیری

از کبار مشایخ صوفیه و بزرگان این سلسلهٔ علیّه است. گلشن راز را شرح کرده و شیخ زاده فدایی تخلّصِ نوباوهٔ باغ[7] وجود اوست. وی راست:

ـ عالم چو نقش موج به بحر وجود اوست بود همه جهان به حقیقت نمود اوست

---

۱. H آری؛ S عرب

۲. H باد دواند ... لعل سمندش

۳. تحفهٔ سامی، ۲۲۶

۴. همان: آتشی افکند در دل عشقم از هر آرزو

۵. S آرزومند

۶. H لاهیجی

۷. H «باغ» را ندارد

مقصود از آفرینش عالم جز او نبود — هستی هر دو کون طفیل وجود اوست
اگر مخالف طبع و هوا توانی بود — به دل موافق اهل صفا توانی بود
اگر حجاب دویی از میانه برخیزد — یقین که ناظر نور بقا[1] توانی بود

[۱۷۹]
سیّد اسدالله[2]

جوان خوش طبیعت معمّایی بوده. این معمّا به اسم امین و گدا از اوست:

ای سرو خرامان ز کدامین چمنَستی — هر جا که روی جلوه‌کنان، جان منَستی[3]

[۱۸۰]
مولانا اسمی هروی

از شعرای عهد خویش بوده. او راست:

نیست در شام اجل غیر دو چشم تَر من — مهربانی که دگر گریه کند بر سر من

[۱۸۱]
درویش اشرف[4]

در زمان بایسنغر میرزا بوده. او راست:

خواهم که چوب تیر شوم تا تو گاه گاه — بر حال من به گوشهٔ چشمی کنی نگاه
غمّاز هرچه در حقّ من گفت پیش تو 28a — گو رو‌برو بگوی که رویش شود سیاه
آن شهسوار من شد و می‌گفت هاتفی — اشرف فرشته می‌گذرد حاجتی بخواه

---

۱. S لقا
۲. S + معمّایی
۳. H چمنی ... منی
۴. M مدخل درویش اشرف را ندارد و اشعار او را در ذیل نام اسمی هروی آورده است.

[۱۸۲]

خواجه آصفی

پسر خواجه مقیم است که وزیر و مُشرف سلطان ابوسعید خان بوده. از فصحای دهر و بلغای عصر خویش است. گوی مسابقت از اکثر اقران خود ربوده. دیوانش تا هنوز[1] در عرصهٔ روزگار باقی و اشعارش در السنهٔ جمهور مذکور و مشهور است. وفاتش در سنهٔ ۹۲۸ در زمان سلطان حسین میرزا بوده. او راست:

- بسی خود را در آب دیده چون ماهی وطن دیدم که تا قلّاب زلفش را به‌کام خویشتن دیدم
- قاتل من چشم می‌بندد دم بسمل مرا تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا
- بیاض دیده ز می سرخ گلعذاران را بود شکوفهٔ بادام نوبهاران را
دل که طومار وفا بود من محزون را پاره کردند ندانسته بتان مضمون را
- ماه من هرگه عرق از روی آتشناک ریخت آبروی چشمهٔ خورشید را بر خاک ریخت
- هر طرف چندین سبوکش داده این دیر خراب زان میان سنگ ملامت بر سبوی من رسید
- خطّ خوبان نامهٔ قتل است بهر عاشقان آصفی مضمون این مکتوب می‌دانیم ما
- کام[2] خسرو از لب شیرین شکرریز یافت کوه را فرهاد کند و لعل را پرویز یافت
- ای که[3] کم یادآوری از روزگار اهل عشق روزگار حسن را بسیار خواهی یاد کرد
- ناتوان بس‌که شد آن نرگس خواب آلوده نتوانست نقاب مژه را بالا داشت
- به جانبی نگرفتم ز عشق راه گریز که عشق راه من از جانب دگر نگرفت
- ای ز مژگان تو هر پارهٔ[4] دل دردآلود تیر خاکی است ترا هر مژهٔ گردآلود
- ندارم حدّ کافر گفتن آن غارتگر دین را مسلمان نیست باری هر که می‌گوید مسلمانش
- نخل بندی به گُلی کن سر تابوت مرا که در ایّام تو از گلبن حسرت[5] چیدم
- ببین دل من و پیکان بی‌حساب در او که هست کوه غم و چشمه‌های آب در او

---

۱. H تا حال
۲. S نام
۳. S زانکه
۴. M نالهٔ
۵. S جنّت

ـ فـتیلهٔ شب غـم بـهر داغ مـی‌طلبم
بـه عشق لاله‌رخـان یک چـراغ مـی‌طلبم

ـ سرود مستی چشم تو هیچکس نشنید
مگر به مردم چشم تـو سرمه داد کسی

ـ نهال قدّ تـو را جلوه‌گر نمی‌خواهم
در آن دیار که روزی نسیم غیر گذشت

ز غـمزهٔ لب آن فـتنهٔ عـجم دیـدم
ز شهسوار عرب آنچه بر تـصیر گذشت

ـ مجنون لباس کعبه سیه دید و حال کرد
گـویا سـپاه خـیمهٔ لیـلی خـیال کـرد

ـ پاسبان کعبه دامنگیر من شد در طواف
مردمیهای سگ کوی تـوام آمـد به یـاد

ـ مـن طـور و تـجلّی چه کنم بر لب بام آی
کوی تـو مـرا طور، جمال تـو تـجلّی است

ـ چو در خوابم درآیی بخت بد از بهر محرومی
مرا بیدار می‌سازد که یار آمد چه خواب است این

ـ کـبودی رخ زردم ز سـنگ اغیار است
تـو را خـیال کـه گـل کـرده زعـفران زار است

تـو هـم در آیـنه حیران حسنِ خویشتنی
زمانه‌ای‌است که هرکس به خود گرفتار است

ـ در شفق دیـد مـه عـید و اشـارتها کـرد
پـیر مـا سـوی مـی سـرخ بـه ابروی سفید

مـی‌دمد صـبح مگـر مـادر ایّـام گشـاد
در عـزایـم شب هـجران تـو گـیسوی سفید

ـ بـه دشـنام دگـر امـیدوارم
چه خواهی عـذر دشـنام گـذشته

ـ آصـفی صـحبت گـرفته مدار
صحبت از روی انبساط بـه است

به ز بـه در جهان بسی است ولی
از هـمه تـرک اختلاط بـه است

ـ کـبوتری کـه بـه سویم ز دلستان آمد
مـرا فـرشتهٔ رحـمت ز آسـمان آیـد

ـ چو آرد در جنون[1] سرو روان را نخل بالایش
صـدای آب بـاشد نـالهٔ زنـجیر در پـایش

ـ آمدم مست به کـوی تـو و مـجنون رفتم
خبرم نیست که چـون آمـدم و چـون رفتم

ـ چـندان مِیَش دهـید کـه بیهوشی آورد
شـایـد کـه یـاد مـا بـه فـرامـوشی آورد

ـ به ناخن می‌کنم دل و ز درون فـریاد مـی‌آید
ز کـوه دل صـدای تـیشهٔ فـرهاد مـی‌آید

ز خونین داغها دل مـی‌کشد آهی و آن رعـنا
تـصوّر مـی‌کند کز لاله‌زاری بـاد مـی‌آید

ـ سـاز آبـاد خـدایـا دل ویـرانـی را
یـا مـده مـهر بتان هـیچ مسلمانی را

می‌توانی که دهی اشک مرا حسن قبول
تـو کـه در سـاختهٔ قـطرهٔ بـارانـی را

---

۱. S در چمان

- دست تو را طبیب گرفت از پی علاج / این دست را مباد به آن دست احتیاج

هفتاد سال عمر یافته و تاریخ وفاتش را در حالت نزع خود گفته است و آن این است:

سالی که رخ آصفی به هفتاد نهاد / هفتاد تمام کرد و از پا افتاد
شد در هفتاد و مصرعی تاریخ است / (پیموده ره بقا بکام هفتاد/ ۹۲۸)

[۱۸۳]

آصفی شیرازی[1]

بلبلِ بوستان [خوش]کلامی است و مست میکدهٔ فیض مولوی جامی. روزی پیش مولوی شکایت کرد [که اصلاح شعر بنده را پس از استماع سخن دیگران اصغا فرمودید]. مولوی فرمود که لقمهٔ لذیذ را بعد از [طعام باید خورد که لذّت آن در مذاق جای]گرفته.
گویند فضلا و شعرا از سرکار آغا [بیگم] هروی مالکِ این مطلع:

آه از دامی که دارد رشتهٔ جان تاب از او / وای زان لعلی که هر دم می‌خورم خوناب از او

آن جمله وظیفه می‌یافتند... در وظیفهٔ آصفی تأخیر افتاد. خود این قطعه طرح کرده به آغا هروی فرستاد:

ایا عروس خطابخش و ... پوش بگو / که کی وظیفه ما را قرار خواهی داد؟

[۱۸۴]

مولانا اصیلی

نسخ تعلیق را خوش می‌نوشته. امیر علیشیر می‌گوید که از مشهد است و در آن شهر شاعر متین اکنون اوست. وی راست:

---

۱. شرح حال آصفی شیرازی به صورت مغلوط و افتاده در نسخهٔ کتابخانه خدابخش آمده بود. با توجه به اشاراتِ شیر علی خان لودی در تذکرهٔ مرآة الخیال و محمّد مظفر حسین صبا در تذکرهٔ روز روشن کامل و اصلاح شد.

چو به خُردیش[۱] بدیدم بنمودم اهل دین را　　که شود بلای جانها، به شما سپردم این را[۲]

[۱۸۵]

خواجه افضل‌الدّین محمّد

این خواجه ضیاءالدّین کرمانی است. از وزرای سلطان حسین میرزا بایقرا بوده. گویند که فاضل و مورّخ بوده. او راست:

نگویی چشم خود بستم برای دفع آزارش　　خیال دوست اینجا بود و پوشیدم ز اغیارش

[۱۸۶]

افضل‌الدّین کرمانی 28b

معلوم نیست که همان خواجه افضل الدّین مذکور است یا غیر او. این قطعه و یک رباعی به وی منسوب است:

ـ بر کلیچه نام تو بنگاشتم　　پس فکندم پیش سگ تا خایدش
سگ نه خایید و نه بویید و برفت　　گفت بوی سفلگی می‌آیدش
ـ گر خامه هزار سال تحریر کند　　در شرح غم فراق تقصیر کند
این قصّه به‌کاغذ و قلم نآید راست　　دل خود بر تُست[۳] با تو تقریر کند

[۱۸۷]

خواجه افتخار[۴]

بعضی وی را با حکیم افتخار متّحد دانسته‌اند. علی ایّ حال وی راست:

---

۱. *مجالس النفائس*: به طفلیش
۲. همان، ۶۸، ۲۴۲.
۳. S پر است
۴. M آفتی

- زهی سلطنت گر گدای تو باشم — زهی پایه گر خاک پای تو باشم
اگر باده نوشم به یاد تو نوشم — و گر زنده باشم برای تو باشم
ز روز ازل بسته‌ام عهد و پیمان — که من تا ابد در وفای تو باشم
- امروز در میخانه‌ها بر یاد ما نوشند مِی — ما همچنان در ملکِ غم ره کرده گمْ گم کرده پی

[۱۸۸]

مولانا افسری[۱]

از شعرای مشهور عهد سلطان بابر میرزاست و این دو بیت از اوست:

- می‌کنم دیوانگی تا بر سرم غوغا شود — شاید از بهر تماشا آن پری پیدا شود
- به هنگام صبوحی لرزه در جام شراب افتد — ز عکس روی ساقی جام می در اضطراب افتد

[۱۸۹]

میرزا اُلغ بیگ گورکانی

از پادشاه‌زادگان عالی‌تبار ذوی الاقتدار بوده. صیت دانش و کمالاتش عرصهٔ عالم را فرو گرفته، شاهد این معنی زیجی که از او بر صفحهٔ روزگار یادگار است کافی است. قرآن را به هفت قرائت حافظ بوده، عاقبت به دست پسر بد عاقبتش عبداللطیف میرزا کشته شده و تفصیل آن در تواریخ مسطور است. گاهی شعر می‌گفته این بیت از آن جمله است:

هر چند ملک حُسن به زیر نگین تُست — شوخی مکن که چشم بدان در کمین تُست

[۱۹۰]

میر حسین الفتی

از تربت است. مرد نیکو خصال خجسته افعال بوده، در عهد همایون پادشاه به هند آمده

۱. S افضل

بوده است. او راست:

ـ الفتی در هجر بی‌تابی مکن شرمی بدار هیچ می‌دانی که همدم با تو شب غمهای کیست؟

ـ از تلخی گریه‌ام جهان می‌سوزد وز گرمی ناله‌ام زبان می‌سوزد
آن سینهٔ پر آتشم که اگر آه کشم در سایهٔ آهم آسمان می‌سوزد

[۱۹۱]

الفتی قالب‌تراش

او هم به هند آمده. اوباش و هرزه‌گرد بوده. او راست:

ـ الفتی را چاک دل دوزند[1] یاران بعدازین می‌تراود دوستی از وی که دیگر خون نماند

ـ گشاده عشق به رویم درِ گلستانی که طفلِ غنچهٔ او ناشکفته ناز کند

[۱۹۲]

ابن قطب

صاحب وجد و حال بوده. اشعارش مدوّن گردیده، از طبقهٔ شعرای متوسّطین است. ابن قطب تخلّص می‌کرده. این دو بیت از اشعار اوست:

کسی کو دیدهٔ بینا ندارد خبر از صورت زیبا ندارد
بیا کامروز یکدم خوش برآریم که کس امّید بر فردا ندارد

[۱۹۳]

مولانا افسری

از بخارا بوده و داعیهٔ ملک الشّعرایی کرده. او راست:

---

۱. H دوزید

ـ ای آب و رنگ از گل روی تو لاله را / چشم تو برده شوخی چشم غزاله را
ـ روی تو صفحه‌صفحه و هر صفحه آفتاب / زلف تو حلقه‌حلقه و هر حلقه مشک ناب
زان صفحه صفحه صفحهٔ گل شد ورق ورق / زان حلقه حلقه حلقهٔ سنبل به پیچ و تاب

[۱۹۴]

سدیدالدّین محمّد

گاهی الّهی و گاهی سدید تخلّص می‌کرده. صاحب دیوان است. از اوست:

ـ زمان زمان ز تو دور افکند زمانه مرا / جدا کند ز وصالت به صد بهانه مرا
چه کینه بود ندانم زمانه را با من / که دور ساخت از آن خاک آستانه مرا
ـ راحت و شادی نخواهم درد و غم می‌بایدم / بس به تنگم از وجود خود عدم می‌بایدم
ـ ز غصّه مُردم و آن مه نکرد یاری من / نتیجهٔ عجبی دارد امّیدواری من
شکست کار الّهی کنی، نمی‌دانم / چه اعتبار تو افزون شود ز خواری من
ـ آن سایه نباشد که به پای تو فتاده / سروی است سر خویش به پای تو نهاده

[۱۹۵]

شیخ ابوالواسع

از سخنوران شیرین زبان بوده. او راست:

از صحبت خلق دیده بر دوخته‌ام / وز لاله طریق صحبت آموخته‌ام
عیبم مکن ار بظاهر افروخته‌ام / در باطن من نگر که چون سوخته‌ام

[۱۹۶]

ابوالحسن میرزا

ابن سلطان حسین میرزای بایقراست. درکمال حسن و لطافت طبع بوده. میانهٔ وی و محمّد

مؤمن میرزا کار به عداوت کشید تا شبی در عالم مستی حکم قتل برادر را از پدر گرفته. بعد از آن هر دو را ندامت سود نداد. او راست:

ـ روزی که دیدم او را از دست رفت کارم　　مردم به جان رسیدند از نالههای زارم
ـ گلگون ز اشک الم شد خاک آستانش　　آخر به عشقبازی رنگی گرفت کارم

[۱۹۷]

افضل بیگ

در زمان همایون پادشاه در خدمت بیرمخان میبود. از اعیان اتراک است. گرفتار جوانی شده و شخص دیگر هم به آن جوان گرفتار گردیده. هر سه به اتّفاق در لباس تجرید به سفر حجاز و سیر ایران و توران رفته، باز مراجعت به هندوستان کردهاند. او راست:

دلبران جان من فدای شما　　سر من باد خاک پای شما 29a
همه دعوی به خون من دارید　　به جز این نیست مدّعای شما
هست رای شما چو کشتن من　　جان فدا میکنم برای شما

[۱۹۸]

شیخ امان الله امانی

از مشایخ هندوستان بوده، معاصر و مدّاح همایون پادشاه و[۱] اکبر پادشاه است. اشعار سادهٔ بیتکلّفانه میگفته. او راست:

ـ مدام از حسرت آن لعل میگون　　دلی دارم صراحی وار پر خون
تو چون لیلی مقیم خلوت ناز　　منم آواره در عالم چو مجنون
گر از تن جان به صد حسرت برآید　　ز دل مهرت نخواهد رفت بیرون

---

۱. S + هم عهد

دو ابروی تو در مجموعهٔ حُسن — دو نون نبود دو مصراع است موزون
امانی کامران در بزم عشق[1] است — به عهد خسرو دوران همایون
- به خونریز اهل وفا می‌روی — مرا می‌گذاری کجا می‌روی؟
- به دیر و کعبه خوانندت دعای عمر جاویدان — جوانان خراباتی و پیران کراماتی

[۱۹۹]

خواجه امیر بیگ نظیری

صاحب کمال و فهیم بوده. سیاق را نیز خوب می‌دانسته، مدّتی به شرف تولیت مشهد مقدّس امام الجنّ و الانس - علیه السّلام - اختصاص یافته. وی راست:

- هیچکس ننشست پیش من که گریان برنخاست — در[2] غمت نگریستم جایی که طوفان برنخاست
- اگر گویم نهال[3] قامتت دلجوست می‌رنجی — وگر گویم سر زلف تو عنبر بوست می‌رنجی
شکایت چون کنم از جور چشم فتنه انگیزت — که گر گویم ترا بالای چشم ابروست می‌رنجی
- در زلف تو بستم دل بی‌صبر و سکون را — سر حلقه شدم سلسلهٔ اهل جنون را
- پیشت شکایت دل شیدا نمی‌کنم — دارم ز تو شکایتی امّا نمی‌کنم

[۲۰۰]

مولانا قاسم امری

چون پادشاه مغفور شاه طهماسب ماضی در شریعت حقّه کمال رسوخ[4] داشته و اهل عصر مولانا را متّهم به الحاد می‌کرده‌اند. در سنهٔ ۹۷۳ به دیدهٔ جهان بینش میل کشیده و در سنهٔ ۹۹۹ در شیراز خاصّ و عام هجوم کرده شهیدش کردند. (دشمن خدا/ ۹۹۹) تاریخ قتل آن نامراد یافته‌اند. در علوم غریبه و اعداد و اسرار نقطه بی‌نظیر بوده. منظومات بسیاری از وی

---

۱. M عیش
۲. H, M ور
۳. S خیال
۴. M رسوخیّت

مانده، مانند: *رسالهٔ ذکر و فکر* و *جواب مرآت الصفا* و *قصاید غرّا*. او راست:

چون به فضل ایزد بی‌چون به حق دانا شدم / آگــه از کُـنه رموز عـلّم الأُسـما شـدم
بر براق تن چو بر معراج جان کـردم عـروج / عــارف اسـرار سـبحان الّـذی اسرا شـدم
جبرییل نطق چون از عـرش دل آورد وحـی / واقــف کـیفیّت اسـرار مـا اوحـی شـدم
چشم ظاهر چون ببستم چشم باطن باز شد / شـاهباز عـرش پـرواز فـلک پـیما شـدم
چشم بندد شاه بازی را که می‌گیرد نـخست / بست چشـمم شـاهباز اوج أو أدنـی شـدم
طعن بی‌چشمی مزن ای مدعی برمن که من / چشم چون در راه حق دادم به حق بینا شدم
غوره بودم پیش از این از تابش خورشید عشق / پخته گشتم اندک‌اندک تـاکنون حـلوا شـدم

گویند در اوان شهادت خویش به خواجه محمود دهدار عیانی[1] تخلّص نوشته بود:

ـ آفـتاب قـدم از مـطلع انـوار دمـید / پـردهٔ ظـلمت جهل از سر خفاش کشید
نـقص اگـر دید ابوجهل نبود آن ز نـبی / عکس خـود بـود کـه در آینهٔ احمد دیـد
کـاملان بـحر مـحیط‌انـد، سگـان جـهّالند / کی شـود بحر محیط از دهـن کـلب، پـلید
از عســل گـفتن بسیار نگـردد شـیرین / دهـن آنکـه هـمه عـمر عسـل را نـچشید
صبح صادق دم امری است برو ای خفاش / که ازین پس نتوانی تو دریـن عـرصه پـرید[2]
ـ اســرار حــقیقت از دل دانــا پُــرس / ای طـالب حـق نشـان حـق از مـا پـرس
چــون وعـدهٔ جـمله را بـه فـردا دادنـد / فــرد آ بــر مــا و قـصهٔ فـردا پـرس
ـ شــاها ز لبــاس نـور عـورم کـردی / وز درگـــهِ خـــود بـه جـور دورم کـردی
سی سال همی مدح تـو گـفتم شب و روز / ایــن جــایزه‌ام بــود کـه کـورم کـردی

[۲۰۱]

مولانا امتی[3]

از معاصران شاه طهماسب ماضی مغفور و شاه عبّاس مبرور بوده. او راست:

---

۱. M ،H غیاثی؛ S ،A عنابی
۲. S این بیت را ندارد
۳. S ،M امینی

- آنان که گل به گوشهٔ دستار می‌زنند / توفیقشان مباد که خاکی به سر کنند
- سرکشیها لاله‌رویان را بود با عاشقان / شعله‌های آتش از خاشاک می‌آید برون
- دلخسته‌ای که از تو به حسرت جدا شود / در حیرتم که با که دگر آشنا شود
- جان رفت و عمرهاست که در انتظار تو / دزدیده‌ام به دل نفس واپسین خویش
- از دلم شعله به صد رنگ برآید که تو را / هر زمان چهره به رنگ دگر آموخته‌اند

[۲۰۲]

میر امانی صفاهانی

وی نیز از معاصران آن پادشاهٔ مغفور بوده. او راست:

لعلت که آب زندگی از وی نشان دهد / کو خضر تا ببیند و از ذوق جان دهد

[۲۰۳]

میر امانی هروی

مدّتها در کابل بوده. در سنهٔ ۹۸۱ به جونپور آمده، در دوانیدن اسب به خاک فنا افتاد[۱]. او راست:

- سینه چاک است و جگر ریش و دل افگار مرا / کرده عشق تو به صد درد گرفتار مرا
آه صد آه که سوز جگر و آتش دل / کرد رسوای جهان عاقبت کار مرا
- دل به فکر آن دهان در تنگنای حیرت‌است / حیرتش رو داد از جایی که جای حیرت است 29b

[۲۰۴]

میرزا امان الله بن مهابتخان

المخاطَب به خانه‌زاد خان. تخلّص وی امانی بوده. از امرای ذی شوکت عالیِ فطرتِ

۱. S گاه گاهی فکر شعر می‌کرده

صاحب همّت است. بعد از پدر در عهد جهانگیر پادشاه صوبه‌دار بنگاله شد. در سخن سنجی یگانهٔ دهر و در تربیت اهل کمال وحید عصر بوده. وی راست:

ـ مرا به گریه و گل را به خنده می‌آرد / نوای بلبل این باغ را چه آهنگ است
ـ از شوق عارضت که چو گل در چمن شکفت / من همچو گل شکفتم و گل همچو من شکفت
ـ عشق است و صد خطر قدم آهسته‌تر نهید / کین راه پر نشیب و فراز آفریده‌اند
ـ صفیر مرغ گلستان نمی‌خراشد دل / نوای درد ز مرغ شکسته بال طلب
ـ ز دست رفتم و ذوق[1] می از دماغ نرفت / خراب گشتم و از دل غم ایاغ نرفت
اگر شراب نباشد به کعبه نتوان شد / کسی به خانهٔ تاریک بی‌چراغ نرفت
ـ هر کس به لب ما لب ساغر برساند / ساغر به لبش ساقی کوثر برساند
ـ کیفیّت دست تو بنازم که دلم را / بشکستی و نشکست خمارم ز صدایش
ـ گر یار شود شمع لحد بعد هلاکم / چون سبزه بر آید پر پروانه ز خاکم
ـ خاصیّت ابر است کف ساقی ما را / جامی بستانید و ببینید هوا را
ـ بر دور جام ما بنویسند نام ما / تا نام ما بدو رساند[2] ز جام ما
ـ هستی جاوید دارم در لباس نیستی / زنده دل مانند اخگر در تَه خاکسترم
ـ حذر ز خصمی من کن که وقت بی‌تابی / چو من به شیشه برم دست رحم بر سنگ است
ـ درین گلشن گلی بو کردم امروز / به بلبل کار یک رو کردم امروز
ـ می نوشم و خواهم که مرا خواب نیاید / تا تهمت غفلت به می ناب نیاید
ـ می‌رود از عقل ناقص بر جنون کاملم / آنچه از شاگرد کودن بر سر[3] استاد رفت
ـ روشن شود ز داغ دل ما چراغ ما / چون پنبه دور چشم بد از روی داغ ما
زد نعل واجگونه امانی به‌راه عشق / ای خضر راه گم نکنی در سراغ ما
ـ زد سرِ مستش چو حرف عشق بر گوش[4] / دُر گوشش چکیدی بر سر دوش

---

۱. M شوق
۲. S, M به دور بماند
۳. S, M دل
۴. S زدی شرمش ز حرف عشق در جوش

[۲۰۵]

محمّد قاسم اسیری

گاهی حیران هم تخلّص می‌کرده. در عهد پادشاه دین پرور شاه عبّاس مغفور[1] ماضی بوده. وی از سادات قاین و برادر میر خسروی قاینی است. در شاعری کمال قدرت داشته. او راست:

- شرمنده‌ام که در دل تنگم خیال دوست — هرجا که پای می‌نهد آزار ریخته است
- عشق است تسلّی طلب ار نه دل یعقوب — از پیرهن یوسف کنعان نگشاید
- من در عجبم کان گل رعنا چو زند تیر — از ذوق چرا غنچهٔ پیکان نگشاید
- ای شاهرهِ کُس تو دروازهٔ کیر — وی آب دهانش کفِ جمّازهٔ کیر
ترسم که تو را کُس تو از هم بدرد — از بس که دهان دَرد به خمیازهٔ کیر

[۲۰۶]

خواجه آقا میر همدانی

از سخنوران شیرین مقال بوده. او راست:

- بی پا و سران دشت خون آشامی — مردند به حسرت و غم از ناکامی
محنت زدگان وادی شوق ترا — محنت کشد و اجل کشد بد نامی
- غمخانهٔ دل به کربلا می‌ماند — مجنون به من بی سر و پا می‌ماند
جغدی به سرای ما شبی آمد و گفت — کاین خانه به ویرانهٔ ما می‌ماند

رباعی آخر را بعضی از میر عقیلی[2] دست غیب شیرازی دانسته‌اند و رباعی اوّل در کشکول شیخ بهایی به نام شیخ ابوسعید ابوالخیر است و تقی اوحدی به نام خواجه آقا میر ضبط کرده.

---

۱. H «مغفور» را ندارد

۲. H میر عقلی؛ M علی قلی

[۲۰۷]

امامی اردبیلی

از صاحب طبعان بوده. او راست:

با خلق خدا سخن به شیرینی کن　　اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن
تا بر سر دیده جا دهندت مردم　　چون مردم دیده ترک خودبینی کن

[۲۰۸]

امین[۱]

تخلّصی راست:

جانسوزتر از آتش حسرت دل ماست　　خالی ز نشاط و عیش سر منزل ماست
ما را به جز از غصّه‌و غم چیزی نیست　　ناکامی عالم ای امین حاصل ماست

[۲۰۹]

خواجه محمّد امین کوسج کاشی

بی‌نهایت خوش طبع و شوخ بوده. در عهد جهانگیر پادشاه به هند آمده به امر تجارت اشتغال داشته. او راست:

ـ گفتم که دلم هست به پیش تو گرو　　دل باز ده آغاز مکن قصّهٔ نو
افشاند هزار دل ز یک حلقهٔ زلف　　گفتا دل خود بجو و بردار و برو
ـ گلزار وفا ز خار من می‌روید　　اخلاص ز جویبار من می‌روید
در فکر تو دوش سر به زانو بودم　　امروز گل از کنار من می‌روید

در هجو شخصی گفته:

---

۱. H این شرح حال را ندارد

ای خواجهٔ تند و تلخ پر دود و دخان | پا تا سر خود یراق حدّادی دان
بینی دم و کوره دهن و دندان گاز | پا انبر و دست چکش و سر سندان

[۲۱۰]

قاضی امین

خوانساری است و قضای آن شهر به او متعلّق بوده. او راست:

ـ مرا دردی ز دل بیرون نکردی | که صد درد دگر افزون نکردی
به سویم یک نگاه از گوشهٔ چشم | نکردی تا دلم را خون نکردی
ـ ناکام شدم به کام دلخواه[1] از تو | یک ره نشدی به کام دل آه از تو
هجران تو و شکیب آنگاه از من 30a | ای وای من و جدایی آنگاه از تو

[۲۱۱]

مولانا امینی هروی[2]

او راست[3]:

ـ اشکم، همه بر دیدهٔ تَر می‌غلتم | آبم، همه بر کوه و کمر می‌غلتم
ابرم، همه بر کشت وفا می‌بارم | عشقم، همه در خون جگر می‌غلتم
ـ ما مشتریان جنس بازار خودیم | درهم شکنان روز بازار خودیم
گو بر سر ما سرو قدی سایه مکن | ما سایه‌نشین گاه دیوار خودیم
ـ امینی چه دل است این که در سینهٔ تست | بیرون فکنش که خصمِ دیرینهٔ تست
تو شعله درون سینه داری و مرا | افسوس به تار و پود پشمینهٔ تست

---

۱. M بدخواه
۲. H یزدی؛ M انسی یزدی
۳. S شاعری بوده، این ابیات به نام او منسوب است.

[۲۱۲]

امینی مشهدی[1]

نامش حسن سنجر بوده است و این بیت را تقی اوحدی از وی نقل کرده:

خوش آنکه جان سپرد شب وصل یار خویش　　　دیگر به روز هجر نینداخت کار خویش

[۲۱۳]

انسی مشهدی

او راست[2]:

پیش چشم تَرم ای ابر تُنک مایه ملاف　　　شد مرا بر مژه خشک آنچه تو را در جگر است

تقی اوحدی نوشته که این بیت به نام امّنی[3] هم شنیده شده است. الله یعلم

[۲۱۴]

عبدالرّحمن انسی

ابن بختیار بیگ سیاه‌دانی[4]. جوانی بوده به صفت همّت و دانش موصوف. مدّتها در هند به سرکرده، در سنهٔ ۱۰۲۵ جذبی بر وی غالب شده به حق پیوست. او راست:

ـ این دلق مرقّع که مرا ستر جنون است　　　پیرایهٔ عشق است، نزیبد همه کس را

ـ گر دل ز غم دوست سلامت بودی　　　آماجگه تیر ملامت بودی

گویند قیامتیّ و دیداری هست　　　ای کاش که امروز قیامت بودی

ـ با خویش شتابی به درنگ آوردم　　　خوش مذهب و ملّتی به چنگ آوردم

با این دل خودکام چه سازم، چه کنم؟　　　هفتاد و دو فرقه را به تنگ آوردم

---

۱. H انیسی

۲. S خوش گو و کم فکر بوده و این فرد او راست.

۳. S امینی

۴. H سیاق دانی؛ M سپاه دانی

[۲۱۵]

حسن بیگ انسی

در عهد جهانگیر پادشاه به هند آمده بود. وی خلف علی بیگ شعبان اعلی ذوالقدر مهماندار است. در ایران دلیری تخلّص می‌کرده، آخر در هند انسی قرار داده. او راست:

- ما را جنون به مسند مجنون نشانده است / از خاک برگرفته و در خون نشانده است
مانند مهره‌ای زده‌ام دست روزگار[۱] / از عرصهٔ وصال تو بیرون نشانده است
- جایی نیافتم که تو را در نیافتم / از جلوهٔ تو کعبه و بتخانه پر شده است
پرتو نمی‌دهد به شبستان ما رُخت / از بس به دور شمع تو پروانه پر شده است
- صوت بلبل بی‌اثر شد نالهٔ قمری کهن / طرز نو تعلیم مرغان چمن خواهیم کرد
- شهید عشقم و جرمم به‌جز محبّت نیست / شفیع من به قیامت همین گناه من است
- پیوند مجاز پاره می‌باید کرد / وز جمله به حق نظاره می‌باید کرد
خواهی که به کام دل برآری نفسی / از همنفسان کناره می‌باید کرد
- دوشینه که جانم آشنا با لب بود / شب تا سحرم ورد زبان یا رب بود
نیکی که زمانه کرد با من بد کرد / گرمی که ز روزگار دیدم تب بود

[۲۱۶]

اسماعیل بیگ انسی

از اکابر طایفهٔ شاملو بوده و در خدمت خانخانان[۲] بزرگ شده. نهایت حسن داشته است. عمر خود را در هندوستان به سر کرده، در عین جوانی در سنهٔ یک هزار و بیست و پنج کشته شد. او راست:

- دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند / آن را که عقل بیش غم روزگار بیش

---

۱. S مانند مهر ومه زده‌ام

۲. H + مرحوم

- بیهوده همچو سیل به هر سو روان شدم / منزل ندیده راهبر کاروان شدم
- من به کام دشمنان هرگز نخواهم زیستن / گو فلک ماتم بگیر و گو جهان دلتنگ باش
- جز خجالت نیست ما را بهره‌ای از خوانِ ما / وای اگر می‌بود غیر از ما کسی مهمانِ ما
- گشتِ گلشن از دل آزرده باری برنداشت / فصل گل بگذشت، دستم زخم خاری برنداشت

بیت آخر به دیگری نیز منسوب داشته‌اند.

[۲۱۷]

یولقلی[۱] بیگ انیسی

از اعیان طایفهٔ شاملو و از یکّه‌تازان معرکهٔ سخنوری و شهسواران اقلیم معنی‌پروری بوده. گلستان افکارش نمونهٔ خلد برین و نگارستان اشعارش در خور هزار آفرین است. از طایفهٔ شاملو ارباب کمال بسیار برخاسته‌اند، خصوص جمعی که کمالات آنها از شرح و بیان مستغنی است از جمله انیسی که یگانهٔ آفاق بوده. در عهد اکبر پادشاه به هندوستان آمده در خدمت خانخانان مرحوم به سر کرده، در همان عهد وفات یافته. مثنوی محمود و ایاز وی مشهور است و الحق بسیار خوب گفته شده است. این ابیات از اوست[۲]:

- شب جنون دل دماغم را پریشان کرده بود / با خیال او مرا دست و گریبان کرده بود
عشق و مغناطیس یک جنس‌اند کز دل ناوکش / تا برون می‌شد محبّت جذب پیکان کرده بود
دوش فریاد انیسی سینه‌ها مجروح کرد / نشتری گویا که در هر ناله پنهان کرده بود
- دارم از شمشیر او زخمی که بعد از سوختن / گر بیفشارند از خاکسترم خون می‌چکد
نامهٔ دردم نداده هیچ تأثیری در او / با وجود آنکه خون دل ز مضمون می‌چکد
- به غمزهٔ تو سپردیم دین و دل چو کسی / که خود به دزد سپارد متاع خانهٔ خویش
دلم به یاد وصال تو مضطرب مرغیست / که‌در برون قفس بیند آب‌و دانه خویش 31b
- اگر عشّاق را حرمان به‌قدر آرزو باشد / نصیب ما نخواهد بود وصلت در قیامت هم

۱. H: یلقلی
۲. H، M ابیات را مقدّم و مؤخّر آورده‌اند.

تراوشهای خون هرکس که‌دید از زخم ما داند   که می‌گرید به حال کشتگان چشم جراحت هم

- پیش او احوال جان مبتلا ناگفته ماند   حال ما از پنهانیهای[1] ما ناگفته ماند

بخت بد بنگر که دوش از بی‌خودی در بزم وصل   صد سخن گفتیم و آخر مدّعا ناگفته ماند

- شوق نگذارد کزو یکبارگی دل برکنم   ور نه با این ناامیدی مُردنم دشوار نیست

- طی می‌شود این ره بدرخشیدن برقی   ما بی‌خبران منتظر شمع و چراغیم

- یادگار ما درین منزل غم بسیار ماند   شمع رفت امّا نشان دود بر دیوار ماند[2]

- سراپا آتشی امشب قدح کو دیگری پرکن   که‌خواهد سوخت ساغر تا تو می در جام خواهی کرد

اگر این است طور جانستانی کز تو من دیدم   ز بی‌شغلی اجل را زود دشمن کام خواهی کرد

- زاهد به دعای تو شب ما نشود روز   بر هر چه قلم رفت اثر نیست دعا را

- انیسی از ستم روزگار آن مرغیم   که گشته آبهای دل آب و دانهٔ ما

- با مرغ در مصافم با مور در نبرد   از خاک سر نکرد برون دانه‌ام هنوز[3]

- گر پس از مرگ هم آسوده نباشم چه عجب   کلفت روز به شب خواب پریشان آرد

- راز ما را نغمه جاسوس‌است صهبا دشمن‌است   گو می و مطرب بیار آن کس که با ما دشمن‌است

- قاصد ادای نامه تواند نه عرض شوق   حیف از زبان که بال کبوتر نمی‌شود

- مرا به آتش بیگانگی مسوز که من   در آتش تو به یک حرف آشنا رفتم

- نداد رخصت ارسال نامه غیرت عشق   که بر زبان قلم بگذرد حکایت تو

- خدای من تو نه‌ای لیک تا تو برگشتی   اثر نماند دعاهای مستجاب مرا

- کی به مرگ از سر رود عشقت‌که این آن باده نیست   کز قدح بیرون رود گر بشکنی پیمانه را

من الترجیعه

- ما شیفتهٔ وفای خویشم   ورنه زکه دل نمی‌توان کند

شد دست دل از دو کون کوتاه   من ماندم و همّت بلندی

- من مست محبّتم شرابم مَدهید   در آتشم افکنید و آبم مَدهید

---

۱. S بی زبانیهای

۲. M رفت اگر آتش نشان دود بر دیوار ماند

۳. S «زاهد به ... دانه‌ام هنوز» را ندارد

گر شکوه کنم و گر عتاب آغازم — با اوست حدیث من جوابم مَدهید
ـ وصل تو کجاو جان مهجور کجا — خفّاش کجا و رؤیت نور کجا
هر چند ز سوختن نترسد آخر — پروانه کجا و آتش طور کجا

[۲۱۸]

انور لاهوری

نام وی نور محمّد بوده. از معاصرین جهانگیر پادشاه است. وی راست:

ـ از آن کلید که در جیب اشک و آه من است — گشوده‌اند به رویم درِ دو عالم را[۱]
ـ درین حدیقه بهار و خزان هم آغوش است — زمانه جام به‌دست و جنازه بر دوش است
ـ حُسن تو آتشی است که در وی جز آب نیست — عشق تو مشکلی‌است که آن را جواب نیست
ـ برهمن از فیض بت پیغمبر ازاعجاز گفت — آنچه عاشق راست در اندیشه نتوان باز گفت
ـ بود هر ذرّه را در دست میزان حساب اینجا — که بازار قیامت گرم دارد آفتاب اینجا
ـ آنجا که نقش دوست ز رخ پرده برفکند — از آفریدگار چه فرق آفریده را
ـ انور من و گنج طرب و بستر خواب — گر شور قیامت کند آفاق خراب
در کیش شهیدان نبود حشر و حساب — هر قطره که در شد نشود دیگر آب

[۲۱۹]

اوجی کشمیری

از شعرای همان عصر بوده. او راست:

ـ هر سر که بستهٔ خم فتراک او بود — دانم یقین که روز جزا سر خرو بود
از بس خیال زلف تو در دیده جا گرفت — آهی که سر زند ز دلم مشک‌بو بود

۱. S ،A این بیت را ندارد

- چو دیده باز کنم بر رخ تو از حیرت — کند نگاه فراموش راه خانهٔ چشم
بیا که بی‌رخ[1] تو تا به‌گردن اندر خون — نشسته مرغ نگاهم در آشیانهٔ چشم
به جای سبزه شرر می‌دهد ز خاک اوجی — به هر کجا که بر افشانده‌ایم دانهٔ چشم

[۲۲۰]

مولانا اوجی

ولد مولانا صافی شیرازی است. وی نیز از همان عصر بوده. او راست:

بس که پروانه مرا شعلهٔ شمع انگارد — شب ز خاکستر پروانه کنم بستر خویش

[۲۲۱]

مولانا آهنگ

وی نیز از شعرای همان زمان است. در خوانندگی خوش آهنگ و در میزان نغمه با داوود همسنگ بوده. او راست:

- ای غم به دلم تخم وفا کاشته‌ای — یک لحظه مرا ز دست نگذاشته‌ای[2]
ای آه به سر فکنده‌ای دست مرا — وی گریه مرا ز خاک برداشته‌ای
- ای دل به عبث راه وفا پیمودی — یک دم به هوای مِهر من نآسودی
نیکان بد و بد به دیده نیکند امروز — آهنگ تو نیز کاش بد می‌بودی

[۲۲۲]

محمّد شریف ایزدی قزوینی

وی نیز در آن عهد بوده و در مثنوی‌گویی مهارت[3] داشته. او راست:

---

۱. M بی گل
۲. M غصّه نگذاشته‌ای
۳. M + تمام

ـ جهان دوست رو، لیک دشمن دل است　　بدین دوستْ‌کُش، دوستی مشکل است
نـدارم سـر دوستی با کسی　　که از دوستان کُشته باشد بسی
ـ روزی دو، که آنِ کامرانی است　　داند همه کس که در جوانی است
افسوس که شد جوانی از دست　　چون گرمی باده از سر مست
ـ ای آنکه به راه عشق بشتافته‌ای　　وز نیش محبّت رگ جان کافته‌ای
بیهوده شکایتی به هم بافته‌ای　　گویا غم دوست رایگان یافته‌ای

[۲۲۳]

مولانا ایزدی یزدی[۱]

وی نیز در همان عهد بوده و سیاحت می‌کرده، به هندوستان هم آمده است. او راست:

ـ بر نیک و بد جهان پر درد دریغ 31a　　گه خنده زنم چو برق و گه گریه چو میغ
غیر از لب ساغر و دم صبح مرا　　لبها لب مار گشت و دمها دم تیغ
ـ ای ساقی بادهٔ محبّت جامی　　وی قاصد غمزهٔ بتان پیغامی
تا کی هدف تیر تغافل باشم　　قهری لطفی تبسّمی دشنامی

رباعی آخر به نام ملاّ لطفی بن عرفی تبریزی نیز به نظر رسیده.

[۲۲۴]

مولانا ایرج تبریزی

از مشاهیر زمان پادشاه مغفور شاه طهماسب ماضی است. جامع کمالات[۲] بوده. او راست:

بر عارض آن مه که توانِ من از اوست　　خالی[۳] است که بدحالی مرد و زن از اوست
گویی که مگر سیاهی چشم من است　　زان روی که روشنی چشم من از اوست

---

۱. S هروی
۲. S + و تصانیف بسیار
۳. H حالی

[۲۲۵]

مولانا ایاز منجّم

غلام زینت[1] بیگم عمّهٔ پادشاه مغفور شاه عبّاس ماضی است. گویند بسیار غیور و خودستا بوده، به جرم دانستن علم اعداد و نیرنجات به تیغ قهر آن پادشاه والاجاه هلاک شده. او راست:

- ای مایهٔ ناز ای بت عربده ساز ای بی‌خبر از محبّت اهل نیاز
تا چند رقیب شمع وصل افروزد وز غم چو فتیله سوزد از رشک ایاز
- ای برده دلم به نرگس افسون ساز وی کشته مرا به تیغ مژگان دراز
یک‌بار بپرس کیست آن کشتهٔ ناز تا زنده شود کشته و گوید که ایاز
- دلسوخته‌ام ز دود[2] آهم پیداست سرگشته‌ام از حال تباهم پیداست
از بس‌که به زهر چشم آبش دادند پژمردگی از برگ گیاهم پیداست

[۲۲۶]

مولانا اوجی

نطنزی است. از شعرای زبردست بوده، در زمان شاه عبّاس ماضی در خدمت حسن خان بیگلربیگی هرات به سر می‌کرده. دیوانش به ده هزار بیت می‌رسد. او راست:

- فغان ز سستی بازوی موج این دریا که کِشتیم نشکست و کنار نزدیک است
- گر شامگه شیب و گر صبح شباب است پوشیدن چشم از دو جهان یک مژه خواب است
- دماغ صرف گشودن که می‌تواند کرد درِ امید گرفتم کلید پیدا کرد
- ای کمان خانه‌ات آباد که از دولت تو دلی از تیر به جمعیّت ترکش دارم
- فتنه بسیار است در سر، چرخ شورانگیز را می‌شود هر چند گردون پیر جاهل می‌شود

---

۱. S ,M ,H زینب

۲. S ,M درد

ـ ما حریف این قدر بار تعلّق نیستیم / می به زور این رنگ را بر چهرهٔ ما بسته‌است
ـ دست تهی حاصل دنیا بس است / سود سفر آبلهٔ پا بس است[1]
ـ قطرهٔ آبی که محیط غم است / نطفهٔ پر شور بنی آدم است
ـ نظر به روی تو دارم به هرکه می‌نگرم / یکی‌است نیّت من گر صد استخاره کنم
ـ ز دست طالع بد می‌رویم شهر به شهر / چو بد قمار که تغییر می‌دهد جا را
ـ تن به‌خواری در مده خوی فلک عاجزکشی‌است / عجز دشمن را به کف شمشیر جرأت می‌دهد
ـ پادشاهی عالم طفلی است یا دیوانگی / مسند جم پیش دانا خاک یا گهواره است
ـ مباش در پی آزار ما[2] که می‌شکند / هزار شیشهٔ دل از شکستن رنگم
ـ بر در شیخ و برهمن حلقه کردم گوش را / جز نفیر خواب غفلت نآمد آوازی به گوش
ـ دست امیدم ز دامان زمین هم کوته‌است / از غبار خاطر خود خاک بر سر می‌کنم
ـ بتوان ز غبار خاطر من / تعمیر خرابهٔ جهان کرد
ـ قابل ماتم نیم امّا به رغم آسمان / گر همه از گریهٔ شادی است چشمی تر کنید
ـ اثری در دل او کرده فغانم که اگر / دل تپد در برش آواز من آید بیرون
ـ محتسب دوش به‌بزمی که تو ساقی بودی / از پی منع شراب آمد و مستان برگشت
ـ گردن شیشه به دست آمده و دامن دشت / سایهٔ مرحمت ابر هوادار کجاست؟
ـ تا به زنجیر رگ ما بود خون، دلگیر بود / گل فشانیها به زیر خنجر[3] جلاّد کرد
ـ گر بی‌خود آمدیم به کوی تو دور نیست / فرصت نیافتیم که خود را خبر کنیم
ـ نمی‌دانم دلی در سینه دارم این‌قدر دانم / که گاهی نالهٔ جغدی ازین ویرانه می‌آید

[۲۲۷]

اختراعی

از شعرای هندوستان بوده. او راست:

---

۱. S ،A این بیت و بیت بعدی را ندارد
۲. M من
۳. M در کنار خنجر

چشم تا بر هم زدم انجام شد آغاز[1] عمر　　طی شد این ره آن چنان کآواز پایی برنخاست

[۲۲۸]

امینای یزدی

مشهور به دقّاق از ارباب فضل و کمال بوده. در تاریخ گویی و معمّا بی‌نظیر. از معاصرین شاه عبّاس مغفور بوده. او راست:

زبان روشن از بس تیره دارد روزگارم را　　به خاموشی وصیّت می‌کنم شمع مزارم را
عدوی تو از بیم زخم درشت　　به زیر سپر زاده چون سنگ پشت

[۲۲۹]

انصاری

از شیرین زبانان قم بوده. او راست:

آیی و بگذری و به من هیچ نگذری[2]　　ای جان من فدای تو این نیز بگذرد

[۲۳۰]

مقیمای احسان

از شعرای مشهد مقدّس است. لیکن در زمان شاه سلیمان در اصفهان می‌بوده، به لطف طبع و شیرین زبانی مشهور. وی راست:

- پیداست دو رنگی ز قماش سخن تو　　برگ گل رعناست زبان در دهن تو
- در خلوتی که بند نقاب تو وا شود　　بی‌اختیار آینه دست دعا شود

---

۱. S آغاز شد انجام　　۲. H ننگری

- ز بی‌قراری من بر رخ تو رنگ شکست تپیدن دلم آیینه در فرنگ شکست
- ما که در طفلی ز آغوش پدر افتاده‌ایم عرصهٔ عالم سراسر کوکنارِ بام باش
- عزم سفر چو از دل بی‌کینه می‌کند نقل مکان به خانهٔ آیینه می‌کند
- کعبه را هر کس که از میخانه می‌سازد جدا لفظ را از معنی بیگانه می‌سازد جدا
- بسیار ز دلتنگی خود غنچه غمین است غافل که شکفتن نفس باز پسین است
- از ضعف ناله‌ام چو ز دل بر زبان رسید 31b رنگم چنان شکست که تا استخوان رسید
هر حرف همچو مور بر آورد بال و پر تا نامه‌ام به آن بت شیرین زبان رسید
- هر روز که طفلی شود آزاد ز مکتب دیوانهٔ ما را شود[1] آدینه دیگر
- فریب تربیت باغبان مخور ای گل که آب اگر دهد از تو گلاب می‌گیرد
- صدا بلند شد از شیشهٔ دلم جایی که آسمان بود آنجا شکسته مینایی
به بال فاخته پرواز می‌کند رنگم گرفته‌ام سر راهی به سرو بالایی
- آیینه‌وار بس‌که فزود است حیرتم چون جوهر آرمیده بود پیچ و تاب من

[۲۳۱]
مولانا محمّد افضل پانی پتی[2]

به حلیهٔ فضایل صوری و معنوی و کمالات ظاهری و باطنی محلّی و آراسته و از چاشنی عشق و مشرب فقر پیراسته. شعر هندی و فارسی را به غایت خوب می‌گفت و عرایس اسرار و معانی آبدار در لباس نظم و نثر به جلوهٔ[3] ظهور می‌آورد. مقبول خاصّ و عام بل مطبوع جمهور فِرق انام بود. جمعی کثیر و جمّی غفیر در حلقهٔ درس او حاضر می‌گشتند و استفاضهٔ انوار علوم از شعشعهٔ خورشید ضمیر منیرش می‌نمودند که ناگاه عشق هندو زنی بر سلطان دلش به مرتبه‌ای استیلا یافت که دستگیر محصّلان اندوه و الم و پابند زندان محنت و غم گردید. لاجرم شیفتهٔ جمال و آشفتهٔ غنج و دلال او شد. مجنون صفت متاع

۱. M بود
۲. H مجنون صحراگرد ملامتی محمّد افضل پانی پتی
۳. M ,H جلوگاه

زهد و تقوا را تاراج سپاه نظارهٔ چشم آن لیلی نگاه داد و فرهادآسا نقد صبر و شکیب را به قمار محبّت آن شیرین ادای سنگدل بت‌پرست درباخت. لیل و نهار مانند ابر بهار در طوف کوی آن مشکین موی با چشم خونبار می‌گشت و از طوفان گریه و زاری مستغرق بحر اندوه گشته. آبش[1] از سر می‌گذشت و در آن بی‌خودی و سوز اکثر غزلهای عاشقانهٔ دلدوز می‌فرمود که این مطلع از آن جمله است:

عالم خراب حُسن قیامت نشان کیست؟ دور کدام فتنه‌گر است و زمان کیست؟

عاقبت از فرط عشق و جنون سراپای خود را در سنگلاخ محبّت آن محبوب چون سرمه به آسیای محنت سوده و اصلاً آن سیاه چشم تیره درون نگاهی به حال هجران مآل آن عاشق بیدل مفتون نفرموده تا آنکه آن صنمِ بتخانهٔ رعنایی و مشهور دیار بدنامی و رسوایی پری‌وار از نظر آن گرفتار خود را مخفی و نهان ساخت و از برآمدن خانه و تردّد بیرون پای در دامن عزلت کشید و چون نور دیده از آن عاشق غم کشیده مستور و متواری شد و در مراسم حجاب و شیوهٔ خفا به حدّی تقیّد نمود که در اعیاد هنود و موسم معهود هم قامت افراز و جلوه پرداز نبود تا آنکه آن عاشق زار یکباره از لقای دلدارِ دل آزار مأیوس گشت و در کوچهٔ او با دل زار و چشم اشکبار سر به دیوار حیرت داده، نشست. عاقبت خویشان و نزدیکان او صلاح در آن دیدند که آن بلای ایمان و آفت جان را به خانهٔ اقربای او که به قصبهٔ متهرا سکونت دارند و از این دیار دور دست افتاده، باید فرستاد تا این شور و فساد دفع و این ننگ و عار رفع شود. چون آن معشوق از این دیار دور و مستور گردد و عاشق به علّت پیری و ضعف قوا از طی مسافت بعید معذور، یُمکن که از این سودای خام و ارادهٔ ناتمام باز ماند. آخر الامر شبی آن ماه را در هالهٔ مُحَفه[2] نشانده به احتیاط تمام مخفی بـه آن دیـار فرستادند و مدّتی مدید چون آن شیدای رمیده آرام، اثری از آن محبوبِ گل اندام ندیده در تفحّص افتاد، آخر معلومش شده که آن شهرهٔ شهر او را در آتش قهر و حرمان گذاشته به شهر متهرا رفته است. از اصغای این خبر جانکاه جامهٔ صبر و شکیبایی چـاک کـرده بـا

۱. S آتش ۲. H محفه

چشمی پر آب و جگری کباب سر در پی آن حور لقا نهاد و افتان و خیزان به دیار محبوب رسیده در مقام تفحّص و تجسّس فتاد تا آنکه روزی در چشم خونبارش جمعی از دختران لیلی عذار خورشید رخسار آمدند که به نشاط و انبساط تمام با هم سیر می‌کردند و آن ماه‌روی زهره[1] لقا نیز در میان آنها بود. بی‌اختیار نزدیک رفته دیدهٔ ظلمت هجران کشیده را به مشاهدهٔ طلعت خورشید مثالش منوّر گردانید و بی‌اختیار این شعر حسب حال بر او خواند:

خوشا رسوایی و حال تباهی سر راهی و آهی و نگاهی

آن لیلی وش جفاکار و شیرین ادای تلخ گفتار بعد از معرفت و شناختْ لبِ شکّربار را به این جواب ترش گشاد که تو را شرم از محاسن سفید نیست که سودای عشقبازی چون من جوان در سر داری؟ مولوی از این سخن انفعالی[۲] کشیده، در فکر تدبیر شد و به خاطرش خطور کرد که تا نیرنگی در این امر خطیر نیندیشد و شیّادی را دام صیّادی نسازد، آن وحشی غزال در دام و آن طایر رمیده رام[۳] نمی‌گردد، لهذا ریش تراشیده و زنّار آویخته به لباس برهمنان درآمد و مریدِ مرشد ساکنان بتخانهٔ آنجا گشت و خدمت شبانه‌روزی آنجا اختیار نمود و شروع در تحصیل علوم هندوی نموده. در اندک زمانی حاوی جمیع فنون و کمال آن مسلک آمد و مرتبهٔ معلوماتش در آن وادی به جایی رسید که خدمهٔ بتخانه نایب مناب مرشد خودش تصوّر کردند و بعد از چندی بر حسب تقدیر آن پیر برهمن را مرضِ موت دریافت و شایستگی ارشاد خلایق به غیر از او کسی دیگر را نشناختند و هنگام نزع به مریدان خود وصیّت کرده به جای خود مقرّر ساخت و تلامذه بعد از مردن استاد[۴]، مولوی را به جای او نشانیدند و تعظیمی و ادبی که استاد را می‌نمودند زیاده از آن 33a درکار وی به عمل آوردند و مولوی دام شید گسترانیده، مرغ دلهای عوام آن مقام را صید می‌نمود و شگّان آن مکان را اعتقادی[۵] و ارادتی در خدمتش به هم رسید.

۱. M حور
۲. H, M مقال انفعالی عظیم
۳. M آرام
۴. M + دام شید گسترانیده
۵. H اعتمادی

و عادت اهل آن دیار آن بود که در سالی یک روز اناث به زیارت بتخانه و دیر می‌آمدند و نثار[1] بسیار می‌گذرانیدند و آن را از اعاظم خیرات و مبرّات و وسیلهٔ حصول حاجات و مرادات می‌دانستند. اتفاقاً آن روز موعود رسید و جمعی عورات به رسم معهود جهت پرستش و زیارت پیر آمدند و قدمبوس او به هزاران عجز و افسوس می‌نمودند. چون نوبت پابوسی به آن منشاء عشق و جنون رسید مولانا دست او را به شوق و شعف تمام به دست گرفته به چشم خود مالید و به زبان آورد که مرا می‌شناسی؟ چون آن شوخ چشم سر بالا کرد، شناخت که آن همان پیر مفتون است که اکنون به جای مرشد و پیر است. مبهوت وار زمانی در ورطهٔ حیرت افتاده، خاموش ماند. آخرالامر صورت عشق پیر در آیینهٔ دلش منعکس گشته بی‌اختیار متأثر شد و اشک‌فشان و گریه کنان در جواب گفت که برای خاطر چون منی ناکس این همه تصدیع و تعب کشیده‌اید، دیگر هر چه در آن رضای شماست رضای ماست و آنچه ارشاد فرمایید سمعاً و طاعتاً قبول است و چون آثار سعادت ازلی در ناصیهٔ حال[2] او پیدا و انوارِ خورشید ایمان مانند صبح صادق از جبین او هویدا گشت. مولانا اسلام بر او عرض[3] کرد و به تلقین شهادت مبادرت فرمود و آن زن عاقبت بخیر به برکت عشقبازی او به شرف دین مبین مشرّف شده، هر دو از لباس کُفر معرّا و از آن آیین مبرّا گشتند و به دیار خود مراجعت نموده، مدّت حیات با هم به سر بردند. در سنهٔ ۱۰۳۵ به ریاض رضوان شتافت. این چند بیت از اشعار عاشقانه اوست:

- جلوهٔ زلف شاهدی برد دل رمیده را | پی به کجا برد کسی طایر[4] شب پریده را

- غمت هر دم به دلهای شکسته | بود چون سنگ بر پای شکسته

سرشکم از شکست دل خبر داد | تراود می ز مینای شکسته

این رباعی را در آشوب عشق و شور جنون گفته است:

با زلف تو توده‌های عنبر چه کنم؟ | با خال تو مشکهای اذفر چه کنم؟

تو کافر و زلف کافر و دل کافر | من نیم مسلمان به سه کافر چه کنم؟

۱. M, H نذر و نیاز
۲. M افعال
۳. H عرضه
۴. S مرغ

[۲۳۲]

انور[1] همدانی

او راست:

ز من آن شوخ بدخو می‌گریزد   غلام او منم او می‌گریزد

[۲۳۳]

افلاکی

او راست:

ز آب دیدهٔ من سرو ناز پرور من   چنان رسید که افکند سایه بر سر من

[۲۳۴]

اسلام بلخی

او راست:

نه تار عمر محکم و نه تار دوستی   افسوس ازین دو رشته که بسیار نازک است

[۲۳۵]

میرزا اکبر

اسم پدرش میرزا نصیر است. از ارباب دفتر بوده. او راست:

ای که‌پرسی حال دل از منْ چه دانم دل کجاست   کس چه‌می‌داند که‌از خود رفته را منزل کجاست

---

۱. M انوری

[۲۳۶]

آصف قمی

اصلش از ایل بهارلو بوده، در ازمنهٔ سابق به هندوستان آمده بوده است. او راست:

شعله‌ایم امّا ز دود دل سیه پوشیم ما چون چراغ لاله می‌سوزیم و خاموشیم ما

[۲۳۷]

میرزا جلال اسیر

از سادات رفیع الدّرجات شهرستان و در هنرمندی یگانهٔ جهان است. به مصاهرت پادشاهٔ مغفور شاه عبّاس ماضی صفوی ممتاز بوده. مجلسش هرگز از ارباب کمال خالی نمانده. در انشای شعر نهایت نزاکت و شیرینی به کار برده است، لیکن چون اکثر سرمست بادهٔ ارغوانی بوده و در آن حال شعر می‌گفت، عرایس بعضی ابیاتش از لباس معنی عور مانده‌اند. بنابر این دیوانش در هندوستان بی‌نهایت مرغوب طبایع شده است، زیرا که اکثر مردم هند پیوسته سرخوش نشئه بنگ می‌باشند و آن ابیات بی‌معنی که در مستی گفته شده است مناسبت تام با اذهان و افهام این جماعت دارد. لیکن اشعار خوبش بسیار خوب است، چنانچه این ابیات از منتخبات اشعار اوست:

- ز بس در عشق شد صرف خموشی روزگار من نفس در خاک می‌دزدد[۱] پس از مردن غبار من
- به این سامان وحشت با کسی چون آشنا باشم که گاهی گر دوچار خود شوم عمری جدا باشم
- عمر ضایع کرده‌ای ما را چو اوراق نفس گر بگردی غیر یک حرف مکرّر هیچ نیست
- نیست بر ما بی بری چون بید بار شهرت بی‌حاصلی هم حاصلی است
- اگر از مجلس ما ساقی ما برخیزد نشئه از باده چو آه از دل ساغر خیزد
نگهِ پاکدل البتّه حجاب آلوده است این سحابی است که از چشمهٔ گوهر خیزد

۱. S می دوزد

ـ از شش جهت چو قبله‌نما در کشاکشم تا مطلب دلم ز تپیدن شود درست

ـ نیست آسان خاطر جمعی پریشان ساختن می‌گدازد برق تا خود را به خرمن می‌زند

ـ باشد خطر ز وصل جدایی کشیده را تیغ اجل در آب بود سگ گزیده را

ـ ندیدنی است بساط جهان قدم بردار نوشتنی است حدیث جنون قلم بردار

ـ از کاسهٔ شکسته نخیزد صدا درست احوال ما مپرس که ما دل شکسته‌ایم

ـ باده چون زور آورد هشیار می‌سازد مرا خواب چون گردد گران بیدار می‌سازد مرا

گر یار در دل است دگر آرزو چرا 32b در دیده محو اوست دگر جُست و جو چرا

ـ اگر به خجلت عصیان گناه می‌بخشند گناه هر دو جهان‌را توان به من بخشید

ـ سایهٔ خم شوخی ابر بهاری می‌کند گلستانها در گل میخانه پنهان کرده‌اند

ـ از شکست خاطر ما عشق نقصانی نکرد کرد این ویرانه گل در دامن سیلاب ریخت

ـ نفس گداخته‌ام گفتگو چه می‌دانم نگاه می‌کنم احوال یار می‌پرسم

ـ فکر زادی و غم راحله حاجت نیست توشهٔ راه شهادت جگری می‌باید

ـ بستیم لب ز شکوه به فریاد ما می‌رسید آواز دل به او چقدر زود می‌رسد

ـ دل گداخته‌ام آرزو چه می‌دانم بهار سوخته‌ام رنگ و بو چه می‌دانم

حکایتم همه درد دل است و سوز جگر نفس گداخته‌ام، گفتگو[1] چه می‌دانم

ـ گر شب وصل تو بی‌مهتاب باشد خوشتراست دیدهٔ شور فلک در خواب باشد خوشتراست

ـ دلبری دارم که نامش را نمی‌دانم هنوز بی‌دماغی از دل من یاد می‌باید گرفت

ـ داد تعظیم خیالت هستی ما را به باد در حریم دل چنین باید ز جان[2] برخاستن

ـ سری‌در جیب کش چون قطره‌سیر بحر هستی‌کن حباب‌از خودنمایی سر به بالین خطر دارد[3]

ـ آزاد کرد وحشتم از قیل و قال خویش دیوانه می‌شوم اگر آیم به حال خویش

ـ چون موج رفته‌است ز کف اختیار من شوقم ز شش جهت سر زنجیر می‌کشد

ـ دل گرفت از پستی این سقف زنگاری مرا دامن این خیمهٔ کوتاه را بالا زنید[4]

ـ ز قاصدم نستاند هنوز مفت من است پیام خود برم و نشنوم پیام کسی

۱. S رنگ و بو
۲. M جا
۳. S این بیت را ندارد
۴. M کنید

- شوخی چشم تو از چشم غزالان یافتم / دل به‌شهر از دست دادم در بیابان یافتم
- دلم را می‌کشد در خون صدای شهپر تیرش / اثر در مغز دارد ناله‌ای کز استخوان خیزد
- جلوهٔ حسنت ز بس در صورت و معنی گرفت / می‌توان از گرد مجنون دامن لیلی گرفت
- عالم شکارگاه دو چشم سیاه اوست / هرجا که می‌روم سر تیر نگاه اوست
- نفسی نیست که برگ سفری ساز کنم / به تمنّای تو از خود روم و باز آیم
- ذرّه خورشید سپهر نیستی است / هر که اینجا کمتر آنجا بیشتر
- ز رخسارش جهان بتخانهٔ چین‌است پنداری / ز رفتارش زمین[1] دامان گلچین‌است پنداری[2]
نه می کیفیّتی نه می پرستی رونقی دارد / نگاه تلخ او در خواب شیرین است پنداری
به این بی‌حاصلی باغ و بهاری در نظر دارم / که هر مژگان به چشمم دست گلچین است پنداری
- گلزار نسب‌نامهٔ یاران عزیز است / هر فاخته محمودی و هر سرو ایازی است
- تو راه میکده سر کن به اعتقاد درست / که پای توبه به سنگ شکست می‌آید
- خم بازوی نومیدی دم شمشیر اقبال است / کمی در جرأت دشمن چو بینم بیش می‌ترسم
- دشت جنون قلمرو وحشی نگاه اوست / از آهوی رمیده بلا می‌توان گرفت
- نزاکت اینقدر نه برگ گل نه یاسمن دارد / ز هر عضو تو خوبی یوسفی در پیرهن دارد
- ای گریه سپردم به تو راز دل خود را / مگذار که از تربت من گرد بر آید
- دیر آشنا، نگاه تو بیگانه پرور است / داغم از این که با تو چرا آشنا شدم
- از عکس تنت جیب قبا آینه‌زار است / پیراهن از اندام تو لبریز بهار است
- به کاینات ز آیینه سینه صاف‌تریم / به دوستیش سپردیم هر که دشمن ماست
- لبریز خنده گشت چمن از صفای گُل / می خور که پایتخت نشاط است پای گل
دیوانه را سرای جنون باغ دلگشاست / گرید به‌جای باده و خندد به‌جای گل
- نظر بر خاکساری می‌توان کرد / خزانی را بهاری می‌توان کرد
در دولتْ سرای خاکساریست / که کسب اعتباری می‌توان کرد
- خاکم به باد رفت و ز یادم نمی‌روی / پنداشتم که از تو جدا می‌توان شدن

---

۱. S جهان

۲. S ،A دو بیت بعد را ندارد

ـ کشت جهان ز نشو و نما پاک مانده است / آن دانه صرفه برد که در خاک مانده است
ـ پاره‌ای لخت جگر در جیب و دامانش کنید / هر که می‌گوید نهال عشقبازی بی بر است
ـ شکوهٔ بیجا چرا می‌کردم از بیداد او / من که از خود می‌کشیدم انتقام خویش را
ـ گر نمی‌داشت غمش تنگ در آغوش مرا / زود می‌داد به طوفان جنون هوش مرا
گر در این باغ ادب را ثمری خواهد بود / می‌رساند به نوایی لب خاموش مرا
ـ گر سینهٔ دریا صدف راز تو گردد / هر موج شود شعله و هر قطره شراری
ـ در خلوت خاموشی ما دود چراغیست / آن ناله که دود از دل افلاک بر آرد
ـ به صف آرایی میدان محبّت نازم / کشته و مردهٔ این معرکه تحسین دارد
ـ به امّید کسی نگذاشت بیدادش دل ما را / خدا اجری دهد در کشتن ما قاتل ما را
ـ بس که می‌ترسم از جدایی ها / می‌گریزم ز آشناییها

من قصایده

ـ تا شد[۱] می هوای تو را ساغر آفتاب / ریزد به کام تشنه لبان کوثر آفتاب
ترسم ز بیم دعوی شبهای تار من / در روز حشر وا نکند دفتر آفتاب
ـ دستهٔ گل می‌کند اندیشه را رخسار او / حلقهٔ ماتم کند آیینه را سیمای من
ـ دام پری می‌کشی دیدن پنهان او / محشر دیوانگی سایهٔ مژگان او
گرد وجود و عدم رفت به باد فنا / نقش دو عالم نشست در ره جولان او
از نفس صبحدم غوطه در آتش زدم 33a / زخم نمایان کیست چاک نمایان او
رفت به باد فنا همچو گل اوراق عمر / درس تبسّم بخواند غنچهٔ پنهان[۲] او
ـ ای دانهٔ تسبیح خیالت دل دانا / سر حلقهٔ مستان رخت دیدهٔ بینا
دریوزهٔ هر ذرّه ز رخسار تو خورشید / سرمایهٔ هر قطره ز انعام تو دریا
ـ تا قیامت بدود نور نظر از پی عکس / نعل او را اگر آیینه کند آینه‌ساز

اشعار خوب دیگر هم دارد در اینجا به همین قدر اکتفا نمود.

---

۱. M باشد
۲. M نخواند غنچهٔ خندان

[۲۳۸]

عماد اکرم

ظاهراً تخلّص وی اکرم است. از خوش خیالان شیرین کلام بوده. او راست:

چشم تو که چشمش مَرساد از چشمم   چشمی است که چشمها گشاد[1] از چشمم
تا چشم تو شد چشم مرا چشم چراغ   جز چشم تو چشمها فتاد از چشمم

[۲۳۹]

ابو جابر غزنوی

از بُلغای فصحا و فصحای بُلغاست. افکارش شسته و پخته، قصاید غرّا در مدح بهرام شاه گفته. وی راست:

نازنین سرو بارور نگرش   که برد سجده سرو غاتفَرش
زیر آن بگذر و شکفتن بین   کآفتابی شکفته بر ز برش[2]
زیر هر سرو اگر ثمر باشد   دیده کرد از کنار من ثمرش
سحر از شب برآمدی زین پیش   می‌برآید کنون شب از سحرش

درین قصیده در مدح ممدوح که بهرام شاه باشد، گوید:

- کردی ابلیس سجده گر بودی   خاک آدم ز خاک صحن درش
- سپیده دم چو خط نور بر ظلام کشند   براق خسرو سیّاره در لگام کشند
همی برآید خورشید از ممالک شرق   چو خنجری که بتدریجش از نیام کشند
کمان دولت و بختش هوز نیم‌کش است   جهان چو تیر شود راست چون تمام کشند

---

۱. H چشمه بگشاد

۲. M زیر پرش

[۲۴۰]

ابوالفتح بستی[۱]

از اجلاّی قدما و اعظم بُلغا بوده. او راست:

- یکی نصیحت من گوش دار و فرمان کن / که از نصیحت سود آن کند که فرمان کرد[۲]
همه به صلح درآ و همه مدارا کن / که از مدارا کردن ستوده گردد مرد
اگر چه قوّت داریّ و عدّت[۳] بسیار / به گِرد صلح درآ و به گِرد جنگ مگرد
نه هر که دارد پازهر، زهر باید خورد / نه هر که دارد شمشیر جنگ باید کرد
- عنقای مغرب است درین دور[۴] خرّمی / خاص از برای محنت و رنج آمد آدمی
چندان‌که کرده عالم صورت بر آمدیم / غمخواره آدم آمد و بیچاره آدمی
هرکس به‌قدر خویش گرفتار محنتی است / کس را نداده‌اند برات مسلّمی

[۲۴۱]

علی قلیخان[۵]

خلف ارشد حسن خان شاملوست. در جمیع امور نمونهٔ والد بزرگوار و جدّ عالی تبار خویش بوده. در اوایل حال به حکومت ماروچاق سرافرازی یافته، در کمال استقلال و مردانگی به حکومت آنجا پرداخت، چنانچه مکرّر با سپاه اوزبک جنگهای مردانه نموده، شکستهای فاحش داده، سرداران عظیم آن جماعت را سر از تن جدا کرده به حضور اقدس فرستاد. بعضی اوقات متوجّه شعر می‌شده، تخلّصش اعظم و دیوانش دو هزار بیت است. این ابیات از آن جمله است:

- نظر به روی تو خورشید ناگهان انداخت / کلاه خویش ز شادی بر آسمان انداخت

---

۱. H ابو راسخ بستی
۲. S سود آن برد که فرمان برد
۳. S ،M عزّت
۴. S دیر
۵. S الله قلیخان

- گر فلک را به من سر جنگ است عرصه پیدا کند جهان تنگ است
- در آب مردن مردان ز تشنه مردن بِه قدم به وادی دریادلی گذار مترس[1]

[۲۴۲]

ملک ابوالفتح

از امرا زادگان سیستان و ملکان آن ملک بوده، با برادرش ملک حمزه غافل تخلّص ـ که در روضة الغین سمت گزارش خواهد یافت ـ بر سر شاعری دعوی داشته. این بیت از اوست:

جذبهٔ توفیق می‌خواهم که از خویشم برد آنقدر کز کاروان وا مانده‌ام پیشم برد

[۲۴۳]

مختار بیگ اسیری[2]

از سادات بوده به سبب اینکه از بطن[3] اتراک است، سیادتش مختفی مانده. در زمان شاه سلیمان مغفور فوت شده. او راست:

- سوختم از رشک یا رب شمع این کاشانه کیست؟ داغ گردیدم درین خلوتسرا پروانه کیست؟
هر چه می‌خواهد دلم زین در تمنّا می‌کنم خاطرم جمع است می‌دانم که صاحبخانه کیست؟
- ز آتشپاره‌ای در سینه دارم سوز پنهانی که داغش پرده‌دار کعبهٔ دل می‌تواند شد
- چو شمع از سوختن مُهر خموشی بر دهن دارم دل آتش به جان افتاده‌ای در پیرهن دارم

[۲۴۴]

ادهم بیگ

اصلش از ترکمان است. اجدادش در زمان شاه اسماعیل مغفور ماضی به منصب ترخانی

۱. S مپرس ۲. S استیری
۳. H وطن

امتیاز داشتند و او خود معاصر شاه سلیمان بوده. او راست:

- یک نفس باشد مجال زندگانی[۱] چون حباب / از چه رو این خودپرستان دل به دنیا بسته‌اند
چشم از نیک و بد اهل جهان پوشیده‌ام / دیده حق بین ما را زین تماشا بسته‌اند
- صیّاد را ز صید بود بیش اضطراب / من بی‌قرار یارم و او بی‌قرارتر
- از خون جگر جام شرابی داریم / از پارهٔ دل لخت کبابی داریم
ما تیغ برهنه‌ایم در عرصهٔ دهر / از خشک لبی یک دم آبی داریم

[۲۴۵]
ظفرخان احسن

نامش میرزا احسن الله و خلف الصدّق میرزا ابوالحسن است که در زمان اکبر پادشاه به هند آمده، کمال اعتبار به هم رسانیده[۲] و ظفرخان در زمان شاه جهان پادشاه صوبه‌دار کشمیر گردیده، داد معدلت گستری داده. در تربیت فضلا و شعرا 33b و ارباب کمال دقیقه‌ای فرو گذاشت ننموده. میرزا صایبای مرحوم در وقتی که به هندوستان آمده بود در صحبت و رفاقت ظفرخان به سر کرد و قصاید در مدح وی گفت و کمال خصوصیّت و مردمی با میرزای مرحوم می‌نمود. گاهی متوجّه گفتن شعر می‌شد. این اشعار را میرزا صایب مرحوم از ایشان ذکر کرده است:

- بس‌که در خاک درش ناصیه سودیم احسن / آیهٔ سجده توان خواند ز پیشانی ما
- این سخن از پیر کنعانم پسند افتاده است / دیدن روی عزیزان دیده روشن می‌کند
- از سبزه تیغ بر کمر گل بهار بست / گر توبه خضر وقت شود جان نمی‌شود
- زهدِ خشکم چنگ و نی را در خروش آورده است / توبهٔ من خون مینا را به جوش آورده است
- چو دیدم نخل بالای تو در گلزار دانستم / که موزون می‌کند این سرو آخر باغبانش را[۳]

---

۱. H زندگی
۲. M پیدا کرده
۳. S ،A این بیت را ندارد

ـ سخت بی‌تابانه می‌آید به گلزارش نسیم — پیش برگ لاله‌اش نعل صبا در آتش است

ـ می‌رود عمرش به بادو همچنان در خنده است — نالهٔ بلبل ز دست بی‌غمیهای گل است

ـ چون تبسّم می‌کند بر طبعِ داغم می‌خورد — بی‌دماغم خندهٔ گل بر دماغم می‌خورد

ـ به عهد قامت او سرو بار دل از آن دارد — که هر ساعت به تقریبی دلی سازد گرفتارش

ـ تو معشوقی تو کاری جز جفاکاری نمی‌دانی — رسوم دلبری آیین دلداری نمی‌دانی

ـ گر قاصد من دیر رسد زود نرنجی — چون‌نامه نویسم به‌تو مضمون رود از دل

[۲۴۶]

عنایت خان آشنا

اسمش محمّد طاهر و خلف الصدّق ظفرخان احسن است. مانند پدر خود مجموعهٔ کمالات بوده، پیوسته با شعرا صحبت می‌داشته و با ابوطالب کلیم خصوصیّت می‌نموده. این اشعار را میرزا صایبای[۱] مرحوم از ایشان ضبط نموده است:

ـ گر تو کردی دشمنی با من به جای دوستی — من همانم ز ابتدا تا انتهای دوستی

ـ بس که در راه فنا با خاک یکسان شد تنم — می‌توان همچون غبار افشاند از پیراهنم

ـ باز آسمان به کینه‌وری راه نو گرفت — در دست تیغ مغربی از ماه نو گرفت

ـ چون دانه‌های سُبحه نیاسودم از سفر — پیوسته راه طی شده آمد مرا به پیش

ـ از گمرهی خویش به او ره نمی‌برم — گر تیر هرزه‌گرد نباشد نشان بجاست

از ما شکایت سگ کوی تو عیب نیست — آری ز دوستان گلهٔ دوستان بجاست

یکبار آستان تو را بوسه داده‌ایم — با ما هنوز دشمنی پاسبان بجاست

ـ همچو نرگس در گلستان حیا — چشم را[۲] بر پشت پا کردم سفید

ـ طرز آیینه خوش نکرده دلم — عیب‌پوشی به از نمد پوشی است

---

۱. M صابب

۲. S چشم بد

[۲۴۷]

میرزا محمّد اکبر قزوینی

در زمان شاه سلیمان مغفور بوده. از اکابر شهر خویش است و این ابیات او راست:

ـ به تمکینی غمش در دل نشسته / که گر وصل آید از جا برنخیزد

ـ دردا که شد اسیر دو بیدادگر دلی / افتاده در کشاکش غم نیم بسملی

در خاطر آن دو دوست ندارند امتیاز / چون پرتو دو شمع که افتد به منزلی

معشوق اگر دوتاست مرا جای طعنه نیست / چون هر که را ضرور بود جانی و دلی

ـ غمزه انگیزست ابروی کماندار ترا / هست شوخی اضطرابی چشم بیمار ترا

ـ دل چو عاشق شود از ننگ چه پروا دارد / شیشه چون آب شد از سنگ چه پروا دارد

[۲۴۸]

میر شاهمیر[۱]

ایمان تخلّص. از سادات همدان است. در زمان شاه سلیمان با نجف قلیخان می‌بوده. او راست:

مرغ دل از هجوم غمت سر به خود کشد / در سینه همچو غنچهٔ گل پر به خود کشد

با صافدل مجادله کردن ز دشمنی است[۲] / هر کس کشد به آینه خنجر به خود کشد

[۲۴۹]

آقا اسد شوشتری

در سلک تجّار بوده. میرزا طاهر نصرآبادی در تذکرهٔ خود نوشته که شخصی این ابیات را به نام وی خواند:

---

۱. H امیر شاهمیر؛ S امیر شاه همّتی

۲. M مجادله با خویش دشمنی است

ـ تو چون آبی و من چون عکس چون از ناز بخرامی تــپیدنها ســراپای وجــودم را ز هــم پــاشد
ـ کـردم چـو سـراغ دلِ گم گشته ز چشمش گـفتا بـه سـر زلف کـه در زیـر سرِ اوست
ـ گَـردند بـه گِـرد سـرش از بس‌کـه عـزیزان[1] شمعی‌است مَه من که به فانوس خـیال است
ـ خیالش کرده جا در سینه‌ام چون نقش در خـاتم به او دایم هم آغوشم ز خالی بودن جـایش[2]

[۲۵۰]
استاد علی اکبر

معمار باشی بوده، مسجد جامع جدید عبّاسی به معماری او اتمام پذیرفته. او راست:

ـ آن‌کس که به نفس خـود نـبردی دارد با خویش همیشه[3] سـوز و دردی دارد
گـر خـاک شـود عـدو و بـر باد رود غــافل نشــوی کـه بــازگردی دارد
ـ اکـبر بـه دعـا بـر آر دستی تا دست تو را در آستین است

[۲۵۱]
سیّد احمدی

از اتراک بوده. در کرمان به شغل کاسه‌گری اشتغال داشته. ظروف عمل او را هیچ‌کس از چینی خطایی فرق نمی‌کرده، بلکه ترجیح می‌نهاد. گویند این رباعی از اوست:

تا دل ز حریر دیده پالوده نشـد تا تن ز غم زمانه فرسوده نشـد
تا دُرد تَه شیشهٔ ما پاک نریخت از مـا دل روزگـار آسـوده نشـد

[۲۵۲]
ملاّ محمّد سعید اشرف

خلف ملاّ محمّد صالح مازندرانی، صبیّه‌زادهٔ ملاّ محمّد تقی مجلسی مرحوم بوده. در زمان

۱. نصرآبادی: اسیران
۲. تذکرة الشعرا، ۱/۱۹۸.
۳. M همه

عالمگیر پادشاه به هندوستان آمده، مدّتها مانده، باز به ایران مراجعت نموده، در اصفهان ساکن گردیده. اشعارش مدوّن است و این ابیات او راست:

از تغافلهای پی در پی مگر یارش کنم   پا به‌بخت خود زنم چندان که بیدارش کنم
هر دم از جایش برآرم تا ببینم قامتش   بر سر جنگ آورم تا سیر گفتارش کنم 34a

[۲۵۳]

میرزا ابوالحسن[1]

از سادات انجوی شیراز و پیوسته با اهل کمال دمساز بوده. معاصر شاه سلیمان مغفور است و این ابیات از اوست:

ـ بت من سخت می‌ترسم که‌از اهل جفا باشی   به گل بسیار می‌مانی مبادا بی‌وفا باشی
ـ دیشب عرق شرم تو آتش به دلم زد   پروانه ندیدیم که از آب بسوزد

[۲۵۴]

احمد بیگ

برادر[2] مولانا میرزا محمّد مجذوب تبریزی است که در روضة المیم مذکور است. این بیت از اوست:

شاهد غنچه ز یاران چمن بود گذشت   بوی گل گَرد سواران چمن بود گذشت

[۲۵۵]

میرزا ابراهیم

از اجلّهٔ اردوباد بوده، در زمان شاهجهان پادشاه به هندوستان آمده، ثروت وافی به هم

۱. H ابو الحسین   ۲. S پسر

رسانیده. ذوق بی‌تعلّقی گریبان‌گیر خاطرش گشته، اسباب خود را به تاراج داده، ملبّس به لباس فقر گردیده به اصفهان رفت و در آنجا فوت شد. شعرش این است:

- گه در دل خشک و گاه در چشم تر است / آری مه من مسافر بحر و بر است
از دیده گر آید به دلم دور مدان / راه دریا به کعبه نزدیکتر است
- گر هند مرا پرورد از شیر و شکر / کی مِهر عراقم رود از سینه بدر
هر چند ز دایه طفل می‌گیرد شیر / لیک از مادر نمی‌کند قطع نظر
- هر زنده‌دلی که او ز اهل درد است / دانسته ز اسباب تعلّق فرد است
هر پیره‌زنی مرگ طبیعی دارد / مردی که به اختیار میرد مرد است

[۲۵۶]

میر افسر

خلف میر سنجر کاشی است و این بیت او راست:

گرفته تا دل صد چاک را هوس به دو دست / چو کودکی است که چسبیده بر قفس به دو دست

[۲۵۷]

میر اجری یزدی

گویند در نهایت لئامت و دنائت طبع بوده، چنانچه آخر به همین سبب به قتل رسید. او راست:

- مشتاق دم تیغ تو را حال خراب است / خلقی هم لب تشنه و یک قطره آب است
- به می کشی ز من آن مه دل خراب گرفت / پیاله داده به دست من و کباب گرفت
- آهم چو سرو در چمن روزگار ماند / این مصرع بلند ز ما یادگار ماند
- چه منّت است اگر دیده‌ام محبّت از او / محبّت است که این می‌کند چه منّت از او

[۲۵۸]

اسیری شیرازی

ولد صحیفی بوده. این بیت را میرزا طاهر نصرآبادی به نام وی ذکر کرده است[۱]:

دلم پرست ز خون بر لبم مزن انگشت   که همچو شیشهٔ می، گریه در گلو دارم[۲]

[۲۵۹]

ملاّ حسین آشوب[۳]

مازندرانی است. به هندوستان آمده مدّتها با ظفرخان می‌بوده. بعد از چندی به ایران رفته باز به هند آمد. او راست:

- سبزه از مژگان من سرمشق شادابی گرفت   نرگس از چشم ترم تعلیم بی‌خوابی گرفت
نقد اشکم را به زور از مردم چشمم ربود   گِرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت

[۲۶۰]

ملاّ عبدالله امانی

به هندوستان آمده در خدمت مرحوم محمّد سعید میرجملهٔ شهرستانی می‌بوده. مراجعت به ایران نموده در اصفهان فوت شد. دیوانش به ده هزار بیت می‌رسید. او راست:

- آن را که همیشه خصمی خویش فن است   پیوسته قبای عشرتش[۴] زیب تن است
آن کس که به التفات دنیا نازد   مردی است که شوکتش ز پهلوی زن است

---

۱. S + و در جای دیگر به نام دیگری است.
۲. *تذکرة الشعرا*، ۱/۴۳۲.
۳. S متخلّص به آشوب
۴. H عزّتش

[۲۶۱]

میرزا شریف الهام

از اقوام میر صبری اصفهانی بوده. به هندوستان آمده، در سنهٔ یک هزار و بیست شش هجری مراجعت به اصفهان نمود. به حسن خلق و صفای طویت یگانهٔ زمان و مشهور جهان بوده. او راست:

- از خیال عشق دل عزم رمیدن می‌کند — حمله بر نقّاش، این شیر از کشیدن می‌کند
- کر شود گوشی که حرف بی‌صدا را نشنود — از نگاه عجز، فریاد گدا را نشنود
- دین و دنیا را به‌یکدیگر نیاید کار راست — جامهٔ یک آستین برگشته چون پوشد کسی
- دل عبث لب به شکوه وا نکند — شیشه تا نشکند صدا نکند

وعده گر یک نفس بود، عمریست — بلکه عمر این قدر وفا نکند

[۲۶۲]

ملاّ محمّد زمان اثر

مازندرانی است در اصفهان به تحصیل علوم مشغول بوده. معاصر شاه سلیمان مغفور است و این دو بیت از اوست:

- چه‌سان در خامه آرم گردش آن چشم جادو[1] را — که از هریک نگاهی حلقه گیرد چشم آهو را
- بس که دشنام یار شیرین است — گشته حلوای آشتی شکرآب

[۲۶۳]

میرزا ابراهیم ادهم

خلف الصدّق سیّد مغفور مبرور میرزا رضی آرتیمانی است که به وفور فضیلت و عرفان

۱. H دو جا

مشهور و میرزا ابراهیم[1] در هنرمندی و کمال از نوادر دهور بوده. در شوخی طبع و وسعت مشرب و خوش صحبتی عدیل نداشته. نقلهای نمکین و حرفهای شیرین از وی بر زبانهاست؛ چنانچه میرزا حبیب الله صدر که خالوی میرزا بوده، وی را تکلیف تأهّل می‌نماید. بعد از سماجت بسیار میرزا ابراهیم راضی می‌شود به شرط اینکه هرکس را وی اختیار کند به جهت او خواستگاری نمایند. نوّاب صدر قبول می‌فرماید. بعد از چند روز به عرض نوّاب می‌رساند که فلان حلوایی طفلی دارد اگر نسبت مرا می‌کنند به آن طفل بکنند و الاّ فَلا. هر چند نوّاب او را منع می‌کند 34b که اهل سوق کفو ما مردم نیستند از اعزّهٔ سادات و اعاظم شهر دیگری را اختیار کن، سود نمی‌بخشد. آخر از فرط محبّتی که نوّاب صدر را به او بود قبول می‌فرماید با آنکه دونِ مرتبهٔ نوّاب بود. از روی اضطرار برای خواستگاری به خانهٔ حلوایی تشریف می‌فرماید. حلوایی را از این معنی که نوّاب صدر به خانهٔ او آمده سرِ افتخار به فلک دوّار می‌رسد. بعد از گزارش آداب بندگی و شرایط سرافکندگی که از او به منصّهٔ ظهور می‌آید، نوّاب مزبور تفقّد بسیار به احوالش فرموده ظاهر می‌نماید که سبب آمدن ما به خانهٔ تو از این جهت است که صبیّهٔ شما را برای میرزا ابراهیم می‌خواهیم بگیریم. حلوایی به لب نیاز زمین ادب بوسه داده به عرض می‌رساند و سوگند یاد می‌کند که بنده را صبیّه نمی‌باشد و سوای یک پسر اولادی ندارم. نوّاب صدر انفعال از عدم تحقیق کشیده به میرزا ابراهیم که در آن مجلس حاضر بوده خطاب می‌فرماید که شما چرا تحقیق ناکرده ما را و این مرد عزیز را تصدیع دادید؟ میرزا ابراهیم به عرض می‌رساند که بنده خود عرض نکرده بودم که دختری دارد، غرض بنده خود همین پسر است که در خدمت ایستاده است. نوّاب صدر لاحول گفته از حلوایی مزبور عذر بسیار خواسته به خانهٔ خود می‌آید.

بعد از چند روز میرزا ابراهیم در شارع عام گوش الاغ دهقانی را می‌بُرد. دهقان به خدمت نوّاب صدر آمده شکوه می‌نماید. نوّاب میرزا ابراهیم را طلب فرموده، معاتبت می‌نماید.

---

۱. M, H + مغفور

وی در جواب می‌گوید که امروز با من حرف نزنید که شرط کرده‌ام هر جا خری ببینم گوشش را ببرم. خلاصه از این مقوله حرکات شیرین و سخنان نمکین از وی بسیار سر زده که ایراد آنها موجب طول[1] مقال می‌گردد.

آخر میرزا ابراهیم در زمان شاهجهان پادشاه به هندوستان آمده در خدمت پادشاه احترام یافت. صبیّهٔ پادشاه دختری از پرورش کرده‌های خود را به میرزا داده، لیکن میرزا لطفی به اهلیّهٔ خود نداشته و حضرت بیگم یعنی صبیّهٔ پادشاه از این معنی اطّلاع داشته است تا آنکه روزی میرزا دوچار سواری بیگم می‌شود، لابد فرود آمده، کرنش می‌کند. بیگم، میرزا را نزدیک طلبیده می‌فرماید که چرا شما نسبت به اهلیّهٔ خود کم شفقت واقع شده‌اید؟ میرزا عرض می‌کند که ملکهٔ آفاق به سلامت! جهتش[2] این است که اهلیّهٔ بنده غربیله نمی‌داند؟ بیگم می‌فرماید که غربیله چه چیز است؟ میرزا دستار خود را بر زمین زده فریاد می‌کند که ای وای! بیگم[3] هم غربیله نمی‌داند.

از این قماش حرکات بسیار از وی صادر می‌شد تا آنکه روزی در زمان عالمگیر پادشاه در دربار معلّی به یکی از امرای پنجهزاری افغان که نهایت شوکت و ابهت داشته نزدیک شده می‌گوید که دیشب بنده حضرت صدّیق اکبر ـ رضی الله عنه ـ را در خواب دیدم که محاسن شریفش بسیار مانا به محاسن ملازمان گرامی بوده، لهذا التماس دارم که رخصت دهند تا بنده بوسه‌ای به محاسن شریف بدهد و زیارت نماید. آن بیچارهٔ صادق الولا بی‌مضایقه محاسن خود را پیش می‌دارد که میرزا ببوسد. میرزا آب دهان در دهان آن افغان انداخته[4]، خود را بر اسب رسانیده به خانهٔ حکیم داود فرار می‌نماید. افاغنه تعاقب وی کرده، خانهٔ حکیم داود را[5] محاصره می‌نمایند تا آنکه به عرض پادشاه می‌رسد و افاغنه بر کشتن میرزا اصرار داشته‌اند. آخر قرار به این می‌دهند که چون میرزا اهانت مسلمان و امیر پادشاه کرده،

---

۱. M تطویل
۲. H وجهش
۳. A + حپو (؟) ؛ M گو
۴. H میرزای هزّال بدفعال بلغمی از دهان بر ریش آن افغان انداخته؛ M میرزای هزّال رفضی بدافعال بلغمی از دهن نجس خود بر آورده به ریش آن افغان انداخته.
۵. M خانهٔ حکیم سگ زرد برادر شغال را

چند تازیانه حکیم داود بگوید که به او بزنند که اطفای نایرهٔ فتنه شود. لاچار به عمل می‌آورند، لیکن از فرط غیرت میرزا بیمار شده در اندک روزی[۱] وفات یافت. این ابیات او راست:

- خدا که خواری اهل وفا نخواسته باشد　　چرا تو خواسته باشی، خدا نخواسته باشد
- در سینهٔ دلم گم شده، تهمت به که بندم؟　　غیر از تو درین خانه کسی راه ندارد
- من ادهم سالک فلک سیر توام　　وز درد کشان گوشهٔ دیر توام
نه نه، من و تو نیست میان من و تو　　من بی‌تو چرا بی‌خودم ار غیر توام؟
- اوصاف علی به گفتگو ممکن نیست　　گنجایش بحر[۲] در سبو ممکن نیست
من ذات علی به واجبی نشناسم　　امّا دانم که مثل او ممکن نیست
- یا رب برسان حقّی که باطل ببرد　　راهی بنما که پی به منزل ببرد
یا برهانی که دل ز شک برهاند[۳]　　یا تصفیه‌ای که زنگ از دل ببرد
- ادهم گِله‌جو نشد، نکو شد که نشد　　لب بیهده‌گو نشد، نکو شد که نشد
منّت کش چرخ می‌شدی آخر کار　　کاری که نکو نشد، نکو شد که نشد

[۲۶۴]

ابو الکرم

فراهانی است، لیکن در شیراز توّطن داشته، جمال حالش به زیور اصلاح آراسته بوده. معاصر شاه سلیمان مغفور است و این دو بیت از اوست:

دوش چشمم عکس رویش را به دل جا داده بود　　تا سحرگه آفتابم در نظر استاده بود 35a
در فراق روی او تنها نه گل خون می‌گریست　　شمع را دیدم که آتش در سرش افتاده بود

---

۱. S وقتی؛ M در اندک روزی جان بد سرشت خود به قابض ارواح پیشکش نمود.
۲. M بحر و برّ
۳. M ببرد

[۲۶۵]

میرزا عبدالله الفت

از اهالی خراسان بوده. در زمان شاهجهان پادشاه به هند آمده، فوت شده. او راست:

- طلب دوباره خوش آینده نیست از سایل   کریم اگر همه عمر دوباره می‌بخشد
- شبی که داغ تو سوزم، چو شمع می‌خواهم   که با فتیله شود زندگی تمام مرا

[۲۶۶]

ملاّ عظام

متخلّص به **اعجاز**. هروی است. در زمان شاه سلیمان به اصفهان آمده بود، در آنجا فوت شد. او راست:

- رسیدم غافل و جان‌را فدای یار خود کردم   نگه تا رفت برتابد عنان، من‌کار خود کردم
- با هر که نشینی دم شمشیر جدایی است   مگذار زکف دامن یاری که نداری

[۲۶۷]

اظهری[۱] قهپایه‌ای

در اوایل گیوه‌کشی می‌کرده، آخر شوری در دماغش به هم رسیده، قلندروار گِرد محلاّت و بازارها می‌گشته. او راست:

گذشت عمر و نبردیم پی به منزل یار   نیافتیم که این خمره در کجا بند است

---

۱. A اختری

[۲۶۸]

ملاّ آثار

از اعزّهٔ بخارا بوده، در زمان شاه سلیمان مغفور به اصفهان آمده، در سلک عملهٔ کتابخانهٔ شاهی ملازم گردید. این بیت از اوست:

از دل ما کی خیال آن پری رو می‌رود   دیده از کوتاه بینیها به هر سو می‌رود

[۲۶۹]

مولوی محمّد سعید اعجاز

مستجمع کمالات صوری و معنوی بوده. بیشتر اوقات عمرش در تحصیل علوم و کسب هنر می‌گذشته. از اهالی شاهجهان آباد و معاصر عالمگیر پادشاه[1] بوده. او راست:

کشیده‌ام ز جنون ساغری که هوش نماند   دگـر معامله بـا پیر مـی فـروش نـماند

[۲۷۰]

محمّد ابراهیم انصاف

از تازه خیالان هند و معاصر اورنگ زیب پادشاه عالمگیر بوده. او راست:

نسازد غم به بی‌تاب محبّت شادمانی هم   گران باشد به این بیمارِ مردن زندگانی هم

[۲۷۱]

میرزا عبدالرسول استغنا

از مردم هند بوده. او راست:

---

۱. S غازی

به کین چون منی آن دوستی، دشمن[۱] چه می‌آید   غریبم، خاکسارم، عاجزم از من چه مـی‌آید

[۲۷۲]

محمّد سلیم

افغان تخلّص. نبیرهٔ خان جهان لودی بوده. در فرقهٔ جلو قدیم به ملازمت عالمگیر پادشاه به سر می‌برده. در وقتی که پادشاه مزبور تربیت خان را به حجابت[۲] پیش شاه عبّاس ثانی فرستاده بود، به تابین[۳] او به اصفهان رفته و صحبت میرزا صایب[۴] را دریافته. دیوانش که قریب ده[۵] هزار بیت بوده از اتّفاقات در آتش سوخت و اثری از آن نمانده. این دو بیت از اوست:

ـ نـهان تـخم مـهر بـتان زاده را   به دل کشتم از سینه افغان بر آمد
ـ گر خدا ناخواسته آهن شـوی آیـینه بـاش   هرچه باشی باش[۶]، امّا با صفای سینه بـاش

[۲۷۳]

آخوند شفیعای اثر شیرازی

از شعرای مشهور و نکته‌سنجان معروف بوده و کافهٔ سخن‌سرایان عهد، او را به اوستادی مسلّم داشتند. در بدایت حال در سلک[۷] طلبهٔ علوم منسلک و در دارالفضل شیراز که مولد آن نکته‌پرداز[۸] است به قدر تحصیل مقدّمات علمیه نموده. در همان اوان به علّتی چشمش از حلیهٔ نور عاری شده از تحصیل بازماند. طبعی به غایت لطیف و ظرافتهای نمکین داشت و الحقّ مصاحبی مثل او کمیاب بود. به دارالسّلطنهٔ اصفهان آمده، مدّتها در آن بلدهٔ فاخره با

۱. H آن دوش دشمن
۲. S حمایت
۳. S تابعین
۴. H، M + مرحوم
۵. H دو
۶. M، S خواهی باش
۷. M + ملازمان
۸. S نکته پرور

مستعدّان هر طایفه محشور و بزم سخن‌سرابی را گرم می‌داشت، لیکن به سبب شوخیهای طبع به هجا مایل شده جمع کثیری را هدف ناوک لسان ساخت؛ چنانکه بر صفایح مسطور و بر السنهٔ جمهور مشهور است. الحقّ نهایت شاعری و اوستادی و فصاحت در آنها به کار برده. کلّیاتش که مشتمل بر همه اقسام شعر است به ده هزار بیت می‌رسد. از اشعارش به همین چند بیت اکتفا شد:

- خط کرد ظاهر آن دهن غنچه رنگ را / در کار بود حاشیه این متن تنگ را
حیرانم از لب تو که با دستگاه حُسن / یک کاسه کرده است چو گل آب و رنگ را
- بلای خوش نگاهان چشم صیّاد تو می‌باشد / اجل در قبضهٔ مژگان جلاّد تو می‌باشد
نمی‌گنجد خیال دیگری در سینهٔ تنگم / همین در شیشه‌ام جای پریزاد تو می‌باشد
- می‌کند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را / آب بخشد سرفرازی نرگس خوابیده را
دوستان را خلعت تجرید پوشاند[1] خدا / شاهی می‌بخشد به خاصان خلعت پوشیده را
- از لطف توام آنچه ضرور است مهیّاست / چیزی که من امروز ندارم غم فرداست

[۲۷۴]

ابراهیم بیگ

خلف ابوالقاسم‌خان بیگلربیگی قلمرو و جوان خوش صحبت نیکو اخلاق پاکیزه روزگار بود. در اخلاف سلسلهٔ علّیهٔ شاملو به خوبی او کمتر دیده می‌شد. طبعش به نظم و صحبت اشعار بسیار مایل افتاد. از صغر سن به میر نجات مرحوم و سایر شعرا هم صحبت بوده، در اواخر شعر را خوب می‌گفت. در ایّام انقلاب افاغنه فوت شد. این مطلع از اوست: 35b

ورق ورق دل صد پاره را به یاد تو دیدم / به غیر نام خوشت هر چه بود حلقه کشیدم

---

۱. S می‌پوشد

[۲۷۵]

برهان الملک بهادر موسوی[1]

متخلّص به امین. از اعزّهٔ سادات بلدهٔ نیشابور و در آن ملک بین الجمهور همیشه معروف و مشهور بوده. در عهد بهادرشاه مرحوم به هندوستان آمده، چندی[2] به اختلال اوضاع روزگار به سر برده، در عهد پادشاه مغفور محمّد فرّخ سیر رفته رفته ترقّی در احوالش به هم رسیده و بعد از وقوع واقعهٔ کشته شدن آن پادشاه دریادل و حدوث فتنه و فساد چند که شرح آنها موجب طول مقال و خارج از مقام است و قرارگرفتن سلطنت به پادشاه عالم پناه ـ ادام الله اقباله ـ و کشته شدن حسین علیخان امیرالامرا و عبدالله خان برادرش که وزیر اعظم و قاتلان پادشاه مرحوم سابق الذکر[3] و مصدر فساد بودند، به سعی و تدبیر برهان الملک بهادر مرحوم و دو سه کس دیگر ترقّی نمایان کرده به منصب هفت هزاری و صوبه‌داری اکبرآباد سرافرازگردیده، صیت سطوت و اقتدارش عالم را فروگرفت. بعد از آن به صوبه‌داری بلدهٔ اَوَده و لکهنو[4] مفتخر شد و به نحوی تنبیه سرکشان آن حدود که به طغیان و سرکشی مشهور و مغرور بودند، نمود که موجب حیرت خاصّ و عامّ گردید. جمیع سرکشان هندوستان راگوشمال داده همگی از او در حساب شدند. اکثر صوبه‌داران و راجه‌های عظیم‌الشّأن و زمین‌داران عمده و فوج‌داران ممالک محروسه امرش را منقاد بوده پیشکشات[5] می‌فرستادند. راقم حروف در هندوستان به خدمت ایشان مشرّف شده، چون مکان سکنای فقیر به حسب اتّفاق قریب به دولتخانهٔ ایشان واقع شده و کمال خصوصیّت و اتّحاد فیمابین متحقّق بوده، هرگاه به شاهجهان آباد تشریف می‌آورند، بعضی اوقات از لیالی و نهار در صحبت یکدیگر می‌گذشت. توجّهات و اشفاقش اگر چه عام بود، لیکن در خصوص فقیر نه چندان می‌بود که به تقریر و تحریر در آید. چون طبعش به غایت سرکش و غیور و به تندی مزاج همچو آتش مشهور بوده، لهذا طبع پادشاه و امرا از

۱. M سیادت خان برهان الملک موسوی
۲. M + در رفاقت نوّاب سربلندخان تونی
۳. M پادشاه مظلوم مرحوم سابق الذکر
۴. M + که اعداد لکهنو و کوفه مساویند
۵. M پیشکشهایی

حضور ایشان نُفور و به دوریش راضی و مسرور گردیده. بنابر این اکثر در سر حدّ صوبه‌داری خود تشریف می‌داشت مگر وقتی که دشمن قوی همچو غنیم دکنی سرِ گردنکشی می‌افراخت وکار بر همه مشکل می‌ساخت، اضطراراً به دیدنش راضی و پناه به سایهٔ شمشیر آن غازی می‌جستند. الحقّ در شجاعت نمونهٔ جدّ بزرگوار خویش و به پُردلی از رستم و اسفندیار در پیش بوده، در صفت مروّت و غیرت و حیا و در شیوهٔ فتوّت و حمیّت و وفا در عالم طاق و بی‌نظیر آفاق. اعدایش را که پیوسته در صدد قتل و خرابیش بودندی در هنگام اضطرار اعانت نمودی و جان و مال دریغ نفرمودی و مکرّر دیده شد که بعد از فوت اعادی خود به جهت ایشان رقّت می‌کرد و افسوس می‌خورد و بازماندگانش را کمال پرستاری و اعانت و غمخواری می‌فرمود. غبار کینه در آینهٔ خاطرش راه نداشت، عذر مجرمان در حضرتش مسموع و پذیرا بودی. تخمیناً دو لک اطفال و اناث از کفرهٔ هنود به ضرب شمشیرش به شرف اسلام مشرّف گشته و همین قدر البتّه از آن جماعت در محاربات قتیل شمشیر آبدار عساکر فیروزی مآثرش شده خواهند بود. رُعبش در قلوب اعالی و ادانی به مرتبه‌ای نشسته بود که اگر با هزار سوار قصد تنبیه پنجاه هزار سوار می‌فرمود، بدون وقوع محاربه و مقاتله[1] ظفریاب گردیده، خصم را پای ثبات قایم نمی‌ماند. حقّا که اگر مهموم ماتمزده به خدمت ایشان می‌رسید حزنش به سرور مبدّل می‌گردید.

بی‌نهایت بشّاش و خوش صحبت و خلیق و متواضع بوده. با آنکه شصت سال از عمر شریفش گذشته و محاسن تمام سفید شده، آنقدر خوش سیما بود که وصف نتوان کرد. سپاه و سرانجام اثاثهٔ دولتش نهایت نداشت، در هنگامی که قهرمان ایران عزیمت تسخیر هندوستان فرموده و صوبهٔ کابل مخیّم آن شهریار گردیده بود. پادشاه عالم‌پناه، ایشان را از صوبه خود به حضور انور طلب فرموده باز به مصلحت صمصام‌الدّوله خان دوران مرحوم که امیرالامرا و اعدا عدو ایشان بوده از اندیشهٔ اینکه به سبب جنسیّتها مبادا با پادشاه والاجاه ایران در ساخته، یک باره کار بر ما مشکل گردد موقوف داشتند[2] و آخر کار از کار

۱. M مقابله

۲. M + همچنانکه آن دوربین دیده شده بود

گذشت و تلاقی فریقین نزدیک شده. کرّت ثانی طلب داشته پادشاه عالم پناه نیز از شاهجهان آباد به سمت لاهور به حرکت آمدند، دشت کرنال که در چهار منزلی شاهجهان آباد واقع است مخیّم پادشاه مذکور گردید و برهان‌الملک بهادر به ایلغار[1] تمام با سپاه ماندهٔ از کار رفته، متعاقب خود را رسانیده. نصف شب سه شنبه چهاردهم ذی‌قعده سنهٔ ۱۱۵۱ ملحق به سپاه پادشاه گردیده، متّصل اردوی ولی‌نعمت خود فرود آمد. صبح همان شب به ملازمت پادشاه رفت در همانجا بود که قراولان و هرکاره‌ها خبر رسانیدند که سپاه قزلباش متّصل به لشکر برهان الملک آمده چند کس را 36a دستگیر نموده بردند. چون تند مزاجی جبلّی ایشان بوده به مجرّد استماع این حرف شمشیری که در پیش پادشاه گذاشته شده بود، برداشت و به عزم جنگ رخصت شد. هر چند پادشاه و امرا سماجت کردند[2] که تأمّل باید کرد، در جواب گفت که در هر دو صورت ما مغلوبیم و الحال کار از دست ما رفته است، تأمّل شماها که کار را به اینجا رسانید و زیاده بر این باعث این خواهد شد که بدون جنگ هندوستان از دست رود. امروز نوبت کشته شدن من است. بعد از کشته شدن من فردا شما را هر تدبیری که به خاطر برسد بکنید. این را گفته و از لشکر پادشاه به قصد جنگ سوار شد و حال آنکه قریب سه ماه بود که در پای ایشان زخمی به هم رسیده و منجر به مرض شقاقلوس گردیده؛ چنانچه در کرسی نشسته چهار کس برداشته حرکت می‌دادند و به حضور پادشاه نیز به همین روش رفته بود ـ اگر چه گنجایش داشت که در این جا حقیقت آمدن قهرمان ایران را به هندوستان و باعث چگونگی آن را مفصّل برنگارد، لیکن چون زیاد طول دادن مقال مناسب مقام این کتاب نبود، لهذا به اختصار پرداخت تا رعایت هر دو شیوه ـ چنانچه در دیباچه اشاره به آن شده است ـ کرده باشد. ناظران و مطالعه‌کنندگان را یقین بوده باشد که راقم حروف را راستی جبلّی و صداقت فطری است، بدون عصبیّت آنچه بیان واقع و نفس الامر باشد قلمی نموده است، فارغ از اینکه جمعی را خوش آید یا ناخوش آید.

مجملاً مرحوم مزبور سوار فیل شده از همان راه با چهارصد پانصد سوار و همین قدر پیاده

---

۱. S الغار

۲. M به سماجت پیش آمدند

متوجّه جنگ قزلباش شد و نقیبان به معسکر خود فرستاده، سپاه را طلبید و حال سپاه ایشان آنکه از صوبهٔ اوده تا به کرنال که یک ماه راه است، کوچ درکوچ دو منزل یکی آمده بودند و چون سپاه هندوستان عادی به ایلغار نیستند، مع هذا رعایت اسب زیاده از جان خود می‌نمایند، بنابر آن که حقیقتاً اسب نوکر است، اگر اسب بمیرد یا لاغر و معیوب شود، نوکری آن شخص هم موقوف می‌شود و مدار اکثر مردم هند به نوکری است و در این کار به عینه روش مزدور دارند. سیاست خود در این مملکت دستور نیست. ضمیمه این علّتها مردم این ملک بی‌نهایت[1] آرام طلب و ضعیف الحال می‌باشند؛ بنابراین سپاه مزبور از اوده تا به کرنال مانند قافله‌ای دراز شده می‌آمدند، چنانچه منزلی از منازل نبود که جمعی از سپاه برهان‌الملک در آنجا نمانده باشند، خصوصاً از شاهجهان آباد تا به کرنال که نصف سپاه به جهت کارسازیهای خود در آنجا مانده بودند و نصف دیگر در منازل متفرّق و به تأنّی تمام می‌آمدند و جمعی که همراه رسیده بودند، حالتی داشتند که به تقریر نمی‌آید.

مع هذا نصف شب به منزل رسیده و تمام مانده و از حال رفته و از قربت سپاه قزلباش نیز بی‌خبر، هر یک به گوشه‌ای آسوده بودند. هر چند نقیبان فریاد می‌کردند که نوّاب به جنگ رفت سوار شوید ـ چون نوّاب به ملازمت پادشاه رفته بود و مطلق خبر جنگ نبود ـ احدی قبول نمی‌کرد. چون نقیبان هم حال سایر سپاه را داشتند یک دوباری فریادی زده خفتگان را خود خبر نشد و بیداران به جهات مفصلهٔ ذیل گوشی نمی‌دادند. نقیبان هم در پهلوی ایشان نشسته به آرام و استراحت مشغول شده، لحظه‌ای را غنیمت می‌دانستند. با وجود این حال به قدر سه چهار هزار سوار و یک هزار پیاده کم کم رفته به نوّاب موصوف ملحق گردیدند و نوّاب مزبور به کنار لشکرگاه خود آمده دریافت این نمود که با این حال یکایک تهوّرکار فرمودن و خود را به مفت هدف تیر بلاکردن فایده ندارد. لیکن چون شب وارد این مکان شده و سپاه بی‌ترتیب فرود آمده بودند و اطراف مکان لشکر خود اطّلاعی نداشت که اگر جنگ افتد نیک و بد مکان در نظرش باشد، لهذا گِرد گِرد لشکر خود را به نظر در می‌آورد[2] و توپهای کوچک جلو که همراه آورده بودند جا به جا در اطراف لشکر می‌چید که

---

۱. H به نهایت

۲. H «و اطراف مکان... در می‌آورد» را ندارد

قراولان سپاه قزلباش که در همان نواحی منتشر بودند نمایان گردیده گرم میدان‌داری شده تیر و تفنگی از جانبین پیغام جنگ می‌رسانید. نوّاب موصوف چون از جنگ همین دلاوری آموخته و مطلق از روش حزم آگهی نداشت و سپاه قزلباش [۱] خود محیل و کار آزموده به جنگ گریز ایشان را [۲] کشیده از لشکرگاه به قدر یک گروه هند که تخمیناً ثلث فرسنگ بوده باشد جدا ساختند و هندیان ناکرده کارِ کم حوصله را گمان بلکه یقین اینکه افواج ایران تاب مقاومت نیاورده به هزیمت می‌روند. از این طرف هرکاره‌های هندوستان پی در پی خبر فتح هندیان و هزیمت ایرانیان را به پادشاه و امرا و لشکریان می‌رسانیدند، لیکن برهان‌الملک بهادر مرحوم دانست که این جماعه قراول سپاه ایران‌اند و اصل لشکر در دنبال است. از پادشاه کمک می‌طلبید و مبالغه در سوار شدن و تشریف آوردن پادشاه و امرا و کلّ سپاه به معرکه جنگ می‌نمود. 36b

و پادشاه فرستاده‌های برهان‌الملک بهادر را با معتمدان سدّهٔ سنیّهٔ اعلی نزد امرا فرستاده، از حال جنگ و کمک طلبیدن و تکلیف سواری نمودن برهان‌الملک بهادر اطّلاع داده و امر به رفتن امرا می‌فرمود و به شرط صلاح و صوابدید امرا خواهم ارادهٔ معرکهٔ جدال داشت، لیکن امرای کلان که روی سخن با ایشان بود منحصر بود در سه کس که یکی نوّاب نظام‌الملک بهادر [۳] که وکیل مطلق و سپه‌سالار و کثیر الاقتدار باشد و دویم خانِ دوران صمصام‌الدّوله که امیرالامرا و میربخشی و مدارالمهام جزو و کل بوده و سیوم قمرالدّین خان بهادر اعتمادالدّوله که وزیر اعظم و بخشی دویم و سی‌هزار سوار و سرانجام بسیار همراه داشت. و امرای ثلاثه را حرف اینکه امروز جنگ انداختن غلط بود و الحال که اتّفاق شد، کمک کردن مصلحت نیست و حق واقع آن که از خُرد [۴] و کلان با یکدیگر در کمال نفاق و همگی به دفع هم راضی و خشنود بودند؛ اگر چه در میان این سه امیر کبیر اختیار و اقتدار صمصام‌الدّوله در جمیع امور بیشتر و احدی را یارای مخالفت امر و نهی او نبود. پادشاه نیز به رسوخ فدویت و دولتخواهی او کمال اعتماد و اعتقاد داشت، لیکن

---

۱. S «که در همان ... و سپاه قزلباش» را ندارد
۲. M + به میدان
۳. M + آصفجاه
۴. H خورد

چون نوّاب آصفجاه از همه بزرگتر و جنگ دیده‌تر و مهارتش در امر حرب و سپه‌داری بیشتر از همه بود، لهذا در آن سفر اختیار کلّ تعلّق به نوّاب آصفجاه داشت و نوّاب معزّالیه مزبور سه هزار سوار از خود داشتند به عذر[1] اینکه چون در هنگام آمدن از دکن که محل صوبه‌داری ایشان است به سبب بد مظنّه بودن پادشاه سپاه خود را که پنجاه هزار سوار است در دکن گذاشته و خود با یک دو هزار کس آمده بودم، الحال که ناگهان چنین ضرورتی واقع شد فرصت و وقت آن نمانده که افواج خود را از دکن بطلبم و با سپاه نو نگه‌داشت که از حال و اطوار ایشان مرا اطّلاعی نباشد چه کارزار[2] پیش می‌توان برد و چه اعتماد به ایشان توان کرد. امّا کلّ سپاه پادشاه و امرا که به هفتاد هزار سوار می‌رسید، در امر و نهی ایشان می‌بودند.

خلاصه بعد از آن که مکرّر برهان‌الملک پیغام کرد، از این طرف جمعی به سبب آشنایی آن مرحوم و برخی به طریق خوشامد رفته به وی ملحق گردیدند. آصفجاه بهادر چون مبالغهٔ برهان‌الملک بهادر و پادشاه را دید به پادشاه پیغام کرد که هرگاه کمک پر ضرور است، صمصام الدّوله که در سمت شمالی فرود آمده، میمنه متعلّق به اوست و جنگ هم متّصل او در سمت شمال واقع شده است، ایشان کمک کنند. پادشاه از این معنی امیرالامرا را اطّلاع فرموده. امیرالامرا در این باب تأمّل داشت که مقارن این حال هرکارهٔ او خبر آورد که برهان الملک[3]، شهریار ایران را با دو صد سوار در باغی محاصره و عنقریب دستگیر می‌نماید. و این خبر را اعتبار نام خواجه‌سرایی که معتمد او و داروغهٔ جواسیس و هرکاره‌های او بود به نوّاب معزّالیه رسانیده. بی‌اختیار ایشان از جا بر آمده به گمان این که برهان‌الملک بهادر این گو را تنها از میان[4] خواهد برد و این فتح نمایان به این آسانی به نام او خواهد شد، بهتر این است که به زودی خود را رسانیده در این فتح وهبی شریک گشته بلکه خود را شریک غالب باید وانمود، بر فیل سواری که به دستور ضابطهٔ مقرّری در جوکی حاضر بود، سوار شده به تعجیل تمام بدون اینکه انتظار جمع شدن سپاه بکشد، دوان

---

۱. S ,H بعد از
۲. S ,H کار از
۳. H + بهادر
۴. H میدان به در

دوان با معدودی متوجّه معرکهٔ جدال گشت. در معسکر وی خبر سوار شدن او به هر کس رسید، سوار شده متعاقب روانه شد. داروغهٔ توپخانه‌اش عرض کرد که در باب توپخانه و جزایرچیان چه امر است؟ در جواب گفت که احتیاج اینها نیست، در دفع این جماعه سیلی و مشت کافی است.

خلاصه کلام با[1] هشت و نه هزار سوار که پی در پی به ایشان ملحق شده بودند به معرکهٔ جنگ وارد شد. در آن وقت جمعی دانایان و کارآزمودگان به برهان‌الملک خاطر نشان کرده بودند که این جماعه قراول‌اند و شما را به میدان می‌کشند، تعاقب اینها مناسب نیست. برهان الملک بهادر را نیز این حرف معقول افتاد. آهسته آهسته در مراجعت بود که امیرالامرا بهادر رسیده از حقیقت جنگ استفسار نمود. برهان الملک گفت که این جماعه قراول‌اند، امروز همین قدر به اینها دست‌یازی کافی است و زیاده کاوش کردن مصلحت نیست. الحال مراجعت باید کرد و شما هم مراجعت فرموده آنچه رایها به آن قرار گیرد، فردا به عمل خواهیم آورد. صمصام الدّوله را به خاطر رسید که برهان الملک چون امروز جنگی کرده می خواهد که در این امر به تنهایی نیکنام شود. پس من هم اندک ترکتازی کرده جماعهٔ پس پا شده را به هیاهو پس پاتر ساخته، هرگاه خواهم عطف عنان نموده به مکان خود می‌روم تا در این کار شریک نام نیک شده باشم. برهان الملک مرحوم در جواب گفت که شما خود امروز یک گونه رنجی بردید، الحال ما دست و پای حرکت خواهیم داد. هر چند 37a برهان الملک خواست که معقول او تواند شد که زیاده امروز کاوش نمودن مناسب نیست، مفید نگردید. لابد برهان الملک از طرف راست به سمت معرکهٔ کارزار عطف عنان نموده و او از طرف چپ روانه شد. مقارن این حال قراولان به لشکر شهریار ایران خبر رسانیدند که هندیان به عزم جنگ سوار شده می‌آیند. اتّفاقاً همان لحظه که قریب به ظهر شده بود، سپاه ایران به فاصلهٔ سه چهار گروه فرود آمده منزل نموده بودند. به مجرّد رسیدن این خبر، قهرمان ایران متوجّه حرب هندیان گردید. میمنه را به سردار کثیر الاقتدار طهماسب[2] خان جلایر سپرده و میسره را به فتح علیخان و لطف علیخان افشار حواله

---

۱. H با جمعیّت

۲. M + قلی

فرموده. قلب را به وجود نصرالله میرزا تقویت بخشیده. جمعی از امرا را ملازم رکاب پادشاهزاده فرموده و خود به نفس نفیس معلّی با چهار پنج [۱] هزار سوار و چهار هزار پیاده جزایرچی چرخچی شده به مقابلهٔ سپاه هند قدم به میدان نصرت گذاشت:

از آن سو قزلباش چون چشم یار — همه نیزه‌داران ابلق سوار
ازین سو زره‌پوش هندی تمام — چو زاغی که پیچیده باشد به دام

القصّه گَرد سپاه قزلباش روی هوا را تیره و تار گردانید. برهان الملک بهادر دانست که سپاه کلان الحال آمد تا آن وقت سپاه هند نیز چهل هزار سوار و پیاده در آن دشت حاضر شده بودند، اگر چه بنا بر عادت ترتیبی نداشتند، لیکن سیاهی ایشان هم بسیار می‌نمود و در رکاب ظفر انتساب تخمیناً به همه جهت چهل [۲] هزار سوار سپاهی بلکه کمتر حاضر بوده، لیکن چون سکون و حرکاتشان به ترتیب و قانون می‌بود، سیاهی هفتاد و هشتاد هزار سوار داشتند. خلاصه پادشاه جمجاه مزبور خود به نفس نفیس به مقابلهٔ برهان الملک بهادر لوای نصرت گشوده و یک دو هزار سوار و یک هزار جزایرچی به مقابلهٔ خانِ دوران مقرّر و یک هزار سوار دیگر به مشغول داشتن سپاه متفرّقهٔ ایشان مأمور فرمودند. میمنه و میسره و قلب را به فاصله یک گروه از معرکهٔ جنگ دورتر داشتند؛ چنانچه صفوف ثلاثه آوازهٔ توپ و تفنگ معرکه را می‌شنیدند و اصل کارزار به سبب بعد مسافت حسب الواقع نمی‌توانستند تماشا کرد. به این روش معرکهٔ گیر و دار گرم گردیده، هندیان بی‌ترتیب‌تر شده از حال یکدیگر مطّلع نبودند. خانِ دوران تخمیناً با هزار و پانصد سوار مجتمع صف بسته ایستاده بود و به قدر دو هزار سوارش با شهدادخان افغان و علی حامدخان کوکه که هر دو رفیق قدیم و میر شمشیرش بودند چرخچی شده، متوجّه حرب گردیدند و همچنین هزارکس و پانصد کس و سیصد کس و چهار صد کس متفرّق ایستاده، بعضی را حیرت فرا گرفته و بعضی بهبود در آن دانسته و برخی سرگردان مانده و جمعی را راه فرار مسدود شده بود و لشکر برهان الملک بهادر نیز همین حال داشتند.

---

۱. M «پنج» را ندارد ۲. M + و پنجاه

خلاصه در اندک فرصتی شهدادخان و علی حامد خان با جمعی از لشکریان هدف تیر جزایرچیان گردیده، به عالم دیگر شتافتند و کار به خان دوران افتاد. ایشان نیز در اندک ساعتی مجروح جزایر شده، سپاهش به قدر هفتصد هشتصد سوار از اسبان فرود آمده، دامن به دامن گره زده متوجّه تیراندازی شدند و این ادای خارج مضحک را در هندوستان به اصطلاح خود اوتاره[1] گویند و به این هنر مفاخرت می‌نمایند، لیکن در این کار به جهات چند حق به جانب ایشان است؛ زیرا که قاطبهٔ مردم هند از سواری اسب عاری و این هنر بالمرّه در هندوستان مفقود است. مع هذا اسبان خود را به سعی تمام و تعب ما لاکلام از خصلت و عادت فرس برآورده مصروع و دیوانه می‌کنند؛ چنانچه مطلق حرکت آنها به نهج معقول نیست و ممکن نیست که در اختیار راکب باشند. راقم حروف مکرّر به حسب اتّفاق مغرور به سواری خود گشته به گمان این که مجال بی‌اندامی نخواهند یافت، سوار این اسبان شده بی‌اغراق اگر به سمت مشرق اراده نموده است به سمت مغرب یا جنوب یا شمال برده است و همچنین عکس آن، و اگر کسی خواهد که اسب را نگاهداری کند که به طریق مقصوده روانه شود یا به هر دو پا راست شده به عقب می‌افتد یا خود را به در و دیوار آنقدر می‌زند که راکب را مضمحل می‌کند، یا به حرکت دیگر او را می‌کشد و راه رفتنش منحصر است دو جستنهای خارج از روش و این چنین اسب را به مبالغ کثیر خریداری نموده در زیادتی این حرکات سعیها به کار می‌برند و این حرف اسبان خوب است و اسبان بدش با آنکه راه رفتن هم نمی‌دانند از این اداها عاری نیستند مگر بندرت، و سواران شیراوژن هندوستان در روز جنگ یا باید به معرکه داخل ناشده قرار بر فرار داده زحمت نکشند و اگر در معرکه گرفتار شدند سوای فرود آمدن از اسب و سردادن آن ممکن نیست که چاره داشته باشند؛ اگرچه در هر صورت کشته می‌شوند، لیکن در شقّ 37b فرود آمدن احتمال زیست فی‌الجمله هست و در شقّ دیگر ممکن نیست چه به دشمن نارسیده اسب کشته است. به هر تقدیر بر این حرکت ملبّس به شجاعت شده موجب افتخار ایشان می‌گردد.

---

۱. M ،H: اتاره

خلاصه افواج خانِ دوران جمعی به این روش بدون اینکه یک کس از قزلباش را مجروح نمایند از اسبها فرود آمده، درکمال جهالت و حماقت هدف تیر جزایر گردیده. از کشته‌هاشان پشته‌ها شد و خان دوران که سرکردهٔ این جهّال بوده الحق کمال ایستادگی و ثبات قدم به کار برده زخم‌دار از معرکه بیرون رفته روز دیگر[1] به عالم دیگر شتافت.

بعد از آن افواج مقابلِ خان دوران متوجّه لشکر متفرّقه هند شده، هرکس را در هرجا و هر مکان دیدند کشتند. مظفّرخان برادرِ خان دوران که از امرای کلان و دور از برادر خود ایستاده بود، هدف تیر جزایر شده، سرش از نظر اقدس گذشت. و از افواج برهان الملک بهادر نیز جمعی کثیر هدف[2] جزایر گردیده. بعضی عطف عنان نموده و برخی متفرّق شدند. برهان الملک به نفس نفیس آن قدر ایستادگی و کوشش نمود که نام رستم و اسفندیار از صفحهٔ شجاعت محو گردید؛ چنانچه شهنشاه ایران مکرّر فرمودند که این قدر ایستادگی که از برهان الملک ملاحظه شد در این همه محاربات که فرموده‌ایم از هیچ کس دیده نشده بود و همیشه تحسین و آفرین برهان الملک می‌فرمودند.

القصّه برهان الملک با یک دو سه کس از اقوام و چند کس از رفقا زنده دستگیر شد و تقریب دستگیر شدن آن اینکه فیل سواری شیرجنگ بهادر که برادرزادهٔ نوّاب معزّالیه باشد مست بود به فیل سواری نوّاب دویده، او را در پیش انداخته کتک زنان[3] تا به لشکر قزلباش رسانید. هر چند فیل مزبور را به شمشیر و کجک زدند متنبّه نشد و فی‌الحقیقه این امر از کمال علوّ اقبال آن شهنشاه زمان بود. بعد از آن هزیمت به لشکر هندوستان افتاده، هرکس توانست و راه فرار یافت خود را به معسکر پادشاه رسانید و بسیاری کشته شدند؛ چنانچه عدد مقتولین[4] بیست هزار کس مذکور می‌شد به قول طرفین و از طرف قزلباش دویست کس مجروح و چهل و دوکس مقتول گشته، از مجروحان نیز اغلب که جمعی مرده باشند. و وجه این امر عجیب آن که هندیان مثل جماد ایستاده بودند و کمانداری می‌کردند و قزلباش در نهایت سرعت و اطمینانِ قلب به جزایر می‌زدند. تیر کمان جواب تیر جزایر

---

۱. S ,H سیوم
۲. M ,H + تیر
۳. S خرطوم زنان
۴. M مقتولان

نمی‌دهد؛ لهذا جمعی کثیر به این روش کشته شده و بعد از هزیمت ایشان، سواران قزلباش به هرکس که رسیدند، ابقا نکرده، افواج ایران تا کنار لشکر پادشاهی تعاقب گریختگان نمودند. و چون نزدیک شام شده بود، قهرمان ایران عطف عنان فرموده به منزل خویش معاودت نمود و سپاه نیز مراجعت کرده به قدر هشت نه هزار سوار قراول مقرّر شد که مابین دو لشکر مستعدّ نشسته، آگاه باشند که مبادا هندیان فرار کرده، کارِ نزدیک به دور انجامد.

برهان الملک را به عالیجاه مصطفی‌خان شاملو سپردند. دو زخم داشت: یکی از تیر و دیگری از نیزه و وجع پا که مرض مهلک بود و این همه صدمه به او رسیده و این سه[1] جراحات علاوهٔ بدن شده جدا بود. تمام روز گرسنه و تشنه با کبر سن این همه مشقّت کشیده، کدورت و الم چنینی مزید همهٔ دردها گردیده، شبیه به موت حالتی داشت ﴿وَ تُعِزُّ مَنْ تَشَآءُ وَ تُذِلُّ مَنْ تَشَآءُ بِيَدِكَ الْخَيْرُ إِنَّكَ عَلَىٰ كُلِّ شَىْءٍ قَدِيرٌ﴾ (آل عمران ۲۶/ ۳). بعد از مراجعت سپاه قزلباش که شب شده بود، نوّاب آصفجاه بهادر و اعتمادالدّوله بهادر، پادشاه را سوار کرده، آهسته آهسته تا به معسکر غارت شدهٔ بر باد رفتهٔ برهان الملک آورده بودند، لیکن همان مثل مشت بعد از جنگ است.

می‌آیی آن زمان که نیایی به کار من[2]

چون لشکر هند از نیک و بد قریب سیصد هزار بلکه چهار صد هزار کس با خدمه و رجاله بودند و هزیمت امرا و کیفیّت احوال محاربه کما هو حقّه به خاصّان معلوم نبود تا به عوام چه رسد، لیکن بعد از رسیدن ایشان به لشکرگاه برهان‌الملک نوّاب آصفجاه را از حقیقت هزیمت و گرفتاری یا فقدان برهان الملک و زخمی شدن و مراجعت کردن خانِ دوران یا کشته شدن او اطّلاع حاصل شد. حقّ انصاف آن که نوّاب آصفجاه بدون جنگ گویا فتح کرد، وجهش این است که بعد از وقوف از این حال دید که اگر این مقدّمه بر ملا شود، این لشکر به همین طریق که سوارند بالتمام رو به فرار خواهند آورد. پس تدبیری اندیشیده به

---

۱. M همه

۲. H + دمی آیی و آن زمان که نیایی به کار من

پادشاه عرض کرد که[1] سپاه ایران هزیمت یافت و برهان الملک بهادر و صمصام الدّوله متعاقب ایشان رفته‌اند و جمعی کثیر از سرداران سپاه ایران دستگیر شده عنقریب می‌آورند، مبارک باد داد و امر به نواختن نقّارهٔ شادیانه[2] فرمود. خبر فتح هندیان در ساعت در لشکر ایشان منتشر شد. 38a بعد از آن عرض کرد که در این وقت چون شب است مصلحت در این است که به خیمه‌ها مراجعت نموده فردا متعاقب برهان الملک روانه خواهم شد. پادشاه را به تأنّی تمام نقّاره‌زنان و شادی‌کنان به خیمه رسانیده، فرود آورد و لشکر را حکم فرمود که به دستور جا به جا و مکان به مکان در خیمه‌های خود فرود آیند و شادی کنند.

آهسته به پادشاه عرض کرد که مقدمه چنین است و این تدبیر به جهت عدم تفرقهٔ سپاه بود. از استماع این حرف طرفه تشویش و شورشی به احوال پادشاه و هر کس که شنیده راه یافت، لیکن آن شب این حرف را مخفی داشتند. علی الصّبح به اندیشهٔ این که مبادا سپاه قزلباش امروز بر سر ایشان بتازند، پادشاه را سوار کرده و سپاه تمام سوار شده، خیمه‌ها را فرود آمده در همان مکان تا شام استاده شدند، لیکن به حالتی که خدا ننماید. هرکاره خبر مجروح آمدن صمصام‌الدّوله را رسانید. باری آنچه مناسب وقت بوده، نسبت به او به عمل آوردند. از این طرف قراولان سپاه ایران خبر رسانیدند که لشکر هندوستان سوار شده قصد فرار دارند. به مجرّد استماع این حرف قهرمان ایران متوجّه لشکر هند شد. بعد از یک دو ساعت خبر رسید که خبر اوّل غلط بوده است. قهرمان ایران مراجعت نموده به خیمه نزول فرمود. آن روز هم برهان‌الملک مغضوب بود. فردای آن روز از برای برهان الملک خربزه مرحمت نمود و پیغام فرمود که مکدّر نبوده به توجّهات ما مستمل باش! برهان الملک هم آنچه مناسب وقت بود به وساطت امرا عرض نمود و هر دم و هر لحظه تفقّدی و عنایتی نسبت به او به عمل می‌آمد. برهان الملک عرض کرد که اگر حکم شود من سپاه خود را که در لشکر هندوستان‌اند، بطلبم. عرضش قبول افتاد. وی کس فرستاده، افواج و اسباب خود

---

۱. M + در این وقت

۲. M + فتح

را هر قدر باقی مانده و از عقب رسیده بود، طلبیده. در عرض نیم روز قریب[1] ده دوازده هزار کس و اسباب خیمه‌های عالی و اثاثه[2] بسیار آورده در یک سمت لشکر ایران فرود آمده، خیمه و بارگاه برپا کردند. و قهرمان ایران را حیرت دست داده و این معنی بیشتر موجب تشخّص برهان الملک بهادر گردید.

به هر حال مختصر آنکه به استصواب برهان الملک پیغام صلح کرده شد و نوشتجات به پادشاه و هر یک امرا فرستادند. لیکن احدی اعتبار به این صلح نمی‌کرد. کوتاهی سخن بعد از گفتگو و عهد و میثاق قرار به این شد که پادشاه هندوستان آمده با قهرمان ایران ملاقات بنماید و ازگزارش[3] مال دریغ نکند. از این طرف عهد است که به جان و ناموس و ملک وی اذیّت نرسد. اگر چه هندیان کی باور داشتند که این معنی صورت خواهد بست و وفاً به این عهد خواهند فرمود، لیکن اضطراراً که اگر نمی‌کردند چه می‌کردند؟ تن داده، بعد از گفتگو و بی‌مزگی بسیار آصفجاه بهادر شیر دلی فرموده به تنِ تنها به ملازمت پادشاه ایران مشرّف گردیده. آخر چنانچه فرموده بودند قرار به آن داده، پادشاه را آوردند[4]. یک دو ساعت ملاقات یکدگر نموده، اگر چه مرضی قهرمان ایران در این بود که آن روز پادشاه والاجاه هندوستان لااقل تا شام در آنجا باشند، لیکن طرف ثانی راضی به آن نشده به لشکرگاه خود تشریف برد. باری یک دو روز دیگر به پیغام گذشت. عاقبت الامر مقرّر شد که خسرو هندوستان سپاه خود را مرخص نماید که به شاهجهان آباد یا هر جای دیگر خواهند بروند و خود با هزار کس بلکه کمتر از این تشریف آورده، متّصل اردوی معلّی فرود آید و بعد از سه روز به اتّفاق یکدیگر حرکت فرموده به شاهجهان آباد تشریف ببرند و بعد از آنکه دو ماه تمام مهمان پادشاه هندوستان باشند، قهرمان ایران به مقرّ سلطنت خود تشریف بفرماید و سلطنت هندوستان را کماکان به پادشاه عالم پناه[5] تفویض فرماید. و بعد از تردیدات بسیار و خوف و هراس بی‌شمار لاچار به این معنی هم تن داده، به مصداق:

---

۱. S قدر

۲. H اساسه

۳. H گذارش

۴. H «قرار به... آوردند» را ندارد

۵. H، M + ادام الله اقباله

مرغ زیرک چون به دام افتد تحمّل بایدش

راضی شده به همان روش به عمل آوردند. برهان الملک بهادر چند روز بود که به خلاع فاخره سرافراز و بین الامثال مفتخر و ممتازگردیده، باریاب محفل ارم مشاکل شد. بالمشافهه به عرض عرایض می‌پرداخت. سپاه او نیز مرّخص شده، از سمت دیگر به صوبه‌اش رفتند و برهان الملک را وکیل مطلق دولتین و صاحب اقتدار[۱] کل فرموده. مقرّر شد که عالیجاه سردار کثیر الاقتدار طهماسب خان جلایر با چهار پنج هزار سوار به اتّفاق برهان الملک بهادر قبل از ورود موکب همایون به شاهجهان آباد رفته به تنظیم و تنسیق شهر پردازد. در قلعهٔ پادشاهی که سکنای پادشاه است به جهتِ نزولِ اجلالْ امکنه‌ای مقرّر و تیار نمایند و نگذارند که حیف و میلی در شهر و کارخانجات پادشاهی شود. مردم شهر را مستمال نموده، امیدوار سازد. برهان الملک بهادر به موجب امر اقدس به شاهجهان آباد تشریف آورده به امور مرجوعه پرداخته، ظلّ عاطفت و مرحمت بر فرق اعالی و ادانی گسترده و الحقّ مَلکی بوده در لباس بشر.

باری بعد از چند روز موکب همایون به مرافقت موکب پادشاه هندوستان وارد گردید. از عجایب احوال آن که این دو پادشاه 38b عظیم الشّأن به فاصله یک تیر تفنگ از یکدیگر سوار شده، هر یک به دستور ضابطهٔ خود به کرّ و فرّ تمام وارد منزل گردیده به همان فاصله که التماس شده، رو به روی یکدیگر فرود می‌آمدند؛ اگر چه با پادشاه هندوستان تخمیناً هزار سوار بیشتر نبوده، لیکن با قمرالدّین خان اعتماد الدّوله قریب ده[۲] پانزده هزار سوار بود و متفرّقه هم بسیار بوده و از قشون قزلباش سوای عبدالباقی خان مرحوم که از امرای سلسلهٔ علیّه زنگنه و به مهمانداری پادشاه هندوستان سرافراز شده بود و جمعی دیگر که شاید همگی به دویست سوار نمی‌رسیدند، کسی همراه آنها نبود و هندیان همه مکمّل و مسلّح با دبدبهٔ تمام می‌آمدند، لیکن متزلزل از رفیق راه بودند. به هر حال روز جمعه هشتم ذی حجّة الحرام سنهٔ ۱۱۵۱ قهرمان ایران به شاهجهان آباد وارد گردید و برهان الملک

۱. M ،H اختیار
۲. M «ده» را ندارد

بهادر در قلعهٔ مبارک پادشاهی تا شام حاضر بود، لیکن از شدّت مرض پا و صدمات جان‌گزا حالتی داشت که گاه در ضعف بودی و گاه به هوش آمدی. با این حال از فرط غیرت خودداری می‌فرمود و هر لحظه مورد عنایات و مرحمت تازه می‌شد. مقرّر شد که مسند وزارت نیز برایش بگسترانند و شامیانهٔ مروارید بر سرش ایستاده کرده، جمیع امرای[1] هند به سلامش بروند. برهان الملک مرحوم قبول این معنی نفرموده که خاطر اعتمادالدّوله یعنی قمرالدّین خان شکسته خواهد شد و حمل برکم فرصتی من خواهند کرد. عرض کرد که خدمتگزاری من به جهت این دو دولت وابستهٔ وزارت نیست بلکه وزارت کسر شأن من است. به هر حال آن روز تا نماز خفتن در قلعه بود. بعد از آن به خانهٔ خود آمده در نهایت ناخوشی احوال در فراش افتاده، مسألتِ مرگ از جناب احدّیت می‌نمود و می‌گفت که الحال دیگر زندگی مزه‌ای ندارد؛ چنانچه از چند روز ترک مرهم زخم پا نموده بود. نزدیک به صبح تیر دعایش به هدف استجابت[2] رسیده به عالم جاودانی شتافت و عالمی را به خاکستر ماتم نشانیده. دوست و دشمن را به آتش داغ خویش سوخت. طرفه آشوبی و عجب حالتی در شهر بر پا شد و الحق از سستی طالع هندوستانیان بود که چنین شفیقی و این قِسم رحیمی از میان ایشان رفت که نیک و بد در ظلّ عاطفتش می‌آسودند. برهان این دعوی آنکه روز دویم از رحلت آن مرحوم مردم قزلباش به دستور عادت شروع به دست‌اندازی و شلتاق به مردم هندوستان نمودند و عوام آن ملک که اجهل خلق عالم‌اند و عادت به خودسری نموده هرگز این قسم سلوک ندیده بلکه نشنیده‌اند، تاب نیاورده ایشان هم دست‌اندازی کرده، فتنه‌ای برپا شده، دور و تسلسل لازم آمد تا رفته رفته هجوم عام شده بر سر ایرانیان که در کوچه و بازار می‌گردیدند ریخته هر که را توانستند کشتند و آوازه انداختند که پادشاه هندوستان، کار قهرمان ایران را تمام کرده. اتّفاقاً آخر آن روز شهریار مزبور به دیدن خسروِ هندوستان رفته و قهوه‌ای در آنجا خورده بود. این خبرِ دروغْ سخت راست‌نما نمود. مردم ایران به هم برآمدند و طرفه آشوبی بر پا شد. سه چهار ساعت از

---

۱. M ,H + ایران و

۲. H اجابت

شب گذشته بود که ترسان ترسان این خبر را به سمع قهرمان ایران رسانیدند که در شهر چنین هنگامه‌ای برپا شده است. معقول[1] طبع وی نگردیده، فرمود که شماها از راه شرارت طبع تهمت این قسم جرایم به هندیان می‌نهید تا جمعی را به کشتن داده، غارت اموال ایشان نمایید.

بعد از آن که پی در پی این خبر رسید، شخصی از یساولان معروف را فرمود که رفته حقیقت دریافته به عرض رساند. یساول به مجرّد برآمدن از قلعه کشته شد. دیگری نیز به همان قسم رخت هستی بر بست. بعد از آن که یقین شد، فرمود: هزار کس جزایرچی بیرون رفته، این جماعهٔ مجتمع را پراکنده نماید. به موجب فرموده به عمل آوردند. لیکن حسب الواقع اطفای نایرهٔ فساد نشد. ثلثِ اخیر شب فی الجمله تسکین یافت و اوّل صبح باز همان آش در کاسه شد. هندیان بی‌حیایی را به مرتبه‌ای رسانیدند که ما فوق آن متصوّر نیست؛ چنانچه در آن فتنه قریب به هزار کس از سپاه ظفر پناه ایران کشته شده بود. دو ساعت از روز بر آمده قهرمان ایران خود سوار شده از قلعه بیرون خرامیده در مدرسهٔ روشن الدّوله که در عین بازار واقع است، جلوس فرموده. جزایرچیان را با دو سه هزار کس دیگر امر فرمود که در قتل هندیان کوتاهی ننمایند، چنانچه دو سه ساعت از روز بر آمده تا سه چهار ساعت از روز مانده قتل عام رواج یافت، هر کس را دیدند کشتند. عجب اینکه جماعهٔ الواط و اوباشِ چند که مصدر این فساد بودند گریخته کناره گرفتند؛ یعنی به محلاّت دور رفتند و مساکین دیگر که خانه‌دار بودند و شرم و ناموس دامنگیرشان گردیده بود طعمهٔ تیغ آبدار شدند؛ اگر چه گناهکار هم کشته شد، لیکن نصف آنها بی گناه بوده که (البَلیّةُ اذا عَمّت طابت)[2]. از کوتوال شهر و جمعی دیگر شنیده شد که قریب صد[3] هزار کس 39a کشته شدند. لیکن راقم حروف این قدر را اغراق می‌داند، آنچه خود تخمین کرد قریب بیست هزار کس خواهند بود. الحق غرض قهرمان ایران قتل آن جماعه نبود، چون بی‌اندامی و بی‌حیایی ایشان از حدّ تجاوز نموده، این قدر تنبیه بر ذمهٔ همّت والا نهمت لازم شد و الاّ به

---

۱. H مقبول
۲. بحار الانوار، ۳۲/۲۶۱.
۳. M دو صد

هیچ نحو اطفای نایرهٔ این فساد ممکن نبود.
این واقعه در دو سه محلّه و بازار که متّصل قلعهٔ مبارک بود واقع شد و یک محلّهٔ غلّه‌فروشان که دور از قلعه و اصل فتنه از آنجا برخاسته بود نیز قتل کردند و آخر روز امان فرمودند. غرض اگر برهان الملک مرحوم در حیات می‌بود، امکان نداشت که این حادثه در آن شهر واقع تواند شد؛ چه اطفای نایرهٔ این فساد را در لحظه می‌فرمود. به هر حال این رباعی را راقم حروف در مرثیهٔ آن مرحوم منظوم نموده است:

دور از تو سپهر واژگون می‌گرید بنگر که زمانه بی‌تو چون می‌گرید
رفتی ز جهان و پشتِ شمشیر شکست با قامت خم همیشه خون می‌گرید

نوّاب مرحوم معزّالیه اگر چه چندان ربطی به سخن نداشتند، لیکن گاهی اشعار سپاهیانه از خاطرش سر می‌زد. این بیت از آن جمله است:

ز کدام ره بیایم که به چشم تو در آیم که به‌دور چشم مستت همه نیزهٔ سپاهی است

[۲۷۶]

احمد قلیخان ایمن[۱]

تولّدش در دارالمؤمنین قم شده. در زمان سلطنت اورنگ زیب پادشاه عالمگیر به کابل آمده، مدّتی در آنجا به سر برده، آخرالامر به هندوستان آمده بود تا اینکه در زمان پادشاه عالم پناه به منصب پنجهزاری و لوازم آن سرافراز گردیده. در صفت مردمی و کوچک‌دلی و حسن خلق و صفای طینت یگانهٔ آفاق بود. با راقم حروف نهایت خصوصیّت و اتّحاد داشت. دیوانی ترتیب داده، لیکن چون نونهالان گلستان خیالش بی‌تربیت باغبانان این بوستان نشو و نما یافته از لباس رعنایی عور بود و لهذا در پردهٔ خفا مستور مانده‌اند. اگر چه بیتی که مصرعینش مربوط به هم باشد در آن میان نادر است، لیکن انصاف این است که

۱. S ,H ,A مؤمن

بعضی از مصرعها در نهایت پختگی و شکستگی است. در جنگ کرنال که نظر به خصوصیّات و مناسبات از پادشاه رخصت حاصل کرده با برهان‌الملک متّفق گردیده بود به عالم جاودانی شتافته، نعشش نیز یافته نشد. این چند بیت منتخب اشعار آن مرحوم است:

- در کوی یار[1] باز قراری گرفته‌ایم   از خویش رفته‌ایم و کناری[2] گرفته‌ایم
بی‌وجه نیست پنجهٔ ما غنچه‌سان گره   از پنج روز رفته شماری گرفته‌ایم
- سرافرازیم ز پابوس تو ای مایهٔ ناز   سایهٔ سرو قدت کم نشود از سر ما

[۲۷۷]

ملاّ آرام

ظاهراً از مردم اصفهان است. در یکی از مدارس عبّاس آباد اصفهان سکنا داشت. به کسب کمالات و تحصیل علوم متداوله اشتغال می نمود، لیکن چندان بهره‌ای از ملاّیی نیافته. این مطلع از اوست:

زان لب به گیر و دار به ما کام می‌رسد   این روزیِ گداست به ابرام می‌رسد

[۲۷۸]

میرزا نیاز[3] امید

بلخی الاصل است. سالها دیوانی آنجا کرده، چند سال قبل از این رحلت کرده است. شاگرد ملاّ شهادت بوده. این ابیات از اوست:

- تا گشت شمع روی تو از انجمن جدا   پروانه در فراق جدا سوخت، من جدا
هریک به یاد زلف و رخش می‌خورند خون   ریحان جدا، بنفشه جدا، یاسمن جدا

---

۱. M ،H عشق
۲. M قراری
۳. در بعضی منابع نام وی میرزا امتیاز آمده است. فرهنگ سخنوران ذیل امید بلخی

از یک کرشمهٔ که تو کردی به‌کوه و دشت مجنون جدا هلاک شد و کوهکن جدا
- در بهار نشسته آب از چشم‌تر باریده‌ام زین سبب سبزاست سر و گردن مینای ما
- گر شیشهٔ امید به سنگ اوفتد چه باک گردد ز سنگ شیشهٔ امّید ما درست

[۲۷۹]

آقا ابراهیم[۱] اظهر

در نهایت مردمی و همواری بوده. مدّتی در هندوستان گردیده، باز معاودت به اصفهان نموده بود. از حیات و مماتش اطّلاع نیست. طبعش خالی از لطافت نبود. این مطلع از اوست:

روزی که چشم شوخ تو مست غرور بود در سنگ بود سرمه و آیینه کور بود

[۲۸۰]

میرزا ابوالمعالی

از سادات خدّام عتبهٔ علیهٔ رضویّه - علی مُشرفها التحیّة - و اباً عن جدٍ از اعیان آن دیار فیض آثاراست. در ورع و تقوا و حسن خصال بی‌همال است و در زمرهٔ طلبهٔ صاحب کمال است. به اشعار عربی و فارسی بسیار مربوط بود و گاهی خود نیز رغبت به سخن گستری فرموده. شعرشان هموار و خالی از بلاغت و حالتی نیست. الحال در همان آستان مقدّس مشرف‌اند. این دو مطلع از ایشان است:

حباب آسا چو کردی ترکْ سر سامان شود پیدا گذشتی چون ز خود دریای بی‌پایان شود پیدا
چنان کز صبحِ روشن مهرِ نورافشان شود پیدا چو دل گردید روشنْ طلعت جانان شود پیدا

۱. M: ابراهیم آقا

[۲۸۱]

میر نورالدّین قمی

پدرانش به شغل معماری در این بلده معروف و خود به مناسبت شوق کیمیا که به مزاجش استیلا داشت اکسیر تخلّص می‌نمود و از کهنه شاعران بود. طبعش در کمال قدرت و ابیاتی که به دستیاری معمار فکرتش ریخته می‌شد به اسلوب مرغوب جلوه می‌نمود، لیکن مقیّد به ادا و طَرف بسیار بوده و به این سبب گاهی از متانت خارج شده 39b سخن به خامی می‌کشید. در اوایل استیلای افاغنه فوت شد. این ابیات از اوست:

- بر وحدت وجود تو کثرت بهانه‌ای است   عالم برای ذات تو توحید خانه‌ای است
روزی رسان ماهی و مرغی ز آسمان   هر قطره کز سحاب چکد آب و دانه‌ای است
- به دوران اگر دست تنگی نباشد   رخ مرد را زرد رنگی نباشد
مکانی برایت بِه از دل ندارم   اگر عیب این خانه تنگی نباشد
چه رو بر قفا کرده مژگانِ شوخت   که این رسم ترکان جنگی نباشد
خورد خون اسلام این نامسلمان   ببینید چشمش فرنگی نباشد
- نه همین عزّت به بزم اهل عشرت داشته است   دختر رز هر کجا بوده است حرمت داشته است
دوش آن نامهربان چون رنگ زردم دید گفت: این که می‌گفتند بیمار است صحّت داشته است
- شبی که داغ تو سوزم چو شمع می‌خواهم   که با فتیله شود زندگی تمام مرا

میرزا محمّد امین ازل

از ازل قامت قابلیّتش به تشریف کمالات صوری و معنوی آراسته و رخسارهٔ نجابتش به زیور استعداد ظاهری و باطنی پیراسته بود. مشارالیه برادر میرزا محمّد مهدی مستوفی موقوفات است. در سنّ کوچکتر از برادر خویش و به علوّ طبع و حسن طویّت از همگنان در پیش بوده. در سخن سنجی و سلامت[1] کلام، طبعش قدرت تمام داشت. صحبتش

۱. M سلاست

مخصوص خواصّ طلبه و ارباب کمال می‌بود و اکثر اوقات شریف را منزویانه می‌گذرانید، مگر چندی به نیابت برادر که به سفر عتبات عالیات رفته بود تا مراجعت او مرتکب استیفای موقوفات شده. در ایّام محاصرهٔ اصفهان به جوار رحمت ایزدی پیوسته در پهلوی برادر مدفون گردید. این چند بیت از نتایج طبع اوست:

ـ شنیدم از زبان شمع و روشن گشت بر من هم ... که یک شب اختلاط خلق، جان بگدازد و تن هم
ازل مانند سیمابی که در آیینه می‌باشد ... خلاص از صورت مردم نگشتم بعد مردن هم
ـ دمید صبح و ز بیم فراق دم نکشیدی ... دلت خوش است که امشب به وصل یار رسیدی
ـ گهی ز دست بتان گاه از زبان رقیبان ... ازل تو بر سر این عاشقی چه‌ها نکشیدی[1]
ـ دل جفایی که از آن زلفِ گره‌گیر کشید ... نتوان گفت که دیوانه ز زنجیر کشید
دل اسیر نگهش از عدم آمد به وجود ... چون شکاری که مصوّر به سر تیر کشید
گر خرابم کنی ای عشق چنان کن باری ... که نباید دگرم منّت تعمیر کشید
پیش تشریفِ رسای کرم دوست ازل ... خجلت از کوتهی قامت تقصیر کشید
ـ فغان که سوخت فراق تو جانِ ناشادم ... کجاست وصل که گیرد ز دوریت دادم
به وصل دایمیم چشم زخم هجر رسید ... به عین تند رویها ز پا در افتادم
به هجر خویش مده عادتم که می‌ترسم ... خدا نکرده رود ذوق وصلت از یادم
ازل بنال دلِ آمدن ندارد یار ... هزار قاصد آه از پیش فرستادم

[۲۸۲]

میرزا اشرف

خلف امجد میرزا عبدالحسیب نوادهٔ سیّد اجل میرباقر داماد ـ طاب ثراه ـ است. به فضل و صلاح و محامد صفات معروف و مشهور و ملجای جمهور بود. صحبت بسیاری از فضلای کرام و عرفای اعلام را دریافته به دوام حضور ایشان کمتر کسی دیده شده بود. در ترتیب

۱. S «دمید صبح ... چه‌ها نکشیدی» را ندارد

نظم طبعی به غایت عالی داشت. این بیت و رباعی از ایشان نگاشته شد:

ـ از عکس رویت آینه پر نور می‌شود   در هر زمین که جلوه کنی طور می‌شود
ـ آن ماهِ دو هفته دلبر جانی من   و آن یار عزیز یوسف ثانی من
یک روز نکرد فکر شبهای غمم   یکبار نگفت پیر کنعانی من

[۲۸۳]

میرزا هاشم همدانی

متخلّص به **احیا**. عارفی عظیم‌الشأن و فاضلی همه‌دان بود. از بدایت سن همّت بر تحصیل علوم گماشته، بسیاری از مراتب را در آن بلده طی نموده به شوق استفاده و ادراک اعلام به دارالسّلطنهٔ اصفهان آمده، قریب به ده سال در آن بلده به فراغ بال خلاصهٔ اوقات شبانروزی را صرف مطالعه و مذاکره نموده. هر فنّ را از اهل آن حسب الواقع اخذ فرموده، حدّت ذهن و علوّ فطرت و حسن سلیقه‌اش به مثابه‌ای بود که وصف آن نتوان نمود. در فصاحت لسان و بلاغت بیان و حُسن تحریر قرینه نداشت. بالجمله در اواسط شباب در فضل و عرفان صاحب مرتبه‌ای عالی بوده. در هر کمال به درجهٔ کمال رسیده، به فنون حکمیّات حتّی ریاضیّات و طب و موسیقی مهارتش به حدّ ریاست و حسن اخلاق و اطوارش دستور ازکیای روزگار بود.

از اصفهان عازم مشهد مقدّس رضوی ـ علی مشرفه السّلام ـ گردیده به شرف زیارت مشرّف و با فضلا و مستعدّان آن دیار مدّتی گذرانیده، مراجعت به همدان نمود و تدریس آن بلده از اولیای دولت قاهره حسب الاستحقاق به ایشان مرجوع شده. با وجود شغل تدریس خود را از معالجهٔ بیماران معاف نداشته، طبابت نفوس و ابدان هر دو را با هم جمع ساخته متکفّل بود. و اوقات گرامی را در نهایت ضبط و صفا گذرانیده از فیض صحبت کثیر الموهبتش عموم مستعدّان و طالبان بهره‌مند می‌گردیدند. در شعر و انشا و معمّا سلیقه‌ای رسا و 40a طبعی عالی داشت و به طور شعر اوستادان قدما بیشتر محظوظ و آشنا

بود تا آنکه در ایّام استیلای افاغنهٔ باغیه و اختلال نظام دولت صفوت نشان که رومیّه نیز نقض صلح دستور قدیم نموده، پاشایان[1] و سرداران عظیم الشّأن به عزم تسخیر و تخریب ولایات سرحدّات ایران لشکر کشیدند و شهر همدان محصور پاشای بغداد و گروه انبوه عساکر روم گردید و جمهور آن شهر از غایت غیرت و حمیّت هیچ گونه راضی به سازش و مصالحه نشده به محارست شهر پرداخته، مستعد پیکار شدند. و آخرالامر به حسب تقدیر مغلوب شده، قتل عام در آن شهر رواج گرفته. هر کس را یافتند کشتند. گروهی از رومیّه به خانهٔ فاضل مذکور در آمده، او را با جمعی از منسوبانش از همان شربت چشاندند. این رباعی از نتایج افکار ایشان در خاطر بود، ثبت نمود:

در کـور دلی اگـر چه بی‌انبازم   جمله چشمم، به راه لطفش بـازم
بر من به حقارت منگر گـر مـورم   من ساختهٔ صنعِ سلیمانْ سـازم

[۲۸۴]

ملاّ محمّد هادی مشهدی

متخلّص به ایما. از طالب علمان نمایان بوده و فی‌الحقیقه در علوم ادبیّه و فقه و حدیث کمال متانت و مهارت داشته. مدّتها بود که از مشهد مقدّس به اصفهان آمده ساکن شده به افاده مشغول بوده. در اوایل سانحهٔ انقلاب ایران فوت شد و الحال خلف ارشدش محمّد اشرف نام جوانی در نهایت استعداد و قابلیّت است. تحصیل را به مرتبهٔ کمال رسانیده، اگر فرصت یابد از مشاهیر فضلا خواهد شد و مولوی مرحوم به صحبت شعر بسیار مایل و گاهی که خود فکر می‌نمود خالی از کیفیّت و متانت نبود. این مطلع از ایشان است[2]:

به سینه چنگ زدم دل به اضطراب آمد   به دیر حلقه زدم کعبه در جواب آمد

---

۱. M, S پادشاهان
۲. M, H از اوست

[۲۸۵]

حاجی لطفعلی بیگ

متخلّص به آذر. از سلسلهٔ علیّه شاملو و برادر زادهٔ ولی محمّدخان مسرور مبرور است. در عین جوانی که الحال سنّش از بیست و پنج کمتر است به قوّت استعداد جبلّی در میدان سخنوری جولان می‌نماید. مسموع شد که به سبب اقتضای زمان قدری شوخ و بی‌پروا واقع شده است، چون جوان مستعدّی است امید که حقّ تعالی اصلاح احوالش نماید. اوّل واله و بعد نکهت تخلّص می‌کرد. آخر به آذر قرار داده، آبی به آتش بی‌انصافیها زد و این ابیات او راست:

مطرب امشب ناله سر کرده است نایی[1] می‌زند   در میان ناله حرف آشنایی می‌زند
خدمت دیرین ما بین، ورنه در آغاز عشق   هر کرا بینی دم از مهر و وفایی می‌زند

[۲۸۶]

فقیر الله آفرین لاهوری

در آن شهر به سخن‌سرایی مشهور بود. در سنهٔ ۱۱۴۷[2] که راقم حروف وارد بلدهٔ مزبور گردید او را طلبیدم، چون ترک آمیزش خلق خصوص اغنیا و ارباب دنیا کرده عزلت گزین بوده، مضایقه نمود. و این بیت مشهور راکه

دیدن من وحشت افزاید به یاد من بساز   نکته تسمع مُعیدی خیر دان إنْ مَنْ یراه

با یک قصیده و چند غزل از خود نوشته با رقعه‌ای مشتمل بر معذرت بسیار فرستاد. بعد از آنکه از حقیقت احوال این شکسته بال مطّلع شد، آمده به خلاف اوّل عذر نیامدن خواست و چند روز در کلبهٔ فقیر مانده صحبتها داشتیم. چون سراپا آلودهٔ درد بوده از ملاقات و مکالماتش کیفیّت عجبی بردم. الحقّ به این دردمندی کم کسی دیده شد. غرض تا در لاهور

---

۱. S ،A پایی   ۲. S ۱۱۴۸

بودم اکثر قدم رنجه می‌نمود و اثر صحبتش بر ولوله و شورم می‌افزود. چند سال قبل از این به جوار رحمت الهی پیوسته، در شهر مزبور مدفون گردید. دیوانش قریب ده دوازده هزار بیت است. خود اذعان داشت که مردم هندوستان به تکلّف تمام به فارسی تکلّم می‌نمایند تا به شعر گفتن چه رسد. در واقع اگر آن مغفور در ایران نشو و نما می‌کرد از اساطین سخنوران زمان می‌شد، چون متتبّع این زمان بود. لهذا گاهی کمیت فکرتش در میدان فصاحت و عرصهٔ بلاغت لغزش یافته در ادای لغات و اصطلاحات غلط و اشتباه می‌نمود. این بیت او راست:

ـ آفرین خاک شد اعضا و همان بی‌تابم بال و پر ریختم و شوخی پرواز بجاست

[۲۸۷]

میرزا امین

از اقوام میرزا طاهر نصرآبادی [۱] بوده. او راست:

قامت خم می‌دهد یاد از فنا آگاه را وقت افتادن بود چون می‌شود دیوار کج

[۲۸۸]

خلیفه ابراهیم ـ قدّس الله سرّه العزیز ـ

نور سمای لاهوت، مشکات محفل باهوت، مصباح منوّر شبستان لاهوتی [۲]، کوکب دُرّی ظلمتستان [۳] جبروتی، شجرهٔ بوستان ملکوتیان، هادی روشن ضمیر سبیل ناسوتیان، دانای رموز حقیقت عالم اسرار طریقت، قافله سالار شریعت محمّدی، قاید رهروان کیش احمدی است:

---

۱. M نصیرآبادی
۲. S ملکوتی
۳. M ظلمستان

چون حدیث روی شمس الدّین رسید — شمس چارم آسمان سر در کشید
شمس در 40b خارج اگر چه‌هست فرد — می‌توان هم مثل او تصویر کرد
لیک آن شمسی که شد بندش اثیر — نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصوّر ذات او را گنج کو — تا درآید در تصوّر مثل او
واجب آمد چون که آمد نام او — شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم برتافته است — بوی پیراهان یوسف یافته است
کز برای حقّ صحبت سالها — بازگو رمزی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود — عقل و روح و دیده صد چندان شود
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب — همچو رنجوری که دور است از طبیب
لا تکلّفنی فانّی فی الفنا — کلّت افهامی فلااحصی ثنا
کلّ شیء قاله غیر المفیق — ان تکلّف او تصلّف لا یلیق
من چه‌گویم یک رگم هشیار نیست — شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون[1] جگر — این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانّی جائعٌ — و اعتجل فالوقت سیف قاطعٌ
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق — نیست فردا گفتن از شرط طریق
صوفی ابن الحال باشد در مثال — گر چه هر دو فارغند از ماه و سال
تو مگر خود مرد صوفی نیستی — نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده بهتر سرّ یار — خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سرّ دلبران — گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه و بی‌غلول — بازگو دفعم مده ای بو الفضول
بازگو اسرار و رمز مرسلین[2] — آشکارا به که پنهان ذکر[3] دین
پرده بردار و برهنه گو که من — می‌نخسبیم با صنم در پیرهن

---

۱. S سوز
۲. S مسلمین
۳. S رمز

گفتم ار عریان شود او در عیان ... نه تو مانی نه کنارت در[1] میان
آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه ... بر نتابد کوه را یک برگ کاه
تا نگردد خون، دل و جان جهان ... لب بدوز و دیده بر بند این زمان
آفتابی کز وی این عالم فروخت ... اندکی گر بیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجوی ... بیش ازین از شمس تبریزی مگوی
ـ صد پرده پست کرده‌ام آهنگ خویش را ... باشد که بوی آن به دماغ تو در شود

اصل این لعلِ مذاب نایاب خاص از کانِ لامکان بدخشان است. والد ماجد آن تفسیر سورهٔ اخلاص که مسمّا به محمّد علی و مشهور به حاجی بابا بوده، از ترکستان معنی به هندوستان صورت خرامیده. تولّد حضرت مخدومی خلیفة‌الزّمانی در سنهٔ یک هزار و هشتاد و هفت موافق عدد (محمّد ابراهیم خلیل الله) در شاهجهان آباد دهلی واقع گردیده. در صغر سنّ آثار بزرگی از جبههٔ مبارکش هویدا و علامت ولایت از غرهٔ ناصیه‌اش پیدا بود. در اوّل شباب در سلک سپاه اورنگ زیب عالمگیر منسلک و در زمرهٔ تابین فتح‌الله خان خوستی که از امرای دلاور آن پادشاه والاجاه بود انتظام داشت و از آنجاکه مشیّت ازلی به تربیت این مظهر[2] لمْ یزلی قرار گرفته بود، میر جلال‌الدّین حسینی بدخشانی ـ قدّس سرّه ـ که او هم متولّد هندوستان است و به جماعه[3] داری ایشان اختصاص داشت، قطب زمان خود بود. لیکن احدی بر حقیقت احوال میر ـ قدّس سرّه ـ اطّلاع نداشت، رفته رفته به عنوان خفا متوجّه تربیت حضرت مخدومی شده در اندک زمانی به درجهٔ علیای ولایت رسیده، بی‌اختیار کرامات و خوارق عادات از ایشان به منصهٔ ظهور می‌رسید و این معنی موجب افشای اسرار آن هر دو بزرگوار گردید، چنانچه بعضی را عقیدت تمام به خدمت مخدومی به هم رسیده استدعای حصول حوایج از جناب عالم مآبش نموده، کامیاب می‌شدند. و گاهی به جهت اختلال عقاید خُلْق ادا و اطوار چند ظاهر می‌فرمودند که موجب توحّش عوام شده، وقت را بر ایشان ضایع ننمایند.

۱. M نه
۲. H مطهّر؛ M مظهر اتمّ
۳. H جماعت

آخر الامر رفته رفته همچو آفتاب مشهور و معروف نزدیک و دور گردیده تا آنکه شاهزاده محمّد معزّالدّین بن محمّد معظم بهادرشاه بن محمّد اورنگ زیب عالمیگر پادشاه را اعتقاد و رسوخ تمام به جناب مخدومی به هم رسیده، بیشتر اوقات خود را به صحبت و خدمت حضرت خلیفة الزّمانی مصروف می‌داشت و بشارت سلطنت از جناب مخدومی یافته، چنانچه بعد از سه سال که والد خُلد منزلش به عالم جاودانی شتافت به سه برادر دیگر غالب آمده، تکیه‌فرمای سریر سلطنت هندوستان شده ملقّب به جهاندار شاه گردیده.
خلاصه حضرت مخدومی را مرتبه از آن عالی‌تر است که محرّران زمان و معرّفان جهان از عهدهٔ تحریر و تقریر آن توانند برآمد. پس همان بهتر که به قصور خود اعتراف کرده به مصداق این مصراع:

فارغ است از مدح و تعریف آفتاب

زبانِ بیان را در کام خموشی دزدیده دارد و به خارقی که بنا بر ضرورت مقام اظهار آن لابدّی است اکتفا نماید. و آن این است که حضرت مخدومی با آنکه امّی واقع شده، داغ نه ناصیهٔ معلّمان زمان و متعلّمان جهانِ عالم علم لدّنی و کاشف 41a سرّ سَلونی است. شاهد حال این مقال کتاب مثنوی است که به اشارهٔ روحانیت حضرت مولوی معنوی ـ قدّس سرّه ـ به اجازت پیر خود میر جلال‌الدّین بدخشی در سلک نظم کشیده و استمداد از حضرت شاه ولایت علی بن ابی طالب ـ علیه السّلام ـ خواسته. آن قدر حقایق و معارف که تا حال در پردهٔ خفا مانده بُود در آن کتاب ظاهر فرموده که احصای آن مافوق طاقت بشری است و باعث نظم آن کتاب این است که چون قصّهٔ شاهزادگان در آخر دفتر ششم ناتمام مانده به دفتر هفتم موقوف بود، چنانچه سُلطان ولد ـ قدّس سرّه ـ در این خصوص فرموده است:

مدّتی زین مثنوی چون والدم   شد خمش گفتم ورا کای زنده دم
از چه رو دیگر نمی‌گویی سخن   بهر چه بستی در علم لدن
گفت: نطقم چون شتر زین پس بخفت   نیستش با هیچ کس تا حشر گفت
وقت رحلت آمد و جستن ز جو   کلّ شی هالک الاّ وجهه

هست باقی شرح این لیکن درون[1] بسته شد دیگر نمی‌آید برون
همچو اشتر ناطقه زین جا بخفت او بگوید من دهان بستم ز گفت
باقی این گفته آید بی‌زبان در دل آنکس که دارد زنده جان

و در اینجا اشاره به حضرت مخدومی نموده، خبر اتمام آن را از زبان وحی ترجمان ایشان داده‌اند. لهذا به تعظیم آن پرداخته، دفتر هفتم را به اتمام رسانیدند و از این دفتر چهار دفتر دیگر به هم رسید که مجموع پنج دفتر بر شش دفتر مثنوی معنوی افزوده و کتاب مستطاب مزبور تخمیناً مشتمل بر شش هزار بیت است. لیکن به سبب امّی بودن و عدم ربط به قواعد و ضوابط شاعری به مصداق: (ما علّمناه الشعر) بعضی جا اعتنا به شأن بحر و قافیه نفرموده‌اند:

موسیا آداب دانان دیگرانـد سوخته جان و روانان دیگرانـد

راقم حروف در معذرت آن این چند بیت را که نفس الامر است به معرض عرض در آورده در آخر کتاب ثبت نموده است.

لمؤلّفه

چون خلیفه مقتدای جزو و کُل آن براهیم دوم پیر سبل
دفتر هفتم بگفت از مثنوی مثنوی مولوی معنوی
گفتمش کای ترجمان ذوالجلال ای کلیم حق و ای طور جمال
جبرئیل از دفترت خواند سبق دفترت را لوح دانش یک ورق
آفتابی و جهانت ذرّه‌اند خوان فضلت را دو عالم ترّه‌اند
شمعی و خورشید جان پروانه‌ات مهری و صبح خرد دیوانه‌ات
صید تو حق است و دامت تیر حق کید تو حق است و کامت نیز حق
طرفه صیّادی که گشتی حق شکار سخت استادی که هستی غمگسار

---

۱. M حال درون

غم کجا ماند چو تو باشی طبیب — شربت حُب است و دارویت حبیب
مثنوی کش در حقایق گفته‌ای — در حقیقت دُرّ معنی سُفته‌ای
گر چه هستی تو لسان الله ما — وین بیان تو بیان الله ما
لیک در بعضی مواقع[1] گاهگاه — خامه‌ات بنهاده پا بیرون ز راه
سیل حرف از خامه‌ات چون ریخته‌است — بحر جوشیده است و بیرون ریخته است
قافیه هم رفته بعضی جا ز دست — چاره‌اش فرما به لطف ای حق پرست
گفت: ای مخلص مرا از جان و دل — دوستدارم بوده بیش از آب و گِل
من نمی‌دانم عروض و قافیه — فرق نکنم میمیه از لامیه
قافیه جزو[2] است حرف من بزرگ — کی بگنجد در لباس موش گرگ
بالله ار من شاعری دانم که چیست — قصد من کی شاعری زین مثنوی است
امّیم مانند سر خیل رسل — مصطفای با صفا پیر سبل
قافیم حق است و بحرم نیز او — همچو قطره در شدم در بحر هو
قافیه گلّه است شیر من یله — می‌کند از شیر یله رم گله
شعر گفتن گر چه کار من نبود — اندران هم اختیار من نبود
این همه بی‌خواست آمد بر زبان — بالله ار من بوده باشم در میان
آنچه جانان گفت بر گو گفته‌ام — گوهر معنی نه از خود سفته‌ام
این عروض و این مروض و قافیه — کاین بود نونیّه و آن لامیه
اعتباراتند[3] بر اینها مپیچ — کاین همه در اصل باشد هیچ هیچ
در سخن گر مطلبت شد دید جان — هان بیا و این کلام من بخوان
ور بود دید تنت قصد ای پسر — رو کلام رودکی خوان سر به سر
چون به دست تو بیاید جوز نغز — پوست بنداز و از آن بردار مغز
مولوی معنوی آن شاه روم — کرده در هر جا رعایات رسوم
بهر آنکه آگه از این راه بود — از عروض و قافیه آگاه بود

---

۱. S مواضع
۲. S خُرد
۳. M اعتباراتند؛ S اختباراتند

من به غیر از علم هو، علم دگر　　نه بخواندم نه از آن دارم خبر
محو هویم، محو هویم، محو هو　　بلکه اویم، بلکه اویم، بلکه او

مختصر آنکه حضرت مخدومی اکثر بلاد هندوستان از جمله دکن و احمدآباد و گجرات و بندر سورت و مُلک پنجاب و پورب و مالوه و راجپوتانه را به یمن قدم برکات توام متبرّک فرموده و به صحبت مشایخ بسیار و درویشان عالی مقدار رسیده، اکتساب 41b فیوضات لاتناهی نموده‌اند. در سلسلهٔ علیهٔ نقشبندیه خرقه از حضرت میر جلال‌الدّین حسینی بدخشانی -قدّس سرّه- گرفته و خلافت این سلسله را از خدمت میر مغفور مزبور یافته‌اند و همچنین از حضرات مشایخ چشتیّه و قادریّه و سهروردیّه و شطاریّه و قلندریّه نیز خلافت دارند، لیکن بیشتر معمول آن حضرت طریقهٔ نقشبندیّه است.

کاوّل ما، آخر هر منتهی　　آخر ما جیب تمنّا تهی

جناب مخدومی قریب به بیست و پنج سال در بلدهٔ لکهنو تشریف داشتند و باعث این بود که چون خلق این دیار را از اعالی و ادانی رسوخ عقیدت تمام در جناب مخدومی متحقّق است و شاهزاده محمّد معزّالدین که آخر ملقّب به جهاندار شاه شد به اعانت ظاهری و باطنی آن حضرت تکیه‌فرمای وسادهٔ جهانداری گردید و بعد از آن که پا از جادّهٔ معدلت معلّی بیرون گذاشته و از پاس شریعت غرّا چشم پوشید، جناب مخدومی از معسکر وی کناره جسته، ترک ملاقات و آشنایی نمودند. این معنی موجب رنجش طبع آن پادشاه مغرور گردیده، در صدد عفو زلاّت و استغفار برنیامد تا آنکه بعد از یازده ماه مغلوب برادر زادهٔ خود که محمّد فرخ سیر مرحوم باشد گردید و همه کس را یقین شد که محمّد معزّالدین به توجّه حضرت مخدومی به سلطنت رسید و نیز به سبب بی‌توجّهی آن جناب عروس ملک و شاهد حیات را طلاق گفت. و محمّد فرخ سیر خود به سبب اینکه با عموی وی اتّفاق کرده به دفع پدرش توجّه فرموده بودند از حضرت مخدومی ناخوش بوده، لهذا در ایّام سلطنت او که مدّت هفت سال کشید آن جناب در دکن و ممالک دیگر تشریف می‌داشتند. بعد از محمّد فرخ سیر که به شاهجهان آباد دهلی تشریف آوردند. ارکان دولت

ابد مدّت و مقرّبان پایهٔ عزّت خاطر اقدس را از جناب مخدومی مشوّش نمودند.

در آن وقت صوبه‌داری اَوَده و لکهنو به برهان الملک مرحوم تفویض یافته بود و آن مرحوم با حضرت مخدومی کمال محبّت و عقیدت داشت. لهذا به اشارهٔ اقدس، برهان الملک ایشان را تکلیف حرکت به آن سمت نمود. چند دیه را به جهت مدد معاش درویشان و خادمان آن جناب مخصوص فرمود، چنانچه الی یومنا هذا محصول دیهات مزبور صرف خانقاه است.

خلاصه بعد از رحلت برهان الملک مغفور و مراجعت نمودن قهرمان ایران از هندوستان و آمدن نوّاب صفدر جنگ بهادر که همشیره‌زاده و داماد نوّاب معزّالیه مزبور است و الحال صوبه‌دار اوده اوست به حضور لامع النّور اقدس حضرت مخدومی به انجذاب اخلاص عقیدت کیش خویش محمل اراده به جانب این مجنون بیدای شیفتگی رانده، سایهٔ عزّت بر فرقم انداخته از خاکم برداشتند:

چون در این دل برق مهر دوست جست　　اندران دل دوستی میدان که هست
در دل حقّ مهر تو چون شد دو تو　　بی‌گمان هم هست حق را مهر تو
هیچ بانگ کف زدن آمد بدر　　از یکی دست تو بی دست دگر
گه ز دل تا دل یقین روزن بود　　نه جدا و دور چون دو تن بود[1]
بر فلک بَرهاست ز اشجار وفا　　اصلها ثابت و فرعه فی السّما
تشنه می‌نالد که‌ای آب گوار　　آب هم نالد که کو آن آب خوار
جذب آب است این عطش در جان ما　　ما از آن او و هم او زان ما
حقّ به حکمت در قضا و در قدر　　کرد ما را عاشقان هم دگر[2]
حاصل آنکه هر که او طالب بود　　جان مطلوبش بر او راغب بود
کهربا عاشق به شکل بی‌نیاز　　کاه می‌کوشد در آن راه دراز

۱. S ردیف: شود
۲. S یکدگر

به این آمدن مرا از خود برد:

عاشق حقّی و حّق آن است کو | چون بیاید از تو نبود تار مو
از در دل چون که عشق آمد درون | عقل رخت خویش اندازد برون
همچو شیری خورد با آهو دوچار | گشت آهو بی‌خبر و افتاد زار
همچو زور پشّه پیش تندباد | فهم کن و الله اعلم بالسّداد

قصّه مختصر آن که تا حالت تحریر که یکهزار و یکصد و شصت هجری است در شاهجهان آباد تشریف دارند و ابواب فیوضات بر روی جهانیان مفتوح می‌فرمایند. تألیفات و تصنیفات آن حضرت که مشتمل بر حقایق و معارف و کشف اسرار و نکات مشکله و اصطلاحات صوفیه و بیان مطالب عالیه است مشهور و معروف است. از جمله شرح نکات[1] سیّد نعمت الله کرمانی است ـ قدّس سرّه ـ که به التماس راقم حروف قلمی فرموده‌اند و در آن کتاب آنقدر مطالب عالیه بیان شده و حلّ نکات مشکله به میان آمده است که به عارفان کامل و محقّقان واصل معلوم خواهد بود. تیمّناً و تبرّکاً از مثنوی آن حضرت یک فصل در این کتاب ایراد می‌نماید، چون فایدهٔ عظیم در ترقیم آن ملحوظ است. اگر تطویلی رفته باشد معذور خواهد بود.

در بیان عاشق و معشوق حقیقی که این حکایت مسمّا به احسن القصص است در این مثنوی و این را در لباس قصّهٔ پادشاه و وزیر و مشورت کردن با یکدیگر در بنای عالم کبیر و صغیر و خلق جدید 42a **به موجب این آیهٔ کریمه ﴿أَفَعَيِينَا بِالْخَلْقِ الْأَوَّلِ بَلْ هُمْ فِي لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جَدِيدٍ﴾ (ق ۱۵/ ۵۰) که مبنی بر این است، چنانچه ملایک ثلاثه از برای آفرینش عالم صغرا و کبرا از حقیقت نور محمّدی فرستاده شد که آن عالم هم به موجب نقل**

---

۱. شاه ولی الله رسالهٔ نکات را در بیان معانی غامض عرفانی و شرح دقایق کلمات اهل تصوّف در ضمن چندین نکته نگاشته است. برای آگاهی بیشتر از این رساله بنگرید به کتاب رسائل شاه نعمت الله ولی، تهران: خانقاه نعمت اللّهی، ج ۲، شمارهٔ ۷۷، ۱۳۵۶ش.

عالم اکبر کبری به ظهور آید. چنانچه ردّ و بدل به حسب حال ملایکه و با نور محمّدی فیما بین این هر چه گذشت در بیان آورده شد:

ای جلال‌الدّین ز جانان کن بیان / احسن القصّه بگو از جان جان
قصّهٔ برگو ز اسرار قدیم / از عدم چون شد ظهور این عدیم
اوّلا در پرده زن آن ساز را / بعد از آن بگشا تو اصل راز را
گوی اندر قصّه این راز نهان / گر چه خواهد شد عیان ای راز دان
احسن القصّه است این در مثنوی / از لسانم گفت شاه معنوی
لیک تو این قصّه را قصّه مخوان / هست سرّ عشق شاه بی‌نشان
گفته شد در لفظ شاه و هم وزیر / در بیان عشق و معشوق این نظیر
رازهای عاشق و معشوق را / گویم اندر قصّهٔ احسن تو را
حسب حال ابتدای این جهان / چون شد از کتم عدم اندر عیان
در مثل آورده شد این حسب حال / گر چه بیرون است از مثل و خیال
پس ز جوش عشق گویم بی‌حجاب / از قصصها یک حدیث انتخاب
سرگذشتی گویم از شاه قدیم / پادشاهی بود بس دانا حکیم
بود با فرّ و ببخشایش مبین / بیش ازین و بیش ازین و بیش ازین
با وزیر همچو خود دانای راز / دم به دم بود در راز و نیاز
جملهٔ ارکان او بی ریو و رنگ / در ثنا و جهر[1] بوده بی درنگ
نام شهرش بود شهر بی‌نشان / زانکه بُد برتر ز حدّ و بی‌حد آن
هر که در آن شهر می‌آورد رو / از نشان و نام کم می‌کرد او
باز می‌شد چون برون از آن جهان / می‌شد از یادش نشان و نام آن
زان جهت گویند شهر بی‌نشان / وصف و اسم او نگنجد در بیان
شهرهای دیگر[2] اندر کرد و پیش / جمله بی‌رنگند در هر رنگ خویش

---

۱. M، S: حمد
۲. S: شهرها دارند

جسمهای آن جهان در بندگی　　همچو جان دیگران در زندگی
خلق آن عالم همه چون روح شاد　　شهرها دارند هر یک در نهاد
هست این اوصافهای آن جهان　　گوییا بود این ولایتهای جان
آن خلایق جملگی بی‌گفتگو　　دمدم بودند اندر امر او
مدّتی بودند آنها این چنین　　جمله اندر حکم آن شاه گزین
همچنین هریک از آن ارکان شاه　　هر یکی در بندگی روشن چو ماه
داشت در خود هر یکی وصف نهان　　که ز امر او کند دیگر جهان
پاسبانانِ در و درگاه او　　هر یکی چون نور رخشان هو به هو
باغ گلزارات آن عالم تمام　　جمله شنوایند و گویا در کلام
خاک و چوب و سنگ در صحرای آن　　می‌شود رنگی به رنگی هر زمان
باز بشنو از وحوش و از طیور　　جمله اندر ذکر آن شاه غیور
چه جماد و چه نبات و چه شجر　　آن همه در حکم او بسته کمر
خود به خود کردند ز امرش جابه‌جا　　در ثبوت آیند گاهی در فنا
همچو شهری بُد قدیم و لا زوال　　اندران آن شاه عادل با کمال
بود همدم با وزیر بی‌نظیر　　در حقیقت شاه خود بود آن وزیر
اختیار خویش را با او سپرد　　نایب او را کرد بر هر صاف و دُرد
جمله عالم از صغار و از کبار　　کرد اندر زیر حکم آن نگار
آن چنان در عشق او می‌بود غرق　　که نمانده در میان هر دو فرق
هر زمان می‌بود محو آن نگار　　عاشق و معشوق را این است کار
آن چنان بودند محو همدگر　　که نه بُدشان از دویی رنگ و اثر
هر دو در بی‌رنگ یک رنگ آمدند　　در حقیقت شاه بی‌رنگان بُدند
دایماً می‌باخت[1] آن شاه جهان　　عشق با نورِ جمال جان جان
رازهای ظاهر و باطن تمام　　کرد با او آشکارا آن امام

۱. S می‌ساخت

از سـر اسـرار[1] تـا سرّ نـهفت / گـفتنیها هـر چـه بـا او بـود گـفت
در صـفات و ذات خـود او را کـمال / کـرد مـاهر از جـمال و از جـلال
از وزیـری گشت او مـحبوب شـاه / بـلکه شـاهنشاه شـد آن فـخر مـاه

مختار کردن پادشاه وزیر را بر جمیع ارکان

گـفت بـا مـحبوب، شـاه بـی‌نظیر / ای کـه هـستی تـو ز اسـرارم خـبیر
جـملگی ارکـان خـود بـی اشـتباه / کـردم انـدر امـر تـو بـا عزّ و جـاه
هـر کـه در امـر تـو گـردد مـستقیم / از رضـای مـا بـیابد او نـعیم
پس رضـای مـا رضـای تـو بـود / بـی‌رضای تـو فـنای او بـود
مـحو عشـق تـو شـدم ای راز دان / جـمله کـار و بـار خـلاّقی تـو دان
لیک از مـحبوبیم آگـاه بـاش / دیگران را هم به‌خود کن خواجه تاش

قبول کردن امر و معذرت خواستن وزیر با پادشاه از کمال معیّت و محویّت[2]

گفت با جان هرچه خواهی آن کنم / در تو هستم محو چه درمان کنم
تو شدی من، من شدم در تو نهان / از خـطا و از ثـواب مـن تـو دان[3]
من نیم من، تـو تـویی ای شاه مـن / هستی اندر جسم و جان آگاه مـن
این هـمه گـفتارم از آهـنگ تـوست / جز تو در من نبود اندر مغز و پوست
نیستم من هر چه هستی تـو تـویی / در تو محوم، گم شده وصف دویی
دم بـه دم تـفویض و تسلیم تـوام / این هم از توفیق تست و مـن کـه‌ام
قـوّتی ده تـا کـه مـن در امـر تـو / بـاشم انـدر امـر هـم بـر امـر تـو
ما و من هم گفتن از امرت بـه مـاست / ورنه ما را این‌قدر فرصت کجاست

۱. S اعزاز
۲. M محرمیّت؛ S محبوبیّت
۳. S بدان

آنـچنان آن شـاه بـا شـاه شـهان　　از زبـان حـال مـی‌گفت این بیان

جواب دادن پادشاه در حفظ وزیر و عمل ایقان او

در جـوابش گـفت آن شاه غیور　　گـر چنینی باش دایم در سرور
حـافظم مـن بـر هـمه احوال تو　　حـامیم مـن بـر هـمه اقـوال تو
ز ابـتدا تـا انـتهایت از کـرم　　از کـل و تـا جزو جزوت پـرورم
تو شـدی تسلیم و بر من مـوقنی　　اصـل جـان مـؤمنان را مـؤمنی
هرکه ایمان بر تـو آرد مـؤمن است　　وانکه مؤمن گشت بی‌ما و من است 42b
کـلّ مـؤمن اخـوت را فـهم کـن　　تـا شـوی واقـف ز اسـرار کـهن
مؤمن آن نبود که باشد خودپرست　　مؤمن آن باشد که او از خود برست
غـیر مـحبوبش نگـیرد او قـرار　　غـیر امـر او نـدارد کـار و بـار
مختصر زیـن کـن بشـو در بـزمگاه　　بـازگـو از شـاه وز مـحبوب شـاه
بـود آن مـحبوب بـا آن بـی‌نیاز　　بـا هـمه ارکـان خـود انـدر نـیاز

مأمور کردن پادشاه وزیر را جهت بنا کردن عالمِ صغرا بر نمونهٔ عالم کبرا به نام وزیر

جوش[1] عشقش سر زد از کنز نهان　　مشورت کرد او به محبوبش چنان
بـا هـمه ارکـان ای روشـن جـبین　　شهر دیگر کن به نامت ایـن چنین
کان چنان دیدی که آن شهر خفی　　آن چنان[2] آباد کـن شـهر ای صـفی
در حقیقت آنچه دیدی سر به سر　　در مـجاز آن را بـنا کـن مـختصر
از طـفیل تُست ایـن جـمله ظـهور　　در تـنزّل شـو تـو اصـل سرّ نـور
فرع فرعی زاصلِ نورت ای وجـود　　عـالم اجسـام کـن انـدر شـهود
مـرتبه در مـرتبه از ایـن عـروج　　ظلّ نـورت تـو بـه تـو کـن در خـروج

۱. S سوز　　۲. M همچنان

امر کردن وزیر به ارکان خود در بارهٔ بنیاد شهر جدید

چون ز شه مامور شد آن بی‌نظیر   روی با ارکان خود کرد آن وزیر
با زبان حال گفت آن راز دان   در روید اندر تنزّل زین جهان
عالمی دیگر بنا سازید زود   کان وجود آن بود اندر شهود
جمله گفتندش که ما محو تواییم   ما به جز نورت ز غیر آگه نه‌ایم
در همان عالم که ما با تو بُدیم   چون برون گشتیم زان بیهُش شدیم
شد فراموش از نشان و نام آن   گوییا بُد در حقیقت بی‌نشان
ما نمی‌دانیم کان عالم چه بود   از کجا ما آمدیم اندر نمود
هادی ما شو به معنی هان شها[1]   زانکه تو آگاهی از عیش مها[2]
پس به هر طوری[3] که بنمایی به‌جان   ما کنیم ایجاد ز امرت این جهان
در خیال خویش شد آن شاه فرد   اصل انسان را بر ایشان جلوه کرد
چون نموده شکل انسان آن نگار   محو گشتند از صغار و از کبار
جمله با هم گفته آن شکل عظیم   دیده بودیم از تجلّی در قدیم
این عجب کان جلوهٔ ملک قدم   شاه ما بنمود آن را در عدم
در حقیقت هست آن شهر کبار   نقل آن سازیم ما شهر صغار

در تنزّل آمدن ارکان در مقام جبروت و ادراک مفارقت و عرض کردن حالت جداییهای خود در آن حضرت

هر سه آن ارکان دین با جمع خود   در تنزّل آمدند از شهر[4] خود

---

۱. S ای شهان
۲. S مهان
۳. S طرزی
۴. M شمع

چون ز امر او شدند اندر نزول یافته خود را مفارق از فصول[۱]
جمله کردند اندرین منزل مقام شاه را کردند عرض از این پیام
تا که ما بودیم در انوار تو محو خود بودیم در دیدار تو
چون ز نورت یک قدم بشتافتیم در خودی خویش خود را یافتیم
کای مبادا در دوم منزل تمام در حجاب افتیم[۲] از تو ای امام

جواب یافتن ارکان که این منزل معرفت است و منزل دیگر جای حمد و ثناست که عبارت از ملکوت باشد

در جوابش گفت آن سلطان جان در شهود معرفت باشید هان
هست این منزل نزول معرفت در تفکّر غرق محو بی‌صفت
در تنزّل چون شوید اندر دویم در حقیقت هست آن درجه سیوم
هست این منزل نزول حمد و اسم دایما باشند اندر وصف بسم[۳]
آنچنان خاصیت هر منزل است هرکه باشد این‌چنین او واصل است
هست آنجا محو و آنجا معرفت در سیوم درجه بود حمد و صفت
تا به‌هر منزل شوید اندر نزول امر هر منزل کنید آنجا[۴] قبول
بودن اندر امرها آگاهی است غافل از امرش شدن گمراهی است
چون چنین الهام را دریافتند در دویم منزل همه بشتافتند
هر سه آن ارکان آن شهباز عرش آمده در فکر این اجسام فرش
جمله اندر فکر آن جلوه شدند در شهود غیب کان دیده بدند
در تفکّر ساعتی چون درگذشت فرقت دوری‌شان از سر گذشت
در شهود نور غیبی[۵] در شدند غرق انوار جلال از سر شدند

۱. S اصول
۲. S رفتیم
۳. S بزم
۴. S اوّل
۵. S عینی

و آن تجلّی خواسته بار دگر　　تا کنند از ظلّ او کار دگر

درخواست کردن ارکان تجلّی عالم کبرا و القا شدن اینکه نظر بر صورت خودها کنند که شماها ظلّ نور کیستید موافق آن عالم صغرا را بنا[1] سازند

گشت القا غرق فکر چیستند　　جمله خودها ظلّ نور کیستند
در خودی خود چو خود را کافتند　　جزو آن انسان کامل یافتند
چون بدیدند برخود آن جلوه تمام　　از اشارتها به هم کرده پیام
عالم کبر است آن شکل عظیم　　جزو آن نورید هر یک ای ندیم
جزو خود سازید آن شهر صغار　　تو به تو چون شکل انسان در شمار
ظلّ آن نورید هریک بی‌نظیر　　جزو آن شاهید در هر دار و گیر
هم به شکل خود بنا سازید زود　　عالم اوهام را اندر نمود
هر سه از ارکان آن سلطان دین　　پس بنا انداخته بهر زمین
اوّلا انداختند فرش خلا　　بعد از آن هر چار عنصر در ملا
تو به تو کردند پنج و نه طبق　　یافتند از شکل انسان این سبق
هفت بالا شش طبق زیر زمین　　در میانه هست این عالم نگین
شش به تحت ناف بین تا زیر پای　　بند بند جسم باشد جای به جای
در میان است عالم انسان به پای　　هفت دیگر تا به سر فوق السّمای
تو به تو کردند تا اعظم فلک　　در میانه عالم روح و ملک
بعد از آن زیر فلکها در گرو　　امّهات کون کرده تو به تو
پس بدان در تحت افلاک قمر　　کرهٔ ناریست آن را بین اثر
زیر آتش کرهٔ بادی بدان　　کرهٔ آبی به زیر باد خوان
زیر آنها کرهٔ خاکی بپاست　　در میان خاک این نشو و نماست

---

۱. M بنیان

شد خمیر اجسام ازاین هر چهار / پنجمین عنصر خلا در روزگار
هر چه صنعت بُد در آن عالمز نور / اندرین جسم کثیف آمد ظهور 43a
چون خمیر پنج عنصر شد تمام / پنج قسم شد اندر نظام
قسم جنّ و انس و حیوان و شجر / جنس دیگر از نباتات و حجر
جسم جنّ از نار و بادست ای صفی / وصف عنصرهای دیگر در خفی
جسم انسان شد ز خاک اندر عیان / عنصرات دیگر اندر وی نهان
بعد از آن حیوان و اشجار و جماد / جمله شد اندر شهود از بهر باد
بعد از آن جنس ملک اندر نمو / در شدند از ذرّه ذرّه ز امر هو
تا نگهبانی کنند از جزو و کل / هست این خُم لایق اسرار مُل
چون ملایک آمده در این جهان / گشت روشن جمله از انوارشان
پس به روی فرش خاک این ذرّها / آمده در حرکت آنها چون شُها

امر شدن به ارواح جهت تنزّل

بعد از آن شد امر بر جبروتیان / در روید اندر نزول این عیان
چون شنیدند این صدای پر نفاق / جمله گشتند بیهش از درد فراق
مدّتی بودند محو این خیال / چون به خود گشتند کردند این سؤال
دایما محویم در نور لطیف / در تنزّل چون شویم اندر کثیف
در شهود نور تو ما دم به دم / وصلها داریم با ذات قدم
از چنین لذّات تو بر جان جان / کی شود ما را جدایی یک زمان
کس مبادا کش شود زار و نزار / دور افتد از وصال یار غار
کس مبادا در جهان دور از رفیق / کس مبادا دور از ظلّ شفیق
کس مبادا دور از حبّ حبیب / کس مبادا غافل از باب[1] لبیب

---

۱. S لب

بیان نالیدن نی‌ها که عبارت ارواح باشد از فراق نیستان که مراد از نور محمّدی است

نی چنین می‌گفت راز درد[۱] بیش / از زبان حال با نای خویش
از نیستان گر جدا افتم تمام / پر کنم از نالهٔ خود روم و شام
اینقدر زاری کنم در آن جهان / شور افتد در همه کرّوبیان
گر بنالم زار اندر این گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
کیست این نی جوهر روحی تو / وان نیستان نور احمد تو به تو
چون که نور باب احمد سر کشید / روح جمله اولیا شد در مزید
بس‌که این نی‌ها همه دمساز شد / رازشان با نور او همراز شد
چون وصیّش راز را با چاه گفت / چاه شد پر خون همه نی‌ها شکفت
می‌گشایم[۲] بر تو این رمز خفی / چاه چه بود، راز چه بود، ای صفی
راز هست آن نور جانت در نهان / چاه شد جسم زمین و آسمان
هست خون جوش جدایت[۳] ز نور / هست نی‌ها جسم و جانت در سرور
شورش نی‌ها همه اندر جهان / غلغله دارند با اجسامیان
بی‌قرارند در همه کار و کیا / گر چه مشغولند اندر سیمیا
رازها دارند در هر کار و بار / نیستند آگاه زین اسرار کار
این همه زار و نزار از سوی کیست / در همه احوال بر ما بهر چیست
نی همی گوید به آواز فصیح / شد غریب اندر ملایک هم مسیح
نی همی گوید به آواز بلند / از فراقش نه فلک در گردش‌اند
نی همی سازد فغان از بهر یار / ماه و خور کردند دایم بی‌قرار
نی همی گوید که در هر مجلسی / می‌شوم نالان من از بهر کسی

---

۱. M زار از
۲. S برگشایم
۳. S خدایت

بیان رازگفتن حضرت شاه مردان با چاه و خون شدن چاه و روییدن نی‌ها وگزارش مصنّف در بیان معیّت روح با جان جانان که مراد از نور ولایت و نبوّت باشد

روح من با جان، جان اندر تن‌است   هر چه می‌گویم نه این گفت من است
گفت نی باشد ز نایی در نهان   لیک از نی بشنوید اندر عیان
یک سرم با نایی اندر غیب غیب   یک سرم با جسم دارد لبس و جیب
یک دهانِ نی به نایی در نیاز   این دهان در جسم گوید راز راز
نی همی گوید میان آب و خاک   آدم و نوح از فراقش جامه چاک
نی اگر خواهد که گوید راز خود   می‌کند اجسام را انباز خود
نی همی خواهد که با جانان تَنَد   عالمی را در نهان ویران کند
نی بگوید شکوهٔ هجران و بس   نی که گوید قصّه‌ها از بهر کس
هست این نی واقف اسرار هو   سرّ مخفی را بگوید هو به هو
روح اگر خواهد به اصل خود پرد   پرده‌های این جهان در هم دَرَد
بهتر از نی نیست کس با راز جفت   هر که خالی شد چو نی آواز گفت
هیچ کس جز نی ز نور آگه کی است   ور کسی آگه شد از اصل نی است
نی که دارد سور در هر سازها   پرده‌های خود درید از رازها
گر بدرّی پرده‌های خود چو نی   در رسی از نی تو با نایی وی
آن زمان از نی ببینی رازها   در همه اشیا بهر اندازها
پرده‌ها را بر درانی تا به غیب   جمله عالم را کنی عریان ز جیب
آن زمان بینی تو از هر جزو و کل   هست در هر شیشه زان اسرار مُل
لو کشف گردد خطاها بر ملا   گر نهی سر در ره شاه علا
در حقیقت نایی نی‌ها خود اوست   زانکه باب شهر علم احمد اوست
باب و شهر علم را تو یک بدان   همچو آن دُرّی که دارد در دهان
این دهان نایی است ما نی‌ها تمام   و آن دهان مخفی است در اخفا مدام

گــر بیان سازم از آن سو یک خبر　　آب گــردد فــهم جمله ســر بـه سر
وانکــه مــی‌گوید ز نــایی ایــن نــیم　　مــن نــه‌ام بــالله و بــالله مــن نــیم
جمله خُم پر شد ز جوش این شراب　　جمله دلها شد ز سوز[1] من کباب
هــر زمــان گــویم به نایی در نهان　　کــز فــراقت وارهــان ای نــور جان
گــر ازیــن واضــح شود اسرار وی　　نــی به نــایی در شود نایی به نی
بــلکه زیــن پــایان پــایان تــا عروج　　نــیست جــز نــور محمّد در خروج
پس نظر بگشا ببین در عضو عضو　　جزو عــین کُــل بود، کُــل عــین جزو
هــم صــدا و ســامع و نــایی و نــی　　جــمله یک رنگــند انــدر نور وی
نــور او غــالب بــود بــر هــر نــمو　　کــلّ شــیءٍ هــالکٌ الاّ وجــهُه

گزارش مصنّف در بیان معیّت و رجوع به اصل مطلب در بیان نالیدن نی‌هااز فراق و تسلّی یافتن ارواح از غیب به معیّت اوصاف سبعه و مراتب مثال و 43b ناسوت و ملکوت و جبروت و لاهوت و بی هوت و ماهوت با قلب و مضغه و جسد انسان بطن در بطن تا هفت در به موجب حدیث قدسی: و انّ فی جسد ابن آدم المضغة و فی المضغة قلب و فی القلب روح و فی الروح نور و فی النور سرّ و فی السّر خفی و فی الخفی ضمیر و فی الضمیر انا

بگــذار از گــفتار نــی بــر گــو[2] از آن　　بــود امــر انــدر حق جــبروتیان
جمله جانها چون ز شوق و اشتیاق　　نــاله مــی‌کردند از درد فــراق
شــد نــدا از غــیب بــر جــبروتیان　　هست ســرّ غــامض انــدر این جهان
نــیست ســرّم دور ز اســرار شــما　　ظــلّ نــورم ســایه دارد چــون ســما
بــا شــما کــردم مــعیّت در جــهات　　پــنج و دو اوصــاف از ظــلّ صــفات
از کــلیم و از ســمیع و از بــصیر　　هــم علیم و حول و قوّت هم قدیر

---
۱. S جوش　　۲. S بگذر

دم بـه دم آن هـفت اوصاف صفات هست بـا اشـیا مـمدّ ذی حـیات
گـر نـداری بـاور از مـن ای جـوان وَ هُـوَ مـعکم ایـنما کـنتم بـخوان
ایـــن مـــعیّتهای وصـــف ذات او هست بـا روح و جسـد بـی‌گفتگو
از مـــعیّتهای ذات بـــی صـــفت نـیست آگـه هـیچ کس زیـن مـعرفت
چه عوام و خاص بل از خاص خـاص پـی نَـبردندش[1] ازیـن رمز خـلاص
بـطن در بـطن است ایـن سـرّ خـفا در کـلام قـدس گـوید مُـصطفی
هشت درجه هست اندر جسم و جـان بـاشد انـدر ابـن آدم ایـن نـهان
اوّلش جسم است و دوّم مـضغه دان سیّومی[2] قلب است چارم عین جـان
پـنجمی[3] در جـان بـود نـور بسیط ششـمی[4] در نـور آن سـرّ مـحیط
هـفتمی[5] بـاشد ضـمیر هـو انـا در ضـمیر هـو و در هـو ربّـنا
زیـن مـعیّت هـیچ کس آگـاه نـیست واقـف ایـن سـرّ بـه جز الله نـیست
سـرّ حق را هست این‌نسبت به روح هست ساری در تو این غیبی فتوح
لیک آگـه نـیستی از جـان خـود کـی شـوی آگـه تـو از جـانان خـود
وانکـه جـانان کُـل بـود جـان جزو او جـمع جـان جـانان شـود در[6] گـفتگو
سـرّ جـان بـا نـور جـانان در خـفی نسـبتی دارد خـفی انـدر خـفی
پـنج و دو بطن است در انسان نـهان درجـه‌های سیر جان با جانِ جان
گـویم از اسـرار جـان گـر پـی بـری از انـا تـا جسم انسـان بشمری
آن انـا عشـق است گـنج بـی‌نشان هست آن مـاهوت بـی‌نام و نشـان
از انـا چـون شـد تـنزّل در ضـمیر هست آن مـاهوت مـخفی بـی‌نظیر
درجـهٔ مـحبوبیّت انـدر خـفی بـلکه آن اخـفای اخـفا ای صـفی
چـون ضـمیرش آمـد انـدر سـرّ جـان هست آن لاهـوت مـخفی بـی‌نشان
چـون تـنزّل کـرد سـرّ بـا نـور روح هست آن جـبروت جـایی پـر فـتوح

۱. S کی ببردندش
۲. S سیّمین
۳. S پنجمین
۴. S ششمین
۵. S هفتمین
۶. M بی

این مقام معرفت باشد بدان | یافت باشد لیک با ادراک جان
جست و جو باشد ورای جستجو | گفت و گو باشد به غیر از گفتگو
جای روح القدس باشد این مقام | کاندرین بی‌حرف می‌روید کلام

در بیان تنزّل کردن نورِ روح به قلب و متلبّس شدن به اوصاف کلّی و قایم شدن در منزل ملکوت

نور روحی چون به قلب آمد نزول | کرد اوصاف ملک جمله حصول
منزل ملکوت این است ای غلام | پرتوش افتاد بر قلبت تمام
چون که در مضغه شد آن قلب لطیف | غالب آمد وصف این جسم کثیف
گشت گردنده میان این جسد | اوفتاد اندر خیال بی عدد
در خیالات دمادم[1] اوفتاد | گشت در اوصاف جسم اوستاد
هست بین الملک ملکوت این خیال | نزد صوفی هست این عالم مثال
جای نسیان است این عالم بدان | منزل ناسوت گویند بهر آن
چون خیال مضغه از تن سر بزد | ابن آدم آمد اندر این جسد
چون تنزّل تا به این قامت[2] کشید | ختم منزل شد به ناسوت ای عبید
هست اندر قلب انسان این عدد | قلب اندر مضغه مضغه در جسد
این قدر درجه‌است اندر جسم و جان | هست اندر ابن آدم این نهان
آدم آمد جامع اسم و صفت | ابن آدم را بود این معرفت
آدم آن باشد کز آن‌دم آگه است | دم به دم در غیب، غیب اندر ره است
نیست آدم شد کزین دم بی‌حصول | صرف لهو و لعب کرد آن بوالفضول
آدم آن‌است از جسد تا نور جان | درجه درجه در رود تا لامکان
پس درآ در نفس و رو تا آن امام | بعد از آن از من عرف برخوان کلام

---

۱. S در خیالات تا دوم
۲. M قالب

در بیان مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّه که مراد از شناخت نفس است نه این جسد بلکه قلب و روح و نور تا أنا

هست رمز مَن عَرِف تا قَد عَرَف / سوی جان شو جسم را کن برطرف
امر باشد روی روح و جان شاد / نه به جسم مردگان گردد جماد
مَن عَرَف بر نفس تو آمد پیام / این اشارت هست بر روحت تمام
نفس آن باشد که از جانان پُر است / نه که این اجسام حسّی در بَر است
نیست این شکل جمادی نفس تو / این قبای جسم پوشیده است او
تا تویی با جسم و با مضغه گرو / در خیال جسم و نسیانی برو
گر شناسی نور جان را ای همام / جمله آن درجات یابی بالتّمام
زانکه در روح‌است این درجات غیب / نور جان جان بود در غیب غیب

در بیان سؤال و جواب روحها با نور جان در غربت هجر و معمور شدن از لطف معیّت به موجب کلام (الرّوح مِن أمْرِ رَبّی) و نزول نمودن ارواح به لباس نور روحی به منزل ملکوت و ملبّس شدن به نور ملکوتی و متجلّی شدن نور ملکوتی بر آن و دیدن وصف دگرگون به حالت خودها و مشغول شدن ملایک به تربیت آنها و معاینه کردن عزّ و شأن ایشان

لب ببند از وصف روحی یک زمان / از سؤال و از جواب شه بخوان
بود اندر غربت و هجر این[1] سؤال / از سوی ارواح با نور جلال
شد ز شه معمور آن جان غریب / از معیّتها و از لطف عجیب
در معیّت چون‌که عرفان یافت او / امر ربّ را رهبر خود ساخت او
کآنچنان در امر شه شادان شدند / گوییا خود جمله امرالله بُدند

---

۱. S هجران

محو در امرند بل امر[1] این همه   وصف ایشان هست نفس[2] مُلهِمه 44a

چون که کردند آن همه عزم روان   از مقام اصل سوی این جهان

جمله فکر و وهم را کردند قبول   در خیالات لباسات نزول

در لباس نور روحی در شدند   منزل ملکوت را سرور شدند

چون تنزّل تا به این منزل رسید   وصف دیگرگون به خود هریک بدید

تا که بودند جمله محو نور ذات   بود بالقوّه در ایشان وصفیات

چون تنزّل در صفات آمد پدید   جمله وصف خفیه زایشان سر کشید

چون ملک دیدند عزّ و شأنِ شان   جمله در خدمت شدند چون تن به جان

پس ملایک جسم آن جوهر شدند   چون قبا بر پیرهن در بر شدند

آمدند در تربیتهای عیان   تا کنند راجع به سوی این جهان

روح را چون وصل ایشان شد تمام   غرق شد در نور ملکوت آن همام

شد ملبّس چون به نورِ آن جهان   آمد اندر قید جسم نوریان

جسم نور ار چه مشکل هست بیش   فارغ است از قتل تیغ و زخم و ریش[3]

زانکه شکل نور ناید در مثال   مستعدٌّ قابل است در هر کمال

هر زمان سازد تجلی نو به نو   فارغ از انواع و از گفت و شنو

زانکه حسن و عشق اینجا جاودان   هست ذوق و شوق در ملکوتیان

لیک در ایشان نباشد درد و غم   هست در ملکوت عشق بی الم

درد و غم باشد انیس آدمی   پس ملک را نیست با غم همدمی

شکل نور این‌است برتر زین جسد   وز هوا و حرص و کینه وز جسد

گرچه ملبوس است در نور مَلک   سیر دارد بر فراز نه فَلک

لیک در ملکوت آمد پای بند   امر شه بود اندرین رمز بلند

چون‌که در ملکوت شد او را کمال   کرد رو سوی تنزّل در مثال

---

۱. S محو   ۲. S وصف

۳. S قتل خویش و زخم خویش

تنزّل روح از ملکوت به عالم مثال و از بی‌مثلی در قید مثال افتادن

بس‌که در دام مثال آمد به صید / او ز بی‌مثلی شد اندر قید قید
در لباسات مثال افتاد او / گوییا بود اندرین استاد او
بس‌که پوشید او لباسی بر لباس / آن زمان شد قابل ناسوت ناس
بس‌که شد محو مثال آن بی‌نظیر / از تنزّه در تشبّه شد اسیر

مشورت کردن ارکان به طرح انگیختن شکل آدمی و ملهم شدن بر این وجه که چون عالم کبرا را بر نقل عالم صغرا بنا کرده‌اند همچنان شکل حدوث عالم صغرا را به طرز عالم کبرا بنا نمایند

چون چنین دیدند با هم آمدند / جمله اندر فکر جسم و تن شدند
کز خمیر پنج عنصر در شهود / شکل آدم چون بنا سازیم زود
در خور این شکل آن بی‌رنگ را / آریم اندر حبس آن سرهنگ را
در به هر قیدی که‌آریم آنزمان / آن چنان سازیم شکلی در جهان
زین تحیّر جمله رفتند در خیال / در همان‌دم آمد الهام از جلال
کآنچنان دیدند آن شهر کبار / نقل او کردند این[1] شهر صغار
نقل این سازید جسم خاک را / کاندرو آرید روح پاک را
پس بنا کردند شکل آن مهین / نقل چرخ از فوق تا روی زمین
تو به تو چون چرخ گردان ساختند / وصف او یک یک در آن انداختند
هر چه بُد در آن‌جهان از بند و بست / ذرّه ذرّه جمله در این نقش بست
جسم انسان ساختند بر شکل دون / زان سبب در زیر چرخ آمد زبون

---

۱. S از آن

شکل انسانی است فرع این جهان　　جوهر روحی است اصلِ این و آن
نسبت این جسم نقل اصغری　　نسبت آن روح نقل[1] اکبری
پس به ظاهر عالم صغرا تویی　　در حقیقت اکبر الکبرا تویی
اکبر و اصغر تویی با جان و تن　　هر دو را بگداز با جانان به تن
نور جانان اصل نور ذات اوست　　جمله عالم مظهر آیات اوست
چون ز جانان یافتند رمز نهان　　آن چنان کردند شکل اندر عیان
شکلها چون ساختند از آن خمیر　　دام غفلت بهر آن شاه اسیر
راغبش کردند سوی آن خیال　　تا به نسیان در شود او از مثال
چون به‌نسیان در شود[2] گردد غریب　　غافل آید او ز اوصاف عجیب
بس‌که غالب گشت غفلت بر کمال　　از خسوف جسم بدر آمد هلال

در بیان غافل شدن ارواح از اوصاف عجیبه و قید کردن در عالم ناسوت و زمزمه آمدن از جوش عشق در جسم و جان و متحیّر شدن ملکوتیان از آن

آن زمان آن غافل هشیار را　　کرد اندر خواب آن بیدار را
چون به‌خواب غفلت آمد مرغ جان　　صید شد در دامِ آن ناسوتیان
آن زمان قالب شد اندر دار وگیر　　گشت گردان بر سرش این چرخ پیر
گشت این ملک از ملک وز روح پُر　　آن تهی جسم صدف پر شد ز دُر
چون شد آن دُرّ یتیم اندر صدف　　زد قضا آن تیر عشق اندر هدف
جوش دردِ عشق چون پر شد در آن　　زمزمه انداخت اندر جسم و جان
جسم و جان چون آمد اندر زمزمه　　زلزله انداخت در عالم همه
نغمه شد در تن درآ با جان به‌تن　　تن به حکم جان در آمد جان به تن

---

۱. M اصل　　۲. S در فتد

چون در آمد جان به تن اندر نهان[1] عطسه زد الحمد لله گفت آن
چون که بی‌تعلیم گفت او ذکر حق غلغله افتاد اندر نُه طبق
از سر ملکوت تا مَلاءُ العَلا جمله را شد این تحیّت بر مَلا
بی سبق او ذکر حق را کرده یاد بی‌معلّم بندگی را داده داد
گشت بی استاد در حمد و ثنا کرد در دریای وحدت او شنا
می‌شود معلوم که بر این غریب حق تعالی راست بس لطف عجیب
کرد در ایشان نهان سرّ عظیم حکمت الله هست از علم قدیم
اشرف المخلوق کرد او را خدا گشت در مُلک و ملائک مقتدا
می‌شود معلوم ما را این چنین آدمی گشته خلیفه بر زمین
شد ظهور مجمع جمله جهان جمله عالم‌ها شد اندر وی نهان
سرّ لاهوت است اندر جان او نور جبروتی لباس شأن او
خرقهٔ از وصف ملکوت و مثال کرده در بر، آمده در شکل حال
شکل حالش هست نقل این جهان جسم روحی جامعِ جمله جهان
ظاهرش گرچه صغیر و اصغر است باطنش این جمله را اندر خور است
وصف ناسوتی و ملکوت و مثال وصف جبروتی و لاهوت و جلال44b
جمله در انسان خفی است و نهان زان سبب شد مجمع جمله جهان
مظهر جمله ظهور ممکنات هست انسان مجمع اسم و صفات
عالم صغرا بود اندر ظهور عالم کبراست در اقسام[2] نور

مدد خواستن از پیر معنوی در بیان عالم اکبر الکبری که آن نور حقیقت نور محمّدی است و ظلّ آن در عالم کبری نمودن و ظلّ کبری را در صغرا به تمثیل آوردن که وجود انسانی باشد و سایه انداختن نور غیبی بر فلکها و

---

۱. S اندر زمان ۲. M اجسام

کارفرمایی بر افلاک و نجمها، چنانچه تمامی بند و بست آن عالم از آن عالم غیبی است و تطبیق دادن نورِ جان مؤمنان بر نجمها[1]

گر من از کبرای کبرا دم زنم / چرخ را از نور او روشن کنم
لیک می‌خواهم مدد از ظلّ پیر / کو شود اندر حقیقت دستگیر
ای جلال‌الدّین به سوی من بیا / وز حقیقتهای کبرا بر گشا
تا شود این چرخ گردون پر ز نور / چون گشایی پرده از غیبی ظهور
هست کبرا غیب غیب اندر نهان / ظلّ ظلّش تافت بر صغرا عیان
هر چه در آن عالم کبرا بود / ظلّ او یک یک درین صغرا بود[2]
عالم کبرا که سرّ سرمدی است / آن حقیقتهای نور احمدی است
هرچه در این عالم نیرنگی است / نور در نور اندر آن بیرنگی است
بی‌مثال آنجا همه باشد ظهور / نیست آنجا جلوه‌ها جز نور نور
بی‌عیان اندر عیان است هریکی / بی‌بیان اندر بیان است هر یکی
هست آنجا جمله جانها محو نور / دم به دم از امر او در هر ظهور
جان خاصان جمله اندر غیب غیب / غرق نور احمدی بی شکّ و ریب
اندر ایشان تخت نور شاه دین / شسته بر آن نور ختم المرسلین
نور جانها نزد شاه جان جان / جلوه‌ها دارند در غیبی جهان
جان خاص الخاص کرد و فوق شاه / هر یکی درجای خود با عزّ و جاه
چون سما و آفتاب و ماهتاب / دایما غرق طواف آن جناب
جان اصحاب کبار و مؤمنان / جمله چون نجم‌اند در غیبی جهان
کرد لیلی بایدت در این نظوم / از نبی بشنو تو اصحاب النجوم
اقتدیتم اهتدیتم بر دوام / ظاهر و مخفی است زایشان در نظام

---

۱. M نور نجمها

۲. M این بیت را ندارد

این که بینی نجمها برایـن سماست / ظـلّ نـور اولیـا و اصـفیاست
جـان ایشـان غـرق مـحو[1] غـیبیان / ظـلّ ایشـان تـافت بـر ایـن آسـمان
بـند و بست ایـن جهان جسمیات / هست قـایم زیـن جهان بـی جـهات
پس سـما و مـاه و خـورشید نهان / کـارفرمای خـور و مـاه عـیان
جـمله جـان و نـور رحـمانی تمام / هست انـدر غـیبیان هـر یک امـام
نـه چـنین ماه و خـور ایـن آسـمان / ذرّه‌انـد ایـن هـمه از ظـلّ شـان
گر بگـویم مـن از ایشان سـر بـه سـر / وهـمهای جـمله افـتد در خـطر
لیک سـازم رمـز از کـنز الرّمـوز / کـای نـفهمی ذرّهٔ زان مـخفی کـنوز
ظـلّ آن انـوار غـیبی هـر زمـان / سـایه دارد بـر فلک چون آسـمان
نـور پـنج تـن بـا دو فـرزند رسـول / یـافته بـر هـفت نـجم انـدر نـزول
برجهای این فـلک دان هشت و چـار / نـیّر اعـظم در آن دارد گـذار[2]
چـرخ بـاشد روشـن از ایـن انـتظام / هست ظـلّ نـور دو و ده امـام[3]
عـالم غـیبی نـیاید در مـثال / گـر مـثال آری نگـنجد در خـیال
زیـن سبب کـن مـختصر ایـن راز را / کـن سوی چـرخ آن سـخن‌پرداز را

[۲۸۹]

قزلباشخان امید

اسمش محمّد رضا و مولدش همدان است. در اصفهانِ فردوس نشان نشو و نما و تربیت یافته. تخلّص از نوّاب میرزا طاهر وحید دارد و با میر نجات و فایض ابهری و دیگر موزونان آنجا معاشر بوده. در اوایل جلوس بهادر شاه وارد هندوستان گردیده به وساطت

۱. S غور
۲. M مدار
۳. M + امّهات کون با این شش جهات / نور ده یار بهشتی این صفات / امّهات کون نور چار یار / جمله عالم هست ز ایشان بر قرار / نور شش بر شش جهت آمد ستون / نور اصحاب دگر بر نجم دون / این همه سیّاره‌های بی‌شمار / هست آن انوار اصحاب کبار / خواستم که این راز گویم بیشتر / لیک فرمودند زین کم گو خبر

ذوالفقار خان به منصب هزاری و خطاب قزلباشخانی اختصاص یافت. امّا بدان پایه خرسند[1] نبود، چنانچه خود گفته:

همچو بلبل همیشه نالانیم   این بود منصب هزاری ما

آخر الامر در دکن در خدمت نوّاب نظام الملک آصفجاه ترقّیات نمایان کرد و داروغگی کان الماس و دیگر خدمات آن حدود به او رجوع شد. در سنهٔ یکهزار و صد و چهل و هشت به رفاقت نوّاب مزبور به دارالخلافهٔ دهلی مراجعت نموده، بعد از وقوع آشوب هندوستان و معاودت نمودن قهرمان ایران به ملک خود و عزیمت نوّاب آصفجاه به سمت دکن ترک رفاقت نوّاب معظّم الیه نموده در دارالخلافهٔ دهلی اقامت گزید و قریب به دوازده سال در این سواد اعظم دادِ عشرت و کامرانی داده. در سنهٔ هزار و صد و پنجاه و نه به مرض سکته درگذشت و داغ حسرت بر سینهٔ احبّا[2] گذاشت. در علم موسیقی به نوعی ماهر بوده که اوستادان این فنّ او را مسلّم می‌داشتند. هرگز از شور عشق و ناله و آه خالی نبود. بزم عشرت احباب بی‌حضور او نمک نداشت، در هر بزمی که وارد می‌شد کیفیّت آن بزم دو بالا می‌گردید. از فوت آن مرحوم طرفه المی به دوستانش خصوص به راقم حروف رو نمود تا حالت تحریر که یک سال و چند ماه از آن واقعه گذشته طبع را ملالت روز اوّل حاصل است[3] و مجلسی منعقد نمی‌شود که در یاد آن مرحوم به گریه و ناله نگذرد. این رباعی در مرثیهٔ او از کلک راقم حروف تراوش نمود:

از رفتن امّید دلم خون شد و رفت   با اشک ز راه دیده بیرون شد و رفت
چشمِ اشک‌فشان که قطرهٔ بُود چه شد   دل خنده‌زنان که قطره جیحون شد و رفت

و میر شمس الدّین فقیر عبّاسی دهلوی 45a این قطعه در مرثیهٔ و تاریخ وفاتش به قلم آورده:

وا حسرتا دریغا کز جور تیشهٔ مرگ   از پا فتاد ناگاه سرو روان امّید

---

۱. H قانع و خرسند
۲. H احباب
۳. H پیداست

پیراهن عزیزان در مرگ او کبود است گلهای یاس آورد فصل خزان امّید
میراب باغ هستی در خشکسال ذاتش آب حیات ببرید از بوستان امّید
بر شاخسار معنی چون بلبل آشیان داشت چون نقش پاست اکنون خاک آشیان امّید
جستم فقیر از عقل، تاریخ این مصیبت گفتا که گشت بی آب، باغ جنان امّید / ۱۱۵۹

از لفظ بی آب اسقاط سه عدد مراد است. دیوانش از هفت هزار بیت متجاوز است، امّا[1] رطب و یابس در کلامش بسیار است و اشعار مربوط در دیوانش همان قدر است که میر شمس‌الدّین فقیر بیرون آورده و این چند شعر از منتخبات آن اشعار است:

- سراسر همچو مهر و ماه، گردیدیم دنیا را ندارد منزل آسایشی، دیدیم دنیا را
- وصل دارد مضطرب چون ماهی دریا مرا دست و پا گم‌گشته از بندست و پاییها مرا
کرد اگر تاریکی شب سرمه در چشم چراغ دیده روشن می‌کند آن زلف مشک‌آسا مرا
- هست صحبتهای رنگین نعمت الوان ما سیر کی از خانهٔ ما می‌رود مهمان ما
- طفلی نشان نموده به سنگم هزار جا دل را شکسته‌است چو رنگم هزار جا
در کوی او چو نالهٔ بیمار ناتوان رو می‌دهد ز ضعف درنگم هزار جا
- به آب دیده ز بس پای در گِل است مرا سفر ز کوی تو بسیار مشکل است مرا
- رحمت آنجا که کند وسعت خود را ظاهر هرکه تقصیر نکرده‌است گنهکارتر است
ظلم ظالم چو شود پیر، دو بالا گردد بیشتر می‌بُرَد آن تیغ که خمدارتر است
- من نمی‌گویم گل و باغ و بهار از دست رفت یک بهشت آرزو یعنی که یار از دست رفت
گفتمت ای دل ترا کاری به‌کار من مباد این‌قدر بی‌طاقتی کردی که کار از دست رفت
- روی تو هر که دید به مصحف شبیه گفت هر کس شنید ذلک لاریب فیه گفت
- دوش می‌گویند منع از ناله کرد امّید را لال باد آن‌کس‌که این حرف از زبان یار بست
- من تشنهٔ آن چشمه که آبش همه خون است آوارهٔ دشتی که سرابش همه خون است
از گریهٔ من تا به عنانش همه آب است وز خندهٔ گل تا به رکابش همه خون است

---

۱. H + امّا به حکم آنکه شعر اگر اعجاز باشد بی بلند و پست نیست

بر چهرهٔ ما رنگی اگر هست عجب نیست   مَستیم ز جامی که شرابش همه خون است
امّید چو گل از دل صد پاره سخن گوی   حرف از ورقی زن که کتابش همه خون است
ـ به رنگ مردم آبی ز دوریت شب و روز   مدار مردم چشمِ ترم به آب گذشت
ـ خلق چون شمع پی سوختنم می‌خواهند   خاطرم خوش که مرا گرمی بازاری هست
ـ دل کرده مرا کباب امّید   این آتش مرده جان من سوخت
چون غنچهٔ بوستان تصویر   گویا دل ما شکفتی نیست
ـ نتوانست به سر منزل تأثیر رسید   ناله را از دل او پای به‌سنگ آمده است
ـ هوش از سر و رنگ از رخ و صبر از دل مارفت   تا رفتهٔ از ما چه بگویم که چها رفت
ـ هرگه ز کوی یار سفر می‌کنیم ما   چون گردباد خاک به سر می‌کنیم ما
ـ تا ز حال دیدهٔ گریان ما[1] آگه شوی   بعد ازین بر کاغذ ابری نویسم نامه را
ـ کردی به غیر گرمی و من سوختم ز رشک   دایم به آتش دگری می‌شوم کباب
ـ سرو من چون به چمن دلبری آغاز کند   غنچهٔ گل عوض چشم، دهن باز کند
ـ هرگز سخن ز شکوهٔ آن بی‌وفا نبود   این حرف در قلمرو مکتوب ما نبود
ـ چو دست پر ز داغم دید بلبل گفت در گلشن   بگیریدش که شاخ گل نهان در آستین دارد
ـ تواضع پیشه در عالم به‌کار خویش می‌آید   کند هرکس که استقبال مردم بیش می‌آید
ـ دیده گریان می‌شود از دل چو آهی می‌کشم   آری آری راست باشد باد باران آورد
ـ بس‌که دارد الفتی با ناله جسم لاغرم   گر کشد نقّاش تصویر من افغان می‌کشد[2]
ـ خوش نوایی برنمی‌خیزد چو من یک از هزار   این چمن‌دارد مرا از عندلیبان یادگار
ـ به‌خواب دیده‌ام آن چشم مست را امّید   کراست همچو من امروز دولت بیدار
ـ در غیبت کسی سخن از غیبتش مگوی   در گلشن زمانه زبان در قفا مباش
ـ سرگشتگی به طالعم هست   بر گِرد سرت چرا نگردم
ـ خارها در دل از جدایهاست   این گل خیر آشنایهاست
ـ هیچ کس آگه نگردید است از اطوار من   بخت وارون، گشته سرپوشی برای کار من

۱. M من   ۲. M می کند

- از بـهار خـطت افـزود مـرا شـور جنون … آخر حُسن تو شـد بـاعث[1] رسـوایـی مـن
- دلا تا چند باید بهر روزی در سفر گشتن … چـو مـاه‌نو بـرای یک لب نـان دربـه‌درگشتن
- ز خـط سـبز تـو احـوال مـن تـباه شـده … ازیـن سـیاه قـلم روز مـن سـیاه شـده
- گریبان‌گیر شد دیگر جنونی دشت پیمایی … ز هجرت بعد ازین دست من و دامان صحرایی
- دگر امشب کجا رفتی به قربان سراپایت … که چاک سینهٔ بزم‌است خالی بُودن جایت

من رباعیّاته

- در سـینه چـو داغ دلفـروزی دارم … شبها چون شـمع درد و سـوزی دارم
گفتی بی من چه مـی‌کنی بـا روزت … مـی‌پنداری کـه بـی‌تو روزی دارم 45b

- دل از یار است و جسم و جان هم از یار … سـرمایهٔ عـمر جـاودان هـم از یـار
چیزی‌که به‌جا مانده ز هستی ما را … مـاییم و شکـایتی و آن هـم از یـار

- بر درگه دوست هر گناهی بـخشند … صد ساله گـنه بـه مـدّ آهـی بـخشند
عـفو گـنهم بـه نـاتوانـی کـردند … اینجاست که کوه را به کاهی بـخشند

- گر دور از آن سرو روان خواهی شد … با گریه و آه هم عـنان خـواهـی شـد
از حسـرت لعـل آبـداری امّـید … فرداست گِل کوزه‌گران خواهـی شـد

[۲۹۰]

نوّاب نظام‌الملک آصفجاه[2]

از اعاظم امرای[3] هندوستان و تـربیت یـافتهٔ عـالمگیر پـادشاه است. نسب شـریفش بـه شیخ الشّیوخ شهاب‌الدین عمر سهروردی ـ قدّس الله سرّه ـ می‌رسد و اجداد بزرگوارش از کبار مشایخ سمرقند بوده‌اند، خصوصاً عالم شیخ ـ رحمه الله ـ که مدّتها در آن دیـار بـر

---

۱. M اوّل

۲. M نوّاب مستطاب مستغنی عن الالقاب بهادر بی‌بدل، یکّه‌تاز عرصهٔ جنگ و جدل، معدن حلم و مروّت، گوهر بحر همّت نظام الملک آصفجاه

۳. M + منیع الشأن رفیع الامکان

چاربالش افادت و ارشاد تمکّن داشته. جدّ امجدش عابد خان[1] به عزیمت طواف بیت الله الحرام وارد هندوستان گردیده با عالمگیر پادشاه درویشانه ملاقات نموده، متوجّه سفر سعادت اثر حجاز شده. بعد از چندی از آنجا مراجعت فرموده به تکلیف آن پادشاه مغفور اختیار ملازمت نمود و منصب جلیل القدر صدارت به او مفوّض گشت و پسرش میر شهاب‌الدّین در یساق دکن تردّدهای نمایان به ظهور آورده به خطاب غازی الدّین‌خان فیروز جنگ مخاطب گردید و به نوعی در دل پادشاه جا کرد که بعد از شاهزاده‌ها[2] گرامی‌تری از او نبود[3].

در همان اوان پادشاه مرحوم، صبیّهٔ سعدالله خان وزیر اعظم شاه جهان را به حبالهٔ نکاح او در آورد و گوهر شاهوار وجود فایض الجود آصفجاه از صدف بطن آن[4] عفیفهٔ دوران ظهور یافته، از بدو ولادت به پایهٔ امارت رسید و چون به سنّ رشادت و تمیز پا نهاد و به خطاب چین قلیچ خان بهادر مخاطب گردیده، محسود امثال و اقران شد. در اواخر عهد عالمگیر پادشاه تقرّب و خصوصیّت او به حدّی رسیده بود که شاهزاده‌ها رشک به حالش می‌بردند[5]. بعد از فوت آن خسرو سکندر نشان که منصب علیای خلافت و جهانبانی به بهادرشاه قرار گرفت، نوّاب عالیجاه مزبور از فرط غیرت و حمیّت دست از منصب و نوکری باز داشته در دارالخلافهٔ دهلی پای همّت در دامن عزلت و انزوا کشیده و در زمان فرّخ سیر باز لوای دولت برافراشته به خطاب نظام الملک[6] مخاطب گردید و در پایان عهد آن پادشاه حکومت دکن به او تعلّق گرفت و چون پادشاه عالم پناه[7] بر سریر سلطنت و فرمانروایی جلوس فرمودند، بعد از چند سال آن برگزیدهٔ اولیای دولت از دکن عزیمت دارالخلافه نموده سعادت عتبه‌بوسی خلافت را دریافت و[8] به منصب وزارت اعظم و خطاب آصفجاهی عَلم امتیاز برافراشت و دو سه سال به آن امر خطیر اشتغال داشته به

---

۱. S عابر خان
۲. H پادشاهزاده‌ها
۳. M + و سپهسالاری پادشاه محسود زمانیان شد
۴. M + مخدّرهٔ زمان و
۵. M + و او هیچ کس را از امرای عالمگیری همسر و همچشم خود نمی‌دانست
۶. M + بهادر
۷. M + به تدابیر برهان الملک بهادر مرحوم
۸. M + و بر عکس نتایج خدمت که در سعی تفویض سلطنت برهان الملک بهادر نموده بود

جهت اطفای نایرهٔ فساد و فتن باز عازم دکن گردید و وزارت اعظم به قمرالدّین خان[1] پسر عمّش قرار یافت. تا حال تحریر که سی سال از جلوس پادشاه عالم پناه به سر رفته در آن مملکت مسند آرای حکومت و فرمانروای است و خلایق آن دیار به فراغبال و آسودگی خاطر در سایهٔ لوای معدلتش به سر می‌برند. در پاس شریعت غرّا و محافظت ملّت بیضا[2] پیوسته ساعی و کافّهٔ برایا را به طرف اعمال خیر همیشه داعی[3] است.

باغبان تربیتش صاحب کمالان اطراف و اکناف عالم را در آن سرزمین نهال کرد و هرکس را در خور استعداد و قابلیّت پایه‌ای معین فرموده، در امور مُلکداری[4] و کشورستانی بی‌نظیر دوران و در اصابت رأی و درستی تدبیر نادرهٔ زمان است. ابواب خیرات و مبرّات را پیوسته بر روی خلایق مفتوح می‌دارد. طوفان زدهٔ روزگار از پهلوی حمایتش دکن را کشتی نوح می‌شمارد و در قدردانی و مراعات ارباب کمال دقیقه‌ای نا مرعی نگذاشته و دست لطفش پاک گوهران را از خاک برداشته.

خلاصه طبع شریف آن برگزیدهٔ دوران[5] از بدو شباب مایل ترتیب نظم بوده، دیوانی ضخیم دارد. در اوایل حال **شاکر** تخلّص می‌فرمود و بعد از آن که مخاطب به آصفجاه شد، **آصف** قرار داد. این چند بیت از جملهٔ غزلهایی که به راقم حروف از دکن نوشته بود، قلمی می‌گردد:

- آه درد آلود می‌باید مرا نغمهٔ داود می‌باید مرا
تا رخ آن ماه تابان بنگرم طالع مسعود می‌باید مرا
عارض با[6] خال و خطّ پُر دلرباست آتش بی دود می‌باید مرا
- تا چشم هوش خیره نگردد ز تاب حُسن در پرده جلوه می‌کند آن خوش ادای[7] ما

---

۱. M + چین بهادر
۲. M + و اعانت دین و مذهب علمای اهل سنّت و جماعت
۳. M + و خود را در اطاعت و انقیاد بندگی ولی نعمت غاشیهٔ رسوخیّت بر دوش کشیده، شب و روز در فرمان‌پذیری و امتثال و انقاد احکام داعی است. ۴. S مملکتداری
۵. M برگزیدهٔ دین و دنیا ۶. S ،A بی
۷. S لقای

مژگان سرمه‌دار تو چون تیغ بر کشد[1] گر سر رود بلند نگردد صدای ما
از خود گذشته را نبود انتظار خضر رفتیم تند و ماند ز ما رهنمای ما

این بیت را نیز شخصی از مصاحبان نوّاب معزّالیه به نام ایشان خواند:

ـ رفت آن عهد که نیکی رسد از ما به کسی این زمان ترک ضرر هر که کند احسان است
ـ اگر پیدا نمی‌شد دانهٔ دل دو عالم مزرع بی‌حاصلی بُود

[۲۹۱]

عمدةالملک امیرخان انجام

وی خلف رشید[2] امیرخان عمدة الملک عالمگیر شاهی بوده[3]. نسب شریفش به میر میران نعمت اللهی که با سلاطین صفویّه خویشی داشت می‌رسد. اجداد امجادش هم در ایران و هم در هندوستان کمال عزّت و شوکت داشتند و امیرخان مرحوم 46a در زمان سلطنت پادشاه عالم پناه به اعلی مدارج امارت تصاعد نموده، محسود سایر ارکان سلطنت و اعیان مملکت گردید. در رسای طبع و حسن ادراک و بذله‌سنجی و حاضر جوابی و ادا فهمی نظیر نداشت. موسیقی هندوستان را به آیینی ورزیده بود که اوستادان این فن حلقهٔ شاگردیش را به گوش ارادت می‌کشیدند[4]. صورت حال هرکس را از آیینه جبینش به نگاهی معاینه[5] می‌نمود و مکنون ضمیر هر یک را از صفحهٔ پیشانیش به کمتر توجّهی مطالعه می‌کرد. پادشاه عالم پناه را به مرتبه‌ای فریفتهٔ خود ساخته بود که یک‌دم صحبت او را بِه از دنیا و مافیها می‌شمرد. لیکن در آخر محبّت به عداوت باطنی منجر شده بود[6]. با راقم حروف کمال محبّت و ارتباط داشت.

در سال هزار و صد و پنجاه و نه ملعونی از ادانی ملازمانش غافل نموده به زخمِ کتار آبدار شربت شهادت چشانید و این واقعه در صحن دولتخانهٔ پادشاه عالم پناه اتّفاق افتاد و قاتل

---

۱. S تیغ می‌کشد
۲. H ارشد
۳. M پادشاه است
۴. M حلقه به گوش شاگردیش می گشتند
۵. M ,H مشاهده
۶. M انجامیده بود

را نیز همانجا پاره پاره ساخته بر خاک هلاک افکندند. جمعی از ارباب فهم و ذکا راگمان این است که به اشاره پادشاه عالم پناه این امر به وقوع آمد و حدس ایشان راهی به ده دارد، چه بعد از کشته شدن قاتلش سلوکی که با نعش آن ملعون نمودند، افادهٔ این معنی می‌کرد و ادلّهٔ دیگر هم هست که حکم بر صحّت این حدس می‌کند. خلاصه آن مرحوم به مقتضای لطف طبع و صفای ذهن گاهی نکته‌ای موزون می‌کرد. این دو بیت او راست:

سرشکم کم نمی‌گردد به سعی چشم بر بستن / که نتوان شد ره سیلاب را مانع ز در بستن
پی آسودگی انجام صید لاغر ما را / ز تار عجز باید رشتهٔ بر بال و پر بستن

[۲۹۲]

میرزا اسماعیل ایما

از اصفهان است و مدّتها با موزونان آنجا مثل میرنجات و آخوند شفیعای[1] اثر و غیرهما هم طرح بوده. او راست:

- مال ظالم می‌شود دایم نصیب دیگران / شمع هرگز خانهٔ زنبور را روشن نکرد
- به او در وصل هم مکتوب می‌باید فرستادن / ز حرف آشنا از بس‌که خود را دور می‌گیرد
- حکم قتلم اگر آن شوخ جفا کیش کند / عمرِ کم فرصتم از شوق به سر می‌آید
- بی وعده آمد امشب آن مرهم دل ریش / همچون گلی که آید در غیر موسم خویش
- راه می‌گردانی[2] از من هر کجا بینی مرا / از چه راهست اینقدر ای شوخ تغییر سلوک
- کی بود فکر ترّقی در دل دیوانه‌ام / خوش هوا از پستی دیوار باشد خانه‌ام
- مژه بر هم زدن اهل نظر مقراض است / بهر قطع نظر از دولت دنیا کردن
- مدح یک سلسله از بهر تو باید کردن / همچو شعری که بگویند برایش غزلی
- حریص کی به جهان عیش دلپذیر کند / کجا گرسنه تواند که خواب سیر کند
- تا به کی گویی ز دنیا بگذرم / چون جرس باید سخن در راه گفت

---

۱. M شفاعی
۲. M می‌گرداند

ـ دل به معشوقه سپارم که به‌از معشوق است زن پرستاری بیمار به از مرد کند
ـ شیوهٔ تعزیهٔ وارثِ ممسک این است که کند روز عزا باز سر همیان را
ـ چاره ز می کنی دل افسرده را گرم نگهدار هوا خورده را
ـ در آخر عمر عیش پیران نقارهٔ آفتاب زرد است

[۲۹۳]

علی نقی انور اصفهانی

در صحّافی کمال مهارت و استادی و اختراعات و مصنوعات داشت. در علوم غریبه نیز صاحب دستگاه بود. در محاصرهٔ اصفهان به قصد فرار از شهر برآمده، طعمهٔ شاهین اجل گردید. این مطلع از اوست:

در جهان ای جان به تنگ از عالم جسمانیم تا اسیرِ قیدِ هستی گشته‌ام، زندانیم

[۲۹۴]

سراج الدّین علیخان آرزو

وطنش گوالیار است و سلسلهٔ نسب او به شیخ محمّد غوث گوالیاری ـ رحمه الله ـ که از متأخّرین مشایخ هندوستان بوده می‌رسد. در اوایلِ شباب تحصیل علوم نموده، وارد دارالخلافهٔ دهلی شد و تا حال تحریر همین جا توطّن دارد. امرا و اعاظم دولت پیوسته در حرمت و مراعات او اهتمام می‌ورزیدند و او باکمال بی‌اعتنایی و وارستگی به سر می‌برد و در ادا دانی و بدیهه سنجی و بذله گویی[1] و دیگر صفات حمیده امیرخان مرحوم که مسلّم روزگار بود از او حساب برمی‌داشت. دیوانش قریب به سی هزار بیت است. در ترتیب نظم طبعی به قدرت دارد. از دیوان شیخ محمّد علی حزین قریب به پانصد بیت نامربوط و محل ایراد برآورد، چنانچه از آن در ضمن احوال شیخ مزبور قلمی خواهد شد. این چند

۱. H بدیهه‌گویی

بیت او راست:

- عشق روزی که به دل خلعت سودا بخشید — جامه‌داری به من از دامن صحرا بخشید

خجل از روی حبابم که به این ظرف تُنک — هرچه در کیسهٔ[1] خود داشت به دریا بخشید

- با او ز هجر حرف مزن آب می‌شود — بشنو دل من است ستمگر دل تو نیست

- دایم به اضطراب چو دل بوده‌ایم ما — در هجر و در وصال نیاسوده‌ایم ما

- تند و پر شور و سیه مست ز کُهسار آمد — می‌کشان مژده که ابر آمد و بسیار آمد

- سرو را سرسبز و قمری را کند خاکستری — جلوهٔ حسنی که یکجا آب و یکجا آتش است

- گر به روی تو زلیخا مژهٔ وا می‌کرد — آنچه در خواب ندیده است تماشا می‌کرد

- از خرامیدن او تا سبق ناز گرفت — خاک ما خیل تذروی شد و پرواز گرفت

دم عیسی که به بیمار شفا می‌بخشد — از خط پشت لبت نسخهٔ اعجاز گرفت 46b

- تجرّد هر که دارد شاه هفت اقلیم می‌گردد — زمین آزاده را تخت و فلک دیهیم می‌گردد

چو آن جامه که می‌بافند در وی سورهٔ قرآن — قماش حُسن از خط واجب التعظیم می‌گردد

- ندارد یاد ایّام جدای چشم مست او — شماری نیست در پیش فرنگی سال هجرت را

- دلبران چون حلقهٔ گیسو گرفتار هم‌اند — کس نمی‌داند که صید اینجا که و صیّاد کیست

---

۱. S کاسهٔ

روضة الباء

[۲۹۵]

بدیع‌الدّین اتابک الجوینی[۱]

از وزرای نامدار و سخنوران روزگار بوده. محمّد عوفی ستایش او در تذکرهٔ خود بسیار کرده است[۲] و وی صاحب تصانیف است. گویند رشید وطواط را او از غضب سلطان سنجر نجات داده. این قطعه از اشعار اوست که در مرثیهٔ نجم‌الدّین محمّد گفته:

نجم گردون محمّد محمود　　زیر ابر اجل جمال نهفت
او چو جان بود و جان نمیرد و من　　زنده را مرثیه ندانم گفت

[۲۹۶]

حکیم بدیع‌الزّمان الترکوی

مولد وی ترکوست که از مضافات و متعلّقات سیستان است. او راست:

گر نقد کرم دلا درین رسته نماند　　خوش‌باش که هیچ فاقه پیوسته نماند

---

۱. H بدیع الملک الدّین اتابک الجوفی.
۲. مصحّح *لباب الالباب* نام وی را به اشتباه اتابک الخونی ضبط کرده است. *لباب* ۱/۷۸.

تا ساکن خانهٔ وجودی هرگز یک روز در روزی تو بسته نماند[۱]

[۲۹۷]
بدرالدّین نور الهروی

از فاضلان عصر خویش بوده، صاحب *لباب الالباب*[۲] وصف او نموده و گفته است که به صحبت وی رسیده‌ام[۳]. مدّاحی علاء الملک ابوبکر [الجامجی] می‌کرده است. این دو رباعی او راست:

- دستی دارم چو کیسهٔ باد تهی وانگه گویی مرا مکن یاد تهی
این پرده مزن ورنه کنم از دستت چون چنگ دل خویش به فریاد تهی
- گه تابِ کمندِ مشکبارِ تو کشم گه غصّهٔ جزع[۴] پر خمارِ تو کشم
بر دل ز نهال وصل یک شاخ نماند آخر به کدام برگ بارِ تو کشم؟

[۲۹۸]
بدرالدّین جاجرمی

گویند شاگرد مجدالدّین همگر است. مدّاحی خواجه شمس‌الدّین صاحب دیوان بسیار نموده و از او نوازشات یافته. اکثر در اصفهان می‌بوده، این رباعی در مدح خواجه مر او راست:

- دنیا چو محیط است و کف[۵] خواجه نقط پیوسته به گِرد نقطه می‌گردد خط
پروردهٔ او کِه و مِه و دون و وسط دولت ندهد خدای کس را به غلط

---

۱. S یک روز ز روزی تو در بسته نماند
۲. همهٔ نسخه‌ها: لب الالباب
۳. *لباب الالباب*، ۱/۲۵۰.
۴. S غصّه ز چشم
۵. S در او خواجه نقط

و خواجه در جواب او گفته که

سیصد برهٔ سفید چون بیضهٔ بطّ کو را ز سیاهی نبود هیچ نقط
از گلّه[1] خاص ما نه از جای غلط چوپان بدهد به دست دارندهٔ خطّ

این ابیات نیز از بدر الدّین مزبور است:

با عقیق لب او لعل بدخشان کم گیر با گل عارض او لالهٔ نعمان کم گیر
سخن سرکشی سرو سهی بیش مگو قدّ یارم نگر و سرو خرامان کم گیر
با وجود لب لعل و خط مشک افشانش یاد ظلمت مکن و چشمهٔ حیوان کم گیر
اگرت میل تماشای گلستان باشد در جمالش نگر و طرف گلستان کم گیر

[۲۹۹]

بدرالدّین محیّ المشّاط کرمانی

وی نیز از معاصرین خواجه شمس الدّین صاحب دیوان بوده، از فضلا و دانشمندان آن عهد بوده. او راست:

گردد از تشبیه تیغش روی دفتر پر ز خون باشد از اوصاف رمحش کام خاطر پر سنان
یاد تیر او کنی پیکان بماند در ضمیر نام تیغ او بری الماس روید از زبان

[۳۰۰]

بدرالدّین چاچی

از مدّاحان سلطان محمّد تغلق و از شعرای مشهور است. در هند مدّتها به سر برده. اشعار بسیار دارد، دیوانش در هندوستان متداول. او راست:

۱. S رمه

از یـاد تـو بـر کـام و زبـانها شکـر افـتد وز بوی تـو در گـلشن جـانها شـرر افـتد
خورشید چنان محو شد از ساغر مِهرت کو را خبری نیست که بر بام و در افـتد

[۳۰۱]

برهان‌الدّین الاردلانی

محمّد عوفی گفته که به کسب علوم اشتغال می‌نمودی و در کمال استغنای طبع و صلاح می‌زیستی. او راست:

ای بـخت سـر گـرفته در آوردیَم ز پـای گر هیچ مـی‌توانـی رویـی بـه مـن نـمای
ای روزگـار عـافیت آن وقـت آمـده است تـا چـند انـتظار، کـجایی بـیا در آی
بـر بـخت مـن زمـانه بـخندد بـه قـهقهه بر حال من ستاره بگـرید بـه هـای هـای
یـا رب بـه دست تُست مـرین قـفل راکـلید بر بنده رحمتی کن و این قفل را گشـای[۱]

[۳۰۲]

برهان‌الدّین محمّد بن عبدالعزیز الکوفی

محمّد عوفی گفته که والد او را ثانی ابوحنیفه دانستند[۲]. او راست:

از خـوی بـدم هـمیشه مـی‌رنجانی گـه مـی‌خوانی مـرا و گـه مـی‌رانـی
این است که جان و دل تو را می‌خواهـد ورنه تو چنین خوب نه‌ای می‌دانـی[۳]

[۳۰۳]

خواجه کمال‌الدّین بندار رازی

از اجلّهٔ سخنوران و قدوهٔ دانشمندان روزگار است. بسیار خوش اعتقاد و پاکیزه نهاد بوده،

۱. لباب الالباب، ۱/۲۴۵.
۲. همان، ۱/۲۲۸.
۳. M ،H خوب نمی‌دانی

به لغت عربی و فارسی و دیلمی شعر بسیار گفته. وی مدّاح و معاصر مجدالدّوله دیلمی است. گویند وزیر بی‌نظیر صاحب بن عبّاد در تربیتِ بندار بسیار کوشیده و به مضمون کلام سیّد الاوصیا ـ علیه السّلام ـ این قطعه از اوست:

ـ از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست / روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست
روزی که قضا باشد کوشش نکند سُود 47a / روزی که قضا نیست در او مرگ روا نیست
ـ با بطّ می‌گفت ماهی در تب و تاب / غم نیست به جوی رفته باز آید آب
بط گفت چو من قدید گشتم تو کباب / دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب
ـ تا تاج ولایت علی بر سَرمی / هر روز مرا خوشتر و نیکوترمی
شکرانهٔ آنکه میر دین حیدرمی / از فضل خدا و منّت مادرمی
ـ گر به دل مهر آل حیدرتی / ساقی حوض آب کوثرتی
ور نباشی مُحبّ شیر خدا / من چه گویم گناه مادرتی

[۳۰۴]
مولانا پور بهای الجامی

از قاضی زاده‌گان جام و از دانشمندان عالی مقام است. از صحبت رکن‌الدّین قبایی تشریف[1] سخنوری و سایر کمالات در پوشیده. مدّتها در خدمت خواجه شمس الدّین صاحب دیوان به سر کرده و نوازشات یافته. در هزل و اهاجی قدرت تمام دارد. او راست:

ـ بر بیاض آفتاب از شب رقم خواهد کشید / ماه را بر صفحهٔ هستی قلم خواهد کشید
یا رب این قطرهٔ خون کان را همی خوانند دل / تا کی از بیداد مَه‌رویان ستم خواهد کشید؟
امشب ای شمع از سر بالین بیماری مرو / بیدلی سر در گریبان عدم خواهد کشید
عشق پنهان داشتن شرط است امّا هر نفس / آه آتشبارم از روزن عَلم خواهد کشید
ـ خوردن کیر من آن را که میسّر گردد / چشمش از سرمهٔ اقبال منوّر گردد

---
۱. H قبای شریف

ـ گر شد گُهری ز دُرج نوشینت کم   در حُسن نگشت هیچ تمکینت کم
صد ماه ز اطراف رخت می‌تابد   گو باش ستاره‌ای ز پروینت کم

[۳۰۵]

پور[۱] فریدون

از نواحی فارس است. عارف موحّد محقّق بوده، مجرّدانه می‌زیسته است. اشعارش در کمال پختگی و قبول است. او راست:

عزیزان رخنه در سندان کند عشق   مَرس[۲] در گردن شیران کند عشق
گدا و پادشاه و میر و درویش   همه با خاک ره یکسان کند عشق

[۳۰۶]

میر عبدالباقی

از اولاد شاه نعمت‌الله ولی ـ قدّس سرّه ـ است. در زمان شاه اسماعیل ماضی مغفور به صدارت ایران اختصاص داشته و آخر به وکالت آن پادشاه دیندار سرافراز گردید. مستجمع صفات حمیده و کمالات صوری و معنوی بوده. در انشا مهارت تمام داشته، دیوان شعر نیز ترتیب داده است. تخلّص وی **باقی** و این شعر از اوست:

ـ تا پریشان نشود کار به سامان نشود   شرط عشق است که تا این نشود آن نشود
ـ ساقی مَطلَب جانب میخانه‌ام امروز   کز خون جگر پر شده پیمانه‌ام امروز

[۳۰۷]

بهاءالدّین محمّد بن المؤیّد بغدادی

از فضلای روزگار و شعرای نامدار بوده. او راست:

---

۱. H نور   ۲. S رسن

ـ به خدایی که بذل جان او را | پـایهٔ اوّلیـن احسـان است
که مرا در فراق خدمت تو | زندگانی و مرگ یکسان است
از هر آسایشی که بی‌تو بود | خاطر و طبع من هراسان است
مـی‌کشم در فراغِ سختیها | هجر یاران به گفتن آسان است

ـ تا کی ز روزگار به جانم رسد گزند | آخر نحوس[1] چرخ و جفای سپهر چند
آخـر چـه کرده‌ام من بیچارهٔ ضعیف | و آخر چه برده‌ام من مهجور[2] مستمند
از بهر من سپند همی سوخت روزگار | و اکنون مرا بر آتش حرمان کند سپند[3]

ـ دریـغ روز جـوانـی و عـهد برنایی | گـذشت در غم دوری و رنج تنهایی
به رنج هجر، خرد گویدم شکیبا شو | نه دل بدید و نه جان، چون کنم شکیبایی
مـلامتم مَکنید ار ز غم شوم شیدا | کـه از غـریب نباشد غریب شیدایی
کنون که موسم[4] برنایی و جوانی رفت | فرو شو ای نفس من چنان که بر نایی

[۳۰۸]

بهاءالدّین مرغینانی

از افاضل شعرا و اماجد فضلاست. مدّاح قطب‌الدّین انوشتگین خوارزم شاه بوده. او راست:

ـ ای زلف تـابدار تـو پیچیده بر کمر | وی لعـل آبدار تـو خندیده بر شکر
قدّت به راستی به سهی سرو نکته‌گوی | خـدّت بـه ارغوان طری گشته طعنه‌گر
ای بس کسا که بی‌خور و خوابند سال و ماه | زان چشم نیم خواب و رخ همچو ماه و خور
عـمرم بـه سر رسید و ندیدم امّید آنک | بـینم رسـید مـدّت هـجران تـو بـه سر
شـادان مـباد از خبر وصل تو دلم | گـر بـا غـم فـراق تـو دارم ز خـود خبر
زین پس مرا در آتش هجران خود مسوز | وز سـوز سـینهٔ منِ سرگشته کُن حذر

---

۱. *لباب الالباب*: آخر ز جور
۲. همان: رنجور
۳. همان: آتش غم سوخت چون سپند
۴. S: نوبت

غافل مخسپ از آن که مؤثّر بود عظیم　　درد دلی کسی که نخسپید یک سحر
در خون من مشو که بسی دیر نگذرد　　تا خون خوری بسی و نیابی ز من اثر
چندان مکن که بر من مظلوم جور تو　　چون صیت قطب دین شود اندر جهان سمر

[۳۰۹]

شیخ بهاءالدّین بخاری

از قدوهٔ کاملان و زبدهٔ واصلان است. شیخ عبدالله انصاری ـ قدّس سرّه ـ از وی نقلها فرموده. او راست:

رفتی و مرا خاک تو گلگشت شده　　پر لاله[1] ز اشک من همه دشت شده
از آه من و خاک که بر سر کردم　　شش گشته زمین و آسمان هشت شده

[۳۱۰]

بهاءالدّین یزدی

از مستعدّان 47b زمان خویش بوده است. او راست:

ای دهنت ذرّه و رخ آفتاب　　خطّ تو بر برگ سمن مشک ناب
نرگس مخمور تو پر شور و شر　　سنبل سیراب تو پر پیچ و تاب
زلف سمن سای تو از روی حُسن　　بر رخ گل بسته ز عنبر نقاب
لعل شکرخای تو از راه[2] لطف　　گشته سراپردهٔ درّ خوشاب
چشم تو مستی‌است به یکبارگی　　گشته بنای دل من زو خراب
بی‌گنه آخر ز پی کشتنم　　چند کند غمزهٔ شوخت شتاب
کرد مرا عشق تو بی‌صبر و هوش　　برد ز من فرقت روی تو خواب

---

۱. S کاله　　۲. S روی

چون جگرم ز آتش عشق تو سوخت　　چون دلم از تاب غمت شد کباب
سر ز من عاشقِ مسکین مپیچ　　رخ ز من خستهٔ غمگین متاب

[۳۱۱]
شیخ بهاءالدّین زکریّا

آفتاب سپهر ولایت و بدر فلک هدایت بوده، مولد شریفش ملتان است. در خدمت شیخ شهاب الدّین عمر سهروردی به معراج حقیقت عروج فرموده، با شیخ عراقی و سیّد حسینی صحبتها داشته. در نفحات و کتب دیگر مجملی از احوالش مرقوم است. این بیت از نتایج طبع شریف آن قدوة الواصلین است:

دوستان را غنیمتی پندار　　هر کسی چند روز مهمان است

[۳۱۲]
قاضی بهاءالدّین زنجانی[1]

از بلغای طبقهٔ شعراست. تقی اوحدی در تذکرهٔ خود نقل نموده که غزلی از او مشتمل بر پانزده بیت مع تخلّص بها در دیوان خواجه حافظ هست. فی‌الواقع که در دیوان خواجهٔ مرحوم اشعار مردم مثل خواجه سلمان و شیخ اوحدی و غیر جسته جسته به نظر رسیده، چه دیوان مذکور بعد از رحلت خواجه ـ قدّس الله سرّه ـ مدوّن[2] شده و بعضی غزلیات را عمداً به سبب ترتیب دیوان مزبور شعرای عصر داخل کرده‌اند و آن همه معلوم می‌شود چه نفس پاک خواجه را مشابهتی به انفاس دیگران نیست، مگر امثالش را که گاهی به ندرت بیتی یا غزلی به آن قماش به دست آمده باشد و شیخ آذری در این مقام چه خوب فرموده است:

اگر چه شاعران نغز گفتار　　ز یک جام‌اند در بزم سخن مست

---
۱. S ریحانی　۲. M مدفون

ولی بـا بـادهٔ بـعضی حـریفان　　فریب چشم سـاقی نیز پیوست
مبین یکسان که در اشعار این‌قوم　　ورای شاعری خیر[1] دگـر هست

و این ابیات او راست:

دلکـــی بــود مــرا خُـرتک و خـندانک　　تـرککی بـرد بـه غـارت زمـنش پـنهانک
ترککی خوش لبکی گـلرخکی سـرو قـدک　　شکلک و شـاهدک و شـوخک و نـافرمانک
شکلک و شیوککش یک ز دگر خوبتراست　　کـه ز غـم مـی‌کشدم اینک و گـاهی آنک

[۳۱۳]

ابوالحسن علی البهرامی السرخسی

محمّد عوفی تعریف و توصیف کمالات و فضایل او بسیار نموده وگفته که در فنون سخن کمال مهارت و قدرت داشته با ناصرالدّین سبکتکین معاصر بوده، در مدح او گفته:

نقش خواهم کرد بر رخسار خویش[2]　　نـام آن دلدار عـاشق کُش بـه خـون
تا بداند هـر کـسی کـاین یـار کـیست　　سین و بـا وکـاف و تـا وکـاف و نـون[3]

و این ابیات او راست:

مـا هـر دو بُـتا گـلِ دو رنگـیم　　بنگر به چه خواهمت صفت کرد
یک نـیمهٔ آن تـویی بـه سـرخـی　　و آن نـیمه دگـر مـنم چـنین زرد[4]

[۳۱۴]

ملک بیغو

از پادشاهان سلاجقه است. به غایت صاحب سخن و صاحب شمشیر بوده، کمالات

۱. M چیزی
۲. M نقش بر رخسار خواهم کرد خویش
۳. *لباب الالباب*: کاف و تا وکاف دیگر یا و نون
۴. *لباب الالباب*، ۵۵/ ۲.

ظاهری را با فضایل باطنی جمع داشته. صاحب *لباب الالباب* گوید که در زمان پادشاهی اوایل مرغینان و غیره به فراغت و عیش اوقات عمر گذرانیدند. فضلا و دانشمندان و ارباب کمال را معزّز داشتی و پیوسته با ایشان صحبت نمودی. گویند اشعارش مدوّن بوده است. این چند بیت از آن جمله است:

ای راحت دل و جـــان، ای آفـتاب خـوبان — ای جان‌نواز چون دل، ای دل‌نواز چون جـان
طبعم به وصف حسنت، چون لفظ توگُهر پاش — حالم ز عشق رویت، چـون زلف تـو پـریشان
رویت به خواب دیدم، ماهی بـه پـیش انجم — قـدّت بـه بـاغ دیـدم، سـروی مـیان بستان
باشد خیال رویت، هـمخوابه بـا دو چشمم — بـر وی هـمی بترسم، از بـیم مـوج طـوفان
یک‌دل دو جزع شوخت، نستاند هرگز از کس — کان‌را دو لعل نوشت، صد جان نـدارد تـاوان
دیـــده ز جـمال یـار یـابد — آن بـــهره کـه از بـهار یـابد
از روی چـو گـلستان او دل — گـل جـوید لیک خـار یـابد
چون او نتوان به عمرها یافت — هر دم چـو مـنی هـزار یـابد[۱]

[۳۱۵]

ابوحفص بنجیر[۲]

وی ثمرة الفؤاد قطب الاولیا شیخ عبدالله[۳] الحوزی است. در علوم غریبه بی‌مثل بوده، تسخیر ارواح و اسما نموده، او را شیخ الجنّ و الانس گفتندی. و با شیخ ابوسعید ابوالخیر نسبت اتّحاد وافی داشته، در نیشابور به صحبت وی رسیده. گویند قریب به دویست بنده در کربلا و مدینه در اوقات اعتکاف آزاد کرده بود که اکثر آنها عالم و فاضل بوده‌اند. عمرش هشتاد و پنج سال بود، در سنهٔ ۴۷۶ وفات یافته. او راست:

از بس کـه نـدیدم از وصـال تـو فـراق — جــویای فــراق گشـتم انـدر آفـاق
اکنون‌که 48a به مـن فـراق تـو کـرد وفـاق — خواهی تو به‌شام باش و خواهی به عـراق

---

۱. *لباب الالباب*، ۵۲/ ۱.
۲. S ،H بی‌خبر
۳. M ،H + یقظان

[۳۱۶]

ابوعبدالله بنجیر[1] ثانی

وی در رمضان سنهٔ ۴۸۰[2] درگذشت و در آن حال گفته است:

ـ دردا که حیات سر به ره کرد و برفت　　عیش و طرب مرا تبه کرد و برفت
آمد به نظاره و نگه کرد و برفت　　طومار مرا جمله سیه کرد و برفت
ـ ای دوست دمی وقف سحرگاهی کُن　　جا در حرم کعبهٔ آگاهی کن
خواهی که به منزل سعادت برسی　　با ناله و آب دیده همراهی کن

[۳۱۷]

مجدالدّین احمد سجاوندی

بدیهی تخلّص می‌کرد. از فضلای زمان و دانشمندان جهان بوده، تفسیر *عین المعانی* از اوست و از معاصرین شعرای زمان سنجری و طغانشاه است. وی راست:

ـ گفتم شکری زان لب دندان مرا باشد　　آن پسته دهان گفتا شرحش[3] به زبان آمد
ـ ای نفس گر از غبار تن پاک شوی　　تو روح مجرّدی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت بادا　　کآیی و مقیم خطّهٔ خاک شوی

[۳۱۸]

میر ابوالبقا

بقایی تخلّص کردی. از فضلا و دانشمندان روزگار بوده، از معاصرین سلطان حسین میرزای بایقراست. مولد و مدفنش هَری است. به سعادت شهادت فایز گردیده. تاریخ شهادتش را

---

۱. S ,H: بی‌خبر
۲. H: ۴۰۷
۳. *لباب الالباب*: هرچش

(شمع مجمع علما مرده / ۹۵۳) یافته‌اند. او راست:

ـ نه خال عنبرین بالای لعلِ می پرستش — مگس از سحر پنداری که بر آتش نشستش
ـ نمی‌یابی[1] بیا بگذر ز فکر جستجوی من — که روی من در آیینه نمی‌ماند به روی من
مگر خاصیّت اشک است سیلاب بهارم را — که می‌روید نهال سرخ بید از طرف جوی من
ـ کاشانهٔ ما روشنی شمع چه داند — در خانه اگر بود چراغی، دل ما بود
ـ درین دعوی که دل چشم است شک نیست — سویدای دل است این مردمک نیست

[۳۱۹]

میرزا بایسنقر

ابن میرزا شاهرخ بن[2] امیر تیمور گورکان. به اکثر کمالات ظاهری آراسته بوده، در[3] شطرنج نهایت مهارت داشته است. ولادتش در سنهٔ ۸۰۲ و وفاتش در سنهٔ ۸۳۷ واقع شده. امیر شاهی سبزواری[4] این رباعی را در مرثیهٔ او گفته است:

در ماتم تو دهر بسی شیون کرد — لاله همه خون‌دیده در دامن کرد
گل جیب قبای ارغوانی بدرید — قمری نمد سیاه در گردن کرد

او راست:

گدای کوی او شد بایسنقر — گدای کوی خوبان پادشاه است

[۳۲۰]

سلطان ابوالقاسم بابر[5]

ابن بایسنقر میرزا. در صفت همّت گوی از میدان حاتم ربوده بود، چنانچه کنوز و خزاین

---

۱. S نمی‌آیی
۲. M صاحبقران
۳. S + فنّ
۴. M ،H هروی
۵. H + میرزا

شاهرخی را در اندک زمانی به مردم داد. به غایت زکی و فهیم و بردبار و حکیم بود. به صفای خاطر و صدق مقال مشهور عالم گردیده و محبّتش در خواطر خلق جا کرده بوده است و الحقّ این اوّل چیزی است که پادشاهان و امرا محتاج به آنند. خلاصه آن که میرزا بابر در مدّت ده[1] سال سلطنت نام جاوید در عالم فانی باقی گذاشت. در سنهٔ ۸۶۱ در مشهد مقدّس رضوی به جوار رحمت ایزدی رخت کشید. از اوست:

- گر باده و جام را به هم پیوستی   می‌دان به یقین که رند بالادستی
جام است شریعت و حقیقت باده   چون جام شکستی به یقین بد مستی
- رخ تو مطلع نور[2] الّه می‌بینم   بدین حدیث دو چشمت گواه می‌بینم
گفتم بتا چه چاره کنم در غم تو گفت: اینجا جز اینکه جان بسپارند چاره نیست
نوروز و نوبهار و می و دلبران خوش   بابر به عیش کوش که عالم دوباره نیست

[۳۲۱]
ظهیرالدّین محمّد بابر[3]

ابن عمر شیخ میرزا بن سلطان ابوسعید میرزا بن سلطان محمّد میرزا[4] بن میرانشاه میرزا بن[5] امیر تیمور صاحبقران است. در سنهٔ ۸۸۸ تولّد یافته. ملاّ منیری[6] در تاریخ مولود آن گفته است:

چون در شش محرّم آمد شه مکرّم   تاریخ سال آن هم[7] آمد (شش محرّم)

از پادشاهان عالیجاه بوده، کمال فهم و نهایت عزم داشته. قامت قابلیّتش به تشریف

---

۱. S دو
۲. M, S صنع
۳. H + پادشاه
۴. S «بن سلطان ابو سعید میرزا بن سلطان محمّد میرزا» را ندارد
۵. M + کشورگشای جهانگیر ممالک‌ستان سلطان معدلت آرای افسر سلاطین جهان
۶. H منیر
۷. M تاریخ مولودش هم آمد

کمالات ظاهری آراسته و رخسارهٔ دولتش به حلیهٔ همّت و شجاعت پیراسته بود. وی را در اوایل حال در ترکستان با پادشاه‌زادگان توران خصومتها روی داده، از ایشان منهزم گردیده، پناه به آستان عرش نشان پادشاه ملایک سپاه شاه اسماعیل بن سلطان حیدر صفوی برده. پادشاه مغفور مزبور جمعی از سپاه منصور همراه وی داده، او را به ترکستان فرستاده، به مدد آن لشکرِ فیروزی اثر تنبیه مخاصمان خود نموده، در مقرّ سلطنت خویش مستقل گردید و سپاه منصور را رخصت فرموده به خاطر جمع نشست.

بعد از رفتن سپاه قزلباش[1] معاندانش سر از بیغولهٔ فرصت برآورده بر سرش تاختندی. وی را مجال مقاومت نمانده، کرّت ثانی خویش را به مأمن اوّل رسانید. در این مرتبه پادشاه جمجاه مزبور امیر نجم وزیر اعظم خود را با سپاه بی حدّ و مرّ به ترکستان روانه نموده و بابر پادشاه را به امیر نجم سپرد که او را در ولایت متعلّقهٔ سلطنتش مستقل نموده به نحوی تنبیه سرکشان آن مرز و بوم نماید که مِن بعد مجال فتنه‌گری نیابند. بابر پادشاه به اتّفاق امیر نجم به ترکستان آمد. امیر نجم مرد دانای مدبّر صاحب تمکین به همّت بوده و نهایت شجاعت داشت و استقلالش به مرتبه‌ای بود که جمیع امرای قزلباش چنانچه در رکاب 48b پادشاه می‌رفتند، پیاده در رکاب او نیز رفتندی. در قتل و ضرب امرا و غیره مختار بوده. الحق وزیری به این کمال و عظمت شأن در ازمنهٔ سابق هم پیدا نشده است[2]، زیرا که وی صاحب السیف و القلم بوده، امّا بی‌نهایت سفّاک و بی‌باک بوده، خصوصاً در امری که گمان مصلحت خیر در کار دولت ولی‌نعمت خود می‌دید، هر کس گو باش[3] دریغ در دفعش نمی‌کرد، چنانچه در همان سفر فرزند رشید خود را به جرم اینکه در تسخیر یکی از قلاع حواله‌اش از حوالهٔ امرای دیگر به قلعهٔ دورتر بود، شکم پاره کرد و احدی را قدرت شفاعت نماند.

لهذا امرای قزلباش از فرط استقلال و خونریزیش دلگران و هراسان می‌بودند تا آنکه در تسخیر یکی از بلاد ترکستان بابر پادشاه نظر به جنسیّت التماس عفو قتل و اسرای آن شهر

---

۱. M + به وطنگاه خود

۲. M هم در سلطنت صفویّه هم نبود

۳. H هر کسی کو باشد

کرد. امیر نجم با آن پادشاه خشونت آغاز نموده قبول نکرد. این معنی موجب تحقیر شأن و دلگرانی آن پادشاه گردید تا آنکه معاندان از دلگرانی قزلباش و بابر پادشاه اطّلاع یافته به هیئت اجتماع[۱] به حربش شتافتند. سپاه قزلباش در آن معرکه عمداً پهلو تهی کرده کناره گرفتند. بابر پادشاه به همین شیوه عمل کرد. امیر نجم حال را چنان دید به حرب مشغول شد تا به درجه شهادت رسید[۲]. بابر پادشاه چون چنین کوتاهی کرده بود، دیگر روی آمدن به نزد پادشاه جمجاه نداشت و در ترکستان مجال توقّفش نماند. لابد قایدِ اقبال عنان اراده‌اش را به سمت کابل کشید، چنانچه در تواریخ مسطور است دست تصرّفش در آن مملکت قوی شده. بعد از چندی عازم تسخیر دهلی شد در ظاهر قصبهٔ پانی‌پت با سلطان ابراهیم لودی که پادشاه دهلی بوده مصاف داده، غالب آمد و سلطان ابراهیم کشته شد. در تاریخ آن فتح یکی از شعرا گفته است:

کشت در پانی پت ابراهیم را　　شاه بابر خسرو عالی نسب
سال و ماه هفته و تاریخ آن　　صبح بود و جمعه و هفت رجب

بعد از آن در سلطنت دهلی تمکّن یافته. بعضی از قلاع فلک ارتفاع هندوستان را از تصرّف کفره برآورده، صیت اسلام را در آن مملکت بلند آوازه ساخت و همچنین نسلاً بعد نسل تا حال اولاد امجادش در مملکت هندوستان بر سریر سلطنت متمکّن‌اند و الحق فیض این دودمان علیّه بی‌تکلّف و خوشامد زیاده از آن است که در حوصلهٔ تحریر گنجد.
خلاصهٔ کلام آنکه بابر پادشاه مغفور مستجمع کمالات و هنرمندی بود. حالات خود را به قید تحریر آورده است، لیکن با آنچه مورّخان ضبط کرده‌اند تفاوت بسیار دارد، چه وی تحریر بعضی مراتب را لایق شأن خود ندیده، اسقاط کرده است. آخر الامر در کابل به سرای جاودانی شتافت و در همانجا مدفون شد. در تاریخ آن واقعه ملاّ حسن تاریخی گفته:

تاریخ وفات شاه بابر　　در نهصد و سی و هفت بوده

---

۱. M مجموعی
۲. M تا کشته شد

این بیت او راست:

هلاک می‌کندم فرقت تو دانستم   وگرنه رفتن ازین کوی می‌توانستم

[۳۲۲]

ملاّ باقی

ماوراءالنّهری بوده. وی راست:

نه جورش را بود حدّی   نه صبرم را بود پایان
چه[1] جور است اینکه او دارد   چه صبر است اینکه من دارم

[۳۲۳]

مولانا باطنی

در بلخ می‌بوده. به زادِ توکّل و قدم اخلاص به زیارت بیت الله[2] مشرّف گردیده. او راست:

بس‌که داری تنگدل ای غنچهٔ خندان مرا   جان ز دل آمد به تنگ و دل گرفت از جان مرا

[۳۲۴]

بدیع‌الزّمان میرزا

ابن سلطان حسین میرزای بایقراست. خورشید سپهر حُسن و جمال، بدر فلک هنرمندی و کمال بوده. محمّد مؤمن میرزای مقتول خلف امجد اوست که بعد از خلاف با جدّ و اتّفاق با پدر و هزیمت یافتن از مظفّر حسین میرزای عمّ خویش و گرفتار شدن به سعایت عمّ نامهربان سنگدل به شهادت رسیده. این غزل را بدیع الزّمان میرزا در مرثیهٔ فرزند دلبند مزبور خویش فرموده است:

---

۱. S در هر دو مصرع «نه»

۲. S + الحرام و عتبات عالیات

-وزیدی ای صبا برهم زدی گلهای شیدا را شکستی زان میان شاخ گل نورستهٔ ما را
چمن پژمرده گشت و عندلیب از نغمه‌خوانی شد پریشان ساختی یکبارگی اوراق گلها را
فغان کز صرصر دوران به خاک افتاد شمشادی که ننماید مگر روز قیامت سرو بالا را
-همچو شمعم رشتهٔ جان سوخت آتشپاره‌ای آه چون سازم که جز مردن ندارم چاره‌ای
-پیش عاشق نبود قیمت جانان جز جان نرخ معشوق شکست آنچه زلیخا می‌کرد
-بس‌که دیدم به حیا جانب او شد حیا باعث رسوایی من

[۳۲۵]

بدیع تبریزی

از استادان مشهور عصر خویش بوده. او راست:

مرا از جوانان شیرین شمایل به جان منّت است آنچه کردند با دل
کند منع ما شیخ شهر از جوانان چه گویم به او که پیری است جاهل

[۳۲۶]

بدیع سمرقندی

از خوش سیرتان بوده. وی راست:

-شبی در خواب او را با رقیبان در سخن دیدم نبیند هیچکس در خواب یا رب آنچه من دیدم
-گلگل چو رنگ عارض او را شراب کرد هر گل از آن معارضه با آفتاب کرد

[۳۲۷]

بدیعی سرخسی

اسمش یوسف بوده. امیر علیشیر در مجالس احوال 49a وی را ذکر کرده است که با صفایی

اندجانی می‌بود و آخر از عجب و غروری که داشت از نسبت دادن به صفایی می‌رنجید. در معمّا رساله‌ای نوشته. وی راست:

گر بدین آب و هوا، کویت بود منزلگهم   نه زلال خضر باید نه دم روح اللّهم[1]

[۳۲۸]

بدخشی سمرقندی

معاصر میرزا الغ بیک گورکانی است و در آن عهد صاحب عزّت و شأن بوده. وی راست:

ای زلفِ شب مثال تو را در بر آفتاب   از شب که دید سایه که افتد بر آفتاب
زاغی است طرّهٔ تو، همانا که آشیان   بالای سرو دارد و زیر پر آفتاب

[۳۲۹]

سیّد برهان‌الدّین

عظمت شأنش از رفعت بیانش پیداست:

ای دوست قبولم کن و جانم بستان   مستم کن و از هر دو جهانم بستان
با هر چه دلم قرار گیرد بی‌تو   آتش به من اندر زن و آنم بستان

[۳۳۰]

حکیم پرتوی

شیرازی است و از شعرای مقرّر عهد خویش بوده. تقی اوحدی در تذکرهٔ خود که مسمّا به *کعبهٔ عرفان* است، این ابیات را از *ساقی نامهٔ* وی آورده:

---

۱. *مجالس النفائس*، ۲۲۲.

چو زلف بتان عالم آشفته است　　به هر دل سیه مار غم خفته است
چو باد صبا کن به رفتن شتاب　　مشو پهن در این چمن همچو آب

[۳۳۱]

مولانا بساطی سمرقندی

اوّل **حصیری** تخلّص می‌کرد، آخر به فرمودهٔ خواجه عصمت بخاری **بساطی** تخلّص نمود. در خدمت سلطان خلیل بن میرانشاه محترم بوده. وی را با شیخ کمال خجندی مباحثات شده و شیخ وی را نفرین کرده، مؤثّر افتاد. وی راست:

- دل شیشه و چشمان تو هر سوی کشندش　　مستند مبادا که به ناگه شکنندش
- از دهانش بوسه‌ای جستم زکات حسن را　　گفت: خاموش ای گدا بر هیچ می نبود زکات

[۳۳۲]

قاضی بصیر سیستانی

ولد قاضی خلیل و عمّ‌زادهٔ و داماد قاضی لاغر است. در طفلی آبله، چشمش را از لباس بینایی عور ساخته، لهذا **بصیر** تخلّص کرده. این دو بیت از قاضی مزبور است:

سر به راه عشق و رو در کوی او خواهم نهاد　　عاقبت سر در سر این آرزو خواهم نهاد
گر کشم منّت به دور از جامِ می خواهم کشید　　ور نهم باری به گردن از سبو خواهم نهاد

[۳۳۳]

مولانا بقایی کمانگر

از معمّاییان بوده. این بیت از اوست:

چون به زلف تو سر در آوردم　　سر به دیوانگی بر آوردم

[۳۳۴]
مولانا بقایی

دیگر بوده که از مصاحبان و ندیمان مجلس عبیدالله خان اوزبک است. بی‌بی آتون زوجهٔ مولانا بقایی است که زن و شوهر پیوسته در حضور عبیدالله خان با همدیگر مطایبات و مشاعرات می‌کرده‌اند، چنانچه این رباعی از مولانا بقایی است و رباعی که بی‌بی آتون در جواب وی گفته در ذیل نام و احوالش نوشته شد. رباعی مولانا این است:

یاران، ستم پیرزنی کُشت مرا   کاواک چو نی شده ازو پشت مرا
گر پشت به سوی او دمی خواب کنم   بیدار کند به ضرب انگشت مرا

[۳۳۵]
مولانا کمال‌الدّین بنایی

مستجمع جمیع فضایل و هنرمندی بوده، در اکثر علوم و فنون سرآمدِ معاصرین خویش است. فی الجمله شرح احوالش در مجالس و سایر سفاین مرقوم است[1]. او راست:

- ای که دیدی بر سمند ناز جانان مرا   چون عنان در دست او بین رشتهٔ جان مرا
- این خالها به روی تو از مشک‌ناب چیست   چندین ستاره سوخته بر آفتاب چیست
- به عاشق گفتگویش بهر آن نیست   که عاشق را زبان او را دهان نیست
- به سرمه آن که سیه کرد چشمِ یار مرا   چو چشم یار سیه کرد روزگار مرا
- نه از خون جگر مژگان من بر یکدگر بسته   که بی او مردم چشمم به روی غیر در بسته
- شدم تا شهرهٔ عشقت گریزم هرکرا بینم   که می‌ترسم به تقریب من آیی در خیال او
- عذر دستش به زمین بوس ادب می‌خواهد   اینکه افتاد سرم در قدم قاتل من
- کاشکی چون دگرانم سروکاری می‌بود   تا به مشغولی آن بی‌تو قراری می‌بود

۱. *مجالس النفائس*، ۶۰، ۲۳۲.

گر کسی قبر شهیدان غمت را می‌ساخت هر قدم بر سر کوی تو مزاری می‌بود
ـ همچو رکاب قامتم گشت خمیده تا[1] چرا دولت پای‌بوس او دست دهد رکاب را
ـ گلستانی است خرّم دیده‌ام از عکس رخسارش ز مژگان خارها بگرفته بر اطراف گلزارش
ـ پیکان تیر آن مه کآغشته شد به خونم شمعیست گشته روشن از آتش درونم
ـ نیست غم گر محنت آن نازنینم می‌کُشد اینکه از حال من آگه نیست اینم می‌کُشد
گه به لطفم جان ستاند گه به کین خون ریزدم چون کنم گه آنچنان گه این چنینم می‌کُشد
چون نهی پا بر زمین جان کی برم چون آن زمان هم غم پای تو هم رشک زمینم می‌کُشد
ـ با حریفان میل جام لاله‌گون کردی دگر ساغر چشم مرا گرداب خون کردی دگر
ـ مَردم چشمم به قصد اشک گلگون من‌اند روی این مردم سیه، کاندر پی خون من‌اند
گفتم ای لیلی تو را زلف مسلسل چیست؟ گفت: هست این زنجیر دلهایی که مجنون من‌اند
ـ گه بر آشفت زلف یار مرا گه بر آشفت روزگار مرا
ـ هر زمان نوعی دگر خود را گدای او کنم تا به این تقریب پیش آیم دعای او کنم
ـ کار من از فراق تو بسیار مشکل است گر تو ترحّمی نکنی کار مشکل است
پیش تو زار مُردنم آسان بود ولی 49b محرومی از جمال تو بسیار مشکل است
ـ از گلشن کوی تو دلم غرقه به‌خون رفت چون لاله به‌داغ دل ازین باغ برون رفت
ـ در چمن گریه‌کنان بی گل رویت بودم ماند در سینه چو گل ناخن خون آلودم
ـ خواهم غبار گردم در کوی او درآیم تا هرکه بیند او را در چشم او درآیم
ـ من مانده با دل خود در چاه غم بنایی یابم خلاص ازین غم با دل اگر بر آیم
ـ کشم هر لحظه جان در پیش جانانی که من دارم اگر مقبول جانان افتد این جانی که من دارم
زدست جور آن‌گل هر زمان صدپاره می‌کردم اگر بودی درستی در گریبانی که من دارم
پریشان می‌کند مشّاطه هر دم زلف آن مه را نمی‌اندیشد از حال پریشانی که من دارم
جگر خون شد مرا از حسرت آن‌گل از آن باشد پر از خون جگر چون لاله دامانی که من دارم
ـ مسلمانی مجویید از بنایی از کجا ماند مسلمانی به دور نامسلمانی که من دارم

۱. M قدّ

- ترانه تکمهٔ لعل است بر قبای حریر | شده است قطره خون مَنَت گریبان گیر
- زکات حُسن ز چشمم قدم دریغ مدار | که مستحقّ زکاتند مردمان فقیر
- شد مه عید و دل از ابرو هلالی[1] یاد کرد | در سر ما هی چنین دیوانگی بنیاد کرد
- سخنی سازم و ره جانب کویش[2] فکنم | تا به تقریب سخن چشم به رویش فکنم
- اگر دستم رسیدی در لحد بر سنگ خاک خود | ز شوقت می‌زدم بر سینهٔ اندوهناک خود
- دل از هوای رخت[3] اشک لاله‌گون ریزد | خیال باده بر آن داردش که خون ریزد
ز موجِ گریه شود غرق آب کشتی چشمم | اگر نه مردم چشم آب از درون ریزد
- خال در حلقهٔ زلفت که نمایان شده‌است | دیدهٔ ماست که در روی تو حیران شده‌است
باز گلگل شده رخسار تو از آتش می | مجلس ما ز رُخت رشک گلستان شده‌است
لب به دندان چه گزی از پی خاموشی من | ناله‌ام راکه سبب، آن لب و دندان شده است

نوشته‌اند که چون سلطان حسین میرزای بایقرا به عالم جاودانی شتافت، روز سیوم شعرا مراثی که گفته بودند در خدمت فرزندان و بازماندگانش می‌خواندند. چون نوبت به مولانا بنایی می‌رسد این دو بیت را می‌خواند و مجلس عزا را از شگفتگی و خنده مبدّل به مجلس شادی و سرور می‌گرداند:

شاه سلطان حسین بایقرا | از جهان رفت، غم نباید خورد
مُغُل[4] کوسجی برفت برفت | کهنه پیر اوزبکی بمرد بمرد

گویند مثنوی *بهرام و بهروز* هزار بیتش که به نام حکیم ثنایی مشهور شده است، از اوست و آن پنج هزار بیت است. الله یعلم.

---

۱. S کمانی
۲. S بر سر کویش
۳. M لبت
۴. M ,H مغلمی

[۳۳۶]

حافظ کمان ابرو

پناهی تخلّص. خراسانی بوده، وی راست:

به گلگشت چمن گر آید آن غنچه دهن بیرون   نیاید تا به سالی گل ز خجلت از چمن بیرون

[۳۳۷]

بیدلی

والدهٔ شیخ زاده انصاری بوده. او راست:

روم به باغ و ز نرگس دو دیده وام کنم   که تا نظارهٔ آن سرو خوشخرام کنم

[۳۳۸]

بیدلی

خیابانی است. در هرات می‌بوده و در میخانه‌ها به سر می‌کرده است. وی راست:

چشم پر خون و خیالِ خال آن دلبر در او   مجمری پر آتش است و پاره‌ای عنبر در او

[۳۳۹]

بیدلی

دیگر بوده. او راست:

می‌برد هر کس به پیش یار از جان تحفه‌ای   ما تهیدستان بیدل، شرمساری می‌بریم

[۳۴۰]

پیر سیصد ساله

اسم اصلش درویش علی است. عمرش از لقبش معلوم. داعیهٔ طبابت صوری و معنویش می‌شده. او راست:

منمای به غیر من رخ ای سیم ذقن   کز غایت غیرتم رود جان ز بدن
خواهم که شوم مردمک دیدهٔ خلق   تا روی تو هیچکس نبیند جز من

[۳۴۱]

بیضا

از حصار بوده[1]. وی راست:

بزن بر سینهٔ من خنجر و بفکن سر از تن هم   دَرِ این خانهٔ تاریک را بگشای و روزن هم

[۳۴۲]

پیروی

شاعری بوده. او راست:

ـ نظر چون افکنم وقت تماشا بر گل رویش   عتاب آلوده بیند سوی من تا نگرم سویش
ـ طفل اشکم به ره یار سر خویش نهاد   خوش یتیمانه درین کار سر خویش نهاد

[۳۴۳]

مولانا بیانی[2]

تونی بوده. در عهد همایون پادشاه به هند آمده بود. وی راست:

---

۱. S + اصل و نسبش معلوم نیست
۲. S بنایی

بی مَه روی تو کار من بیمار بد است وه که بیمار غم هجر ترا کار بد است
ای بیانی نکنی پیش سگش نالهٔ زار زانکه آزردن یاران وفادار بد است

[۳۴۴]

خواجه شهاب‌الدّین عبدالله

الشهیر به مروارید، متخلّص به بیانی. بیان نمکین و زبان شیرین داشته، از دانشمندان خوش اعتقاد و هنرمندان پاکی نهاد است. از تصوّف صاحب بهره و به اخلاق حمیده شهرهٔ آفاق بوده. خط نسخش قلم نسخ به ریحان قلم یاقوت لبان کشیده و در فنّ انشا به زبان خامهٔ معجز بیان ید بیضا نموده است. زهرهٔ چنگی قانون نوازندگی از وی آموخته و ماه منوّر را از رشک پرتو لمعهٔ آفتاب طبع انورش دل سوخته. او راست:

ـ آه کز هر که وفا بود امید دل من غیر نومیدی ازو هیچ نشد حاصل من
ـ درین فکرم که با خود همدمی زاهل وفا یابم ولی چون خود پریشان روزگاری از کجا یابم؟
ـ خوش آن‌زمان که خطی کرد آن عذار نبود میان حسن تو و عشق من غبار نبود
درین بهار برآمد خط تو وین بار بهار حسن ترا حسن هر بهار نبود
ـ اگر آیین هندوی سر زلفت چنین ماند 50a عجب گر یک مسلمان در همه روی زمین ماند
بیانی آستین سازد حجاب گریه از مردم وزین غافل که از خون داغها بر آستین ماند
ـ گر بگذرم به خاطرت از کار دور نیست خاشاک نیز در دل دریا گذر کند

[۳۴۵]

بیرم‌خان خانخانان

ابن سیف‌الدّین علی من احفاد علی شکر آق قوینلوی ترکمان است. گویا پدرش از جماعتی است که پادشاه فلک بارگاه شاه اسماعیل صفوی همراه بابر پادشاه به جهت تسخیر ملک ماوراءالنّهر ـ که ملک موروثی او بود ـ کرده بود. بعد از آنکه امیر نجم وزیر

پادشاه مغفور مزبور که سپهسالار و قاید لشکر قزلباش بود شهید شد و بابر پادشاه را مجال استقامت نمانده، منهزم گردید و به کابل آمده، آن ملک را مسخر کرد. بعد از آن هندوستان را نیز به تسخیر آورده بر تخت سلطنت هند متمکّن گردید. بیرم خان در سنّ جوانی همراه پدر همه جا در خدمت بابر پادشاه می‌بود. بعد از فوت والد رفته رفته به مدارج عالیهٔ امارت و شوکت رسیده، نهال قامت اقبالش بالاگرفت. بعد از آنکه همایون پادشاه به تخت سلطنت هندوستان جلوس فرمود و در اواخر حال از شیرشاه افغان منهزم شده به سنّت پدر عمل کرده، پناه به آستان صفویّه برد[1] تا از آنجا که کمک ظاهری و باطنی یافته به ملک خود بازگشت نموده به اعدای خویش غالب آمد. بیرم خان همه جا همراه و میر سپاهش می‌بوده. الحقّ در مردمی[2] و مردانگی به رستم و اسفندیار پیشی داشت. امیری مانند آن کمتر به عرصهٔ ظهور آمده.

بعد از همایون پادشاه که اکبر پادشاه به سریر سلطنت تکیه زد، حسّادِ بد نهاد خاطر وی را از خان مزبور مشوّش کرده چنان وانمودند که او خود ارادهٔ فرمانروایی هندوستان دارد و تو را به سبب صغر سن وقعی نمی‌گذارد و چون علوّ منزلت و رفعت شأنش اقتضای این می‌کرد که این سخنان را در حقّ وی توان باور کرد، آن پادشاه جوان ناآزموده کار کمر مخاصمت با وی دربست. این معنی اگر چه در پرده بود، لیکن از اطوار پادشاه بیرم خان دریافت نموده. رخصت بیت الله خواست. اجازت[3] یافته، ترک حشم و خدم نموده با معدودی روانه شد. چون اکبر پادشاه کمال خوف از وی داشت به این قدر نیز خاطر خود را تسلّی نتوانست کرد. در عرض راه فرمود که شهیدش کردند. تاریخ شهادتش این است:

(شهید شد محمّد بیرام / ۹۶۸)

و این ابیات او راست:

- شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او اگر غلام علی نیست خاک بر سر او
در مدینهٔ علم آنکه از کمال شرف فتاده‌اند سران همچو خاک بر در او

---

۱. M عمل کرده به ایران رفت.
۲. S مردی
۳. S اجازه

ز قید خسروی هر دو کون آزاد است / کسی که از دل و جان شد غلام قنبر او
محبّت تو بود بر حرامزاده حرام / به نزد آن که حدیث نبی است باور او
درین حدیث یکی سفت گوهر عجبی / که باد گوهر جانم نثار[1] گوهر او
محبّت شهِ مردان مجو ز بی پدری / که دست غیر گرفته است پای مادر او
- حرفی ننوشتی دل ما شاد نکردی / ما را به زبان قلمی یاد نکردی
آباد شد از لطف تو صد خاطر[2] ویران / ویرانهٔ ما بود که آباد نکردی

[۳۴۶]

پیامی قلندر

هروی بوده و به یُمن تربیت بابر میرزا در ماوراءالنّهر به مرتبهٔ صدارت رسیده. وی راست:

وفا وعده کردی جفا می‌نمایی / نه من عجب بی‌وفا می‌نمایی
چو بیگانگان مگذر ای نور دیده / که در چشم من آشنا می‌نمایی

[۳۴۷]

مولانا پادشاه[3]

از قهپایهٔ عراق و از خوشنویسان مشهور است. اکثر منزوی می‌بوده، جز با اهل الله و مردان آگاه با کسی متکلّم نمی‌شده است مگر بندرت و به حسب ضرورت به غیری سخن گفته باشد. و از معاصرین پادشاه جنّت آرامگاه شاه عبّاس ماضی است و این اشعار از اوست:

- واحد چو به کثرت آورد روی ظهور / گردد به حجابات مراتب مستور
تکرار وجود ماست این مرتبه‌ها / ماییم به تکرار خود از خود شده دور
- چه دیده‌اند گدایان عشق بر در دوست / که هر دو عالم‌شان در نظر نمی‌آید

---

۱. S فدای
۲. S خانه
۳. H، M بابا شاه

[۳۴۸]

میر باقر

از سادات[۱] یزد بوده .او راست:

امشب که بلا بر این ستمکش بارد   از دیده همه شراب بی‌غش بارد
من گریه ندیده‌ام بدین بوالعجبی   کز دیده به جای گریه آتش بارد

[۳۴۹]

باقر

نام شخصی راست[۲]:

ـ شبهاست که روشن نشد از بخت چراغم[۳]   دیریست که لبریز ز آب است[۴] ایاغم
ای بی‌خبران در طلبم هرزه مپویید   از خاک ره دوست بگیرید سراغم
ـ ای بی‌خبر دلیر مرو در طریق عشق   آهسته گام نِه که بیابان آتش است

[۳۵۰]

میرزا باقر نجم ثانی

از ارباب هنر و اهل استعداد بوده. از ایران به هند آمده، در خدمت جهانگیر پادشاه به مراتب امارت سربلند گردیده بود. وی راست:

ـ غالبا در هند زلف او طلسمی بسته‌اند   هر دل آواره کانجا رفت دیگر برنگشت
خون دل ریزم نهان از بیم طعن بدگمان[۵]   در جگر آبم نماند و نوک مژگان برنگشت

۱. S + رفیع الدّرجات
۲. S نام شاعری بوده و گاهی فکر شعر می‌کرده.
۳. S گریه چراغم
۴. S از آن است
۵. S دشمنان

- در زلف تو هر دلی که بنشست	آشفته‌تر از نسیم برخاست
- عشقم که بجز درد و غم یار ندانم	هجرم که بجز دیدهٔ خونبار ندانم
بی‌منع درآیم چو صبا در همه گلشن	قفل در و خار سر دیوار ندانم
در کعبه مسلمانم و در بتکده کافر	دلبستگی سُبحه و زنّار ندانم

[۳۵۱]
باقر خُرده‌فروش کاشی 50b

به نسبتِ مقصود خُرده‌فروش که از شعرای مقرّر کاشان و برادر او بوده به این لقب علم شده. وی صاحب اخلاق حمیده و عاشق پیشه بوده. از ایران به دکن آمده در بیجاپور مدّتها اقامت داشته است. وی راست:

- طلب به وادی همّت نمی‌رساند نقص	بگیر ملک سلیمان و پیش مور انداز
- کدام غم که نورزید با دلم عشقی	روم به ناز که معشوق روزگار منم
- صد شکر که گر چه خاک[1] گشتیم	در هیچ دلی غبار ما[2] نیست
- یا رب آن سوز فکن در دل دیوانهٔ ما	که کلیم آید و آتش برد از خانهٔ ما
- مجلس افروزیت ای شمع مکرّر شده‌است	امشب از پا بنشین تا دگری برخیزد
- بلندی نیست در بختم، ترّقی نیست در شأنم	به خاکستر نشینم گر به فرض از خاک برخیزم
- تنگدل گردم اگر خیمه به گلزار زنم	گل شود غنچه اگر بر سر دستار زنم
- مدّعی چون رگ گردن به جدل افرازد	نیم تصدیق به نافش نه و خاموشش کن
- با مِهر به هرکس که نشستیم به کین خاست	هر نخل محبّت که نشاندیم چنین خاست
- هلاک هندم و خوبان بی‌تکلّف او	که تا اشاره به ابرو کنی در آغوشند
- می‌دیدی اندر آینه خود را و می‌نمود	آیینه در رخ تو، رخ تو در آینه[3]
مریم بود که حامله گردیده از مسیح	گیرد اگر مثال تو را در بر آینه

۱. S که خاک راه
۲. S من
۳. S این بیت را ندارد

ـ تا کوی تو قبلهٔ دعا افتاده است صد کعبه درین کلیسیا افتاده است
تا چشم به ابروی تو انداخته‌ایم محراب ز طاق دل ما افتاده است
ـ مهرم که به دریوزهٔ دلها شده‌ام عشقم که درین لباس پیدا شده‌ام
گم کردهٔ خویش را ز من جوی که من راز دو جهانم آشکارا شده‌ام
ـ خوش آنکه تو را به خویشتن یار کنم درد دل خود پیش تو اظهار کنم
سرمست به بالین تو آیم سحری وز خواب خوشت به بوسه بیدار کنم

[۳۵۲]

مولانا باذلی

ساوجی بوده. او راست:

روزی که چرخ، خاک وجودم دهد به باد سرگشته گرد کوی تو گردد غبار من

[۳۵۳]

باقر ماوراءالنّهری

او راست:

سیب ذقنت که داد دلها به جنون خالی است بر آن که می‌برد دل به فسون
نی‌نی غلطم ز غایت لطف و صفا سیبی است که دانه‌اش نماید ز برون

[۳۵۴]

بختی تبریزی

مدّتی در شیراز سکنا داشته و از مبادی علوم با خبر بوده. وی راست:

ـ آزار خاطرم به نهایت رسیده است بی‌التفاتی تو به غایت رسیده است
امّید جور از تو ندارم چه جای لطف نومیدیم ببین به چه غایت رسیده است

-در زمان خوبی او گشت یاری برطرف شد به دور عشق من امّیدواری برطرف

[۳۵۵]

قاضی بدیع‌الزّمان

ابن قاضی شمس الدّین اردستانی است. شمع مجلس دانش و نور دیدهٔ بینش بوده. از معاصرین شاه عبّاس ماضی است در اصفهان می‌بوده. (کسوف آفتاب دانش / ۱۰۰۵) تاریخ فوت آن مهرِ سپهرِ هنرمندی است. وی راست:

-آنان که فتاده‌اند از مقصد دُور گویند به هجر دوست می‌باش صبور
ای بی‌دردان درد فراق است این درد نه دوری زاهد از بهشت و لب حور
-وی بیهده‌گو زاهد[۱] افسرده نفس گفتا پس ازین خیال جانانت بس
گفتم هوس است آنکه پذیرد پایان عشق است مربّی جنونم نه هوس

تقی اوحدی در تذکرهٔ خود نقل کرده که این بیت را میرزا بدیع الزّمان نامْ شخصی در دیوار بقعه‌ای از بقعه‌های شهر آگره به نام خود نوشته بود و ظاهراً تقی اوحدی این بیت را به نام دیگری هم در تذکرهٔ خویش ذکر کرده باشد. به هر حال بیت مزبور این است:

ز تغافلت نرنجم که فریب وعدهٔ تو دهدم چنان تسلّی که تو را خبر نباشد

[۳۵۶]

مولانا بذلی صفاهانی

در عهد پادشاه دین پناه شاه طهماسب صفوی ماضی بوده. وی راست:

گر مرا بودی به قدر همّت خود دسترس در جهان یک‌جو غم روزی نخوردی هیچکس

---

۱. M ناصح

[۳۵۷]

سلطان پرویز

ابن جهانگیر پادشاه. باغی‌گریهای او با پدر در تاریخ جهانگیری مسطور است. در سنهٔ ۱۰۳۶[1] در دکن فوت شد. او راست:

خونم به جرم دوستی خویش ریختی	این خون به یک حساب به صد خون برابر است

[۳۵۸]

میرزا برخوردار

از اجلّه بوده[2]. وی راست:

هیچکس نیست که یک شمّه ز دردم داند	تا ابد در دلم این درد نهان خواهد بود

[۳۵۹]

براتی نهاوندی[3]

او راست[4]:

دیری است که آتش به دل افروخته‌ایم	مهمان به کبابِ جگر سوخته‌ایم
لب تشنه و دل پر آتش و چشم پر آب	شمعیم و به آب و آتش آموخته‌ایم

[۳۶۰]

بزمی همدانی

اسمش میر عقیل[5]. اکثر در اردوی شاه عبّاس ماضی می‌بوده و به طبابت اشتغال داشته

---

۱. A ۱۰۱۹؛ H ۱۰۲۹؛ M ندارد. با توجّه به مقالهٔ حسام الدّین راشدی در خصوص فوت شهزاده پرویز در مجلهٔ پارس، دورهٔ اوّل، شمارهٔ ۴ ـ ۱، ص ۵۷ اصلاح شد.

۲. S + تصنیف شمسه و قهقهه از اوست. ۳. H این شرح حال را ندارد.

۴. S شاعری بوده و این رباعی به نام او مشهور است ۵. H میر عقل

است. شعر بسیاری می‌گفته و مثنوی فرهاد و شیرین در سلک نظم کشیده است. وی راست:

- پنهان کنم خدنگ تو از چشم خون فشان ترسم که دیده بیند و دل آرزو کند
- بلبلم امّا نوا پرداز بستان نیستم بادِ صبحم لیک مَحرم در گلستان نیستم
صبح امّیدم نزد بر روی بختم خنده‌ای تا به کی باشم غمین شام غریبان نیستم
- مگو طفل است و نادانسته باشد قهر و لطف او که عقلش درخورِ حُسن است و حُسن صد جهان دارد
- بنشین نفسی تا به رخت سیر ببینم ترسم که ترا بار دگر دیر ببینم
خون باد دل آنکه رود از پی درمان 51a همصحبتی درد غنیمت نشناسد
- چشمم که سرشک لاله‌گون می‌ریزد ابری است که قطره‌های خون می‌ریزد
نه نه به نثار مقدمت مردم چشم لعل از طبق دیده برون می‌ریزد

[۳۶۱]

بزمی گرجی

اصلش گرجی است و در شیراز می‌بوده، در عهد جهانگیر پادشاه به گجرات آمده. وی راست:

- نیستم از ماتم پروانه آگه لیک دوش شمع را دیدم که گیسویی پریشان کرده بود
- ز بی‌قراری عشق است دست شوق دراز وگر نه این گنه از جانب زلیخا نیست

تقی اوحدی این غزل را به نام بزمی و میرزا طاهر نصرآبادی به نام ملاّ مخفی رشتی[۱] نوشته و الله اعلم:

ز داغ عشق تو زانگونه دوش تن می‌سوخت که هر نفس ز ته[۲] سینه پیرهن می‌سوخت

۱. تذکرة الشعرا، ۳۹۶/۱.
۲. M، H تف؛ S دم

شهید عشق تو را شب به خواب می‌دیدم — که همچو شعلهٔ فانوس در کفن می‌سوخت
حدیث شوق تو بر نامه ثبت می‌کردم — سپندوار نقط بر سر سخن می‌سوخت
درون سینه چنان درگرفته بود آتش — که آه در جگر و ناله در دهن می‌سوخت
ز سوز سینهٔ بزمی شد این قدر معلوم — که همچو خس مژه‌اش در گریستن می‌سوخت[1]

[۳۶۲]
مولانا بصیر

او راست:

هرگز نکند ناله دلم از ستم او — عشق است کسی را که ننالد ز غم او

[۳۶۳]
میرزا عبدالله نیشابوری

از سادات آنجاست. مدّتی در خدمت سلطان پرویز و مدّتی در خدمت اعتمادالدّوله جهانگیر پادشاه به سر کرده. تخلّص وی برهان بوده. او راست:

گر بهر دوست نامه نویسی به دل سپار — کاین مرغ نامه‌بر ز صبا پیشتر رسد

[۳۶۴]
بکتاش بیگ

ابن محمّد خان ترکمان است. به غایت فهیم و رفیع القدر بوده. از امرای شاه عبّاس ماضی است. وی راست:

---

۱. H در حاشیه چنین دارد: بزمی قصّهٔ پدومات را در نظم فارسی بسته، از آنجاست.

تا بار دوش کس نشود استخوان ما　　خود رفته‌ایم و کنج قراری[1] گرفته‌ایم

[۳۶۵]

مولانا بلبل[2]

عندلیب گلشن سخنوری است. غالباً یزدی بوده. وی راست:

ـ بلبل ز جفای دوست فریاد مکن　　در پیش خسان ز دست گل داد مکن
خواهی که ز قید عالم آزاد شوی　　خود را ز کمند عشق آزاد مکن
ـ در دست نگار خوش بُود دستمبُو　　خواهم که سر زلف تو در دستم بُو
دیروز به زلف یار مالیدم دست　　امروز هنوز می‌دهد دستم بُو

[۳۶۶]

پناهی همدانی

اسمش میر اسماعیل است. در سنهٔ هزار و یک به عالم جاودانی شتافته. وی راست[3]:

داغ جنون که بر سر سودایی من است　　مجنون عشقم این گل رسوایی من است

[۳۶۷]

بنت حسام سالار

نازنین دختری بود که به چوگان فکر گوی سخن از میدان مردان ربوده. معاصر شاه عبّاس ماضی است. او راست:

روزی که طرب با خط[4] و خال تو کنم　　جان تازه به فرخنده جمال تو کنم
وین جرم که زنده مانده‌ام بی‌رخ تو　　در گردن امّید وصال تو کنم

---

۱. H مزاری　　۲. M ،H بابلی
۳. S این فرد را تقی اوحدی به نام او ذکر کرده است.　　۴. H لب

[۳۶۸]

ابوالفتح بهرام میرزا

ابن پادشاه دین پرور عالم پناه شاه اسماعیل بن سلطان حیدر صفوی حسینی است. پادشاهزادهٔ عالی[1] تبار فلک اقتداری بوده که شاهین اندیشه در عرصهٔ توصیف علوّ جاهش نتواند پرید و شهباز بلند پرواز خیال به پیرامون قلّهٔ قاف منزلتش نتواند رسید:

این سلسله از طلای ناب است — این خانه تمام آفتاب است

پیوسته در تربیت فضلا و علما و درویشان و شعرا و ارباب کمال کوشش می‌فرمود و دقیقه‌ای از دقایق پرورش را فروگذاشت نمی‌نمود. در شیوهٔ همّت و شجاعت گوی سبقت از میدان حاتم و رستم ربوده بود. از برادر بزرگوار خویش یعنی پادشاه دین‌پرورِ عدل‌گستر[2] شاه طهماسب ماضی امارت قندهار یافته. مدّتها وی و فرزندان عالی تبارش در آن مملکت دادِ سروری و معدلت گستری دادند. *لبّ التّواریخ* به نام آن پادشاهزاده نوشته شده و شرح احوالش به تفصیل در تواریخ مسطور است. وی راست:

- بهرام درین خرابهٔ پر شر و شور — تا کی به حیات خویش باشی مغرور
کرده است درین خرابه صیّاد اجل — در هر قدمی هزار بهرام به گور
- افسوس که در خیال و خوابیم همه — پیوسته به فکر ناصوابیم همه
در پردهٔ ظلمت و حجابیم همه — از شومی نفس در عذابیم همه

[۳۶۹]

بهادرخان

ابن خواجگی سبزواری. مولدش گجرات است. از مستعدّان و شجعان[3] بوده. وی راست:

---

۱. M نسب

۲. M «پادشاه دین‌پرورِ عدل‌گستر» را ندارد.

۳. H مشجعان

در گوشه‌های چشم تو دیدیم و یافتیم آن تهمتی که شحنه به ما در شراب داشت

[۳۷۰]

بهادرخان

وی برادر خان زمان است. اسم اصلش محمّد سعیدخان و بهادرخانی خطاب شجاعت آن رستم دوران بوده. دلیری این هر دو برادر قلم نسخ بر شجاعت رستم و اسفندیار کشیده. در صفت همّت حاتم از رشک ایشان انگشت حیرت به دندان گزیده. در شیوهٔ مردمی و هنرمندی یگانهٔ آفاق و در پرورش اهل[1] کمال در عالَم طاق بوده‌اند. با اکبر پادشاه کوس مخالفت زده، دغدغه سلطنت داشتند، چنانچه فی‌الجمله اشاره به آن در ضمن احوال خان زمان خواهد شد و این هر دو برادر در انشای نظم طبعی به قدرت داشته‌اند. بهادرخان مزبور متخلّص به بهادر است و این رباعی از اوست:

آن کس که به کوی خویشتن جاش دهی از ساغر لب می تمّناش دهی
بویی ز سر زلف سمن‌ساش[2] دهی دیوانه کنی و سر به صحراش دهی 51b

[۳۷۱]

مولانا بهجتی

در هند سیاحت می‌نموده. او راست:

ـ به غیر تیرگی بخت خود چه خواهد دید فلک گر آینهٔ خود به دست کور دهد
نشان مرگ نویسد نخست بر بالش قضا چو مورچه را منصب طیور دهد
ـ ای داده به مار و مور از لطف برات[3] از تنگی رزق خویش می‌مانم مات
مستوفی دیوان قضا پنداری روزی مرا به هیچ کرده است برات

---

۱. M ,H ارباب
۲. M سخن‌ساش
۳. M تراب

[۳۷۲]

شیخ بهاءالدّین محمّد عاملی

گنجور کنوز حقیقت، خازن خزاین معرفت، قافله سالار طریق شریعت، پیشوای سبیل طریقت بوده. اصل حضرت شیخ از جبل عامل است:

کرا می‌کشت در دل کز زمین انسان شود پیدا   که می‌گفت از تنور خام این طوفان شود پیدا

شرح بزرگواری آن جناب زیاده از آن است که این گمگشتهٔ بیدای[1] هیچمَدانی قدم[2] اندیشه را تواند در وادی تحریر آن گذاشت:

خاک کجا معرفت جان کجا   مور کجا وصف سلیمان کجا

و مقدار کمالات آن بزرگوار افزونتر از این است که در مقیاس قیاس و در مِکیال خیال تواند گنجید، پس همان بهتر که به اختصار گرایم و از آن وادی باز آیم. در السنهٔ خلق و صفایح کتب و سفاین ذکر بزرگواری آن جناب نه چندان مذکور و مسطور است که محتاج به تحریر این ناقص سراپا قصور باشد مثنوی *نان و حلوا* از منظومات آن هادی سبیل حقیقت و ارشاد است و همچنین *مفتاح الفلاح* و *اربعین* و *خلاصة الحساب* و *رسالهٔ اسطرلاب* و *تشریح الافلاک* و *مشرق الشّمسین* در فقه و *حاشیه بر تفسیر قاضی* و *کشکول* از تصنیفات و تألیفات اوست. غیر از اینها نیز تصنیفات عربی و فارسی بسیار دارد و این چند بیت از لآلی طبع آن[3] دریای حقیقت است:

- از سمور و حریر بیزارم   باز میل قلندری دارم
تکیه بر بستر منقّش بس   بر تنم نقش بوریاست هوس
دل ازین مهملات گشته ملول   ای خوشا ژنده و خوشا کشکول
لوحش الله ز سینه جوشیها   یاد ایّام خرقه پوشیها

---

۱. S: بادیه   ۲. H: قلم
۳. H + درر

کی بود کی که باز گردم فرد / با دل ریش و سینهٔ پُر درد
دامن افشانده زین سرای مجاز / فارغ از فکرهای دور و دراز
نخوت جاه را ز سر فکنم / کُندهٔ حرص را ز پا شکنم
بازگیرم شهنشهی از سر / وز کلاه نمد کنم افسر
شود آن پوست تخته تختم باز / گردد از خواب چشم بختم باز
خاک بر فرق اعتبار کنم / خنده بر وضع روزگار کنم
جور کم به ز لطف کم باشد / که نمک بر جراحتم پاشد
جور کم بوی لطف آید از او / لطف کم محض جور زاید از او
لطف دلدار اینقدر باید / که رقیبی از او به رشک آید
یک دمک با خود آ ببین چه کسی؟ / از که دوری و با که همنفسی؟
جان به بوسی می‌خرد آن شهریار / مژده ای عشّاق کآسان گشت کار
زد به تیرم بعد چندین انتظار / گرچه[1] دیر آمد خوش آمد تیر یار
شد دلم آسوده[2] چون تیرم زدی / ای سرت گردم چرا دیرم زدی
گر نبود خنگ مطلاّ به کام / زد بتوان با قدم خویش گام
ور نبود مشربه از زرّ ناب / با دو کف دست توان خورد آب
ور نبود بر سر خوان آن و این / هم بتوان ساخت به نان جوین
ور نبود جامهٔ اطلس تو را / دلق کهن ساتر تن بس تو را
شانهٔ عاج ار نبود بهر ریش / شانه توان کرد به انگشت خویش
جمله که بینی همه دارد عوض / در عوضش گشته میسّر غرض
آنچه ندارد عوض ای شهریار! / عمر عزیز است غنیمت شمار!

من غزلیّاته

- یک گل ز باغ دوست کسی بو نمی‌کند / تا هر چه غیر اوست به یک سو نمی‌کند

۱. S آنچه
۲. M آزرده

زرق و ریاست کار بهایی و گرنه او — کاری کند که کافر هندو نمی‌کند
ـ آتش به جانم افکند شوق لقای دلدار — از دست رفت صبرم از ناقه پای بردار
ای ساربان خدا را پیوسته متّصل ساز — ایوار را به شبگیر شبگیر را به ایوار
در راه عشق اگر سر بر جای پا نهادیم — بر ما مگیر نکته ما را ز دست مگذار
ما عاشقان مستیم سر را ز پا ندانیم — این نکته را بگیرید بر مردمان هشیار
در فال ما نیاید جز عاشقی و مستی — در کار ما بهایی کرد استخاره صد بار
ـ با آنکه در ره عشق در منزل نخستم — چندان گریستم خون کز دیده دست شستم
گه خرقهٔ ریایی پوشم که شیخ وقتم — گه زیر خرقه زنّار بندم که بت پرستم
ـ عهد جوانی گذشت در غم بود و نبود — نوبت پیری رسید صد غم دیگر فزود
کارکنان سپهر بر سر دعوی شدند — آنچه بدادند دیر، باز گرفتند زود
حاصل ما در جهان نیست به جز درد و غم — هیچ ندانم چراست این همه رشک حسود
نیست عجب گر شدیم شهره به زرق و ریا — پردهٔ ناموس ما سدّ سکندر نبود[1]
ـ تا سرو قباپوش تو را دیده‌ام امروز — در پیرهن از ذوق نگنجیده‌ام امروز
هشیاریم افتاد به فردای قیامت — زان باده که از دست تو نوشیده‌ام امروز
صد خنده زند بر حلل قیصر و دارا — این ژندهٔ پر بخیه که پوشیده‌ام امروز
افسوس که بر هم زده خواهد شد ازین پس — شیخانه بساطی که فرو چیده‌ام امروز
بر باد دهد توبهٔ صد همچو بهایی — آن طرهٔ طرّار که من دیده‌ام امروز
ـ آنان که شمع آرزو در بزم عشق افروختند — از تلخی جان کندنم از عاشقی وا سوختند
دی مفتیان شهر را تعلیم کردم مسأله — و امروز اهل میکده رندی ز من آموختند
یا ربّ چه فرّخ طالعند آنانکه در بازار عشق — دردی خریدند و غم دنیا و عقبی سوختند
چون رشتهٔ ایمان من بگسسته دیدند اهل کُفر — یک رشته از زنّار خود بر خرقهٔ من[2] دوختند
درگوش اهل مدرسه یا رب بهایی شب چه گفت؟ — کامروز آن بیچارگان اوراق خود را سوختند

---

۱. S «حاصل ما ... سکندر نبود» را ندارد
۲. S ما

- به عالم هر دلی کو هوشمند است 52a — به زنجیر جنون عشق بند است
به جای سدر و کافورم پس از مرگ — غبار خاک کوی او بسند است
به کف دارند خلقی نقد جانها — سرت گردم! بگو بوسی به چند است؟
بهایی گر چه می‌آید ز کعبه — همان دردی کش زنّار بند است

- نگشود مرا ز یاریت کار — دست از دلم ای رفیق بردار
گرد رخ من ز خاک آن کوست[1] — ناشسته مرا به خاک بسپار
رندی است ره سلامت ای دل — من کرده‌ام استخاره صد بار[2]
سجّادهٔ زهد من که آمد — خالی از عیب و عاری از عار
پودش همگی ز تار چنگ است — تارش همگی ز پود زنّار
خالی شده کوی دوست از دوست — از بام و درش چه پرسی اخبار
کز غیر صدا جواب ناید — هر چند کنی سئوال تکرار
گر می‌گویی کجاست دلدار — آید ز صدا کجاست دلدار
افسوس که تقوای بهایی — شد شهره به رندی آخر کار

- روی تو گل تازه و خط سبزهٔ نوخیز — نشکفته گلی همچو تو در گلشن تبریز
شد هوش دلم غارت آن غمزهٔ[3] خونریز — این بود مرا فایده از دیدن تبریز
فرخنده شبی بود که آن خسرو خوبان — افسوس کنان لب به تکلّم شکرآمیز
از راه وفا بر سر بالین من آمد — وز روی کرم گفت که ای دلشده برخیز
از دیدهٔ خونبار نثار قدم او — کردم گهر اشک من مفلس بی‌چیز
چون رفت دل گمشده‌ام گفت بهایی — خوش باش که من رفتم و جان گفت که من نیز

- دگر از درد تنهایی به جانم یار می‌باید — دگر تلخست کامم شربت دیدار می‌باید
ز جام عشق او مستم زپندم بگذر ای ناصح — نصیحت گوش کردن را دل هشیار می‌باید
مرا امّید بهبودی نمانده ای خوش آن روزی — که می‌گفتم علاج این دل بیمار می‌باید
بهایی بارها ورزید عشق، امّا جنونش را — نمی‌بایست زنجیری، ولی این بار می‌باید[4]

---

۱. S کوی
۲. M بسیار
۳. S ،M سبزهٔ
۴. M «مرا امّید... بار می باید»

ـ دلا باز این همه افسردگی چیست / به عهد گل چنین پژمردگی چیست
وگر آزرده‌ای از توبهٔ دوش / دگر بتوان شکست آزردگی چیست
ـ به بازار محشر من و شرمساری / که بسیار بسیار کاسد قماشم
بهایی بهای یکی موی جانان / دو کون ار ستانم بهایی نباشم
ـ می‌کشد غیرت مرا گر دیگری آهی کشد / زانکه می‌ترسم که در عشق تو باشد آه او
ـ ز من مرنج اگر می‌کنم نظر سویت / گرسنه چشمم و سیر ندارم از رویت
ـ بهایی خرقهٔ خود را مگر آتش زده کامشب / جهان پر شد ز دود کفر و سالوسی و رزّاقی
ـ عید و هر کس را ز یار خویش چشم عیدی است / چشم ما پر اشک حسرت، دل پر از نومیدی است
ـ ماییم و پیر میکده و ذکر خیر او / امّید ما به اوست که داریم غیر او
زیر بار هجر بی‌تاب است دل / این تغافلهای تو سرباری است
ـ نقص کرم است آنکه قدرش / در حوصلهٔ امید گنجد
ـ ساقیابده جامی زان شراب روحانی / تا دمی بیاسایم زین حجاب جسمانی
زاهدی به میخانه سرخ رو ز می دیدم / گفتمش مبارکباد از منی مسلمانی
ـ خونم از دم تیغت قطره قطره می‌ریزد / نخل باغ عمرم را این بود گل افشانی
زلف و کاکل او را چون به یاد می‌آرم / می‌نهم پریشانی بر سر پریشانی
ما سیه گلیمان را جز بلا نمی‌شاید / بر سر بهایی ریز هر بلا که بتوانی[1]

من رباعیّاته

ـ تا از ره و رسم عقل بیرون نشوی / یک ذرّه از آنچه هستی افزون نشوی
یک لمعه ز روی لیلیت بنمایم / عاقل باشم اگر تو مجنون نشوی
ـ با هر که شدم به مهر گرم آمد سست / بگذاشت مرا و عهد نگذاشت درست
در آب و هوای دهر سبحان الله / هر چند که دوست کاشتم دشمن رست
ـ از صیحهٔ من پیر مغان رفت از هوش / وز نالهٔ من فتاد در شهر[2] خروش

---

۱. S می‌دانی
۲. S دهر

آن پیر که خرقه داد و زنّار خرید | تسبیح ز من گرفت در میکده دوش
ـ پیوسته بود ملایک علّیین | پروانهٔ روضهٔ رضا قبلهٔ دین
مقراض به احتیاط زن ای خادم | ترسم ببری شهپر جبریل امین!
ـ در میکده دوش زاهدی دیدم مست | تسبیح به گردن و صراحی در دست
تا چند درین میکده‌ای گفتم، گفت: | از میکده هم بسوی حق راهی هست!
ـ آهنگ حجاز می‌نمودم من زار | کآمد سحری به گوش دل این گفتار
یارب به چه روی جانب کعبه رود | گبری که کلیسیا ازو دارد عار
ـ جان را چو کنم تحفه‌ات ای لاله عذار | تا آنکه شوم ز وصل تو برخوردار
گویی که بهایی این فضولی بگذار | جان خود ز من است، غیر جان تحفه بیار
ـ تا منزل آدمی سرای دنیاست | کارش همه جرم و کار حق لطف و عطاست
خوش‌باش که آن سرا چنین خواهد بود | سالی که نکوست از بهارش پیداست
ـ در خلوت اگر با خودم اندر گفتار | عیبم به جنون بکن که دارم من زار
صد گونه حکایتِ طربناک آنجا | با هر ذرّه ز خاک کوی دلدار
ـ ای دل طلب علوم در مدرسه چند | تحصیل اصول[1] و حکمت و هندسه چند
هر چیز به جز ذکر خدا وسوسه است | شرمی ز خدا بدار این وسوسه چند
ـ ای آنکه دلم غیر جفا از تو ندید | وی کز تو حکایت وفا کس نشنید
قربان سرت شوم بگو از ره لطف | لعلت به دلم چه گفت کز من برمید؟
ـ تا شمع قلندری بهایی افروخت | از رشتهٔ زنّار دو صد خرقه بدوخت
دی پیر مغان گرفت تعلیم ازوی | و امروز دو صد مسأله مفتی آموخت
ـ جایی که گذرگاه دل مجنون است | آنجا دو هزار نیزه بالا خون است
لیلی صفتان ز حال ما بی‌خبرند | مجنون داند که حال مجنون چون است
ـ از نالهٔ عشّاق نوایی بردار | وز درد به دوستی دوایی بردار
از منزل دوست تا تو ای سست قدم | یک گام زیاده نیست پایی بردار 52b

---

۱. M علوم

ـ هر تازه گلی که زیب این گلزار است / گر بینی گل و گر بچینی خار است
از دور نظاره کن مرو پیش که شمع / هر چند که نور می‌نماید نار است
ـ تا نیست نگردی ره هستت ندهند / این مرتبه با همّت پستت ندهند
چون شمع قرار سوختن تا ندهی / سر رشتهٔ روشنی به دستت ندهند
ـ از دست غم تو ای بت حور لقا / نه پای ز سر دانم و نه سر از پا
گفتم دل و دین ببازم از غم بِرَهم / این هر دو بباختیم و غم ماند به جا
ـ دل درد و بلای عشقت افزون خواهد / او دیدهٔ خود را همیشه در خون خواهد
وین طرفه که این زان بحلی[1] می‌طلبید / وآن در پی آنکه عذر این چون خواهد
ـ دل جور تو ای مهرگسل می‌خواهد / خود را به غم تو متّصل می‌خواهد
می‌خواست دلت که بی‌دل و دین باشم / باز آکه چنان شدم که دل می‌خواهد
ـ دوش از درم آمد آن مه لاله نقاب / سیرش نبدیدم[2] و روان شد بشتاب
گفتم که دگر کیست بخواهم دیدن / گفتا که به وقت سحر امّا در خواب!
ـ از بس‌که زدم شیشهٔ تقوا بر سنگ / وز بس‌که به معصیت فرو بردم چنگ
اهل اسلام از مسلمانی من / صد ننگ کشیدند ز کفّار فرنگ
ـ از فتنهٔ این زمانهٔ شورانگیز / برخیز و به هرجا که توانی بگریز
ور پای گریختن نداری باری / دستی زن و در دامن عزلت آویز
ـ فرخنده شبی بود که آن دلبر مست / آمد ز پی غارت دل تیغ به دست
غارت زده‌ام دید، خجل گشت دمی / با من ز پی رفع خجالت بنشست
ـ ای دل که ز مدرسه به دیر افتادی / وندر صف اهل زهد غیر افتادی
الحمد که کار ما رساندی تو بجای / صد شکر که عاقبت به خیر افتادی
ـ ای چرخ که با مردم نادان یاری / پیوسته بر اهل فضل غم می‌باری
هر لحظه ز تو بر دل من بار غم است / گویا که ز اهل دانشم پنداری
ـ خوش آنکه صلای[3] جام وحدت در داد / خاطر ز ریاضی و طبیعی آزاد

---

۱. S ,M تجلی
۲. S ,M ندبدیم
۳. S صدای

بـــر مـــنطقهٔ فـلک نـزد دست خـیال — در پـــای عـــناصر سـر فکـرت نـنهاد

- در بـزم تـو ای شـوخ مـنم زار و اسیر — در کشـــتن مـــن هـیچ نـداری تـقصیر
بـا غیر سخن کنی که از رشک بسوز — سـویم نکـنی نـظر کـه از غـصه بـمیر!

- رویت کـــه زیــاده لاله مـی‌روید از او — وز تـــاب شـــراب ژاله مـــی‌روید از او
دسـتی کـه پیاله‌ای ز دست تـو گـرفت — گـــر خـاک شـود پیاله مـی‌روید از او

- گـر قسمت ما از تـو جفا افتاده است — آن نـــیز هـم از طـالع مـا افـتاده است
داری لب و دنــدان بــه دهـان شـیرین — تــلخی زبــانت از کـجا افـتاده است؟[1]

- شـد شـهرهٔ شـهر بت پـرستیدن مـن — ایــن بــود سـزای پـند نشـنیدن مـن
خـوش مـی‌شود از دیـدن روی تـو دلم — چـندان کـه دل تـو خـوش ز نـادیدن مـن

و این رباعی را تقی اوحدی به نام شیخ سنجان نقل کرده[2]، شیخ مغفور در کشکول به نام خود نوشته است:

- مـردان رهش میل بـه هستی نکـنند — خـودبینی و خـویشتن پـرستی نکـنند
آنـجا کـه مـجرّدان حق می‌نوشند — خـمخانه[3] تـهی کـنند و مستی نکـنند

- راضی به غم جداییم خواهی ساخت — بـیگانه بـه آشـناییم خـواهـی سـاخت
جور تو زیاده از حدّ صبر مـن است — مشهور به بی‌وفاییم خـواهـی سـاخت

وفات شیخ مغفور در یازدهم شوّال بوده، سنهٔ یکهزار و سی هجری. میر لوحی تاریخ آن واقعه را چنین یافته:

(بهاءالدّین محمّد شد مه شوّال از عالم / ۱۰۳۰)

ایضاً ملک حمزه سیستانی به طریق تعمیه گفته:

(بی بها شیخ بهاءالدّین کو / ۱۰۳۰)

---

۱. M «رویت که... افتاده است» را ندارد.

۲. مرادش رکن الدّین محمود شاه سنجان خوافی متوفّای ۵۹۷ و یا به قولی ۵۹۹ است. وی اهل سنجان از توابع خواف بود و از پیر طریقت خود مودود چشتی لقب شاه سنجان یافت. مرقدش در قریهٔ بالج تربت حیدریه واقع است. (*هفت اقلیم* ۲/۶۸۷).

۳. *هفت اقلیم*: میخانه

نعش مطهّرش را شاه عبّاس از اصفهان که محل رحلتش بود به مشهد مقدّس معلّی فرستاده در آن آستان مدفون گردید.

خواب راحت می‌برد در سایهٔ دیوار تو

[۳۷۳]

عبدالباقی گونابادی

از سخنوران زمان و از مخصوصان و مصاحبان سلطان ابراهیم میرزا جاهی بوده. او راست:

ـ من کجا و طلب نام کجا　　فکر سامان و سرانجام کجا
زاهدا با من رسوا منشین　　تو کجا مردم بدنام کجا
خالِ زیر لب و کاکل بر سر　　بنگر دانه کجا دام کجا
گفت باقی ز لبم دیدی کام　　گفتم ای دلبر خودکام کجا

ـ یارب که ز خواب ناز بیدارش کن　　وز مستی جام حسن هشیارش کن
یا بی‌خبرم کن که ندانم او را　　یا آنکه ز حال من خبر دارش کن

ـ زند چون باد بر هم آن سر زلف چلیپا را　　نمی‌دانم کجا می‌افکند دیوانهٔ ما را
به دستوری ز اسباب تعلّق گشته‌ام عریان　　که ستر خود کنم مجنون صفت دامان صحرا را

[۳۷۴]

مولانا بهاری

قمی بوده، از اولاد شیخ ابن‌بابویه است. در عهد اکبر پادشاه به هند آمده، در لاهور داعی حق را لبیک اجابت گفت. او راست:

ـ این چه حسن است که آب رخ هر گلشن ازوست　　وین چه شمعی است که بزم دو جهان روشن ازوست
این چه طغیان جنون است بهاری که دگر　　چاک در پیرهن صبر تو تا دامن ازوست

[۳۷۵]

شیخ عبدالسّلام پیامی

اصلش عرب است. از شاگردان علاّمه دوانی بوده. مدّتها وزارتِ شاه علاء الملک بن نورالدهر لاری کرده. عاقبت معزول و به جایش یعقوب یهودی منسوب شد و این امر نامبارک گردیده. در همان اوان لشکر شاه عبّاس ماضی به سرداری الله وردیخان قوللّر[1] آقاسی مملکت لار و قلعهٔ بلند پایهٔ آن راکه دم مساوات با سپهر اعلی می‌زد مفتوح نمودند.
وی راست:

- چنان به کنج فراموشیم فراق افکند / که جغد پی نبرد منزل خراب مرا
- بند به غیر و زخم نگه بر دل من است / کاین تیر بر نشانه خورد گر خطا زند
- زهد خشک از بهر قرب او بدان ماند که طفل / می‌رود با مرکب چوبین به چوگان باختن
- معراج عاشقان سردار است سر بباز / کز این مقام پایهٔ منصور شد بلند
- راه منزلگه عنقا ز من گمره پرس / عقل بگذار که دنبال دلایل برود
- بیم از وفا مدار بده وعده‌ای که من / از ذوق وعدهٔ تو به فردا نمی‌رسم
بوی توام ز بس که سراسیمه می‌کند / در هیچ رهگذر به تماشا نمی‌رسم
- آن را که کند خنجر مژگان تو بسمل / در خون تپد و دامنش[2] آلوده نگردد 53a
- شد ز خوناب جگر مارا دو چشمِ تر سفید / باده گلگون وین عجب کز وی شود ساغر سفید

[۳۷۶]

میر بیغمی نطنزی

از ملازمان رکاب حمزه میرزا بوده، در سنهٔ ۹۹۲ در جنگ تکلّو و ترکمان کشته شده.
وی راست:

---

۱. S قلّر

۲. S خنجرش

ـ یار بی‌رحم است و من بی‌تاب و مردم بدگمان　　بودن اینجا مشکل است ای **بیغمی** رسوا شدم
ـ **بیغمی** بی شمع رویش منشی[1] دیوان عشق　　مـی‌نویسد از بـرای سـوختن پـروانـه‌ام

[۳۷۷]

مولانا بیکسی غزنوی

از ملازمان محمّد حکیم میرزا بوده. وی راست:

ز هجر سوختم و دم نمی‌زنم که مباد　　ز ناامیدی من، غیر[2] امیدوار شود

[۳۷۸]

بیخودی

او راست[3]:

خوش آن بزمی که شمع روی جانان در نظر باشد　　ز پنهان دلنوازیهاش سوزی در جگر باشد
رود هر لحظه از بزم و دلم از رشک می‌سوزد　　که با غیرش مبادا مجلسی جای دگر باشد

[۳۷۹]

بیخودی

تخلّص دیگر بوده. وی راست:

صورت جان به جهان گرچه نهان ساخته‌اند　　لیک شیرینی آن در تو عیان ساخته‌اند

---

۱. S نیستی　　۲. H غم
۳. S شاعری بوده و اشعارش خوب‌اند.

[۳۸۰]

پیروی یزدی

او راست[۱]:

ز سوز آتش سودای عشق او پس از مردن   ز خاکم گر گیاهی سر بر آرد دود ازو خیزد

[۳۸۱]

پیروی ساوجی

بی درد و چاشنی واقع شده. او راست:

به نومیدی گذشت این عید بی‌رخسار زیبایش   نبوسیدیم دستش را نیفتادیم بر پایش[۲]

[۳۸۲]

پیری بیگ ترکمان

او راست:

- سراپا[۳] جانی ای باد صبا در قالب شوقم   سرت گردم مگر در کوی او بسیار می‌گردی
- به خاطری که تویی یاد دیگران کردن   درون کعبه پرستیدن است عزّا را
- زیاده از پایهٔ من بود پیغامی که من دارم   مگر قاصد ز بیم خود لباسی در سخن پوشد[۴]

[۳۸۳]

مولانا حمید بدخشی

اصل وی از قُندز[۵] و تحصیل علوم در سمرقند نموده. آخر کارش به رندی انجامید. در معمّا

---

۱. S دیوانش قریب دو هزار بیت است.

۲. M این بیت را برای پیری بیگ ترکمان آورده است.

۳. M ،H سراسر

۴. M این سه بیت را برای پیروی ساوجی آورده است.

۵. H قندهار

رساله‌ای نوشته. تخلّص وی بدخشی است. او راست:

خیال خنجرش در دیدهٔ بی‌تاب[1] می‌گردد　　چو آن ماهی که هر سو در میان آب می‌گردد

[۳۸۴]

خواجگی قزوینی

بیانی تخلّص می‌کرده و به شهنامه‌خوانی[2] معروف بوده. او راست:

ـ شوخی که از جفا[3] دلِ اهل نظر شکست　　گفتیم که نشکند دل ما بیشتر شکست
تنها نه من شکسته دل از دستِ دیده‌ام　　دلهای عاشقان همه زین رهگذر شکست
صد نخل آرزو به دلم جا گرفته بود　　طوفان عشق آمد و بر یکدگر شکست

[۳۸۵]

مولانا بیخودی

سمنانی است و معاصر شاه عبّاس ماضی است. او راست:

از دیده سرشک آتشین می‌ریزم　　پرگالهٔ دل در آستین می‌ریزم
چون یار شود ز دور پیدا از شرم　　می‌گردم آب و بر زمین می‌ریزم

[۳۸۶]

بایندرخان[4]

از سلسلهٔ خویشاوندان اردبیل است، یعنی از هم خطّه‌ایهای[5] سلاطین صفویه‌اند. از

۱. M ,H بی‌خواب
۲. S شاهنامه‌خوانی
۳. M ,H خطا
۴. M ,H پایند خان
۵. S ,M ,H جدّیهای

اشغال دنیوی دامن همّت برچیده با فقرا و ارباب کمال صحبت می داشته. او راست:

-کاش زلف تو دگر بو به صبا نفروشد تا صبا منّت کونین به ما نفروشد
-به رغم توبه‌ام بزم خوشی آن رشک مه دارد خدا از آفت طاقت دل ما را نگه دارد
-گویند داغ سوز که واسوزی از غمش خود را تمام سوختم و وانسوختم

[۳۸۷]

سربدال بیگ[1]

برهمن تخلّص. از غلامان گرجی شاه سلیمان مغفور بوده، نهایت اعتبار داشته. او راست:

-شوخی بیداد مژگان تو در خوابم گرفت آه از آن مستان که غافل بر سر ما ریختند
-به صحرا لاله در محفل چراغم به هر صورت که باشم بی تو داغم

[۳۸۸]

میرزا باقر

اصل ایشان از سادات جزیرهٔ خارست که در ساحل عمان[2] واقع است. اجدادش در نطنز سکونت کرده به نطنزی مشهور شده‌اند. سیّد کمال‌الدّین جدّ بزرگ او از مریدان کامل شیخ صفی‌الدّین اردبیلی ـ قدّس سرّه ـ بوده. میرزا باقر مزبور در زمان شاه سلیمان مغفور در سلک دفترداران پادشاهی انتظام داشته و بعد از آن به وزارت قورچی سرافراز گردید. میرزا صادق پسرش بعد از پدر وزیر قورچی بوده، با راقم حروف کمال ربط داشت. او راست:

ـ خیال خال او مرغ دلم را قوت می‌گردد تبسّم در لبش چون آب دریا قوت می‌گردد
ـ آنکه دل برد از تو یا رب حسنش افزونتر شود رحم پیدا کرده‌ای تا[3] عشق پیدا کرده‌ای

---

۱. M, H شرمدان بیگ؛ تذکرة الشعرای نصرآبادی: شیرمردان بیگ
۲. S عدن
۳. S یا

ـ حیف و صد حیف که پر زود به‌هم می‌آمد　زخم شمشیر تو چون نقش نگین می‌بایست
ـ پیش من خیره نظر بر رخ جانان کردن　تیشه بر صورت شیرین زدن فرهاد است
ـ عمر رفت و حرص ما در راه صید آرزو　چون پلنگ و آهوی تصویر از هم دور ماند
ـ مرا در بوستان دهر باشد طالع سستی　که گر قامت کشد نخلم برون از ریشه می‌آید
ـ ز جذب دوستداریهای من در راه وا ماند　خدا ناکرده از طاق دل من گر کسی افتد
ـ می خون شود جدا ز لبت در پیاله‌ام　نی همچو مار پوست گذارد ز ناله‌ام

[۳۸۹]

میرزا ابوالحسن بیگانه[۱]

از خویشان میر ابوالمعالی نشاپوری بوده، در زمان شاه سلیمان مغفور فوت شده. او راست:

ـ بر شیشهٔ دل خورد ز نیرنگ[۲] تو سنگی　هر پارهٔ آن شیشه صدا کرد به رنگی
ـ تو با این دلنشینی که توانی رفت از یادم　غباری کز تو بر خاطر نشیند دیر برخیزد
ـ شب نخواهم شود که پیش رخش　شمع[۳] پر عاشقانه می‌سوزد

[۳۹۰]

میرزا بدیع

از اعاظم سادات سبزوار است. ترک علایق نموده، قلندرانه اوقات به سر می‌کرد. در زمان شاه سلیمان مغفور فوت شد. او راست:

ـ صد شیشه چارهٔ دل تنگم نمی‌کند　میخانه‌ای عمارت رنگم نمی‌کند
ـ دوشم اندیشهٔ مرگ آمد و هشیار شدم　یاد آن خواب گران کردم[۴] و بیدار شدم

---

۱. H «بیگانه» را ندارد
۲. S نیروی
۳. S چشم
۴. S آمد

ـ عقدهٔ طالع کی از سر پنجه‌ام وا می‌شود موم اگر افتد به دستم سنگ خارا می‌شود
شیشه‌ها چیده‌است بر طاق دلم دست امید گر فتد سنگی ز نومیدی تماشا می‌شود 53b
ـ نه ترشّحی نه برقی به سحاب طالع ما گل و خار این بیابان همه بینوا نشسته[1]

[۳۹۱]

حاجی شاه باقر کاشی

در شهر خود کارخانهٔ بافندگی داشته. آنچه به هم می‌رسانیده[2] با شعرا و ارباب کمال صرف می‌کرده. در آن شهر برکهٔ بسیار خوبی ساخته است که تشنه لبان سیراب می‌شوند. این رباعی از اوست:

ـ آن را که به لا فتی[3] خدا کرده ثنا مخلوق چگونه‌اش ستاید به سزا
در مدح علی است یک رباعی به حساب این چار کتابی که فرستاده خدا

[۳۹۲]

شاه باقر مشهدی

از وارستگان زمان بوده، به قناعت به سر می‌کرده. او راست:

ـ شکستگی است که خود مومیایی خویش است گذشتگی است که از هر چه هست در پیش است

[۳۹۳]

میرزا باقر

از تلامذهٔ آقا حسین خوانساری بوده و در مدرسهٔ قطبیهٔ اصفهان به تدریس اشتغال داشته.

---

۱. S بماندند
۲. S داشته. مال و زر بسیار به هم رسانیده
۳. H لافی

او راست:

بـــی تـــو شب، مـاه تـیره روزان　　چون چشم سفید گشته تـار[1] است

[۳۹۴]
ملاّ محمّد باقر مذهِّب شیرازی

به تذهیب اخلاق مشغول بوده، به هند آمده. ابراهیم خان ولد علیمردان خان او را کامیاب به وطن برگردانید. این بیت از اوست:

چون خرامان در چمن آن سرو موزون می‌شود　　در میان لاله و گل بـر سـرش خـون مـی‌شود

[۳۹۵]
میر عبدالباقی تبریزی

از فضلا و حکمای مقرّر زمان و از عارفان و واصلان حضرت رحمان بوده. خطّ ثلثش قلم نسخ بر صفایح اسامی خوشنویسان کشیده و صیت دانشش از شرق تا غرب جهان رسیده. سکونت وی به صورت در بغداد و در معنی از عراق و شام آزاد بوده. شاه عبّاس ماضی به جهت نوشتن کتابهٔ مسجد جامع جدید عبّاسی ایشان را از بغداد طلبید. وی ابا نمود. آخر بعد از فتح بغداد او را به اصفهان آورده، کتابهٔ کمر گنبد[2] و صفّهٔ رو به قبله و طاق در مسجد را نوشت که الی یومنا هذا خللی و نقصانی به آن مسجد و به آن کتابه نرسیده، الحق هر نقطه‌اش مرکز دایرهٔ کمال است. گویند صاحب کرامات[3] و خوارق عادات بوده. یک سال بعد از فوت شاه عبّاس مرحوم به سرای جاودانی رحلت نـموده. گـاهی تـوجّه بـه نـظم فرموده، تخلّصش باقی و شعرش این است:

ـ محنت‌کشِ روزگار خویشم چه کـنم؟　　درماندهٔ اضـطرار[4] خـویشم چـه کـنم؟

---

۱. H باز
۲. H + بزرگ
۳. S کمالات
۴. M اضطراب

دور است ز جبر[1] اختیارم امّا مجبور به اختیار خویشم چه کنم؟
- اضطرابم نگذارد که نشینم جایی انتظارت نگذارد که ز جا برخیزم

[۳۹۶]
میر برهان ابرقویی

از مریدان قاضی اسد مرحوم بوده و در سخنوری کمال قدرت داشته. او راست:

- رسید تیغ به کف صبح بر سرم دلدار که آفتاب کشیده است تیغ سر بردار
- به غیر خار نمی‌روید از مزار مرا هنوز هست ز عشق تو خار خار مرا
به عالمی ندهم مویی از پریشانی که هست از سر زلف تو یادگار مرا
- ای آنکه هرگزت ز من خسته یاد نیست تا رفته‌ای ز دلم نفسی بی تو شاد نیست
ما را به نامه نیز فراموش کرده‌ای دانسته‌ای که دیدهٔ ما را سواد نیست
- داغ عشق از دل دیوانهٔ مجنون همه جا تا دل سوخته‌ام دست به دست افتاده‌است
- نشان خاک نهشتم[2] ز گریه در عالم که حسرت تو مبادا کسی به خاک برد
- خطت به گوش تو گفته است که مشک ناب منم رخت خطی به در آورده که آفتاب منم
- سر زلف بتان می‌داد کامم ولی روی پریشانی سیاه است

[۳۹۷]
باقیای نایینی

در زمان شاه عبّاس ثانی به هندوستان آمده، دادِ شور و مستی دارد. پامالِ سپاه غمزهٔ هندو صنمانِ[3] کافرکیش گردید. در بنارس مدّتها توطّن اختیار نموده با برهمنان محشور و مربوط می‌بوده، چنانچه تا حال احوالات او بر زبانها مذکور است. آخر به مصداق حبُّ الوطنِ مِنِ

---

۱. M صبر
۲. S نشستم
۳. S هندوستان

الإيمان در زمان شاه سليمان به ايران مراجعت كرده در اصفهان ساكن گرديد. او راست:

ـ همه حاصل جهان را به‌نشاط صرف مُل كن   بر كافر و مسلمان بنشين و صلح كل كن

ـ رفتند به منزلگه مقصود حريفان   باقي است كه وامانده ازين مرحله تنها

[۳۹۸]

ملاّ محمّد باقر

از قريهٔ ورنوسفادران من اعمال اصفهان بوده. در زمان شاه سليمان مغفور فوت شده. او راست:

ـ اشک، راز دل عشّاق عيان مى‌سازد   نيست بى‌مصلحتى گريهٔ پنهانى ما[۱]

ـ لاله سر زد بهار را نازم   سبزهٔ خط يار را نازم

زعفرانم بدل به مرجان شد   سيلى روزگار را نازم

[۳۹۹]

محمّد باقر زرگر يزدى

در زمان شاه سليمان بوده. اين بيت از اوست:

نگفتم هيچ در وصف دهانش   دهان هيچكس را[۲] چون من نبسته

[۴۰۰]

ملاّ حاجى بهرام

از افاضل بخارا بوده و تدريس آن شهر تعلّق به وى داشته و اين بيت منسوب به اوست:

يک چشم زدن غافل از آن ماه نباشم   ترسم كه نگاهى كند آگاه نباشم

۱. S نيست هم مصلحتى گريهٔ تنهايى ما   ۲. S ،H دهان را هيچكس

[۴۰۱]

میرزا عبدالقادر بیدل[۱]

از عارفان محقّق و کاملان مدقّق بوده. چاشنی مشرب توحید از رحیق کلامش پیداست و حلاوت مذاق تصوّف از شکّرگفتارش هویدا. در تحقیق مسأله توحید یگانه بوده و در ترک و تجرید سرآمد زمانه. در اوایل حال به ملازمت شاهزادهٔ عالیجاه محمّد اعظم شاه خلف عالمگیر به سر می‌برد. آخر ترک علایق نموده در دارالخلافهٔ شاهجهان آباد مربّع نشین چاربالش تجرّد گردیده و مدّتها در آنجا هنگامهٔ سخن سنجی راگرم داشت. با وجود فقر و مسکنت مرجع امرا و اهل کمال بود. در سنهٔ هزار و یکصد و سی و سه از این سرای فانی به عالم باقی شتافت.

کلّیاتش از صد[۲] هزار بیت متجاوز است. هر چند اکثر اشعارش موافق محاورهٔ فصحای عجم نیست و ترکیب‌های غریب در زبان فارسی اختراع نموده، امّا شعرهای بلند و جسته[۳] بسیار دارد و پختگی نفس از گفتگویش ظاهر است. اگر زباندانی[۴] 54a صرف اوقات نموده انتخابی از کلّیات آن گرانمایه بردارد معلوم می‌شود که صاحب چقدر مایه بوده است. به هر حال این چند چند بیت از او[۵] نگارش می‌یابد:

- بیدل از یاد خویش هم رفتم — که فراموش کرده است مرا
- به دل گفتم کدامین شیوه دشوار است در عالم — نفس در خون تپید و گفت پاس آشنائیها
- اینجا جواب نامه عاشق تغافل است — بیهوده انتظار خبر می‌بریم ما
- مرده‌ایم امّا ز آسایش همان بی‌بهره‌ام — با کف خاکم هنوز آن طفل دارد کارها
- همیشه تشنه لبِ خون ما بود بیدل — چو شیشه هر که به دست آورد دل ما را

---

۱. M مجتهد زمان پیشوای طریق و حقیقت میرزا عبدالقادر بیدل برهان بر حقّ و مرشد مطلق میرزا عبدالقادر بیدل ـ نوّر الله علی مضجعه.

۲. S چهار

۳. H، M بر جسته

۴. A «اوقات نموده... پایه نرسانید» در شرح حال میرزا بدیع نصرآبادی افتادگی دارد.

۵. H، M چند اشعار گهربار از او درین مختصر

ـ چه نسبت است به خورشید ذرّه را بیدل — به عالمی که تو باشی مرا که می‌پرسد
ـ تبسّمی که کشیده است تیغ بر گلشن — که خنده بر لب گل نیم بسمل افتاده است
ـ ای محبّت گداختم بس کن — نفسی بود باختم بس کن
ـ می پرست ایجادم نشئه ازل دارم — همچو دانهٔ انگور شیشه در بغل دارم
سایه گو به غارت رو، آفتاب در کار است — چون منی اگر گم شد چون تویی بدل دارم
ترک سود و سودا کن، قطع هر تمنّا کن — می خور و طربها کن، من هم این عمل دارم
ـ گویند بهشت جای خوبی است — آنجا هم اگر دماغ باشد
ـ درهای فردوس وا بود امروز — از بی دماغی گفتیم فردا
ـ هر چند غبارم همه بر باد فنا شد — امّید به کوی تو همان خاک نشین است
ـ الفت بخت سیه، چون سایه داغم کرده است — شش جهت روز است و من دارم همان دامان شب
ـ مطلبی گر بود از هستی همین آزار بود — ورنه در کنج عدم آسودگی بسیار بود
ـ دماغ شکوه ندارم وگر نه می‌گفتم — به دوستان ز فراموشیم دعا برسد
ـ آه به دوستان دگر عرضِ دعا که می‌برد — اشک چکید و ناله رفت نامهٔ ما که می‌برد
ـ به آن نامهربان یا رب که خواهد گفت حالم — ز یادش رفته‌ام چندانکه از هر دل فراموشم
ـ چو عمر رفته ندارم امید برگشتن — غنیمت است که گاهی به یاد می‌آیم
ـ کو فضایی که نفس را ز دل آزاد کنم — خانه تنگ است برون آیم و فریاد کنم
ـ در بیابان طلب هر که دچارم گردید — به تمنّای تو گِرد سر او گردیدم
ـ با که گویم، ور بگویم کیست تا باور کند — آن پریرویی که من دیوانه اویم، منم
ـ ما را به رنگ شبنم تا آستان خورشید — باید به دیده رفتن گر بال و پر نباشد
ـ یا رب چو بوده‌ام و به کجا رفته‌ام که من — هر گه به یاد خویش رسم گریه سر کنم
ـ خاک نمیم امروز دی محو یاد بودیم — در عالمی که هستیم شادیم و شاد بودیم

رباعیّات

ـ آن دلبر مست خواهدت پیش آمد — وان جام به دست خواهدت پیش آمد
ای سیل به هر طرف روانی خوش باشد — دریایی هست خواهدت پیش آمد

- هوشی که رموز فهم چند و چون است / داند که ابلیس از چه ره مطعون است
یعنی هر کس که حضرت انسان را / مسجود تصوّر نکند ملعون است[1]

- باز از جهان به حسرت دیدار می‌رسیم / آیینه در بغل به دَرِ یار می‌رسیم
شبنم به غیر سجده چه دارد به پای گل / من هم در آن چمن به همین کار می‌رسیم

مخمّسات

- رنگ بهار بالید، گل خنده زد که مایم / شوری ز خُم برون ریخت می‌گفت نشئه زاییم
بر دستگاه نازت عمری است خودستاییم / گر محو آن جمالیم[2] یا مست آن لقاییم
آیینه دیده باشی ما این قدر کجاییم

- هر چند دارد این باغ هنگامهٔ گل و مُل / بر ما نمی‌رسد هیچ جز نشئهٔ تغافل
نی قابل تلاشیم نی مصدر توکّل / بویی ز حرف نامت مفت است اگر کند گل[3]
دیگر چه روید از ما؟ خاک نفس گیاییم

در دستگاه تسلیم با هر فسرده جانی / بر طبع ما گران نیست مضمون سرگرانی
وامانده‌ایم و داریم صیّادی معانی / گر فکر بر نیاید از عهدهٔ روانی
هم طرح موج گوهر در سکتهٔ رساییم[4]

ما را نه فکر دوران نی یاد ماه و سال است / از خویش رفتگانیم اینجا چه احتمال است
تکرار درس هستی[5] در عشق انفعال است / رنگی کزین چمن رفت برگشتنش محال است
ای فصل گل تو پیش آ، گو ما دگر نیاییم

کو فطرتی که همّت بر فهم ما گمارد؟ / تا شرح هستی ما[6] عذری به عرصه آرد
سعی مخاطب اینجا اوهام می‌شمارد / تمثال غیر حیرت در آینه چه دارد؟
بر ما نفس مسوزید کس نیست در سراییم

---

۱. S رباعیّات دیگر را ندارد
۲. کلّیات: خیالیم
۳. همان (سنگی): بویی ز حرف مفت است اینجا اگر کند گل
۴. همان (سنگی): بیانیم
۵. همان: مستی
۶. همان: تا شرم نیستی‌ها

محروم امتیازیم تا کی نظر فریبی دوریم از تماشا تا چند دیده زیبی
در خانه نوحه دارد بر حال ما غریبی از حاضران بزمیم امّا ز بی‌نصیبی
پامال دست افسوس چون یاد رفته‌هاییم[1]

بازار یأس گرم است زین دوستان بپرهیز بر خرمن توقّع برقی شو و فرو ریز
کس دستگیر کس نیست ای شور آه برخیز سازِ قیامتی کن یا فتنه‌ای برانگیز
تا گرد ما نشسته است نامحرم عصاییم

ننگ بساط فقیریم از خود نگشته فانی افسرده‌ایم و داریم پرواز[2] آشیانی
سامان راحت آن گه اظهار ناتوانی این گرد تا نگیرد دامان بی نشانی
پهلو خراش همّت چون نقش بورییم

عمری به سعی باطل دادیم فرصت از دست گردی که داشت امّید با دامنی نپیوست[3]
اکنون خیال دیگر در دل نمی‌توان بست در صورت ندامت رنگ تلافیی هست
پایی به ره نسودیم دستی اگر بساییم

زان فتنه‌ها که در سر شیب و شباب ما داشت جز انفعال همّت دیگر چه مدّعا داشت؟
در هر صفت که دیدم محرومی غنا[4] داشت دیروز حرص مبهم از[5] دست ما عصا داشت
اکنون ز پیکر خم کشکول[6] این گداییم

عمری درین جوانی[7] بی پا و سر دویدیم گرد شکسته دل داشت در هر کجا رسیدیم
آخر به نا امیدی از مدّعا بریدیم آیینه در بغل بود ما غافلان ندیدیم
حیف از دلی که با ماست آه از کسی که ماییم

در فهم معنی ما محوند نکته دانان وقف نیاز فکریم چون رازِ بی زبانان
گوش هوس ببرّد از خامُشی بیانان بوی گل است بیدل تقریر ناتوانان
در ساز ما نوایی است بر غنچه می‌سراییم

---

۱. کلّیات: چون یاد رفته ماییم
۲. همان: بر دار
۳. همان: داشت هستی بر دامنی نپیوست
۴. همان (سنگی): عطا
۵. همان: حرص پیری در
۶. همان (سنگی): کجکول
۷. همان: جنون زار

- این خیره‌سری چند که نی حال و نه قالند / وز جهل رسا منکر ارباب کمالند
حیزند و لئیم‌اند و سفیه‌اند و ضلالند / حمّال نگون‌سار تلاش زر و مالند
فطرت اگر این است خران در چه خیالند

خلقی به بزرگی علم از جبّه و دستار / خلقی دگر از وعظ و بیان معرفت اظهار
با سرمه نظر بازی و با شانه سر و کار / افواج شیاطین ز صد آیینه نمودار
چندانکه نظر کار کند شیخ جمالند

کرّ و فر ابنای زمان لاف نوردی است / هنگامهٔ تاب تپشان مایهٔ سردی است
انجام غرور بقمیها همه زردی است / بالیدن سیم و زر اگر آلت مردی است
فرد است که بی‌خایه‌تر از خواجه هلالند

از دال گل و زینت شلوار مشجّر / وز تسمه دولایی و کناری چکن زر
وان چیره که بنهی چه قدر گل زده بر سر / گر نیست هوس مایل اندیشهٔ دیگر
آخر به چه علّت مسی و ارگجه مالند

جوشیده گروهی ز جنون زار طبیعت / مشتاق سخن چینی و دیوانهٔ غیبت
زین سلسله دیگر چه دمد غیر خباثت / کز گندگی طینت و کنّاسی فطرت
کاوش هوسان بن دندان چو خلالند

رقّاصی صوفی و سماع سر بازار / کز وجد فکنده است به گردون گل دستار
از عالم آزادی و تنزیه مپندار / آلودگیی هست[1] در این فرقهٔ انکار
گر چرخ برین‌اند همان چرخ کلالند

تشویق مواعظ همه جا زلزله دارد / تدریس تکلّف همه را دَه دِله دارد
تسخیر جهان گرد همین قافله دارد / این پشم پراکنده همین سلسله دارد
خرسان چه قدر بوعلی دشت و جبالند

---

۱. دیوان: آسودگیی نیست

عمری است که دوران فلک سفله نواز است　　هر سر به خروشی دگر آوازهٔ ناز است
گرد هوس آینه چندین تک و تاز است　　پرواز جنون این همه هنگامه طراز است
از بیضه برون نامدهٔ مرغان پر و بالند

سرها اگر افسونکدهٔ هایی و هویی است　　بادی به هوس ممتحن خشک کدویی است
هر سو ز خیالات تنک مایه غلویی است　　زیر و بم این طنطنه وابستهٔ مویی است
چینی هوسان تشنهٔ آواز سفالند

در خانقه شیخ ز بس فتنه خروشی است　　هر گوشه به آهنگ دگر موعظه جوشی است
در محشر تزویر چه امکان خموشی است　　این غلغلهٔ چارسوی ریش فروشی است
تیزی که به این دبدبه خرس چه جوالند

در مغز غرور حشم و شوکت مبهم　　شوری است ز هنگامهٔ نمرود فراهم
هر چند کسی را نشد اقبال مسلّم　　زان باد بروتی که علم بسته به پرچم
با نیزه گذاران فلک مست جدالند

در دایره عیش فروشان گل و مل　　غیرت چه دهد دست ز سامان تجمّل
دوری است که در پیش و پس افتاده تسلسل　　نوبت زن تأکید رها کرده تحمّل
در خلوت و جلوت همه جا کوس و دوالند

یاران موافق همه جا کام دل اندوز　　آداب وفاق از روش یکدگر آموز
شمع طرب انگیز هوس انجمن افروز　　چون شیشهٔ ساعت که نه شب داند و نی روز
پیش و پس و زیر و زبر هم مه و سالند

گر مرد شماری چو زنان عربده خیزند　　ور شکل زن آوری به نظر ریش گریزند
زین طایفه غافل مشو البته که حیزند　　گر حیز نباشند به این وضع چه چیزند؟
جز شخص مخنّث همه تصویر محالند

خلقی است درین معرکه مجهول و حسد کیش　　بیدل تو ازینها مبر اندیشه کم و بیش
از غرّ و فش پوچ تهوّر نرود پیش　　زین ریش و بروت دغلی هیچ میندیش
خوش باش که این شیر نران ماده شغالند

[۴۰۲]

چندربهان

متخلّص به برهمن. از براهمهٔ هند و منشیان شاه جهان پادشاه بوده. روزی از پیشگاه خلافت امر شد که شعری از خود به عرض رساند. این بیت را خواند:

مرا دلی است به کفر آشنا که چندین بار　　به کعبه بردم و بازش برهمن آوردم

پادشاه به مقتضای دینداری بر آشفته، فرموده که این شقی را باید کشت. افضل خان به عرض رسانید که این شعر سعدی مصداق حال اوست:

خر عیسی اگر به مکّه رود　　چون بیاید هنوز خر باشد

پادشاه تبسّم فرمود متوجّه به طرف دیگر شد. ایستادگان پایهٔ سریر اعلی از دیوان معلّی او را بیرون کردند.

[۴۰۳]

محمّد رفیع خان باذل تخلّص

از سلسلهٔ میرزا جعفر سرو قدّ مشهدی بوده. در زمان عالمگیر پادشاه با خال خود محمّد طاهر مشهدی معروف به وزیر خان از مشهد وارد هندوستان شده، مدّتی به دیوانی شاهزاده محمّد معزّالدّین پسرزادهٔ آن پادشاه مغفور اشتغال داشت. در آخر به قلعه‌داری گوالیار مأمور گردیده، چندی به حراست آن قلعهٔ آسمان پیکر قیام می‌نمود. بعد از فوت عالمگیر پادشاه از آن منصب معزول گردیده در دارالخلافهٔ شاهجهان آباد عزلت و انزوا گزیده و در شهور سنهٔ هزار و یکصد و بیست و سه رخت بقا از این دار فانی به ساحت عالم جاودانی کشید.

جا مهر علی بجنّتش داد / ۱۱۲۳

تاریخ فوت او یافته‌اند. از آثار طبع سخن پردازش آنچه بر صفحهٔ روزگار مانده کتاب حملهٔ حیدری است که به سبب فرط شهرت و رغبت طبایع رقم نسخ بر شاهنامه حکیم فردوسی کشیده، هر چند آن کتاب به حسب لفظ در جنب شاهنامهٔ حکیم چراغ پیش آفتاب دارد، امّا نظر به رتبهٔ معنوی که مشتمل است بر غزوات معجز آیات اسدالله غالب علی ابن ابی طالب ـ علیه السّلام[1] ـ و مفاد بسیاری از احادیث نبوی ـ صلّی الله علیه و آله[2] و سلّم ـ که در آن مندرج است صد هزار شاهنامه به بهای یک بیتش نمی‌ارزد. خلاصه این چند بیت از غزلیّات آن مرحوم است:

ـ رسید اکنون بجایی کار چشم پر حجابش را / که بر می‌دارد از رخ پنجهٔ مژگان نقابش را
گهی در ابر و گه در دامن شب پیچد از شرمش / نمی‌داند کجا پنهان کند چرخ آفتابش را
ـ ز زخم سینه‌ام امروز بوی گل آمد / مگر شکفته به دل غنچه‌های پیکانش
ـ عارض گلرنگ از شمع ایمن می‌شود / از برای آتش او گل آب دامن می‌شود
ـ بس‌که شرح غم دلِ مضطرب احوال دهم / به کبوتر چو دهم نامه پر و بال دهم
ـ چه نشاط باده بخشد به من خراب بی‌تو / به دل گرفته ماند قدح شراب بی‌تو
تو چنان رمیده از من که به خواب هم نیابی / به کدام امیدواری بروم به خواب بی‌تو

[۴۰۴]

ملاّ محمود گیلانی

بهشتی تخلّص. فاضلی نحریر و دانشمندی بی‌نظیر بوده و در فنّ سخنوری مهارت داشته. در خدمت شاه عبّاس ماضی ندیم و مصاحب بوده. آخر پادشاه را نسبت به او ناخوشی به هم رسیده و مدّتی در یکی از قلاع محبوس بوده تا آنکه به شفاعت بعضی از مقرّبان نجات یافته. در اوایل جلوس شاهجهان پادشاه به هندوستان وارد شده در سلک ملازمان پادشاهی انخراط یافته به تعلیم شاهزاده سلطان مراد بخش مأمور گردید. وفاتش در مستقرّ

---

۱. M کرّم الله وجهه
۲. M «و آله» را ندارد

الخلافهٔ اکبر آباد سنهٔ هزار و شصت واقع شده. مثنویی موسوم به *نقل و صهبا* در برابر *نان و حلوای* شیخ ـ رحمة الله ـ دارد. این حکایت که خالی از غرابت نیست از آنجا نقل می‌شود:

دخت هندویی به حسن لاله رنگ / شد ز دهلی عازم دریای گنگ
همچو مه در هاله هودج نشست / مهر را برتافت دست از پشت دست
او میان هودج و در چشم جمع / پرده در حسنش چو در فانوس شمع
برگرفتندش پرستاران به دوش / شد روان آن رهزن ایمان و هوش
قطع ره منزل به منزل می‌نمود / طیّ دشت کعبهٔ دل می‌نمود
نیمروزی بر سر چاهی رسید / مجمعی پر فیض ز اهل فقر دید
چند درویشی به پیرامون چاه / دید در مُلک قناعت پادشاه
کرده تاج فقر را افسر همه / گرم از سنجاب خاکستر همه
پیرشان در بحر عشق افکنده رخت / داده بارش سایهٔ برگ درخت
ساخته پای درختی را مقام / کرده بر خود لذّت دنیا حرام
هودج آرا چون بدید آن فرقه را / آن گروه پیر را و خرقه را
خواست تا نظّاره ایشان کند / جلوه‌ای در کار درویشان کند
کرد تمهیدی که دارم میل آب / آب ازین چَه باید آوردن شتاب
خادمش آورد جام آبِ سرد / نوش کرد و شد همانْدم[1] رهنورد
چون روان شد هودج آن گل عذار / پیرِ درویشان ز کف داد اختیار
دیده را بهر تماشایش گشود / بود ناظر تا عماری می‌نمود
شعله‌سان می‌شد ز جایش[2] نیم خیز / ابرش نظّاره را می‌کرد تیز
بعد راهش چون ره نظّاره بست / چون سپند بی‌قرار از جای جست
یک زمانی بر سر پای ایستاد / باز دکّان نظر بازی گشاد
بار دیگر آن مه هودج نشین / گشت غایب چون ز درویش حزین
دست زد درویش بر شاخ درخت / بر فرازش طایر آسا بر درخت
در قفای آن نگارِ سیم بر / کرد شاهین نظر را تیز پر

۱. S همانجا
۲. S جانش

بـــود تـار و صـاف مـی‌دیدش ز دور / چـون هـیولایی کـه بـیند چشـم مـور
جـاده چـون کـردش بـه جـنگل رهـبری / شد نـهان از پیش چشمش چـون پـری
پــیر بــیدل از جگــر آهــی کشـید / مــرغ روحش در دم از قـــالب پـــرید
ســایه‌سان دلداده فـــرخـــنده بـخت / بـــر زمــین افــتاد از شـــاخ درخت
شـــد هــلاک از خـنجر جـلاّد عشـق / ســوخت جـانش ز آتشِ بیداد عشــق
دوســـــتداران بــــا دل انـــدوهناک / غســل دادنــد و ســپردندش بــه خـاک
بـــعد یک مـــاه آن بت هـــندو نسب / زان ســـفر بـرگشت بـا ذوق و طـرب
چـــون بــه مــنزلگاه درویشـان رسـید / کشـــتهٔ شـــمشیر عشـــقش را نـدید
پـــرده از رخســـارهٔ هـــودج گشــود / زان فــــقیران جســـتجوی او نـــمود
صـــوفیان آن داســـتان جـــان گـداز / ســر بـه سر خـواندند بـا آن سرو ناز
دلربـــا آن قـصّه را چـون کـرد گـوش / جذب عشقش برد عقل و صبر و هـوش
آمــد از هــودج بـرون بـی پـا و سـر / هــمچو خــورشید از گــریبان سـحر
رو بـــه ســوی تــربت درویش کـرد / تــرک جـان گـفت و وداع خـویش کـرد
بـــر کشـــید آهـــی ز جـانِ نـاتوان / روی بــر خـــاکش نـهاد و داد جـان
عشـــق را بـــاشد تـــماشاها بسـی / کـی مـقام اوست جـای هـر کسـی

[۴۰۵]

میرزا خان بهایی

برادر میرزا حسن واهب است. رخسارهٔ قابلیّتش به زیور کمالات متحلّی بوده. او راست:

ـ نقد جان آخر شد و وصلت به ما سودا نکرد / دیده خالی از نگه گشت و تو را پیدا نکرد
ـ ز هـر کـه بـد شـنوم در جواب خاموشم / در ایـن مـعامله استادِ لب بـود گـوشم
ـ نکردم تا به صحبت امتحان ارباب دنیا را / ندانستم که ذوق گوشه‌گیری چیست عنقا را
بزرگان را فلک محتاج خُردان می‌کند ورنه / چرا باید گشودن لب به پیش قطره دریا را
ـ راضی به نگاهی نشوم وقت وداعت / این توشهٔ بـه منزل نـرساند سفری را

[۴۰۶]

میرزا بدیع نصرآبادی

خلف میرزا طاهر نصرآبادی. مولد و مسکن اجداد ایشان قریهٔ نصرآباد متّصل به اصفهان که به لطافت هوا و نزاهت مکان و خوشی عمارات در عالم ممتاز است. میرزای مذکور از بدایت سنّ در حِجر تربیت والد صاحب کمال خود تربیت یافته. سلیقه‌اش به شعر و انشای بیش از سایر مراتب مأنوس و محظوظ افتاده، از سنّ تمیز تا آخر عمر در ممارست و ترتیب نظم و نثر بوده لحظه‌ای از فکر سخنوری فارغ نبوده، خامهٔ بلاغت از کف نگذاشته و الحقّ زندگانی را از بدایت تا نهایت به کام گذرانیده و در نهایت عزّت و احترام و مکنت و احتشام به سر برده، مداخل و املاک موروثی و سیورغالی که در آن قریه داشت با یاران صرف نموده. هرگز منزل ایشان که عمارتی دلگشای و بستانی روح افزا بود از متردّدین و ارباب کمال خالی نبوده در کمال بی تکلّفی و وسعت مشرب با همه صحبت می‌داشت.

طبعش در اقسام سخن گستری قدرت تمام داشت، خصوصاً در تاریخ گویی که در این فنّ کار را به جایی رسانید که احدی از گذشتگان به آن پایه نرسیده و آیندگان را همسری او خیالِ دور از کار است. مکرّر به جهت عمارات سلطانی و غیرها قصاید و قطعات و مثنوی در کمال بلاغت و مناسبت در سلک نظم کشیده که از اوّل تا آخر آن هر مصرع تاریخ بود. با وجود این، مراتبِ صنایع در آنها به کار برده که عقل حیران است. و اعداد تواریخ ایشان در کثرت از آن بیشتر است که راقم حروف تخمین[۱] آنها تواند نمود.

در اتمام عمارت چهل ستون دولتخانهٔ مبارکهٔ اصفهان که حسب الفرمان خاقان مالک رقاب تجدید یافته بود، قصیده‌ای در مدح آن پادشاهِ والاجاه و توصیف آن عمارتِ گردون اساس که مسلّم جهان دیدگان است و در روی زمین شبیه آن نیست گفته بود که از صد بیت متجاوز و هر مصراع تاریخ بود. مصراع اوّل تاریخِ شروع در عمارت و مصراع ثانی تاریخِ

۱. S تحسین

اتمام که یک سال بعد از شروع بوده و در هر بیت مناسبت مصراع اوّل را با شروع در بنا و مناسبت ثانی را با اختتام مرعی داشته. و الحقّ در آن ساحری به کار برده و آن پادشاه عالی همّت هنرپرور[1] بعد از انعام و صلهٔ وافر و خلعت لایق و بخشیدن اقطاع خالصهٔ پادشاهی قریهٔ نصرآباد، منصبِ جلیل القدر ملک الشعرایی زمان را با مرسوم همه ساله از خزانهٔ عامره به آن نکته‌دان بلاغت نشان علاوه مکرمت فرمودند.

و در اتمام مدرسهٔ سلطانی که ساختهٔ معمار همّت آن خاقان است نیز تواریخ خوب گفته در کتابهٔ کریاسها[2] نگاشته‌اند، خصوصاً تاریخ اتمام دروازهٔ آن را که از سیم خامِ مذهّب استادان صنعت‌نگار جادوکار به نوعی که از عجایب روزگار است ترتیب داده‌اند. قطعه‌ای در نهایت بلاغت به سلک ترتیب کشیده و مادهٔ تاریخ این است:

نگاشت کلک بدیع از برای تاریخش گشوده شد بصفاهان درِ مدینهٔ علم

خاقان مغفور ایشان را به حضور طلب فرمود، امر به خواندن تاریخ نمود و بعد از اتمام مقبول افتاده، تحسین بلیغ و نوازش موفور فرموده، از خزانه مبلغی انعام فرمود. مقرّر شد که تاریخ را به حاشیهٔ آن دروازه به طلا نقش نمایند. چند سال قبل از اختلال سلطنت آن پادشاه مغفور به جوار رحمت حق پیوسته در نصرآباد مدفون شد. کلّیات اشعار ایشان به نظر راقم حروف نرسیده، معلوم نیست که تدوین یافته باشد. قدری که از زبانها شنیده و در مجموعه‌ها به نظر[3] رسیده در غایت متانت است. چند بیت که به خاطر بود مرقوم شد:

- یاد ایّامی که اشکم شور سودایی نداشت داشتم دیوانگی امّا تماشایی نداشت
- دارم دلی که دارد هر ذرّه‌اش هوایی چون خرقهٔ گدایان هر پاره‌اش[4] ز جایی
- شد عرش سیر ناله ز بخشیدن اثر هرکس به هرکجا رسد از جور می‌رسد[5]

---

۱. S هنرمند پرور
۲. H کرسی‌ها
۳. S + احقر
۴. S ذرّه‌اش
۵. S از خود نمی‌رسد

- دیده بستن از بد عالم ز نیکان خوش‌نماست — هرکه می‌پوشد نظر از عیب مردم چشم ماست
- بحر هستی در جهان موج سرابی بیش نیست — دولت دنیای دون نقش بر آبی بیش نیست
ساخت هشیارم بدیع از مصرعِ پاک حزین — ساغر عشرت به کف ظرف حبابی بیش نیست
- گر نیست فتنه زیر سرِ چشم مست تو — ز ابرو دو تیغ بهر چه پیوسته بسته است

این[1] رباعی نیز زادهٔ کلک بدایع نگار آن معجز آثار است:

در مکتب آفرینش استاد علی است — عالم همه بنده است و آزاد علی است
آمد نمک و علی موافق به عدد — یعنی نمک سفرهٔ ایجاد علی است

[۴۰۷]
محمّد جعفربیگ[2] بینش

از اولاد قرچقای خان مشهور است و از جانب خاقان مالک رقاب به حکومت دشتستان فارس سرافرازی داشت و درکمال فهم و فطانت بود. فیض صحبت علما و عرفا و بسیاری از مستعدّان روزگار دریافته و در سخن سنجی و آشنایی به اطوار و اصناف شعر از اقران امتیاز داشت و خود نیز شعر را درکمال حالت و متانت می‌گفت. به مثنوی بیشتر مأنوس بود، مثنویی در بحر شاهنامه مشتمل بر سوانح احوال و اوضاع ایران و استیلای طاغیان افغان و واردات آن اوان در نهایت پختگی نظم نموده به مکافات نامه مسمّا ساخته. این بیت افتتاح آن است:

بـه نام خدای مکافات کُن — پیاده ظفر بخشِ شه مات کن

و در این مثنوی کذب و افترای بسیار نسبت به کسانی که سوء مزاج به آنها داشته منظوم نموده. اقوالش اعتبار را نشاید و مثنوی دیگر در همین بحر مسمّا به دل و دلبر درکمال

۱. S + و گویند که این
۲. S «بیگ» را ندارد

بلاغت و حلاوت به انجام رسانیده بود. چند سال قبل از این به سرای باقی رحلت نموده[۱].

[۴۰۸]

باعث

محمّد نصیرا نام داشت. در اصفهان به کسب زرکشی روزگار به سر می‌برد. چند سال قبل از این درگذشت. طبعش خالی از لطفی نبوده، او راست:

در گلشنی که از گل رویت نقاب سوخت   در برگ لاله رنگ چو خون در کباب سوخت

[۴۰۹]

میرزا باقر

نوادهٔ مرحوم خلیفه سلطان است. در زمان خاقان مالک رقاب به منصب صدارت خاصهٔ[۲] شریفه سرافراز بود و به حکم سلیقه[۳] قدم در وادی شاعری نهاده. شعر بسیاری تدوین نموده، چنانکه در اوان صدارت استدعا نموده که تاریخ سلاطین صفویه را منظوم نمایند و بعد از رخصت *شاهنامه* تخمیناً سی چهل هزار بیت در سلک نظم کشیده مرتب ساخت و چون نظم داستانی 54b چنان به نهج لایق به غایت خطیر و در تحت قدرت هر طبع موزون نمی‌باشد و در آن میدان مردآزما نه هر خامه را مجال جولانگری است. و غرض نوّاب مومی الیه فی الحقیقه گویا ضبط تاریخ و ذکر قصّه بوده، لهذا در آن نظم سادگیها به کار رفته، مرتکب ضرورتهای شعریّه در بسیاری الفاظ شده‌اند، چنانچه در فتح کرشک گفته:

چو علی قلیخان یورش می‌نمود   از آن دور شهری کرش می‌نمود

و علی هذا القیاس از آنجاکه طبع ظرفا بهانه‌انگیز و وسیله‌جوست، جمعی از خوش طبعان عهد خصوصاً میرزا عبدالله[۴] پسر عمّ ایشان ماده را مستعدّ یافته، شاهنامهٔ مزبور را دستاویز

---

۱. M باقی خرامیده
۲. H خالصه
۳. S سابقه
۴. S عبدالسّلام

ساخته، ابیات عجیب رنگین بی‌نهایت مضحک بلکه داستانهای غریب به آن افزوده در مجالس و محافل بر زبانها سایر و دایر گشته، زیاده بر اصل موجب تحقیر آن سیّد عالی شأن گردید.

چند سال قبل از این استماع شد که در اصفهان به رحمت ایزدی پیوسته‌اند. سنّ شریف ایشان به نود رسیده بود، چون به غیر از شاهنامه از ایشان شعری دیده و شنیده نشده در هنگام تحریر، شاهنامهٔ مزبور نظر نبود. لهذا مقیّد به انتخاب و تطویل نگردید دو بیت که در خاطر بود، ثبت نمود. این بیت افتتاح شاهنامهٔ ایشان است:

نخستین سرِ حرف هر تاجدار بود افسرِ حمدِ پروردگار

در صفت رزم گوید:

یکی کوس نرّ[1] و دگر ماده بود دُهلچی به پهلوش استاده بود

[۴۱۰]

میر عبدالباقی

مولدش اصفهان و اصل از سادات قریهٔ آرتیمان و از خویشان میرزا هاشم آرتیمانی است. جوانِ قابلِ فقیر نهادِ حمیده خصالی است، به سخن بسیار آشنا و گاهی غزلی یا رباعی خیال می‌نماید. تخلّصش باقی و این بیت از اوست:

به کف آورده‌ام از گلشن بی‌خارِ غمت گل داغی که نصیب دل آگاه شود

[۴۱۱]

مولانا صدرای گیلانی

متخلّص به بینا. اصل مولد و منشاء ایشان بلدهٔ رشتِ گیلان است. بعد از تحصیل مقدّمات

۱. H گوش نرّ

به اصفهان آمده، مدّتی در مدارس علما به استفاده مشغول و جدّ موفور در تحصیل علوم به ظهور رسانیده. در اکثر فنون مهارت حاصل نموده به هندوستان رفته، مدّتی در آنجا به سر برده. به قلیل خرجیِ راهی که میسّر آمده بود اکتفا نموده، طمع در تحصیل دنیا ننموده به اصفهان معاودت و باز به تکمیل تحصیل و استفاده از خدمت علاّمهٔ زمان و نادرهٔ دوران شیخ عنایت گیلانی که از اعاظم حکمای عصر بوده پرداخته. بعد از چندی حبّ وطن دامن گیر شده به گیلان رفته، در بلدهٔ رشت رحل اقامت افکنده به تدریس مشغول شد تا آنکه منصبِ جلیل القدرِ شیخ الاسلامی آن بلده به او مرجوع شد. در کمال بی غرضی و کم طمعی به مهمّات شرعیّه می‌پرداخت. بسیار نمکین و خوش اختلاط بود، لیکن سودای عظیم بر مزاجش مستولی و تندخوییهای عجیب از او مشاهده می‌شد. اکثر آن اطوار نیز خالی از مزه نبود:

هر چه گیرد علّتی علّت شود　　کفر گیرد کاملی ملّت شود

حضّار مجلس در کمال احتیاط با ایشان صحبت می داشتند که ناگاه به خشونت نرسد. بالجمله طبعش به ترتیب نظم قادر و رطب و یابس در کلامش بود. شعر بسیار فرموده بودند و گاهی ابیات متینِ بی عیب در آن میان اتّفاق می‌افتاد. چند سال قبل از این به رحمت ایزدی پیوست. این رباعی از ایشان ثبت شد:

ای مرد! رهی جز رهِ بی چون نروی　　از جادهٔ حقّ به مکر و افسون نروی
زنهار که همچو دانه‌های تسبیح　　از حلقهٔ ذکر دوست بیرون نروی

[۴۱۲]

محمّد باقر بیگ

از امرا زادهای سلسلهٔ علیّهٔ شاملوست. چهرهٔ شاهد استعدادش به حلل کمالات صوری و

معنوی آراسته و قامت قابلیّتش به تشریف محسّنات پیراسته بود. در رکاب قهرمان ایران به هندوستان به صحبت یکدیگر رسیدیم. بعد از مراجعت به موکب شاهی در ایران به خدمتی مأمور شده، با آنکه به موجب امر انصرام داده بود در حضور اقدس بی‌تقصیر معاتب گردید. چون در واقع ممات را ترجیح به حیاتِ ملازمان آن پادشاه بود، سرپنجهٔ غیرت یازیده، کاردی که در کمر داشت کشیده دو سه ضرب شدید به سینه خود زده، رخت هستی بر بست. گاهی متوجّه شعر می‌شد. این چند بیت را به خطّ خود نوشته به فقیر داده بود:

- دامی نگسستم، قفسی را نشکستم   صیّاد جفاپیشه چرا بسته پرم را؟
- دامن نخوت مَیَفْشان بر غبار من که من   گَرد راه کوی جانانم، وطن گم کرده‌ام
- بردند ز کف قوّت گیراییم افسوس   روزی که رساند به دامان تو دستم
- هر سبزه که از خاک شهیدان تو برخاست   چون لالهٔ دل سوخته داغِ جگری داشت

[۴۱۳]

آقا صالح برهان

مولدش مازندران است. مدّتها بود که به هندوستان آمده، متوکّلانه مستغنیانه اوقات به سر می‌برد. در روز قتل عام شاهجهان آباد چون ملبّس به لباس هندیان بود زبان نافهمانِ لشکر قزلباش چند زخم به آن بیچاره زده، اسباب خانه‌اش را به غارت بردند. بعد از چند ماه به همان مرض فوت شد. دو سه روز پیش از ورود قهرمان ایران و حدوث فتنهٔ[1] قتل عام، قصیده‌ای در مدح آن پادشاه گفته، متوقّع بود که به استصواب 55a یکی از ارکانِ دولت از نظر شهریار مزبور بگذراند که ناگاه فلک چنین روباه بازی کرد. گویا عاکفان سدّهٔ اعلی صلهٔ آن مدحت را به وی دادند. او راست:

---

۱. S قضیّه

ـ سخنگو تا نبیند چون خودی را کی به حرف آید / از آن شد تختهٔ مشق سخن، آیینه طوطی را
ـ دایم به رنگ طوطی تصویرْ خامُشیم / بندد چگونه حرف کسی از زبان ما؟
ـ خلاصی خواهی از قید علایق گوشه‌گیری کن / نیارد هیچ صیّادی به دام خویش عنقا را
ـ زنده‌ام کن که روم باز به قربان سرت / تا به کی صبر کنم روز قیامت دیر[1] است
ـ کس پی نبرد به رفتن غیر / این قافله نقش پا ندارد
ـ چه دهی درد سر خویش طبیب / دارم احوال تباهی که مپرس
ـ کنندش خلق دایم چوبکاری / بلند آوازه هرکس گشت چون کوس
ـ آب گشتیم از این صبر[2] که چون ابر چرا / قطره‌ای در جلو برق سواری نزدیم
ـ آن شب که نگاه تو کند می به ایاغم / روشن شود از روغن بادام چراغم
ـ راه و رسم کفر و ایمان را نمی‌دانم که چیست / گر چه عمری خدمت شیخ و برهمن کرده‌ام
ـ گر چه خاموشم به‌رنگ بلبل تصویر لیک / با زبان بی‌زبانی گفتگویی می‌کنم
ـ خویشتن را همچو گل پیوسته خندان داشتم / با وجود آنکه صد زخم نمایان داشتم
ـ از بس که اعتماد ندارم به زندگی / امروز می‌خورم غم فردای خویشتن
ـ چنان رنجور گردیدم ز هجر تار گیسویی / که همچون خامه گردد سدّ راه من سر مویی

[۴۱۴]

میرزا مهدی بیان

همشیره‌زادهٔ ابوطالب کلیم است. طبعش بر ادابندی قدرت تمام داشته، اگر چه کم شعر است امّا آنچه گفته خالی از[3] لطفی نیست. در زمان اورنگ زیب پادشاه که منکر شعر و شاعری بوده به هندوستان آمده، روزگار مساعدت به احوالش نکرد، در وبای گلکندهٔ دکن فوت شد. او راست:

---

۱. S دور
۲. M شرم
۳. M گفته کم از

ـ آنکه کج بهر ستم ساخته شمشیر تو را　راست کرده است برای دل ما تیر تو را
ـ بیان خاک رهت گردیده عمری است　به زیر پا نگاهی می‌توان کرد
ـ بهای بوسه‌اش سر می‌دهم چون زر نمی‌گیرد　خیالی[1] کرده‌ام با خویش امّا سر نمی‌گیرد
ـ شب حنا بست و دل خلقی ز کف امروز برد　خوب دستی آن بت بیدادگر وا کرده است
ـ بشکند چون از کسی چیزی، بلایی بگذرد　خوب شد بر توبه آمد آفت مینای ما
ـ ز رشک کشته مرا تا گرفته دست رقیب　ببین به قتل من آن شوخ با که همدست است؟
پس از مردن ز کویت شکل[2] من مشکل شود بیرون　دلیلم اینکه در بیماری عشق تو سنگینم
ـ خدنگت بهر غم وا می‌گذارد　اگر در سینه‌ام جا می‌گذارد
ز تندی منع کن مژگان خود را　که پر سر در دل ما می‌گذارد
گذشت تیر جانان را هلاکم　که پیکان را به دل وا می‌گذارد
از آن خار سر راهم به کویت　که آنجا مدّعی پا می‌گذارد
ـ مرا رسوا چو نتوانست دیدن　به رو درماند رنگم از پریدن
نشیند تیر بر خاک سینه زود　به بال دیگری نتوان پریدن
ـ کبابم کردی از آه پیاپی　دلا چند از تو می‌باید کشیدن
ـ بساز ای دل به مکتوبی ز جانان　به ما کی بیش ازین خواهد رسیدن
ـ بس که تیغش ستم به دلها کرد　دهن زخم را به خود وا کرد
داغ، جایی برای خود می‌خواست　تن چو دادیم، دست پیدا کرد

[۴۱۵]

بینش کشمیری

در زمان اورنگ زیب پادشاه به هندوستان بوده. دیوان شعر ترتیب داده، ابیات خوب از وی به نظر رسید. او راست:

ـ ماند در دل چو لاله داغ گره[3]　دود آهم ز نارساییها

---

۱. S حسابی
۲. M نقش
۳. M داغ لاله گره

- دریـن بـهار نشـد نـوگلی دوچار مـرا / که زیر سایهٔ خود جا دهد چو خار مرا
کسـی کـه کشـتهٔ ابـروی او مـرا دانـد / به جـای شـمع زنـد تـیغ بـر مـزار مـرا
- پاس عزّت کس چو من میخانه را هرگز نداشت / داده‌ام در چشم خود جا همچو نرگس جام را
تا بـه راحت یک جـهت سـازم فـغان خـویش را / چون جرس بادل یکی کـردم زبـان خـویش را
- مـا را بـه غـیر دیـدهٔ شب زنـده‌دار نـیست / گـاهی مگـر بـه چشـم تـو ببینم خـواب را
- از گــل بــه دست بــاد صــبا نــامه داده‌ام / یـعنی کـه بـی تـو دفتر گـل پاره پاره است
- بـی تـو مـا را ز سـوز گـریه چـو شـمع / آتش از سـر بـه جـای آب گـذشت
- لذّت شمشیر نازت هرکه را شد دلنشین / همچو گل زخم ترا قسمت بر اعضا می‌کند
- آنـقدر فـرصت نـظاره بـه چشـمم نـدهی / کـه نگـاهی بـه رخت درد دل اظـهار کـند
- تـا یک سـخن تـوان ز لب دلستان شـنید / از هـر کسـی هـزار سـخن مـی‌توان شـنید
- تـا دیـدن رخت چـمن آرای دیـده شـد / گـل مـی‌کند چـو شـمع بـه مـژگان نـظاره‌ام
- از بـاده نـداریـم چـو گـل تـاب جـدایـی / پـیمانه مـا گـر شکـند خـانه خـرابـیم
به صد تمکین گذشت از من که استغنای ناز است این / شدم خاک‌رهش من هم که تسلیم نیاز است این

[۴۱۶]

شرف‌الدّین پیام

از موزونان هند[۱] بوده. او راست:

نالە می‌رقصد مگر گوشش به فریاد من است / می‌تپد دل، شاید آن بی‌رحم در یاد من است

[۴۱۷]

شاه خلیل الله بینوا

خلف الصّدق جناب فیض مآب خلیفه ابراهیم است. مـراتبِ سـلوک و ریـاضت را در

۱. M «هند» را ندارد

خدمت والد ماجد خود طی نموده بر مدارج علیای معرفت عروج فرموده. تولّد شریفش در سنهٔ ۱۱۳۵ واقع شده، چنانچه لفظ (شاه محمّد خلیل الله) از آن مخبر است. تا حال تحریر در دارالخلافهٔ دهلی کسب سعادت 55b از حضرت والد بزرگوار خود می‌نماید. به مقتضای موزونی طبع گاهی مطالب علیّهٔ تصوّف را در رباعیّات منظوم[1] می‌فرمایند و این چند رباعی از آن جمله است:

- عارف یعنی[2] خویش را کرد فنا   اثبات نمود ذات حق را به بقا
صوفی است کسی که خویش را کرد ثبوت   دریافت به خود جمله صفات و اسما
- من آب شدم سراب دیدم خود را   دریا گشتم حباب دیدم خود را
آگاه شدم تمام دیدم غفلت   بیدار شدم به خواب دیدم خود را
- عارف با خلق عام چون عام[3] بود   آگاه ز پختگیش کی خام بود
هر کس هم رنگ خویش بیند او را   در بی‌رنگی اگر چه او تام بود
- نفس است که گاه مار و گه چوب شود   گاهی بی‌عیب و گاه معیوب شود
گاهی چو برادران یوسف، دشمن   گاهی بر بوی یار، یعقوب شود
- در صورت قطره سر به سر دریاییم   تو ذرّه مبین مهر جهان آراییم
گویند که کُنه ذات حق نتوان یافت   ما یافته‌ایم این که کُنهش ماییم

[۴۱۸]
میرزا محمّد شفیع

متخلّص به بسمل. از اعاظم بلدهٔ نشاپور و عموی نوّاب ابو المنصور خان بهادر صفدر جنگ است. جمال کمالش[4] به حلیهٔ صلاح و تقوا آراسته و چهرهٔ حالش به زیور علم و هنر پیراسته بود. چند سال قبل از این به جوار رحمت ایزدی پیوسته، در جوار آستانهٔ متبرّکهٔ

۱. H موزون   ۲. H عارف بوَد آنکه
۳. M تمام   ۴. M کمالاتش

امام ثامن [1] ـ علیه التحیّة و الثّناء ـ مدفون گردید. این چند بیت از نتایج طبع آن مغفور است:

ـ سنگ جفای او را باید به جان خریدن / بر شیشهٔ دل ما هست این خطر مبارک
ـ ز خود تا نگذری جان را [2] چه دانی / در امکان غیر امکان را چه دانی
نشد رایج طلای رنگ زردت / عیار عشق خوبان را چه دانی
ـ گرد هستی را به آهی می‌توان بر باد داد / این‌قدر بسمل غبار خاطر قاتل مباش
ـ سوز [3] عشقی در دل افکار می‌خواهیم و نیست / لالهٔ داغی درین گلزار می‌خواهیم و نیست
یار را در جای دیگر غیر دل جستن خطاست / ما متاع خانه در بازار می‌خواهیم و نیست
ـ در حقیقت پردهٔ دیدار مقصد می‌شود / تا درین ره دیده بر سنگ نشان داریم ما
در دیار زندگانی فرصت آرام نیست / ابلقی چون روز و شب در زیر ران داریم ما
ـ چون داغ دلم دشت جنون لاله ندارد / با چشم تَرَم ابرِ چمن ناله [4] ندارد
افغان که سیه روزیم از گردش افلاک / مانند شب هجر تو دنباله ندارد
حُسن تو در آینهٔ اندیشه نگنجد / خورشید صفت ماه رخت هاله ندارد

---

۱. H ضامن
۲. S ما را
۳. S نور
۴. M ژاله

روضة التّاء

[۴۱۶]

تاج‌الدّین تمرانشاه *

از شاهزادگان عالی تبار و پادشاهان[1] کامکار بوده، کمال همّت و شجاعت داشته. گویند صیت دانش وکمالش عالم را فروگرفته و طنطنهٔ شوکتش به اطراف و اکناف جهان رسیده بوده است. محمّد عوفی گوید که با طغانشاه بن المؤیّد او را مراسلات و مشاعرات است و با سیّد الکتّاب سیّد ظهیرالدّین سرخسی نیز او را مکاتبات و مراسلات واقع شده است. وقتی سیّد مزبور به رقعهٔ منظوم که در تحت اسمش مذکور خواهد شد از وی گهر ناسفته طلبیده بوده است، پادشاه مزبور درجی از مروارید ناسفته قیمتی و مسوّده[2] بعضی از ابکارِ افکار خود و دختر بکری به وی فرستاد مع این قطعه:

چون به الماس طبع دُرّ سفتی — دُرّ ناسفته‌ات[3] فرستادم
قوّت تو[4] خدای عزّ و جل — که ز بی‌قوّتی به فریادم

اتّفاقاً بعد از وقوع مقاربت کنیزک می‌میرد. ملک تاج‌الدّین این قطعه را گفته به وی می‌فرستد و او را نیز جواب است که در جای خود خواهد آمد:

---

۱. ٥ پادشاهزادگان
۲. S مزّجه
۳. لباب الالباب: ناسفتهٔ
۴. همان: قوّتت ده

علوی کافرانِ هندی را / زود ز اسلام سیر خواهی کرد
پدرت غزوه کردی از شمشیر / تو غزا هم به کیر خواهی کرد[1]

این رباعی نیز او راست:

هرگز چون منی عاشق مدهوش که دید؟ / آزاد چو[2] بندهٔ حلقه در گوش که دید؟
با دل گفتم دمی فراموشش کن / دل گفت: مرا جان فراموش که دید؟[3]

[۴۱۷]

ترک کشی[4] ایلاقی

در مراتب سخنوری هنر سامری داشته. او راست:

با هنرتر ز خلق دانی کیست؟ / راد مردی به دهر[5] دانی چیست؟
آنکه با دوستان تواند ساخت / وآنکه با دشمنان تواند زیست[6]

[۴۱۸]

رئیس تاج‌الدّین سرخسی

رئیس سرخس بوده، از فضایل و کمالات بهرهٔ وافی داشته، در نظم و نثر صاحب قدرت است. تقی اوحدی این رباعی را به نام وی ذکر کرده و میرزا صایبای مرحوم به نام اعجاز مازندرانی ضبط نموده است، الله یعلم:

در ماتمت[7] آن قوم که خون می‌بارند / مرگ تو حیات خویش می‌پندارند
غمناک از آنند که اهل دوزخ / جاوید چگونه با تو صحبت دارند

---

۱. لباب الالباب، ۱۳۸ /۱.
۲. S آزاد که
۳. لباب الالباب، ۵۰ /۱.
۴. M ,H کسی
۵. لباب الالباب: راد مردی و مرد
۶. همان: بداند ساخت... بداند زیست
۷. M ماتم

[۴۱۹]

تابعی هروی

نقّاش بوده و نی را خوب می‌نواخته. وی راست:

دور از تو به درد و محنت و غم بودم   با سینهٔ ریش و چشم پر نم[1] بودم
با نی همه شب به ناله همدم بودم   بی‌یاد تو القصّه شبی گم بودم[2]

[۴۲۰]

مولانا تذروی

قزوینی است. همشیره‌زادهٔ مولانا نرگسی بوده، به سبزه‌زار هندوستان افتاده، طوقِ بندگی سرو قدّان را برگردن جان انداخته، در بوستانِ عاشقی فاختگیها کرده است. او راست:

ـ گَرد هستی رفت بر باد و هنوزم ز آب چشم   خاکساران ره عشق تو را پا در گِل است 56a
ـ تیغ مژگان توام در بی‌خودی آمد به یاد   چون به خود باز آمدم صد رخنه در جان داشتم
ـ ای داده ز روی لطف دادِ هم کس   حاصل ز تو مقصود و مراد همه کس
جمع است دلم به اعتماد کرمت   ای بر کرم تو اعتماد همه کس

[۴۲۱]

حکیم تقی‌الدّین قمی

از مشاهیر عراق بوده. وی راست:

دی به بوی طرّهٔ جان پرورش جان تازه کرد   جان چو دید آن‌زلف و عارض کفر و ایمان تازه کرد

---

۱. S غم   ۲. H شبیء کم بودم

[۴۲۲]

مولانا تابعی خوانساری

شاعر مقرّر زمان خود بوده، با مولانا وحشی مشاعرات کرده. نامش آدینه قلی است. از مراتب علمی بی‌بهره بوده است. وفاتش در سنهٔ ۱۰۱۸ واقع شده. وی راست:

- غمزه را چند زنی طعنه که دیرش کُشتی   بی گناهی بکشد[1]، هیچ تأمّل نکند
- کار من دور از تو غیر از ناله‌های زار نیست   گر به زاری جان دهم دور از تو دور از کار نیست

[۴۲۳]

تابعی شیرازی

میر محمّد نام داشته. بسیار نامراد و درویش نهاد بوده، در سنهٔ ۱۰۰۸[2] سر به گریبان فنا کشیده. وی راست:

- دی کسی گفت: یارت[3] اینجا بود   گفتم: ای وای من کجا بودم؟
رخ زردم به گریه شد رنگین   سرخ رویی تیره بختان بین
رخ به خورشید آسمان منمای   کز خجالت فرو رود به زمین
- مشو زنهار همدم ای بت سیمین بدن با کس   چو غنچه در نقاب عصمتی مگشا دهن با کس

[۴۲۴]

مولانا تجلّی کاشی

جوان صاحب طبع خوش ذهن نکته‌سنجی بوده است. به هندوستان آمده، در گجرات[4] با مولانا نظیری صحبتها داشته تا در سنهٔ ۱۰۲۱[5] فوت شده. وی راست:

---

۱. S بکشی
۲. H ۱۱۰۵
۳. H یار
۴. H حرکت
۵. S ۱۰۶۱

ـ بر مزار ما شهیدانْ نه چراغی نه گلی   هر طرف پروانه‌ای در طوف و هر سو بلبلی
ـ چنان مکن که هم[۱] آغوش لب کنم گله را   به راه باد گذارم چراغ حوصله را
چه شد که رخ ننمودی و دین و دل بُردی   که روی بسته حریفان زنند قافله را
ـ بر جای خدنگ تو دهد بوسه به شادی   صید تو که آرد به سوی زخم، دهن را
رفته[۲] است ز بیداد تو جور فلک از یاد   مرهم شده داغ نو ما داغ کُهن را
ـ تنها همین قفس نه ز شوقم دریده جیب   چندین هزار چشم به راه است دام را
ـ تو گشتی باده و تجلّی آه   آتش آنجا بلند و دود اینجا
ـ هرگز نکشد صفیر، غمناکِ قفس   ترسد که فتد شعله به خاشاک قفس
بگداخت تنم ز سوز دل، می‌ترسم   بیرون فکند نسیمم از چاک[۳] قفس

[۴۲۵]
تجلّی سمنانی

اوّل تخلّص وی **خاوری** بوده، در ازمنهٔ سابقه به هند آمده بوده. او راست:

ـ از بس‌که شهیدان تو بیرون ز حسابند   ترسم که نگنجند به صحرای قیامت
ـ در لطافت اوّل خوبی است محبوب مرا   یک گل از صد غنچه نشکفت است مطلوب مرا
ـ از ذوق صدای پایت ای رهزن هوش   وز بهر نظارهٔ تو ای مایهٔ نوش
چون منتظران بهر زمانی صد بار   جان بر در چشم آید و دل در ره گوش

[۴۲۶]
ترخانی

از شعرای آن عصر بوده. وی راست:

دلتنگ دور از آن لب خندان نشسته‌ایم   مانند غنچه سر به گریبان نشسته‌ایم

---

۱. M که من   ۲. S رقص
۳. S خاک

چون دست ما به دامن وصلت نمی‌رسد پای طلب کشیده به دامان نشسته‌ایم

[۴۲۷]
ترابی کرمانی

او راست[۱]:

دور از رخت ای دلبر پاکیزه خیال شد قامتم از بار غم هجر چو دال
در بادیهٔ فراق چندان گشتیم کز همرهیم آبله شد پای خیال

[۴۲۸]
میر[۲] ترابی مشهدی

به تجارت اوقات می‌گذرانیده، در زمان اکبر پادشاه به هند آمده، باز به ایران رفت. وی راست:

چراغ مدرسه و نور خانقاه یکی است اگر چه دیده دو آمد ولی نگاه یکی است

[۴۲۹]
میر تشبیهی کاشی

از آزادگانِ کوی حقیقت و از وارستگانِ وادی طریقت بوده، چهل سال در مملکت هندوستان به سر کرده، لیکن اکثر اوقات از خلق انزوا داشته و اغلب در گورستانها می‌گذرانیده. وی راست:

ـ یکی بر خود ببال ای خاک گورستان ز شادابی که چون من کشتهٔ زان دست و خنجر در لحد داری

۱. S اصل وی از کرمان است و گاه گاه فکر شعر می‌نمود.
۲. H میرزا

ـ به بازار شهیدان برگذر روز جزا بنگر
که جرمی می‌خرند آنجا به نرخ صد ثواب از من

ـ ز بس کز دیدن او بی‌خودی سر می‌زند از من
تماشاگاه خلقی می‌شوم وقت تماشایش

ـ به‌این‌یک‌می‌فروشد عشوه‌زان‌یک می‌خرد حیرت
به ذرّات جهان خورشیدِ من گرم است بازارش

ـ از او حکایت وا سوختن به من بکنید
نسوخته است چنانم که وا توانم سوخت

ـ نه گَرد غالیه بر گرد لالهٔ[1] تر اوست
که شاه حُسن گذشته است و گرد لشکر اوست

ـ مگر به قدّ تو زد سرو، لاف رعنایی[2]
که از لگد همه مرغان کنند سرکوبش

ـ نمی‌آید خیالت تا دمی دمساز ما باشد
خیال بی‌وفایان همچو ایشان بی‌وفا باشد

ـ چو آتش سرکشی بگذار، کاین خاشاک نم دیده
نه آسانت به‌دست آورده تا دست از تو برگیرد

ـ گویند بهاری شد و گل آمد و دی رفت
ما بی‌تو ندانیم که کی آمد و کی رفت

ـ ز تیغت بار منّت باد، بر گردن شهیدان را
که همچون سایه می‌افتند گستاخانه بر پایت

ـ مستی و خون دل اهل وفا می‌ریزی
جام خود می‌شکنی بادهٔ ما می‌ریزی

ـ تو هر رنگی که خواهی جامه می‌پوش
که من آن جلوهٔ قدّ می‌شناسم

ـ بس‌که بی آینه روی تو بگداخته‌ام
خویش را دیده در آینه و نشناخته‌ام

ـ کف پا به هر زمینی که رسد تو نازنین را
به لب خیال بوسم همه عمر آن زمین را

ـ بهر زیارت آمد، بر تربت شهیدان
یا رب دگر چه دارد، با آرمیده‌ای چند؟

[۴۳۰]

میر تقیای شوشتری

از دانشمندان بوده به هند آمده. در خدمت جهانگیر پادشاه به منصب و خطاب مورّخ خانی سربلند گردیده، لیکن بنابر حرکات ناپسندیده اکثر معاتب و مخذول بوده است. گاهی به ندرت شعر می‌گفته. وی راست:

---

۱. S گرد غالیه
۲. S زیبایی

من بندهٔ این رسم که در چارسوی عشق   با هر که نه غارت شده سودا ننمایند

[۴۳۱]
تقی نیشاپوری

جوانِ پاکیزه‌گویی است. از 56b اقوام مولانا نظیری است، در هند نیز همراه مولانا به سر کرده. او راست:

ننگ آیدش که باز نشیند به شاخ سرو[۱]   مرغی که در هوای تو از آشیان گذشت

[۴۳۲]
تقی پیرزاد[۲]

از ظرفای روزگار و شعرای صاحب اعتبار بوده، در خدمت جهانگیر پادشاه به سر می‌کرده. وی راست:

آنی که به درگهت جهان[۳] مزدور است   وز خلق تو خلقت جهان مشکور است
حاصل که تو جانی و جهان زنده به تُست   گر تن نکند وداع، جان معذور است

[۴۳۳]
میر تقی همدانی

جوان صاحب کمال بوده، در عهد جهانگیر پادشاه به هند آمده بود. وی راست:

- به کویت گر هجوم بلهوس بینم نمی‌رنجم   که گلبن گر ز بلبل پر شود، گل پاک دامان[۴] است
- چه شد گر باشد از آتش لبالب سینهٔ دوزخ   اگر مَرد است در دل آه سوزان را نگه دارد

۱. M ،H گل؛ S خلد
۲. H میرزاد
۳. H جهان به درگهت
۴. M گل زیر دامان

ـ آب از دل مــن بُــرد[۱] خــدنگش | چــون تــازه نــهال بــر لب جــوی
ـ آن دم که به دل شعلهٔ غم افزون شد | دانی ز چه رو سرشک من گلگون شد؟
پــیکانی بــود در دلم خــون آلود | شد آب و ز راه دیدهام بیرون شد
ـ ای بــاد صــبا بگوی آن بدخو را | زنــهار مــبند بــر مــیان گــیسو را
کــاندر خم او دلیاست با کوه الم | کــی طاقت بار کوه باشد مو را

[۴۳۴]

میر تقی شهرستانی

مشهور به تقیای لنگ. کسب فضایل و تحصیل کمالات بسیار کرده بود. معاصر شاه عبّاس ماضی مغفور است. وی راست:

کند لبریز جان دامان گیتی | نسیمی کز سر کوی تو آید

[۴۳۵]

آقا تقی بن آقا ملک معرِّف اصفهانی

به نزاکت طبع و صفای ذهن و حسن خلق مشهور بود. در عهد جهانگیر پادشاه به هندوستان آمده، مدّتی ملازمت شاهزاده پرویز کرده. خطّ شکسته[۲] را خوب و درست مینوشته است. او راست:

ـ گر تو از رخ نقاب دور کنی | لاله در سنگ پیرهن بدرد
ـ عشق رسید و فارغ از کشمکش هوش شدم | در قفس چمن بُدم، در چمن قفس شدم
ـ حسنم که پرده سوز، بر ایمن فتادهام | عشقم که در نهاد برهمن فتادهام
گه خوشهچین زلفم و گه دانه دزد خال | چون مور قحط دیده به خرمن فتادهام[۳]

---

۱. M خورد
۲. M «شکسته» را ندارد
۳. S «حسنم که... خرمن فتادهام» را ندارد

- مستم و بر سر قدح، همچو حباب می‌روم / آب ز سر گذشت و من، بر سر آب می‌روم
- این برق فتنه از پی مشت گیاه کیست؟ / و آن خطّ نو، نمونهٔ بخت سیاه کیست؟
بی جرم، عذر جرم نگفتن، گناه من / با صد گنه قصاص نکرده گناه کیست؟
- آن خون دل فشاند و این خون دل خورد / فرق اینقدر بود ز لب زخم تا لبم

[۴۳۶]
میرزا تقی

ابن خواجه قاسم خراسانی است مشهور به سمسار. در خدمت شاهزاده[۱] خرّم یعنی شاهجهان پادشاه به مرتبهٔ امارت رسیده بوده است. در سنهٔ ۱۰۳۵ کشته شد. وی راست:

- یادم نمی‌کنند فراموشکار چند / پنهان نشسته در دل من آشکار چند
خشکی از مزرعهٔ من نتوان برد برون / گر لب گشت مرا بر لب کوثر بندند
- تا سردار به جاه است غلط می‌گویند / که سر عاشق شوریده ز سامان افتاد
- به کُنج کلبهٔ احزان خود هم ناله‌ای دارم / نیَم بلبل که گر گلشن نباشد از نوا افتم
- حرفی ز مدّعا نشنیدیم و صبح شد / بیهوده شمع خویش به افسانه سوختیم
- از در دون همّتان نومیدی من در خور است / کز گدا طبعی در صاحب کرم گم کرده‌ام

[۴۳۷]
تقی‌الدّین محمّد

الشهیر به تقی اوحدی. از اولاد شیخ اوحدی دقاقی بلیانی است ـ قدّس سرّه. وی از سادات حسینی بوده، آبا و اجدادش از بلیان کازرون‌اند، لیکن تولّد و نشو و نما در اصفهان بهشت نشان شده. مدّتی در اردوی پادشاه مغفور شاه عبّاس صفوی ماضی ملازم رکاب بوده است، در سنهٔ ۱۰۱۵[۲] به هندوستان آمده، تذکره‌ای مسمّا به عرفات که مزخرفات

---

۱. M ,H سلطان
۲. H ۱۱۰۵

بسیار در آن درج کرده تألیف نموده، مشتمل بر هشتاد هزار بیت و باز از آن، تذکره‌ای دیگر انتخاب کرده است مسمّا به کعبهٔ عرفان که اگر به نظر نکته‌سنجان دقیقه‌یاب برسد بایَدِ مؤلّف[۱] را از آن در می‌یابند. در حین تحریر این اوراق، تذکرهٔ مزبور در نظر این بی‌شعور بوده اگر قصوری و اشتباهی و تکراری در ترقیم رفته باشد جریمه‌اش به اوست، چنانچه در دیباچهٔ این اوراق اشاره به این مراتب شده است. به هر حال تقی اوحدی شعر بسیاری گفته از مثنویات و غزلیات و غیره که تفصیل آنها موجب تطویل کلام می‌گردد.

و خلاصه آنکه در مثنویّاتش و اشعار شترگربه[۲] به نظر رسید. دیوان غزلش به نظر احقر نرسیده، لیکن آنچه در تذکرهٔ کعبهٔ عرفان از غزلیات جسته جسته نوشته است ابیات عالی در آن میان به نظر رسیده، چنانچه به نگارش می‌آید:

ـ به وفایی که تو را نیست، چنان دل بستم ... که به تیغ اجلم از تو جدا نتوان کرد

ـ تا ز بختم تیرگی می‌رفت، چشمم شد سفید ... این سیاهی از سر داغ من آسان برنخاست

ـ صد گره در دلم از حسرت پیکان تو بود ... سست جنبیدی و زد سخت گمان دگرم

ـ تنم در غم چنان پاشیده از هم ... که می‌آید چو گرد از جامه بیرون[۳]

ـ عالمی درد خدایا چو کرامت کردی ... طاقتی نیز به اندازهٔ آن می‌بایست

ـ آمد به کعبهٔ دل ما چون خلیل عشق ... هر آرزو که دید، به جای صنم شکست

ـ هزار سال بمانی به جای در یک گام ... اگر نه این دو قدم را به نیم گام شوی

ـ از شوق پابوس تو بیمار عشق را ... جان به لب رسیده چو تبخاله شد گره

ـ نه رفو گشته چاک سینهٔ من ... بخیهٔ دل به روی کار افتاد

ـ ما به بخت زلف هجران زاده‌ایم ... زان سراسر روزگار ما شب است

ـ به نگاهی فروختم خود را ... چه کنم بیشتر نمی‌ارزم

ـ در بوم و بر زمانه، چشمت ... تخم گل آفتاب پاشید

ـ من که چون عنقا دو کونم زیر بال همّت است ... همچو مرغ خانگی گِرد سرا، تا کی پرم

---

۱. H دقیقه‌یاب بری، مایهٔ؛ S پایهٔ مؤلّف

۲. S اشعارش نسخهٔ شتر حجره

۳. S این بیت را ندارد

- نیافتم کف خاکی ز اشک خود بی‌رنگ / به ناخن مژه سرتاسر زمین کندم 57a
- با همه بوالهوسیها نگذارد همّت / که تمنّا به در قاضی حاجات بریم
- شد خنجرت شکسته چو بر خنجرم رسید / آری ز بخت بد به گلو آب بشکند
- نه خال بود به کنج ابرویت / ماری است که مُهره در دهن دارد
- چنان به دام تو پابست گشت طایر روح / که بعد مرگ، نگونسار در هوا شد بند
- پیمانه‌ام چو پر شد، لب بر لبش نهادم / پیمانه پر نگردد تا لب به لب نباشد
- حاصل شود ز چرخ مرادم اگر کسی / از تار ماهتاب، کتان را رفو کند
- بس‌که محرومی دیدار تو بردیم به خاک / ناامیدی چو گل از تربت ما می‌روید
- به عذرم لب گشا تا داغ شوقم تازه‌تر گردد / که ناسور نمک پاشیده سوزش بیشتر دارد
- ازو یک پرسشی دیدم اگر صد بار به گردم / امید آن عیادت بازم اندر بستر اندازد
- صبا در پیش بلبل یاد شکّرخند گل می‌کرد / لبش خندید گفتا کی به این دستور می‌خندد؟
- چنان بگرفته گردونم که گویی / عسس در خانهٔ خویشم گرفته است
- بیستونِ جانِ شیرین خوش به تلخی می‌کَنم / در محبّت خسروی گر نیست فرهادیم هست
- ز ننگ گر نکشد بار نامه‌ام قاصد / کبوتر حرم بی‌کسان صبا اینجاست
- می‌خواست سایه بر سر بخت من افکند / زآسیب سنگ حادثه، بال هما شکست
- به دیده طی رهی کرده‌ام که هر قدمش / به گام کعبه‌روان صد هزار فرسنگ است[1]
- منم که عشق فروزنده از چراغ من است / فتیله‌ایست محبّت که بهر داغ من است
- مزن به شمع دلم آستین و دامن زلف / که دودمان وفا روشن از چراغ من است[2]
- شب هجران چو سر زلف تو آشفته چراست؟ / مگر آن زلف به خواب شب هجران رفته است
- آن چنان از وصل محرومم که گر تیغم زنی / ناامیدی از رگ جانم به جای خون جهد
- بی‌تو بر من شب نخست فراق / چون شب اوّلین گور گذشت
- غلط کردم رخ طاقت سیه باد / که پیشت کردم اظهار محبّت
- زند از موج اشکم خنده‌ها بر گریهٔ طوفان / به قدر آرزو گر سر دهم خوناب حسرت را

---

۱. S این بیت را ندارد
۲. S این بیت را ندارد

ـ خضر داده به آب زندگانی[1] فخر و ما از ننگ / نـیالاییم از لوث بـقا دامـان هـمّت را
ـ نکـهت زلف تـو مستانه ربـودم ز نسیم / چـون بـخیلی کـه بـه تاراج بری مالش را
ـ راه نـفسم بسـته چـنان غـم کـه بـه ماهی / آهـی نـتوانـم ز دل تـنگ بـرآورد
ـ دل که بیت الله عشق است صنم‌خانه شده است / کـو خـلیلی کـه دریـن کـعبه کـند بت شکـنی
ـ ای که در بازوی حُسـن تُست زور حیدری / خیبری دارم که نامش دل بود بر کـن ز جای
ـ گر بحر غم به سینه در آید چنین به جوش[2] / بـاید چـو ابـرم از هـمه اعـضا گـریستن
ـ زلفت بـه مـددکاری آن لب نـمکی چـند / با مشک بـه‌هم کـرد و بـه داغ دل مـا ریـخت
ـ فریاد کـه غـمهای تـو ز انـدازه بـرون است / تـرسم هـمه در سـینه بـه یکـبار نگـنجد

[۴۳۸]

سلطان تکش

وی را سکندر ثانی گفتندی. از پادشاهان مشهور خوارزم بوده. تقی اوحدی نوشته که نام وی محمّد بن سلطان تکش است. وی راست:

بـبند چـو فـلک نماندش قوّت و تـاب / انـدر کـف مـن تـیغ چـو یک قـطرهٔ آب
دستم چو سحاب آمد و این طرفه که دید / ابری که بـه یک قـطره جـهان کـرد خراب

[۴۳۹]

محمّد باقر تابع[3] قمی

در زمان شاه سلیمان مغفور به احتساب آن شهر مخصوص بوده. وی راست:

ـ من رفتم و دل به کوی او ماند / از رفـتن بـیدلانه پـیداست
ـ نه شبنم است پریشان به روی سبزه و گل / بـهار بـی‌رخت آیـنه بـر زمـین زده است

۱. M عمر جاودانی
۲. M گوش
۳. H تابعی

[۴۴۰]
ملاّ علیرضای تجلّی

والدش از کدخدایان اردکانِ یزد است. شعلهٔ شمع فطرتش نمونهٔ تجلّی طور و کوکب سپهر ادراکش چون مهر انور پر نور. در فضیلت کمالات یگانهٔ دوران و در اخلاق حمیده منفرد زمان بوده. از تلامذهٔ آقا حسین خوانساری است به هندوستان آمده، ابراهیم خان مرحوم ولد علیمردان خان در خدمت وی استفاده نموده، تربیت کلّی یافت. بعد از چندی به ایران مراجعت کرد در سنهٔ یکهزار و هفتاد و دو شاه عبّاس ثانی محلّی از محالات[1] اردکان را به سیورغال او مقرّر فرمود و شاه سلیمان مبرور نیز به دستور والد مغفور همان سیورغال را به وی مقرّر و مفوّض داشت. پادشاه و جمیع امرا پاس حرمتش داشته در رعایت خاطرش می‌کوشیدند. اکثر در اصفهان به افاده مشغول می‌بوده، گویا در همان زمان از دار فنا رحلت نموده. اشعارش مدوّن است و این ابیات او راست:

- باز آکه بی جمال تو آغوش عشرتم   همچون کمان حلقه ز هم وا نمی‌شود[2]
- در راه دلم ضعف تن انداخته سنگی   عمری گذرد تا روم از رنگ به رنگی
- بس‌که در مشت غبارم یاد رویش نقش بست   کردهٔ تصویر او شد، هر کجا گردم نشست
- نسبت من به تو چون نسبت عکس است به شخص   با توام گر همه در عالم دیگر باشم

مثنویی مسمّا به *معراج الخیال* دارد. این چند بیت در وصف معشوق از آن مثنوی نوشته می‌شود:

بر سرم دیگر همای عشق یار   ریخت طرح آشیان از خار خار
شوق بر گِرد دلم پر می‌زند   از تپیدن حلقه بر در می‌زند
همچو فانوس از خیال روی[3] دوست   جمله خونم نور شد در زیر پوست

---

۱. H محلّات

۲. S این بیت را ندارد

۳. معراج الخیال: فروغ روی

از دلم برخیزد آه از شوق یار — چون ز تاب مهر از دریا بخار
خود به خود سامان عشقم شد درست — بر تنم چون فلس ماهی داغ رُست
کاوش غم می‌کند در دل شیار — ناله می‌کارد درو تخم شرار 57b
جان ز نیش غمزه چون پرویزن است — پردهٔ دل کیسهٔ پر سوزن است
سوز غم در استخوانم یافت راه — شد تنم چون شمع، صرف اشک و آه
یاد زلفی سوخت خون در پیکرم — بوی عنبر می‌دهد خاکسترم
باز در مغزم شراری ریخت عشق — روغنم با شعله‌ای آمیخت عشق
دلبری برد از دلم، صبر و قرار — کز رخش برقع برد صبح بهار
فتنه جویی آفت صبر و شکیب — نوگلی چشم غزالش عندلیب
زلف پرچین کردهٔ عمر دراز — نوک مژگان خامهٔ تصویر ناز
گردش چشمی چو دور روزگار — صد هزاران فتنه‌اش در هر کنار
تا بناگوش ابرویش دنباله تاب — تیغ خود را ز آتش گل داده آب
از زنخدان بر کباب دل ز دور — سرنگون کرده نمکدان بلور
از صفا، سیب ذقن کوکب شده — گشته شبنم هاله و غبغب شده
افتد از سَروش اگر عکسی در آب — قمری آرد بیضهٔ پوچ حباب
با دُرِ گوشش فسون دلربا — صد پری را داده در یک شیشه جا
چون گلاب از ناز، پاشد بر بدن — در غریبی بوی گل یابد وطن
چشم جادویش گه تسخیر جان — از نگه سازد تبسّم را عیان
لب هم از همکاری چشم سیاه — از تبسّم می‌کند کار نگاه
می‌شود در سینه‌ها طفل امید — از جبینش شیرْ مست صبح عید[1]
کرده بر گل دستگاه حسن، تنگ — غنچه‌اش[2] از شبنم مهتاب رنگ
از خیال آن دو لعل آبدار — بوسه بر لب می‌تپد بی‌اختیار
از سخن نرخ حیات ارزان کند — یک نفس[3] را قالب صد جان کند

۱. S روز عید
۲. معراج الخیال: لاله‌اش
۳. S قفس

مرغ جان از سحر چشمش در قفس	می‌دود تا دل، نگاهش چون نفس
گوهر از گوشش کند کسب شرف	سینه مالد بر کف پایش صدف
گردن و رخسار چون حورش نگر	شاهد نور علی نورش نگر
از صفای گردنش مه در گداز	غبغبش از آب گوهر طوق ساز
لعل خندان، روح بخش مرد و زن	عِقد دندان، غنچه‌های یاسمن
زلف و کاکل، سنبل گلزار طور	ساق و ساعد، ماهی دریای نور
مهر از شوقش دل آواره‌ای	قرص مه از سینه‌اش انگاره‌ای
صبح را در خونِ دل حل کرده حُسن	تا بناگوشش چنین پرورده حسن
از نگاه آن دو چشم نیم‌خواب	آب در یاقوت می‌گردد شراب
غمزه‌اش در سینه ناوک می‌زند	خنده‌اش بر بوسه چشمک می‌زند
می‌تراود از بناگوشش صفا	آه ازین آیینهٔ مهتاب‌زا
عنبر از سودای زلفش تر دماغ	سینهٔ ماهی ز پشت پاش، داغ
از خیال سروقدّ آن صنم	گشته قمری چشم آهوی حرم
دست نور افشانش افتد از صفا	زآب و رنگ لعل گر بندد حنا
بس‌که جان بخشد خرام آن پری	سازد از نقش قدم کبک دری
صاف مروارید مه را بیختند	طرح لوح سینه‌اش را ریختند
سینه‌اش از بس‌که باشد نرم و صاف	بوسه از لغزش ناستد تا به ناف
سینه‌اش دل برد در خوبی ز حور	در صفا سرچشمهٔ آب بلور
یا سمن بر یکدیگر پیوسته‌اند؟	یا ز شیر صبح، قرصی بسته‌اند؟
بوی گل در نسترن پنهان شده	غنچه‌سان مالیده[1] و پستان شده
صفحه سیم شکم جان بخش دُر	ساغر ناف از زلال صبح پُر
حسنش از موی میان[2] آویخته	خرمنی از ماهتابی ریخته
وه چه خرمن بهتر از ماه تمام	داده از نرمی طراوت را قوام
گشته آغوش هوس زان رشک دُر	از بلور صافِ دست افشار، پُر

۱. M بالیده ۲. S بتان

چـون کـند آغـاز رقـص دلبـری　　سـازد از مـوج هـوا بـال و پـری
پـیچش مـوی مـیان زان نـونهال　　شـوختر از گـردش چشـم غـزال
گـوشهٔ ابـرو زنـد نـاخن بـه دل　　تـا گشـاید عـقده‌های جـان گسـل
از اشـارتهای پـر نـیرنگ و فـن　　بـر رگ قـانون دل، مـضراب زن
بـر جـبینِ چـین فسـون‌سازش نگر　　شـاهراه جـلوهٔ نـازش نگـر
هـر حـدیثی کـز دهـن بیرون شـود　　از اصـولش در هـوا مـوزون شـود
عـضو عـضوش سـحر دیگـر مـی‌کند　　فـتنه هـر دم صـورتی بـر مـی‌کند
نـاز چـون طـاوس مست انـدر بـهار　　مـی‌کند هـر لحـظه جـایی اختیار
ابـرویش از نـاز چشـم نـیم خـواب　　مـی‌زند پشت کـمان بـر آفـتاب

من قصایده

ـ ز باغ حسن که گردیده کامیاب هوا؟　　که گشته بلبل در بیضهٔ حبابِ هوا

من غزلیاته

ـ غـریبم بـی‌تو در بـزم نکـورویان، بیا بـنگر　　که چون پروانه در باغم، چو بلبل در چراغانها
ـ بس‌که داده عـضو عضوم روی خواهش سوی دوست　　پای خواب آلوده‌ام در خواب بیند کوی دوست
ـ بی‌تو از چشم ترم شورش جیحون پیداست　　چون رگ لعل مرا هر مژه در خون پیداست
ـ در قـطره قـطره خـونم پیکان آبدار است　　چون استخوان کـه پنهان در دانهٔ انار است
ـ مرا هم مشرب تبخاله دارد روز و شب دوران　　بود گر سرنگون جامم همان لبریز خوناب است
ـ قد به رنگی هر دم آن سرو خرامان می‌کشد　　بـر زمـین از سـایهٔ تـصویر، مژگان[1] مـی‌کشد
ـ فـلک را آه گـرم عشقبازان مـضطرب دارد　　چو فانوس خیال این آسیا از دود مـی‌گردد
ـ تـا امیدیها دریـن ره، خـضر راه مـدّعاست　　کـم کـنم مـطلب اگـر فریادرس پیدا شود
ـ ایّـام شـادمانیست وقـتی کـه یـار بـاشد　　پـروانـه را چـراغـان فـصل بـهار بـاشد

---

۱. M گلستان

ـ چکد به دامنم از دیده لخت دل با اشک   به رنگ شعله که با روغن از چراغ چکد
ـ گلت از تاب عشق چون خودی افسرد و جانم سوخت   پرید از چهره‌ات رنگی و برق خرمن من شد

[۴۴۱]

تقیـا

اصفهانی بوده و به امر رزّازی اشتغال داشته. او راست:

نگاری راکه دل در پردهٔ جان داشت مستورش   چسان نزدیک غیری می‌توانم دید از دورش

[۴۴۲]

میرزا محمّد علی تمنّا

اصلش ازکرمان است و تولّدش درکابل شده. نسبتی با سلسلهٔ علیمردان‌خان مرحوم داشته. این بیت از اوست:

چون قفل[۱] ابجدم همه تن عقده گشته بُود   جانان مرا به حرف چو پیچید، واشدم

[۴۴۳]

سیّد رضاخان تمکین

وطن شریفش قصبهٔ بم و در سنهٔ ۱۰۱۹ تولّد یافته. 58a سلسلهٔ نسب او به شاه نعمت الله ولی کرمانی ـ قدّس سرّه ـ می‌رسد. حقّاکه درکشف حقایق و فهم معارف یادگار جدّ بزرگوار خود است. مطالب عالیهٔ تصوّف را درکمال تنقیح و تحقیق فهمیده، در مجلسی که او به تحقیق مسألهٔ توحید لب می‌گشاید، علمای قشریه[۲] را مجال حرف نمی‌ماند. در مجامع

---

۱. H مثل
۲. H قریه

خواص و عوام سرّ وحدت وجود را بر مَلا می‌گوید و از عهده برمی‌آید. پیوسته امرا و سلاطین هندوستان عزّت و احترام او را مَرعی می‌داشته‌اند. بالفعل پادشاه عالم پناه نیز از راه قدردانی کمال توجّه در حقّ او مبذول می‌فرمایند و اکثر مطالب و مسایل مشکله را از او سؤال می‌نمایند و جوابهای شافی و کافی می‌شنوند. خلاصه سیّد رضاخان مزبور مجموعهٔ محاسن اخلاق و محامد اوصاف است. در راستی و درست آشنایی امروز نظیرش نیست. میانهٔ راقم حروف و ایشان کمال محبّت و خصوصیّت هست. گاهی طبع رسایش متوجّه نظم هم می‌گردد. این چند بیت از اوست:

ـ خاک راه او شدن گر دسترس باشد مرا　　کی به غیر از نقش پا گشتن هوس باشد مرا
خودنماییها غبار خاطر روشن دلی است　　کی به دست آینه گیرم، تا نفس باشد مرا
سینه خالی نیست در هر صورت از آه و فغان　　ناله چون در دل گره گردد جرس باشد مرا
ـ خواست در پرده کند شمع رخش جلوه‌گری　　طرح این گنبدِ حیرتکدهِ فانوسی ریخت
ـ صبح محشر شد از افسانهٔ تمکین پیدا　　می‌کشد دامن مژگان تو را خواب هنوز
ـ سینه‌ام لبریز افغانست خاموشم گذار　　می‌کند آزرده‌ات یادم، فراموشم گذار
ـ چنان ز گریه من شد خراب عالم آب　　که بحر خانه به دوش است از حباب هنوز
ـ در وجود دهنت هیچ سخن نیست که هست　　لیکن این نقطهٔ موهوم دهن نیست که هست

[۴۴۴]

میرزا ابوالحسن تمنّا

از سادات دست غیب شیراز است. اوّل تسلّی تخلّص داشته، آخر تمنّا کرده. در زمان شاه سلیمان بوده. این بیت از اوست:

با وجود آنکه چشم بزمش از من روشن است　　قدر من چون شمع هر ساعت تنزّل می‌کند

[۴۴۵]

ترابـــا

اصفهانی است. در تزکیهٔ قلب و مجاهدهٔ نفس بسیار ریاضت کشیده، در نوشتن خط نسخ تعلیق بسیار اوستاد بوده، شاگردانش از مشاهیر خوشنویسان شدند. میرزا طاهر نصرآبادی در تذکره خویش از وی نقل کرده که خود می‌گفت که

در اوایل جوانی به مقتضای بشریّت[۱] به هرزه‌گردی میل تمام داشتم. روزی در قهوه‌خانه نشسته بودم که میر عماد مرحوم با رشیدای همشیرزاده‌اش در قهوه‌خانه می‌گذشت. به خاطر من خطور کرد که اگر میر را صفای باطنی هست به قهوه‌خانه می‌آید. با آنکه گذشته بود، برگشته به آنجا آمد و قهوه خورده، برخاست و رو به من کرد و گفت که در خانهٔ ما هم اینها می‌باشد. من متنبّه شده، فردای آن روز به خانهٔ ایشان رفته در مکانی که به جهت من معیّن فرمود، نشستم و تا دوازده سال تغییر در جای نشستن خود ندادم تا گِلیم فرشی‌ام در زیر پا سوراخ شد.

و این دو بیت از ترابای مزبور نوشته شد:

دلم بـی‌خدنگت حـضوری نـدارد　　که شب خانه بی‌شمع نوری ندارد
مشو درهـم ار خـاطرم را شکـستی　　قـصوری نـدارد، قـصوری نـدارد[۲]

[۴۴۶]

تسلّی شیرازی

نامش ابراهیم است. تازیانه‌بافی می‌کرده و مَرکب طبعش را به تـازیانهٔ تـوفیق در مـیدان سخنوری جولان می‌داده. به هـندوستان آمـده بـا حکـیم مسیح الزمـان آلـهی مـی‌بوده.

۱. S شباب

۲. تذکرة الشعرا، ۲۹۸/ ۱.

او راست:

ـ جز آه کسم گرد غم از دل نفشاند　　جاروبِ سرا باد بود، خاک نشین را
ـ شاید که گفتگوی تو باشد در آن میان　　هر قصه‌ای که هست به عالم شنیدنی است
ـ لاله باز از غم رویت به چمن می‌سوزد　　تازه داغی به سرِ داغ کهن می‌سوزد
هیچ کس داغ تو با خویش نبرده است به خاک　　این چراغی است که در خلوت من می‌سوزد
ـ اکسیر خاک کوی تو بهتر ز کیمیاست　　کانجا دل گداخته آرند و جان دهند
ـ خویش را بر سر مژگان تو گم کرده دلم　　همچو آن آب، که جا در دم خنجر دارد
ـ درین محیط پر آشوب نیست قطرهٔ آبی　　که ذوق ذکر تو در خلوت حباب ندارد
ـ بر مراد دل[1] نرفتم نیم‌گام از دست دل　　همچو آن بینا که عمری دست نابینا گرفت
ـ با آنکه ز مهر او به خویشم کین است　　بشکست دل مرا که این آیین است
ـ می‌خواهمش ار چه یار بی‌دردان است　　عمر ار چه به تلخی گذرد، شیرین است

[۴۴۷]
میرزا محمّد سعید حکیم قمی

متخلّص به تنها. خلف حکیم محمّد باقر است. میرزای مزبور از خواص اطبّای شاه عبّاس ثانی بوده و در خدمت آن پادشاه کمال عزّت و منزلت داشته، در فضایل و کمالات گوی مسابقت از اقران و امثال می‌ربوده. آخر در زمان شاه سلیمان به سعایت ارباب حسد از نظر پادشاه افتاده، در قُم سکونت اختیار کرده. دیوانش متداول و قریب به ده هزار بیت است. گاهی سعید و گاهی حکیم نیز تخلّص می‌کند. این ابیات او راست:

ـ شوق زور آورده بی‌خود می‌روم، دارم شتاب　　می‌کشم در کوی جانان انتظار خویش را
پیر چون گشتی به غفلت مگذران عمر عزیز　　خود مزن در آخر ره کاروان خویش را
ـ اداهای تو را ای دلبر طنّاز می‌دانم　　معمایی است خاموشی به اسم ناز می‌دانم

---

۱. M خود

ـ سرو من جامهٔ کوتاه از آن می‌پوشی
کش به دامن نرسد دست تمنّای کسی

ـ بس‌که با خلق جهان چون مردم چشمم یکی
هر که پوشد چشم خود را جامهٔ من می‌شود

ـ رو چو در آینه آن آینه رو بنماید 58b
او در آینه و آینه در او بنماید[1]

ـ بس‌که از مژگان دلدوزت مشبّک شد تنش
سایهٔ صید تو دام صید دیگر می‌شود

ـ شهید عشق، دلسوزی ز یار خود نمی‌خواهد
که شمع کشته، شمعی بر مزار خود نمی‌خواهد

ـ این که آیینه از او تیره نگردد پیداست
که صفا در نفس بازپسین می‌باشد

ـ بر سینه زدم چاک که دلتنگ نباشم
فریاد که از بهر من آن هم قفسی شد

ـ بس‌که دارم دوستی در عشق با دلهای تنگ
غنچه‌ای هرجا که بینم چینَمَش تا نشکفد

ـ هلاک جرأت پروانه‌ام که در همه عمر
فنای خویش به شمع و چراغ می‌جوید

ـ از گمشدگان یوسف گم گشته طلب کُن
کین جنس عزیز است درین قافله بسیار

ـ همچو نو دولت که جا یابد در اوج اعتبار
خون عاشق خودنمایی می‌کند بر گردنش

ـ دشتی است سینهٔ من وقف قبیلهٔ داغ
چون گردباد گردد در وی فتیلهٔ داغ

ـ ز شغل عشق تو تا دست کرده‌ام کوتاه
ز خویشتن خجلم همچو عامل معزول

ـ ما و جانان در حقیقت چون دو حرف مدغمیم
هم دو تا و هم یکی و هم جدا، هم با همیم

ـ شوق ازین عالم افسرده به تنگ آمده بود
رفته بودم ... مهر و وفایش نگذاشت[2]

ـ امروز عجب مضطربم بی‌سببی نیست
گر یار به سر وقت من آید، عجبی نیست

ـ هر چه آید به نظر شوخی دیدار یکی است
دل یکی، عشق یکی، قبله یکی، یار یکی است

لب فرو بستم و فریاد که در محفل عشق
راز در پرده نهان کردن و اظهار یکی است

ـ طفل من رسم دل آزاری نمی‌داند هنوز
غنچهٔ گل را به جای سنگ بر دیوانه ریخت

ـ ز بوی گل سحر از خویش[3] رفتم
گمان بردم که گَرد راه یار است

ـ در بیع خود در آر و به مُفتم قبول کن
دلگیر اگر شوی همه کس می‌خرد مرا

ـ بس‌که کردم گریه، آمد بر سر بالین من
عاقبت از پای او شستم حنای ناز را

---

۱. S «بس که از مژگان ... ما را به سنگ ساخته‌اند» را ندارد. (هفتاد و سه بیت)

۲. M این بیت را ندارد؛ مصرع دوم در A افتادگی داشت.

۳. M هوش

ـ نمی‌کنیم به فصل بهار سیر چمن　　سپرده‌ایم به بلبل، کلید بستان را
چه احتیاج به سیر چمن که ساغر می　　گل همیشه بهار است بزم مستان را
ـ تا چند این بیچارگی، تا کی غم آوارگی　　گو نالهٔ یکبارگی، آتش زند خار مرا
ـ ساقی احوال من چه می‌پرسی　　داد از دست بی دماغیها
ـ مشغول خویش کرده‌ام از بس زمانه را　　نگذاشتم که غیر، تماشا کند تو را
ـ به هر جا می‌برد شوقم نمی‌بینم تو را آنجا　　کجایی ای رفیق کُنج تنهایی، خوشا آنجا
ـ صحبت احباب کمتر از شراب ناب نیست　　بادهٔ پارینه دانسم الفت دیرینه را
ـ بسته است دهشت تو لب دادخواه را　　فرصت نداده است نگاه تو آه را
ـ شاگرد غمزه کرد، نگاهت ادیب را　　بیمار خویش ساخته چشمت طبیب را
ـ متاع حسن ندارد چو من خریداری　　به نرخ مهر و وفا می‌خرم تغافل را
ـ دوش خود را سر به دامان تو می دیدم به خواب　　کاش می‌مردم، چرا بیدار کردم خویش را
ـ عشقم ز دل خراب پیداست　　چون حسن تو کز نقاب پیداست
بیداری من شب فراقت　　زان نرگس نیم خواب پیداست
ـ بر باد رفته‌ایم ز کوی تو هنوز　　چشم زمانه در پی مشت غبار ماست
ـ حرفی که غیر گوید در حقِّ من نگارا　　هر چند راست گوید، باور مکن خدا را
بوسیدم آن دهن را زان رو که گر بپرسی　　بوسیده‌ای کجا را؟ گویم که هیچ جا را
یعقوب گشت بینا از بوی آشنایی　　تا خود چه فیض باشد، دیدار آشنا را
ـ ساقی کوثر نمی‌دارد دریغ از ما شراب　　عیشها خواهیم کرد، اینجا شراب، آنجا شراب
خواه گرم و خواه سرد از وی صبوری مشکل است　　آتش و آب است در گرما و در سرما شراب
قاتلی دارم که خون عاشقان از گردنش　　می‌نماید همچنان کز گردن مینا شراب
ـ فیض در زیر لب کم سخن است　　خامشی مرهم زخم دهن است
ـ مستم و چون تاک، هر عضوم به‌راهی می‌رود　　عضو عضوم را جدا ذوق طواف کوی تُست
ـ کاشکی می‌شد دچارم خضر راه از شش جهت　　خضر اگر از شش جهت گردد دچار من کم است
ـ گر قدم در ره گذارم کاروانی می‌شود　　عضو عضوم را جدا ذوق طواف کوی تُست
ـ چون بلبلی که با قفس آید به گلستان　　رفتم به کشور خود و در غربتم هنوز

ـ تو همچون دانه‌ای، یار گندم‌گون و من کاهم / اگر یک لحظه همراهم نباشی، می‌برد بادم
ـ همّت آن بود که با دست تهی همچو چنار / جوهری داشتم و دست به کاری نزدم
ـ نیست چون شمشاد از گردنکشی رعناییم / بید مجنونم که در افتادگی رعنا شوم
همچو گل ترسم که دلتنگی فراموشم شود / ورنه من هم می‌توانم در گلستان وا شوم
ـ در انتظارت ای ثمر دل شکوفه‌وار / چشمم سفید گشت و تو در دیده بوده‌ای
پیداست اختلاط دو ناجنس[1] در نظر / چون رشتهٔ دو رنگ به هم تاب خورده‌ای
ـ این جهان پست خاک است و تو آب روشنی / هر قدر آمیختی با وی کدورت می‌کشی
ـ محال‌است این‌که درد و داغ عشق از دل برون آید / غم لیلی نه آن لیلیت کز محمل برون آید
ـ ز بیهوشی نمی‌دانم که من بد می‌کنم یا تو / تو با اغیار در صلحی و من با خویش در جنگم
ـ جای مشام دیده گشودم به بوی گل / پنداشتم که گَرد ره یار می‌رسد
ـ بس‌که مضمون پیام عاشقان پیچیده‌است / نامهٔ ما را چو بگشایی همان پیچیده است
ـ ز هستیم اثری نیست جز کف خاکی / به دیدن که بیارم تو را به خانهٔ خویش
ـ به ذوق آمدنت رفته‌ام ز خود عمری‌است 59a / تو را برای تو آرم مگر به خانهٔ خویش
ـ ز عشق پاک من رخ می‌نماید حسن یار من / مرا آیینهٔ خود کرده است، آینه دار من
غبارم زعفران سوده شد از چهرهٔ زردم / به جای گریه می‌خندند مردم بر مزار من
ـ هر چه گفتند در این راه شنیدیم ولی / سخن گمشدگان راه به جایی دارد
ـ در پیش رخت دم زدن گل نمکین است / با زلف تو همچشمی سنبل مزه دارد
ـ گریه کردم، دلِ شادِ تو به یادم آمد / مُردم از غصّه مراد تو به یادم آمد
ـ می‌خواهد آن نگار که دشنام سر کند / نزدیک شد به آنکه دعایم اثر کند
معشوقِ قدردان نخورد از کسی فریب / با مدّعی بگوی که فکر دگر کند
ـ گریهٔ ساخته را غیر ز حدّ بُرد مباد / آتش عشق تو را در دل من سرد کند[2]
ـ داده‌ام دل به وحشیی که هنوز / به نگاه خود آشنا نشده است
ـ آنکه چاک سینه‌ام را دوخت از غمخوارگی / کاش می‌زد بخیه‌ای، خمیازه آغوشِ مرا
ـ چه شیرین گفتگو کرده باشی / دهان قاصد از پیغام تلخ است

---

۱. M من و ناجنس
۲. M این بیت را ندارد

ـ گل غنچه شد از شرم شکرخند تو ترسم
مـــرغان چـــمن لذّت پـیکان تـو یـابند

ـ از رخ عـرق بـه دامـن مـن پـاک مـی‌کنند
آن شـــاهدان کـــه آیـنه را آب مـی‌کنند

ـ می‌روم از شهر امّا بس‌که رویم در قفاست
مـی‌توان هـنگام رفـتن کـرد اسـتقبال مـن

ـ به فکر دوست چنان غنچه کرده‌ام خـود را
کـــه از شکـــفتگیم بـــوی یـار مـی‌آید

ـ جزای کشتنم آن بی‌وفا چـه خـواهـد داد؟
اگر دگر بکشد خون‌بها چه خـواهـد داد؟

ـ بلاکشان تو با خشـم و جـنگ سـاخته‌انـد
تو سخت باش که ما را به سنگ سـاخته‌انـد

ـ خـدایا قـصّهٔ عشـق مـرا آخـر مکـن آخـر
که خواب آلوده چشمی، گوش بر افسانه‌ام دارد

ـ خوشم به بی‌کسی خویشتن که بعد از مرگ
کـسـی ز قـاتل مـن خـون‌بها نـمی‌خواهـد

ـ بر جنون زن از حقیقت هر چه می‌خواهی بگو
هـیچ کس دیـوانـه را تکـفیر نـتوانست کـرد

ـ عشق می‌خواهد که در زندان خود پیرم کند
گـر قـدم یک حـلقهٔ دیگـر بـه زنـجیرم کـند

ـ کسی کـه خـود بـرون نـایدکـه بـا جـانانه بـنشیند
بـه آن مـاند کـه فـصل گـل رود در خـانه بـنشیند

هـلاک رسـم و آیـین دیـار دوستی کـردم
بـیا اسـتاده شـمع بـزم تـا پـروانـه بـنشیند

ـ دمی کـه دیـده بـه دیـدار دوست بـاز کـنم
اگـر بـه او نـتوانـم بـه خـویش نـاز کـنم

ـ دمـــاغ شکـوهٔ بـیداد و فکـر داد نـدارم
هـزار جـور بـه مـن کـرده‌ای کـه یـاد نـدارم

ـ ای خوش آن‌روز که در بزم وصـال از سرِ نـاز
حال من پـرسی و مـن بـی‌خودی آغـاز کـنم

ـ نمی‌داند کسی در عشق او، غیر از خـدا حـالم
عجب حال بدی دارم در این سودا، خوشا حالم

کدامین شیوه‌اش را مـایهٔ تـمکین خـود سـازم
اگر صلح است می‌سوزم، اگر جنگ است می‌نالم

ـ تـا بـه جـانان نـرسم پـای بـه دامـن نکشـم
مـی‌روم آنقدر از خـویش کـه پـیداش کـنم

مـن کـجا طـاقت هـمصحبتی یـار کـجا؟
ایـن قـدر حـوصله‌ای بس کـه تـمنّاش کـنم

ـ گفتم که چـه شـد شـیشهٔ دل؟ گـفت: شکستم
گفتم که چرا خـنده زنـان؟ گـفت کـه مسـتم

گفتم کـه مـرو از نـظرم، گـفت کـه بس کـن
بس نـیست کـه در سـینهٔ تـنگ تـو نشستم

ـ گـفتم کـه بـیا عـهد بـبندد بـه تـو تـنها
گفتا کـه هـمان گـیر کـه او بست و شکستم

ـ من کی‌ام تا گِرد او گردم، ادب چیز خوش است
مـن بـه گِـرد جان مـی‌گردم و جـان گِـرد او

ـ اگر یک لحظه غـافل بـاشم از یـاد تـو مـی‌میرم
خوشا حال تو کز خود می‌توانی بی‌خبر بـاشی

در آب دیده من کشتی افکـندی ز بـی‌تابی
الهی بـی‌خطر بـاشی، الهـی بـی‌خطر بـاشی

ـ عاشقم بر خویشتن از بهر تو / دوستم با خود که با من دوستی
ـ هلاک طرز آن بیگانه خوی آشنا رویم / که با آن بی وفاییها وفادار است پنداری
ـ بلبلان، بوی بهار از نفسم می‌شنوند / خار خاری به دلم هست زگل پیرهنی

من رباعیّاته

ـ بی روی تو چشم از تماشا خالی است / جامم از خون پر است و مینا خالی است
من نیز ز خویش رفته‌ام همره تو / جای من و تو هر دو درینجا خالی است
ـ تا بی خبر از درد تمنّا باشی / بی بهره از آن گوهر یکتا باشی
تا تشنه نمی‌شوی ز آبی محروم / هر چند که در کنار دریا باشی
ـ دنیا دو سه روز گر چه آسان از تُست / مغرور مشو که تا تویی آن از تُست
چون آهوی رم خورده که واپس نگرد / رویش به تو و دلش گریزان از تُست

از مثنوی در نعت

خاکی گهر و فلک مقامش / واجب نه و واجب احترامش
بگذشت سبک به نیم انداز / چون نغمه ز پرده‌های نه ساز

در منقبت

وصفت ز زبان و لب شنیدن / کُنه تو و عقل گوش و دیدن
پشت تو ندیده کس ز مردی / جز پشت که بر زمانه کردی
در دیدهٔ دیدن است بی‌ریب / چون پردهٔ چشم پردهٔ غیب

در مدح پادشاه

تیغش به غلاف هم بلایی است / در غار نهفته اژدهایی است
در معرکه تیغ ظلم شویش / آبی است گلوی خصم جویش
تیری که نه صاف جستش از چنگ / در سنگ نشست چون رگ سنگ

در صفت معشوق

مــژگان سیاهش از درازی — می‌کرده به مهر و ماه بازی
هـر جـا کـه نگاه او رسیدی — مــژگان سـیاه او رسـیدی
از شــوخی ابــروان فـتّان — تیرش دو کمانه خورد بر جان
از کــودکی آفت دل و جـان — در مهد گزیده دل چو پستان
خـیل مـژه عـاشقان رویش — بـرگشته نـظرکنان بـه سـویش
دندان به دهان چو لؤلؤی تـر — در چشمه که دیده عقد گوهر
نه نـه بـه دهـان غـنچه مـانند — جمع آمده بود شبنمی چند

در وصف دریا

بــحری دیــد از خــطر لبـالب — از جــوش درون خـویش در تب
هــرگاه کـه بـر فلک زدی موج 59b — مـاهی گشـتی بـه مـاه هـم اوج
مـوجش بـه فلک رسانده کف را — شســته ز عــذار مــه کـلف را
موجش که نشان ز کهکشان داشت — سـیّاره ز چشـم مـاهیان داشت
بــر هــر سـر مـوج او نـهنگی — ایــن کـوه نـمودی آن پـلنگی

در صفت کشتی

چون کوه و لیکن از روانی — چون سایهٔ کوه بی‌کرانی

در تعریف جنگ

آن هـر دو سـپاه از پـی جـنگ — خوردند به هم چون آهن و سنگ
زان آتش فـتنه‌ای بـرافـروخت — کاسباب جهانِ زنـدگی سـوخت
در کــوبش مـغز و تــارک سـر — شـد شش جـهت زمـانه ششپر
از بــیم شکست هــر دلاور — دل داشت به مشت همچو ششپر
مــردان چـو نـبرد مـی‌گرفتند — از پــنجهٔ مــرد مــی‌گرفتند

[۴۴۸]

محمّد هاشم تسليم

گويند شيرازی الاصل است. در زمان عالمگير پادشاه به هندوستان آمده بود. او راست:

ـ غريب كوی توام با وطن چكار مرا سپرده‌ام به تو خود را به من چكار مرا
ـ آهی ز غم تو در جگر نيست آه از دل ما تو را خبر نيست
ـ تسليم ما غلام كسی كو هزار بار ما را ز ما[1] خريده و آزاده كرده‌است
ـ چه شود گر به تماشا قدمی رنجه كنی حسرتی چند به صد خون دل اندوخته‌ام
ـ واقف از حال دلِ پروانه گويا گشته‌است گرمی از حد می‌برد امشب چراغ محفلم
ـ ما اختيار خويش به دست تو داده‌ايم خواهی به دوز سينهٔ ما، خواه چاک كن

[۴۴۹]

تايب تفرشی

با مولانا فرج الله شوشتری معاصر بوده. او راست:

ـ رفتنش را چون كه آمدنی در پی هست ليک صبر مژه بر هم‌زدنی می‌بايد
ـ دستبردی كه از آن باز توانم گفتن پشت‌پايی است كه بر حاصل دنيا زده‌ام

[۴۵۰]

حاجی طالب اصفهانی

تصنيف تخلّص داشته. پدرش چيت‌سازی[2] می‌كرده، وی به تجارت اشتغال داشته به هندوستان آمده، معاصر شاه سليمان صفوی مغفور بوده. او راست:

ـ به راه دوست گرانجانی رفيق بلاست عنان كشيدن عمر شرار می‌كشدم

۱. M بازار ما
۲. H جيب سازی

ـ از صـفیر بـلبلی پـژمرده گـردد گـلشنم / پای موری گر به سنگ آید بسوزد خرمنم
ـ آن گل چو در عرق شود از آتش عتاب / چین جبین او رگ تلخی است در گـلاب
ـ از خویش به یک نگاه می‌باید رفت / بـی مـنّت پـا بـه راه مـی‌باید رفت
آواز در از شش جـهت مـی‌آید / آیـا بـه کـدام راه مـی‌باید رفت؟

[۴۵۱]
حافظ تجلّی

محمّد محسن نام داشته، از مردم اصفهان است. اعمی مادرزاد بوده، در علم رمل نظیر نداشته، احکام غریب از وی سر زده و در شعرشناسی منفرد زمان بوده. این بیت که مصداق حال بعضی از ابنای زمان ماست، زادهٔ طبع اوست:

بنای عمر ظالم از نهاد خود خلل دارد / که آهن درگداز خویش آتش در بغل دارد

[۴۵۲]
میر معصوم تسلّی

از سادات [1] استرآباد بوده، در ازمنهٔ سابقه هندوستان آمده بوده است و این ابیات او راست:

ـ گـذشته بـود مـژگانش ز ابـرو / چو تیری کز کمان گردد ترازو [2]
ـ هست بـا بـنده کـهنه یـابویی / عـنکبوتی تـنیده بـر مـویی
ره نـبرده ز هـیچ سـوی بـه در / مهره است او و شش جهت ششدر
با همه کس ز خاکسار خویش / راه افـتادگی گـرفته پـیش
نـقش او گـر کشـند [3] اسـتاده / تـا نگـه کـرده‌انـد افـتاده

۱. M «سادات» را ندارد
۲. S این بیت را ندارد
۳. S کَنند

[۴۵۳]
میرزا محسن تأثیر

شاعر شیرین مقال تازه خیال بوده. دیوانش قریب به ده هزار بیت به نظر رسیده، مشتمل بر اصناف[۱] سخن از مثنویّات و قصاید و قطعات و غزلیّات و غیرها. و الحقّ درکمال خوش دیوانی است. فکرش رسا و مضامین تازه در افکار ابکارش بسیار است. اصل از تبریز و مولد و منشاءاش محلّه عبّاس آباد اصفهان بوده. در بدایت حال بقدر تحصیل علم نموده، در انشا و سیاق کمال مهارت داشت و خط شکسته را درست می‌نوشت و در حُسن سلیقه و جودت ذهن ممتاز بود. ادراک صحبت بسیاری از ارباب کمال[۲] نموده و از صحبت ایشان بهره‌ای وافر حاصل کرده. مدّتی وزارتِ دارالعبادهٔ یزد به ایشان مفوّض بوده، درکمال بزرگ منشی و نظم و نسق سلوک نموده، بالاخره از آن شغل تغییر و به اصفهان آمده، در منزل خویش ساکن و اوقات را صرف عبادت و صحبت ارباب کمال می‌نمود. چند سال قبل از سانحهٔ افغان به رحمت ایزدی پیوست. دیوانش متداول است به این چند بیت که در خاطر بود، اکتفا شد:

- هزار شکر که هنگام رفتن از درِ تو / چو استخاره نمودم به اشک راه نداد
- دهان زاهد افسرده همچو نامهٔ قتل است / خدا کند که به هیچ آفریده وانشود
- نشاط باطن اگر نیست رنگ عیش مریز / که زعفران نکند خنده‌روی هندو را

[۴۵۴]
ملاّ محمّد تقی

تعظیم تخلّص داشت. از وطن مألوف که قصبهٔ بارفروش مازندران بود به ارادهٔ تحصیل علم به اصفهان آمده، در یکی از مدارس سکنا و رغبت به صحبت شعرا نموده، به حکم سلیقهٔ مستقیم در اندک زمانی شاعر شیرین مقال شد و در غزلهای طرحی شریک موزونان بود. در

---

۱. M اوصاف ۲. M حال

هیأت و نجوم خالی از مهارت نبود، قبل از استیلای افاغنه از اصفهان به مازندران رفت. الحال ظاهراً در حیات است و در آنجاست. این چند بیت از اوست:

- ای گدای نمک حُسن تو سلطانی چند — بندهٔ مور خطت گشته سلیمانی چند[1]
یک گریبان ز غمت چاک نموده است رقیب — دسترس بود مرا کاش گریبانی چند 60a
- هیچ‌کس ز آتش عشق تو چو تعظیم نسوخت — ای فدای تو چو من بی‌سر و سامانی چند[2]
- آسان نیامده است به کف دامن وصال — از جان گذشته‌ام که به جانان رسیده‌ام
- عشق را در سینهٔ اهل هوس نبود قرار — که گذارد شیر در هر بیشه پهلو بر زمین

[۴۵۵]

تایبای چرپادقانی[3]

به تخلّص مشهور و نامش معلوم نبود. در اصفهان به مداد فروشی اشتغال داشت. گاهی اشعار نمکین از وی سر می‌زد. مسموع شد که در موطن خود در بدایت حال به دختر عموی خود عاشق شده و به سبب عدم التفات معشوق کارش به یأس کشیده، از وطن جدا شده به مناسبت تیره‌بختیها شغل سیاه کاری را به اختیار و با دست و روی و جامه سیاه کثیف بی سر و پایانه می‌گردید، در اصفهان به همان حالت فوت شد. احوالش با احوال راقم حروف مشابهتی دارد. این چند بیت از اوست و بسیار مربوط و بطور گفته:

ربودی دلم یار جانی نباشی — سر کس نداری فلانی نباشی
به مهر تو دلبستگیهاست ما را — همین آشنایی زبانی نباشی
نمی‌آیدت رحم بر حال تایب — دلآرام گلپایگانی نباشی

---

۱. S ای فدای تو چو من گشته مسلمانی چند
۲. M این بیت را ندارد
۳. M جرفادقانی

[۴۵۶]

میر محمّد تقی- قدّس سرّه -

سر حلقهٔ اولیای زمان و سر دفتر ازکیای جهان بود. تولّد شریفش در مشهد مقدّس رضوی اتّفاق شده، موطن آن قطب زمان نیز همان شهر جنّت نظیر است. در سنهٔ ۱۱۴۲ که عازم سفر حجاز بود، راقم حروف در اصفهان مکرّر به خدمت آن یگانهٔ آفاق رسیده‌ام. شرح جلالت شأن آن بدرِ سمای حقایق از حوصلهٔ بیان بیرون است. حاجی محمّد جعفر بیگ مرحوم از مریدان خاص آن قدوة الاولیا بود که راقم حروف مکرّر خوارق عادات از حاجی مغفور مزبور دیده است. میر مرحوم چند سال قبل از این به جوار رحمت الهی پیوست. شیخ محمّد علی حزین این قطعه را در تاریخ آن زبدة الواصلین فرموده است:

تا ز عالم فانی عارف زمان رفته　　از تن جهان گویا عمر جاودان رفته
هر که پیشوا دارد نور شمع ایمان را　　از سرای ظلمانی آستین فشان رفته
بهر سال تاریخش خامه‌ام نشان می‌جست　　دل به خون تپید و گفت: دانش از میان رفته
۱۱۴۹ /

گاهی آن عارف زمان به حسب ندرت متوجّه نظم می‌شده. محمّد باقر بیگ شاملوی مرحوم این رباعی را از آن مغفور در خاطر داشت، ثبت نمود:

ای لطف تو دستگیر هر عاجز زار　　گفتی که به درماندگیت باشم یار
ای دوست ز کار رفته‌ام، دستم گیر　　ای یار ز پا فتاده‌ام، وا مگذار

روضة الثّاء

[۴۵۷]

خواجه حسین ثنایی

از امیران کشور سخنوری و از دلیران معرکهٔ معنی پروری بوده، در عنفوان جوانی در مشهد مقدّس به خدمت سلطان ابراهیم میرزای جاهی صفوی ـ علیه الرّحمة و المغفرة ـ می‌رسیده و در اوایل حال میرزای مغفور مزبور تربیت وی فرموده، کمال شفقت در حقّ او مرعی می‌داشته. لآلی افکارش چندان پر آب و بالیده است که در درج الفاظ نمی‌گنجد و جواهر اشعارش آنقدر عالی‌قدر واقع شده که در مقیاس قیمت نمی‌آید. قبل از آمدن به هندوستان او را با مولانا ولی دشت بیاضی مشاعرات و مهاجات اتّفاق شده و در هندوستان با مولانا غزالی و آخر با شیخ فیضی و مولانا عرفی مغفور مشاعرات و مباحثات نموده، الحق چاشنی و عذوبتی که در کلام شیخ فیضی یافت می‌شود از فیض اثر صحبت خواجه حسین مرحوم است و آمدن خواجه به هندوستان در عهد[1] اکبر پادشاه بوده و مضجعش لاهور است. وی راست:

ـ گر باغبان ببیند در گل به چشم بلبل   داند که خوبی گل در گلستان نبیند[2]

ـ مگر تیغت میان جان و دل افزون کند الفت   که صد بارم فزون گشتی و جانم بر نمی‌آید

---

۱. S + جلال الدّین محمّد   ۲. M نگنجد

ـ خراب تُست جهان بر بلا منه تهمت	که فتنه‌های چنین[1] از بلا نمی‌آید
ـ کردی ز من آن چنان فراموش	کز قالب[2] مرده، جان فراموش
ـ نه‌ای از لب به خاموشی فراموش	نه از خاطر به بیهوشی فراموش
ـ باشد همیشه یار درون دلم، ولی	آن زهره‌ام کجاست که بینم به سوی او[3]
ـ یاد آن شبها که رو بر روی جانان داشتم	منّت روی زمین بر چشم گریان داشتم
طالع بدبین که حیران من و کار من است	چشم خون باری که بر روی تو حیران داشتم
ـ چنان فتاده‌ام از پا که هم ز پا افتد	به دستگیریم از روزگار برخیزد
خوشا خجالت آن عاشقی که در شب هجر	به خوابش آیی و او شرمسار برخیزد
ـ در روش حسن و ناز هست بسی خوش‌نما	غمزه به طرز ستم، عشوه به رنگ جفا[4]
گر به مثل جا کنی در پس آینه شخص	بیند تمثال خویش، تافته رو بر قفا
آن بت بسیگانه را، گر شوم آینه دار	نآیدش اندر نظر، صورت خویش آشنا
ـ کمند زلف تو کان راست صدهزار شکست	به هر شکست دلم را هزار بار شکست
چنان به عشق تو زآلوده دامنی دورم	که رنگ خون دل از دیده در کنار شکست
به می عمارت جان خراب می‌کردم	تو یاد آمدی و دست جان به کار شکست
ـ صبح روشندلان بیان من است	تیغ صبح سخن زبان من است

من رباعیّاته

ـ ای خاک نشین درگه قدرِ تو ماه	دست طلب از دامن وصلت کوتاه
ـ در کوی تو زان خانه گرفتم که مباد	آزرده شود خیالت از دوری راه 60b
ـ تا چون مه نو، مقیم کشتی گشتی	گر دیده ز آبدیده ماهی دشتی
شوق است به جان آب، دریا دریا	خون است به چشم خاک، کشتی کشتی
ـ لبهات به گفتن چو شکربار شوند	زین کار چنان مکن که بیکار شوند
ترسم که ز هم جدا نگردند اگر	از لذّت یکدگر خبردار شوند

---

۱. S جهان
۲. S حالت
۳. S به سوی تو
۴. S بلا

این رباعی را در هجو ولی دشت بیاضی بعضی به وی منسوب داشته‌اند و بعضی به نام قاسم خوافی نوشته‌اند:

ـ بیچاره دلی[1] قصد دُر موزون کرد در هر بیتی غارت صد مضمون کرد
چون مهرهٔ حقّه‌باز حرفی که شنید در گوش نهاد و از دهن بیرون کرد
ـ آزار گرت به دُرّ شهوار رسد کی از ستم چرخ جفا کار رسد
تنگ است تو را دهان و از تنگی جا ناچار به ساکنانش آزار رسد

[۴۵۸]

مولانا ثباتی

بنایِ بیانش را ثباتی بوده. وی راست:

به حد گرفته ثباتی که مهر آن مه را ز دل برون کند و از دلش نمی‌آید

[۴۵۹]

ثانی خان

اوّل در خدمت همایون پادشاه، بعد از آن از امرای اکبر پادشاه شده بود. وی راست:

ـ هر کز طریق عذر به سوی تو بازگشت سهوی اگر نمود کرم گیر[2] و در پذیر
ـ ای رسم تو آزار من و قاعده بیداد بیداد ازین رسم و ازین قاعده فریاد

[۴۶۰]

مولانا ثوری

مشهور به ملاّ علی گاو. در مجالس وی را از افاضل و به مطایبه مایل نوشته‌اند. او راست:

۱. H ولی
۲. H نموده‌ام گیر

تا کی به من آزار و جفا خواهی کرد؟ با غیر به رغم من وفا خواهی کرد؟
اینک من بیچاره ز کویت رفتم بینم که دگر جفا کِرا خواهی کرد؟

[۴۶۱]

شاه عبّاس ثانی

ابن شاه صفی بن محمّد باقر میرزا مشهور به صفی میرزا بن شاه عبّاس مغفور ماضی از اساطینِ سلاطین جهان و اعاظم خسروان زمان بوده، صیت سطوت و معدلتش از شرق تا غرب رسیده و طنطنهٔ جود و شجاعتش کران تا کران را فرو گرفته. شرح ابهت و جلالت شأن آن شهریار جهان در این مختصرات نگنجد، در کتب تواریخ مسطور و در السنهٔ جمهور مذکور است. مجملاً آنکه سنّ مبارکش از ده متجاوز و از یازده کم بود که در شب جمعه شانزدهم شهر صفر سنهٔ یک هزار و پنجاه و دو تکیه‌فرمای وسادهٔ سلطنت ایران گردیده به نفس نفیس مباشر لشکرکشی و جهان‌گشایی شده، محاربات نمایان فرموده، قلاع فلک ارتفاع عظیمه را فتح و ممالک بسیار به تصرّف آورده، از جمله قلعهٔ قندهار است و تفصیل این حالات در کتب سلف و توایخ مسطور است.

عمارات بسیار و باغات بی‌شمار بنا و آباد فرموده از جمله باغ فردوس نشان سعادت آباد است که در کنار زاینده رود ترتیب داده و دو پل عظیم بر آن رودخانه بسته که یکی را پل چوبی و دیگر را پل حسن آباد گویند. میرزا طاهر نصرآبادی در تاریخ آن گفته است:

(دارای جهان پناه عبّاس دریاچه و سدّ و پل بنا کرد)/ ۱۰۶۸

و در تاریخ جلوسش میر شرف معرّف شیرازی گفته:

چون به فضل مالک الملک علی الاطلاق شد قرّة العین صفی عبّاس ثانی پادشاه
سال تاریخ جلوسش خواستم از عقل گفت: مسند کی شد مزیّن باز از عبّاس شاه/ ۱۰۵۲

در فهم و ذکا و قوّت جسم و جرأت ذاتی و دقّت طبع و درک دقایق یگانهٔ دوران و اعجوبهٔ زمان بوده، به قصد تسخیر هندوستان از اصفهان حرکت فرموده در قریهٔ مایان من توابع دامغان به اعلی علّیّن شتافت. از خاطر دریا مقاطرش گاهی بر سبیل تفنّن لآلی آبدار سر می‌زد. تخلّصش ثانی و شعرش این است:

ـ از هجر توام دو دیده خون می‌گردد　　احوال دلم بی تو[1] زبون می‌گردد
ای دوست اگر تو را ببیند ثانی　　بر گِرد سرت ببین که خون می‌گردد
ـ صبا از شرم نتواند به روی گل نگه کردن　　که رخت غنچه را واکرد[2] و نتوانست ته کردن

این بیت به نام دیگری هم به نظر رسیده. والله اعلم بالصّواب.

[۴۶۲]
ثابت

در خدمت میرزا طاهر وحید می‌بوده. او راست:

بس‌که یکرنگ است با دلها، دلِ غم پیشه‌ام　　رنگ هر کس بشکند، سنگی خورد بر شیشه‌ام

[۴۶۳]
میر مفاخر حسین ثاقب[3]

از سادات هندوستان است. متوطّن سرهند و معاصر شاه جهان پادشاه مغفور بوده. او راست:

ـ ز بس‌که طاعت آلوده با گناه کنم　　به سجده همچو نگین، نامه[4] را سیاه کنم
ـ قطع امّید دهد قوّت بازوی طلب　　به پر ریخته پرواز توان کرد اینجا[5]

۱. S اجمال به فرقنت
۲. S بگشود
۳. M ثابت
۴. S جبهه
۵. S این بیت را ندارد

[۴۶۴]
میر محمّد افضل ثابت

اصلش از بدخشان است و تولّدش در دارالخلافهٔ دهلی واقع شده. سیّد جلیل القدر به حلیهٔ فضل وکمال آراسته بود و در حدیث و فقه وکلام و دیگر علوم مهارت داشت. مدّتها در دهلی به عنوان درویشی به سر می‌برد. امرا و اعزّهٔ آن شهر در تعظیم و توقیر دقیقه‌ای نامرعی نمی‌گذاشتند. در فنّ شعر مسلّم سخنوران هندوستان بوده. وفاتش در سنهٔ هزار و صد و پنجاه و یک[1] واقع شد. دیوانش قریب به پنج هزار بیت است. این ابیات او راست:

ـ دیدیم بی‌تو جلوهٔ باغ و بهار حیف / گل خنده زده به بی‌کسی ما هزار حیف
ـ قسم به مصحف، گلِ عندلیب باغ توام / به مرگ شمع که پروانهٔ چراغ توام
ـ بخت بد گر برد از کوی توام به‌سوی بهشت / پرسم از حور که آن سایهٔ دیوار کجاست؟
ـ مانند نور حسن به روی تو مانده است / برگشتن از رخ تو ندارد نگاه ما
از راه یار اگر کف خاکی به سر کنیم / رقصد چو گردباد ز شادی کلاه ما
ـ تا شام تیره روزی ما جلوه‌گر نشد / از خاک برنداشت کسی آفتاب را[2]
ـ خواب دیدیم که آینه معارض به تو شد / می‌کند صورت این واقعه حیران ما را
ـ ظالم از سیرِ گلشن کی بشکفد دماغت / از چاک سینهٔ گل تا بوی خون نیاید 61a
ـ گفتم که در آینه ای دوست مبین، نشنید / فریاد ز خودبینی، بیداد ز خودرایی
ـ عکس رخ تو آینه را رو نمی‌دهد / تسکین خاطرش به چه صورت کند کسی؟
ـ به گریبان نمی‌رسد دستم، آه از دست نارساییها / محیط عالمی گردیده طوفان سرشک من[3]
ـ به یک تحریک مژگان / حلقه کردم نام جیحون را
ـ بر غنچه قبای ناز شد تنگ / هر جا سخنی از آن دهان رفت
از رفتن من چو گل شکفتی / کز گلشن خوبیت خزان رفت
ـ چشم او از کم نگاهی صبرم از دل می‌برد / تُرک مفلس بیشتر در شهر غارت می‌کند

---

۱. M هزار و صد و هشتاد و یک
۲. M ما
۳. S این بیت و بیت بعد را ندارد

رستمِ وقت است پیش این زنانِ ریش‌دار / در شکستِ کار مردان هرکه جرأت می‌کند
ـ چو ریگ شیشه ساعت نمود سرگردان / طلسم این دو قدم راه کاروان مرا
درون قطرهٔ اشکی توان ملاحظه کرد / چو موی دُرّ نجف جسم ناتوان مرا
ـ شکستی توبهٔ شیخ و خمار می پرستان هم / برقص‌ای جام‌از شادی‌که بشکن‌بشکن‌است امشب
ـ تُرگشت ز خون دامن صحرای قیامت / مژگان کرا ذوق شکار است ببینید
ـ تن را چه قدر و قیمت، چون جان ازو بر آید / ای خاک بر سر ما کز چون تویی جداییم
ـ عالم آب ببین، نکتهٔ وحدت دریاب / که به هر موج هم آغوش بود، دریایی
ـ بی سخن همچو قلم تابع فرمان توام / بندهٔ حلقه به گوش خط ریحان توام
ـ یکدم نشد از تیرگی دل، جلوگاه ناز او / از خجلت این آینه را کردیم پنهان در بغل
ـ سایهٔ پروردهٔ قد توام، ای سرو بلند / گر چه از کوتهی بخت ندارم ثمری
ـ پرده آخر ز رُخت، قوت ضعفم برداشت / که نمانده‌است ز من غیر تو باقی اثری
ـ شفقی جامه آفتابم سوخت / آسمانی است این بلا چه کنم؟
پان و نی بوسه می‌زند به لبش / من بی‌برگ و بینوا چه کنم؟
ـ آب تیغ تو شرابی‌است که از مستی آن / تن جدا و سر مخمور جدا می‌افتد
ـ نمی‌بودیم با حرف آشنا ای کاش در عالم / سخن ما را به رنگ قفل ابجد در به در دارد
ـ باین آهن دلی رحمی به حال کشتگان دارد / که می‌شُوید ز دل گَرد کدورت آبِ پیکانش
ـ ای خوشا احوال طفل اشک کز آزادگی / کلفت شنبه ندارد عشرت آدینه هم
ـ در جنون محتاج دست خویشتن هم نیستم / خود به خود شد پاره چون گُل بر تن ما پیرهن
ـ وای کز طفلان من دیوانه خجلت می‌کشم / آه گرمم در جهان نگذاشت سنگ خاره‌ای
ـ در گوشه خرابات خوش کرده‌ایم جایی / زاهد به اهل مسجد از ما بگو دعایی
با آنکه یک حقیقت دارد تمام عالم / برپا نمود هر کس هنگامهٔ جدایی
از نقش پا گرفتم سرمشق خاکساری / شاید که رفته رفته من هم رسم به جایی[1]
ـ لب بستگی یار به کارم، گره افکند / ای خنده بیا عقده‌گشا، بلکه تو باشی
ـ ثبت[2] بر صفحهٔ گل این رقم رنگین بود / رفت بر باد هر آن چیز که از باد آمد
ـ کردی با غیر سیر گلشن / رفتی که دگر به ما نسازی

---

۱. S این بیت را ندارد
۲. S شب

[۴۶۵]

میر محمّد عظیم ثبات

خلف میر محمّد افضل ثابت. تولّدش در سنهٔ ۱۱۲۲ در الّه آباد واقع شده. بسیار محبوب القلوب و حمیده خصال و خوش سلیقه و به دل آشنا و سخن فهم است. انشاءالله اگر روزگار مساعد حالش گردد، امّید قوی است که به مدارج کمال سخنوری ترقّی نماید. حافظه‌اش[1] به مرتبه‌ای است که در این جزوِ زمان مثل اویی[2] دیده نشده. در هنگام تحریر این تذکره در خصوص اسقاط اشعار مکرّره گاهی مددی به راقم حروف می‌کرد. اوقات شبانروزی مصروف شعر و شاعری داشته به شغل دیگر کمتر می‌پردازد. چون برای اصلاح اشعار خود را به راقم حروف می‌خواند، خود مستدعی شد که این خصوصیّت در ضمن احوالش ترقیم یابد تا راقم حروف تفضیح[3] احوال خود کرده باشد. نعم ما قیل:

آیینه تار و آیینه‌داران تمام لال ‌‌ طوطی چه یاد گیرد ازین بی‌کمالها

دیوانی مشتمل بر چهار[4] هزار بیت دارد. اکثر عرایس ابکار افکارش در کمال حجله‌آرایی[5] ظهور کرده، این چند بیت از آن جمله است:

ـ چون شمع تا فتاد به بزمت گذر مرا ‌‌ در اشک و آه زندگی آمد به سر مرا
دل را نوید آمدن او نمی‌دهم ‌‌ ترسم به حال خود نگذارد دگر مرا
ـ از کوی که برخاستی ای باد که امروز ‌‌ چون غنچه زدی چاک گریبان دلم را؟
ـ به غیر ازین که گریبان صبر پاره کند ‌‌ کسی ز دست تو ظالم دگر چه چاره کند؟
ـ قاصدی هرگه به سوی یار رخصت می‌کنم ‌‌ سایه‌سان با او ز بی‌صبری رفاقت می‌کنم
ـ خود هم به‌رنگ دام به‌صد چشم مانده‌است ‌‌ حیران مارگیری زلف سیاه خویش
ـ یک نفس واشدنی داد چو گل بر بادم ‌‌ غنچه از تنگدلی بهر چه دلگیر شده‌است؟

---

۱. S قوّت حافظه‌اش
۲. H او کسی
۳. S توضیح
۴. S پنج
۵. H جمله آرایی

ـ جز محفل تصویر درین بزم ندیدیم   جایی که کسی را به کسی کار نباشد
ـ ستم خوب است اگر با او بود لطف نهانی هم   جفا از حدّ گذشت ای شوخ، گاهی مهربانی هم
ـ همچشم حبابیم درین دهر پر آشوب   کز عمر سبک سیر ندیدیم درنگی
ـ دست بی‌طاقتیم حیف که از کار افتاد   جیب شد پاره ولی حسرت دامن باقی است
ـ دیگر چگونه خاطر من واشود که یار   چون بیندم ز دور گره بر جبین زند
ـ من یاد رُخت می‌کنم و می‌روم از خود   هر چند شکون خوابِ سحرگاه ندارد
ـ بی‌مه روی تو کان چشم و چراغ نظر است   مژه در دیدهٔ من موی دماغ نظر است[1]
ـ مهر و مه در طلبش سر به هوا می‌کردند   از که پرسیم که سر منزل دلدار کجاست؟ 616

۱. S این بیت را ندارد

روضة الجیم

[۴۶۶]
عبدالواسع جبلی

تهمتن میدانِ فصاحت، رستم معرکهٔ بلاغت بوده. چنانچه جسم را به جان مباهات است، سخن را به وی افتخار است. پایهٔ سخن را بالاتر از عرش اعلی نهاده و مرتبهٔ گفتگو را از سپهر اطلس گذرانیده است. تا حال هیچ یک از شعرا و بلغا را شیوهٔ سخنوری او دست نداده، در فن خویش منفرد زمان و یگانهٔ دوران است. مدّاحی سلطان سنجر بن ملکشاه مغفور بسیار نموده و از وی نوازشات دیده است. دیوانش قریب به هشت‌هزار بیت مشتمل بر قصاید به نظر راقم حروف رسیده که هر بیتش با هزار دیوان برابر بوده. تخلّصش جبلی است و شعرش[1] این است:

که دارد چون تو معشوقی نگار و چابک و دلبر — بنفشه موی و نرگس چشم و لاله روی و نسرین بر
نباشد چون جبین و زلف و رخسار و لبت هرگز — مَهِ روشن، شب تیره، گل سُوری، می احمر
ز درد و حسرت و اندیشه و تیمار تو باشم — به دل گرم و به دم[2] سرد و به لب خشک و به دیده تر
نشان دارم من اندر عشق و جور و هجر و مهر تو — سرشک از دُرّ و چشم از لعل و موی از سیم و روی از زر

---

۱. M + بسیار خوب
۲. S به تن

ندارم در غم و رنج و جفا و مهر[1] تو خالی لب از باد و سر از خاک و رخ‌از آب‌و دل از آذر
به مانند دل و عیش و سرشک شخص من داری دهن تنگ و سخن تلخ و لبان لعل و میان لاغر
به‌حسن و رنگ‌و بوی و طعم، در عالم‌ تو را دیدم رخ از ماه‌و بر از عاج‌و خط‌ از مشک‌و لب‌از شکّر
سزد گر من تو را دایم به‌طبع‌و طوع ‌و جان‌و دل کنم خدمت،‌ برم فرمان،‌ نهم گردن، شوم کهتر
که دارد همچو بزم‌و لطف‌و خُلق و طلعت[2] سلطان[3] دل خرّم، خط زیبا، لب شیرین، رخ انور
جلال و زینت و فخر و پناه دود سلجوق معزّالدّین، معین الحق، مغیث الخلق، شه سنجر
خداوندی که بی‌یار و قرین و جنس و شبه آمد به بزم ‌و رزم‌ و حزم ‌و علم‌ و حلم‌ و فخر و فرّ
به‌تدبیر وثبات‌و عدل‌و توقیع است همواره مخالف سوز و دولت ساز و ملک‌آرای‌و دین‌پرور
درخت عزّ و تمکین و جلال و فخر او دارد سعادت اصل وعصمت فرع وحشمت برگ ورفعت بر
ز بخت و دولت و تأیید و یُمن او همی خیزد ز خار آذر، ز کان گوهر، ز نی شکّر،‌ز یَم عنبر
ز شکر و آفرین و مدحت و نعتش فرو ماند زبان عاجز، خرد حیران، سخن قاصر، قلم مضطر
بود پیوسته عمر و رای و ملک و دولت او را فلک راعی، جهان بنده، ملک داعی ،‌قضا[4] یاور
ایا در ساعد و انگشت و گوش و گردن ملکت ظفر یاره، امل[5] خاتم، هنر حلقه، شرف زیور
به چین و هند و روم و ترک پیشت بر زمین مالند جبین فغفور و رخ چیپال و لب خاقان و سر قیصر
شود خصم تو را در دیده و کام و دهان و لب بصر ناوک، زبان ناچخ، سخن زوبین، نفس خنجر
شدم ز احسان و تحسین و ز اقبال و قبول او[6] نکو لفظ و قوی طبع و روان شعر و سخن گستر
به تدریج‌و قرار و روزگار و تربیت گردد مه نو بدر و باران دُرّ و خون مشک و حجر گوهر
همیشه تا بود تنگ و دراز و خرّم و فرّخ دل عاشق، غم هجران، شب وصلت[7]، لب دلبر
مبادا بسته و دور و جدا و خالیت هرگز لب از خنده، دل از شادی، تن از صحّت[8]، سر از افسر

---

۱. دیوان: جور
۲. S خلعت
۳. دیوان: که تو داری چو بزم و رزم و لفظ و طلعت سلطان
۴. S خدا
۵. M عمل
۶. M تو
۷. S شب وصل و
۸. M نهمت

ایضاً له

با رخ چون آفتابی ای مه پروین جبین | با بَرِ چون یاسمینی ای بت نسرین سرین
چشم من پروین فشان[۱] شد زان رخ چون آفتاب | موی من نسرین نشان شد زان بر[۲] چون یاسمین
زلف شورانگیز تو گر نیست با پشتم رفیق | چشم رنگ‌آمیز تو گر نیست با بختم قرین
این چرا از تاب همواره به خم باشد چنان | وان چرا از خواب پیوسته دژم باشد چنین
هست همچون نرگس و لاله تو را چشم و لبان | هست همچون سنبل و نسرین تو را جعد و جبین
سوسنی با آب و شرم و نرگسی با ناز و طرم | لالهٔ پر قند و نوش و سنبلی پر بند و چین
گر شود کمتر به گفتار طبیبان ای عجب | زانگبین و زعفران، سودای دلهای حزین
از چه معنی هر زمان گردد فزون سودای من | زین رخ چون زعفران و زان لب چون انگبین[۳]
ای دو هاروت جهان سوز تو با خنجر عدیل | وی دو یاقوت دل افروز تو با شکّر قرین
این اجل را قهرمان چون تیغ جمشید زمان | و آن امل را ترجمان چون دست خورشید زمین

و له ایضاً

تو راست قد چو سرو، تو راست روی چو ماه | یکی میانِ قبا و یکی به زیر کلاه
ربودی از من جان و ببردی از من دل | یکی به قد چو سرو و یکی به روی چو ماه
خبر دهد لب تو و نشان دهد رخ من | یک ز سرخی لعل و یکی ز زردی کاه
بود چو بخت و قدم، چشم و زلف تو دایم | یکی ز خواب نژند و یکی ز تاب دو تاه[۴]
ز درد و حسرت تو دیده و دلم هر دم | یکی ببارد خون و یکی بر آرد آه
شده است موی من از رنج و عارض تو ز خط | یکی چو شیر سپید و یکی چو قیر سیاه
تو راست بسته میان و مرا گشاده دهان | یکی به خدمت میر و یکی به خدمت شاه
خجسته کنیت و فرخنده نام او دارند | یکی ز فتح نشان و یکی ز سعد گواه 62a
به دوست[۵] دولت و دین خدایگان خدای | یکی فزوده جمال و یکی گرفته پناه

این قصیده الی آخره بر همین نسق است.

---

۱. S پروین خون
۲. S زان رخ
۳. S این بیت را ندارد
۴. M به روی چو ماه؛ S ز تاب دو ماه
۵. S یکی است

و له ایضاً

ای سوی بالا چو آتش، سوی پستی همچو آب — خاک وصفی در درنگ و باد[1] رنگی در شتاب
میخ نعلت کرده پر الماس، هامون را شکم — گردِ پایت بسته از انفاس، گردون را نقاب
گه کند روی فلک را ضربت گامت کبود — گه کند پشت سمک را آتش نعلت کباب
گر بود قصد از هوا سوی نشیبت بی‌دلیل — ور بود راه از زمین سوی فرازت بی‌حجاب
نسبتی داری همانا با قضای آسمان — قربتی داری همانا با دعای مستجاب
هر زمان گردند زیر گام تو صحرا و کوه — چون دل و جانم ز هجر یار، بی‌آرام و تاب
کبک تازی بلبل آوازی که تا رفت از برم — شد شب و روزم چو عمر کرکس و پرّ غراب
بی‌لبان چون مل او مغز من شد پر خمار — بی‌رخان چون گل او چشم من شد پر گلاب[2]
هشت چیزم هشت چیز اندر غمش بگذاشتند — تا مرا بگذاشت آن نوشین لب شیرین عتاب
تن قرار و جان نشاط و دل مراد و لب سخن — طبع کام و دست جام و روی رنگ و چشم خواب
بر مثال دیدهٔ مور است تنگ او را دهان — همچو عیش خصمِ دستور است تلخ او را جواب
صاحبی کز بزمگاه و طبع و خلق و لفظ او — سال و مه باشند بی فرّ و خجل بی قدر و آب
روضهٔ خلد برین و چشمهٔ ماء مِعین — نافهٔ مشک سیاه و دانهٔ دُرّ خوشاب
صد سپاه ساخته در حضرت او یک سوار — صد حسام آخته در مجلس او یک خطاب
مور و کبک و پشه و روبه به عونش آورند — از برای طعمه نزد بچگان بسته رقاب
گرزه ماران را ز وادی، جرّه‌بازان را ز دشت — ژنده پیلان را ز هامون، شرزه شیران را ز غاب
از برای همّتش زایند دایم هشت چیز — نحل و آهو، خار و نی، بحر و جبل، کان و تراب
شهد خالص، مشک اذفر، ورد احمر، قند صرف — درّ بیضا، لعل روشن، سیم صافی، زرّ ناب
ای جوان‌بختی که هست اقوال و افعال تو را — با معالی اتّصال و با معانی انتساب
خاتم جاه[3] تو را، جِرم قمر شاید نگین — خیمهٔ بخت تو را، قوس قزح باید طناب

---

۱. S باده
۲. M شراب
۳. S جام

ای ز بـهر خـدمت تـو گـوژپشت آسـمان | وی ز رشک[۱] طـلعت تـو زرد روی آفـتاب
زنده از رسمت مـروّت چـون نـبوّت از سنن | تازه از رایت، شریعت چون طبیعت از شباب
ای وفاقت دوستان را چون ریاحین از شمال | وی خلافت دشمنان را چـون شیاطین از شهاب
ملجأ و محراب و مأوای مـن است از دیـرباز | این مبارک صدر و عالی حضرت و فرخنده باب
دفتر و دیـوان و طبع و خاطر مـن پـر شـده است | تـا ز عـالم کـرده‌ام مـدّاحـی تـو انتخاب
از ثـناهای بـلیغ و از صـفتهای بـدیع | از غـزلهای لطـیف و از سـخنهای لبـاب
تـا همی خیزد ز معدن لعل و درّ و سیم و زر | بـاد خصمانِ تو را انـدوه و رنج و درد و تـاب[۲]
روی چون زرّ عیار و موی چون سیم سفید | اشک چون درّ یتیم و چشم چون لعل مذاب
دیـدهٔ حسّـاد تـو تـیر حـوادث را هـدف | سـینهٔ اعـدای تـو تـیغ حـوادث را قـراب[۳]
گـنج پـاش و رنـج کـاه و شـاد باش و داد ده | بـزم ساز و حـزم ورز و نـامجوی و کـامیاب

ایضاً له

خداوندی که در تیرش نشاند نَسْر طایر پر | شهنشاهی که بر تاجش فشاند چرخ دایر خور[۴]
سلاطین را به حقّ وارث معزّالدّین ابوالحارث | شـه آفـاق را بـرهان امـیرالمؤمنین سنجر
سـپهسالار او فـغفور و نـیزه‌دار او خـاقان | عـماری دار او چیپال و خـدمتکار او قـیصر
تف شمشیر او چون موم بگدازد فلک را تـن | سُم شبدیز او چون نار بشکافد سمک را سر
ز دستِ او بـهر جـانب، ز تـیغِ او بـهر بـقعه | ز جود او بـهر مـوضع ز فتح او بـهر محضر
نشسـته نـایب عـادل شکسته لشکر هـایل | رسـیده خـلعتی فـاخر، فتاده مژدهٔ دیگـر
چو خواهد طبع او بـاده، چـو جـوید رای او کـینه | چو آرد اسپ او حمله، چو گیرد دست او خـنجر
برافـروزد اهـل چـهره، بـرافـرازد اجـل گـردن | بـپردازد زمـین مرکز، بیندازد فـلک مـحور
ز مدّاحان عالم نیست چـون مـن کس تـو را لایـق | ز ممدوحان[۵] گیتی نیست چون[۶] تـو کس مـرا در خور

---

۱. S ز روی
۲. S این بیت را ندارد
۳. S قرات
۴. S پر
۵. S مەرویان
۶. M جز

نه چون تو آورد هرگز، زمانه یک سخا پیشه ... نه چون من پرورد هرگز، ستاره یک سخن پرور
الا تـا چشـم را سرمه بـود بـایسته‌تر زینت ... الا تـا گـوش را حـلقه بـود شـایسته‌تر زیـور
مبادت گوش یک ساعت تهی از نغمهٔ[1] مطرب ... مبادت چشم یک لحظه جدا از صورت دلبـر
همایون همه روزه، مـطیعت چـرخ فـیروزه ... قـرینت دولت عـالی، مـعینت خـالق اکـبر

ایضاً له

یا صاحبی آت الخبر، زان سـرو قـدّ سـیم بـر ... کز عشق او گشتم سمر، لب تشنه و خسته جگـر
بر کنده جان افکنده سر، با کام خشک و چشم تَر ... کرده ز غم زیر و زبـر، دنـیا و دیـن و جـان و تـن
آمد به چشمم هرنفس عـالم ز هـجرش چـون جرس[2] ... بی‌او مـرا فـریادرس شـبها خـیال اوست بـس
تا چند باشم چون جرس بی‌او خروشان از هوس ... هرگز مباد احوال کس در عشق چون احـوال من
تا من برو مفتون شدم، آگه نه‌ای تا چون شدم ... با دیدهٔ پر خون شدم، با قامتی چون نون شدم
بـــا محنت ذوالنـــون شدم، وز دست خـــود بیرون شدم ... برکنده چون مجنون شدم، گِرد جهان بی خویشتن 62b
دارم ز بس نیـرنگ او، دل چـون دهـان تـنگ او ... آه از دل چون سنگ او، وز ناز و خشم و جنگ او
تا کی چو زیر چنگ او، زاری کنم در چنگ او ... وز عارض گلرنگ او، چون گل دریده پیرهن
ای کاش بودی آگـهی، وی را ز احـوال رهـی ... کز صبر دارم دل تهی، در عشق او از گُمرهی
وز غم به امّید بـهی، رخ کـرده هـمرنگ بـهی ... فریاد از آن سرو سهی، بیداد از آن ماه ختن
در وصل و هجرش عیش و غم، در جان و چشمم تَف و نم ... جـــزع و لعـلش نـوش و سـم، در روی پشـتم چین و خم
هرگز ندیدم[3] در عجم، نه نیز خواهی دید هم ... چون وی به چالاکی صنم چون من به غمناکی سخن
بـی‌یاد او دم نشمرم، جز راه مـهرش نسـپرم ... بـی‌او بـه مـه در نـنگرم، تـا عـاشق آن دلبـرم
از بس‌که رنج و غم خورم، چاک‌است جامه در برم ... خاک‌است دایم بر سرم، پیش صفی‌الدّین حسن
آن مهتر عالی محل، رایش چو شمس اندر حمل ... در علم چون آصف مثل، در جود حاتم را بَدَل
در مـهر او پـیدا امـل، در کـین او پـنهان اجـل ... گـردون ز جاهش مبتذل، دریا ز جـودش مـمتحن

---

۱. M نعمت
۲. M قفس
۳. M ندیدی

و له ایضاً

همی کنند تفاخر به دولت سلطان — یکی سپهر و دویم انجم و سیوم ارکان
به کار اوست سه کار این سه چیز را دایم[1] — یکی تحرّک، دوم عمل، سیوم دوران
سرِ سلاطین سنجر که در پناه ویند — یکی هُدی و دوم دولت و سیوم کیهان
به فرّ و طاعت و دیدار او همی تابند — یکی نگین و دوم منبر و سیوم دیوان

این قصیده الی آخره به همین روش است.

و له ایضاً

ای پادشاه شرق و غرب، ای شهریار بحر و بر — ای رای تو ناهید نور[2]، ای روی تو جمشید فر
مقهور تیر تو زحل، مأمور[3] رمح تو اجل — دستور رای تو امل، مولای تیغ تو ظفر
از دهر پیروزی تو را، در بخت بهروزی تو را — در آسمان روزی تو را، هر ساعتی فتح دگر
تیغت به زخم سنجری، چون ذوالفقار حیدری — از دشمنان کرده بری، روی زمین را سر به سر
حکم تو سیّاره مضا، شاهان بدان داده رضا — رای تو غالب چون قضا، بخت تو قادر چون قدر
از پادشاهان سلف، ایّام را نعم الخلف — اقبال را صدرت کنف، انصاف را طبعت مقر
قانون فتحْ اعلام تو، تاریخ فخرْ ایّام تو — وقف مؤبّد نام تو بر خطبه و طغرا و زر
هر روز بینی جاه نو، در طاعت آری شاه نو — بنشاندت بر گاه نو، پروردگار دادگر
جوید نفاذ از عزم تو، گیرد جمال از بزم تو — خواهد امان از رزم تو، گردون و فردوس و سقر
از خدمت تو آسمان، فارغ نباشد یک زمان — زین روی دارد بر میان، پیوسته از جوزا کمر
ای روم و ترک و هند و چین یک‌سر تو را زیر نگین — دارندهٔ ملک زمین، بخشندهٔ رزق بشر
چون از خراسان رای ری، فرموده ای فرخنده پی — در آخر ایّام دی، در اوّل ماه صفر
چون همّت والای تو، چون طلعت زیبای تو — چون دولت زیبای تو، بر تو مبارک شد سفر
ملک تو باد از حد فزون، گنج تو باد از عدّ برون — سعد سپهرت رهنمون، فضل خدایت راهبر
بخت تو پیوسته جوان، امر تو همواره روان — این جسم ملّت را روان، آن چشم دولت را بصر

---

۱. S دانم
۲. M خور
۳. S مقتول

و له ایضاً

ز عدل کامل خسرو، ز امن شامل سلطان تذرو و کبک و گور و مور گشته در همه کیهان
یکی همخوابهٔ شاهین، دوم همخانهٔ طغرل سه دیگر مونس ضیغم، چهارم محرم ثعبان
خداوند جهان سنجر که همواره چهار آلت بود در رایت و رای آوری او همه پنهان
یکی پیروزی دولت، دوم بهروزی ملّت سه دیگر زینت دنیا، چهارم نصرت ایمان
بنان اوست در بخشش، سنان اوست در کوشش لقای اوست در مجلس، لوای اوست در میدان
یکی ارزاق را باسط، دوم ارواح را قابض سه دیگر سعد را مایه، چهارم فتح را برهان
شد اندر عهد او باطل، شد اندر عصر او ناقص شد اندر قرن او خامل، شد اندر وقت او نسیان
یکی ناموس کیخسرو، دوم مقدار اسکندر سه دیگر نام افریدون، چهارم ذکر نوشروان
ز نور رای او قاصر، ز جور دست او عاجز ز فرّ خلق او واله، ز لطف طبع او حیران
یکی خورشید رخشنده، دوم دریای جوشنده سه دیگر سایهٔ طوبی، چهارم چشمهٔ حیوان
بود بی‌رای تو دولت، بود بی‌طبع تو آتش بود بی‌عدل تو عالَم، بود بی‌مدح تو دیوان
یکی چون آسمان بی مَه، دوم چون بوستان بی گل سه دیگر چون صدف بی دُر، چهارم چون بدن بی جان
دهد[1] بخت تو را قوّت، کند تخت تو را خدمت نهد امر تو را گردن، برد حکم تو را فرمان
یکی افلاک دوّاره، دوم اجرام سیّاره سه دیگر گردش گیتی، چهارم جنبش ارکان

ایضاً له

شرف دارد بحمدالله سلطان جهان سنجر ز پیروزی بر افریدون، ز بهروزی بر اسکندر
گر افریدون و اسکندر شدندی زنده گشتندی یکی بر حضرتش بنده، یکی بر درگهش چاکر
هواخواه و پرستار و مطیع و بنده‌اند او را دو ده برج و چهار ارکان و نُه گردون و هفت اختر
ز ایوانش به‌هر موضع، ز حجّابش به‌هر بقعه ز عمّالش به‌هر جانب، ز خدّامش به هر کشور
ممالک را یکی سلطان، خلایق را یکی خسرو رعیّت را یکی والی، مظالم را یکی داور

---

۱. S شود

بدو مبسوط داد و دین، بدو مربوط انس و جنّ
بدو مغبوط مرد و زن، بدو مضبوط بحر و بر

اگر مالد محبّش پای بر دوزخ گه موقف
وگر ساید حسودش دست بر کوثر گه محشر 63b

ز یمن پای این گردد چو ریحان نار در دوزخ
ز شومی دست آن گردد چو قطران[1] آب در کوثر

اگر باشند گاه زور مردی دشمنان او
خروشنده چو پیل مست و جوشنده چو شیر نر

چو نقش پیل گرمابه شوند از بیم او عاجز
به شکل شیر شادروان شوند از ترس او مضطر

همیشه شانزده چیزی عجب احباب و اعدا را
بود در مهر او مدغم، بود در کین او مضمر

حیات و مرگ و تخت و دار و فخر و عار و عزّ و ذل
امید و بیم و سعد و نحس و صلح و جنگ و خیر و شر

چو سازی مجلس و پیش تو خنیاگر زند بربط
چو خواهی باده و ساقی نهد بر دست تو ساغر

شود خورشید شیدادل، ز رشک طلعت ساقی
شود خون زهره زهره، ز شرم دست خنیاگر

همیشه بر امید آنکه اندر حرمت و حشمت
چو حجّاب و غلامان تو باشد گنبد اخضر

سپر دارد ز خورشید و کمان دارد ز ماه نو
کُلَه[2] دارد ز اکلیل و کمر دارد ز دو پیکر

حسودت را بود در چشم و اندام و بنان و تن
عدوّت را شود در کام و عرق و تارک و خنجر

مژه رمح و عصب پیکان و ناخن تیغ و رگ ناچخ
زبان زوبین و خون سنگین[3] و مغز الماس و دُم خنجر

و له ایضاً

آرایش آفاق شد، رخسار بزم آرای او
آسایش عشّاق شد، دیدار روح افزای او

هر روز گوید آن پسر، کآیم بَرَت فردا به سر
دردا که عمر آمد به سر، از وعدهٔ فردای او

من عشق او بگزیدمی، وز دیگران ببریدمی
گر در جهان کس دیدمی، از نیکوان همتای او

شد تیره ماه آسمان، شد خیره سرو بوستان
چون بنگریدند این و آن، در چهره و بالای او

در کویش از آزادگان، در راهش از دلدادگان
بینی بسی افتادگان، جان داده در سودای او

گه جعد سوسن پوش او، تکیه زده بر دوش او
گه سر نهد بر گوش او، زلفین عنبرسای او

مهر است گویی در حمل، زان شد به نکویی مثل
چون سیرت صدر اجل، روی جهان آرای او

---

۱. M قطره
۲. M کله
۳. همه نسخه‌ها: سنگین. شاید سگین بهتر باشد.

ایضاً له

ای عارض تو چون گل و زلف تو چو سنبل — من شیفته و فتنه بران سنبل و آن گل
زلفین تو مشکی‌است برانگیخته از عاج — رخسار تو شیری‌است بر آمیخته با مُل
پروانهٔ لعل است تو را نقطهٔ عنبر — بر گوشهٔ ماه است تو را خوشهٔ سنبل
تو سال و مه از غنج خرامنده چو کبکی — من روز وشب از رنج خروشنده چو بلبل
زلف تو چو زاغی است در آویخته هموار — از ماه به منقار وز خورشید به چنگل
گر چند ز عشق تو اسیرند جهانی — در زاویهٔ محنت و در بادیهٔ ذُل
از عشق تو من باک ندارم که دلم را — بر مدحت خورشید جهان است توکّل
دریای هنر بوالحسن آن گنج فضایل — کو پیشه ندارد به جز احسان و تفضّل
بر حاشیهٔ صولت او نیست تکبّر — در قاعدهٔ دولت او نیست تحوّل

ایضاً له

منسوخ شد مروّت و معدوم شد وفا — وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه — شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا
آنکس که گوید از ره دعوی کنون همی — کاندر میان خلق ممیّز چو من کجا
دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار — بیگانه را همی نگزیند بر آشنا
آمد نصیب من ز همه مردمان دو چیز — از دشمنان خصومت و از دوستان ریا
بر دشمنان همی نتوان بود مؤتمن — بر دوستان همی نتوان کرد متّکا

ایضاً له

ـ دوست داریم می پرستان را — دشمن خویشتن پرستانیم[1]
ـ دیدار تو از می طرب انگیزتر است — طبع تو از آتش به جفا تیزتر است
چشم تو ز روزگار خونریزتر است — خال تو ز شعر من دلآویزتر است

---

۱. M پرستاریم

ـ نـقّاش رخت ز طـعنه‌ها آسـوده است کز صنعت حسن آنچه توان، بنموده است
ســر تا پایت چنانکه باید بـوده است گـویا کـه بـه آرزو است، فـرموده است

[۴۶۷]
خواجه جمال الدّین عبدالرّزاق اصفهانی

وی از اساطین شعرای جهان[۱] است. الحقّ که در سخنوری پایه‌ای که او را دست داده، کمتر کسی را میسّر آمده باشد. بلغای جهان و فصحای زمان را حلقهٔ اطاعت در گوش کشیده و رتبهٔ کلامش به اعلی علیین رسیده است. افکار آبدارش پایه از آن بالاتر است که وصف آن در حوصلهٔ تقریر و تحریر گنجد. وی والد خلاّق المعانی کمال الدّین اسماعیل است که رخسارهٔ شاهد زیبای عراق را به منزلهٔ دو چشم روشن‌اند و جسم جهان را به جای جان روان. از اهالی و اعیان اصفهان است. گویند کمالات ظاهری را بر کمالات باطنی افزوده، در نقّاشی و زرگری و[۲] طرّاحی و صنایع و بدایع بی‌نظیر آفاق بوده است. در علم سیاق و حساب نیز کمال مهارت داشته، در صحبت و مجلس‌آرایی و در شیوهٔ ندیمی یگانهٔ زمان بوده و سرآمد این همه محسنّات از تصوّف هم بهره‌ای تمام داشته، در نهایت وارستگی اوقات عمر را به سر می‌برده و بنابر حکم شاعری و لازمهٔ آن فن اکثر سلاطین و اعیان عهد خود را مدح کرده است. لیکن بیشتر اشعارش در مدح صاعدیّهٔ اصفهان است. گویند که کلّیاتش قریب به بیست هزار بیت می‌رسد. از شعرا مدح رشید وطواط و ظهیر فاریابی و مجدالدّین[۳] گفته 63b و خواجه رکن الدّین دعویدار قمی را نیز مدایح گفته و صِلات نمایان از او یافته است. این چند بیت از زاده‌های طبع وقّاد آن نقّاد خزاین معانی و الفاظ است:

ـ اگر رخت از جهان بیرون نهی بـه وزیــن تــر دامـنان گـر وا رهـی بـه
تماشاگاه جـانت بس فـراخ است اگــر زیــن تـنگنا بـیرون جـهی بـه
تملّق کن چو دشمن گشت غـالب چـو وامـانی ز شیری روبـهی بـه

۱. S زمان
۲. M «روشن‌اند و ... زرگری و» را ندارد
۳. به نظر می‌رسد مراد مجیر الدّین بیلقانی باشد و کاتبان در ضبط اشتباه کرده باشند.

ز علم و حکمتت کاری نیاید[1] برو هم ابلهی کن کابلهی به
- تو ازین سنگدلی کم نکنی رحمتی بر من پر غم نکنی
عهد کردی تو که تا بتوانی یک دل سوخته خرّم نکنی
- چیست از نیکویی که نیست ترا ای دریغا گرت وفا بودی
وای بر عاشقان بیچاره اگر این حسن را بقا بودی
- مرد باید که راستگو باشد گر ببارد بلا برو چو تگرگ
سخن راست گو مترس که راست نبرد روزی و نسپارد مرگ
- همه درد سرم زان است کین عشق کلاه ما نه بر مقدار سر دوخت
- نه با تو وصالی نه از تو سلامی بنامیزد الحق چه فرخنده یاری
- مرا دوست خوانی و پس بوسه ندهی زهی دوستداری زهی حق گذاری
- اگر به شعر کسی را ترقّی بودی به آسمان شدمی من به نردبان سخن
- چه خوش است اینکه شکایت کنم از عشق بدو یعنی اینکار مرا با دگری افتاده است
- درین مقرنس زنگار خورد دود اندود مرا به کام بداندیش چند باید بود
چو نیست هیچ ممیز[2] قصور عقل چه نقص چو نیست هیچ سخندان وفور فضل چه سود
ز سیر هفت ستاره درین دوازده برج به ده دوازده سال اندرین دیار و حدود
هزار شخص کریم از وجود شد به عدم که یک کریم نمی‌آید از عدم به وجود
بدان خدای که بر خوان پادشاهی او به نیم پشه رسد کاسه سر نمرود
که پیش همّت من بس تفاوتی نکند ز آنچه چرخ به من داده یا ز من بربود
چو کرم پیله ز من اطلسی طمع دارند اگر دهند به عمریم نیم برگ از تود
اگر شکایت گویم ز چرخ نیست صواب وگر عتاب کنم با فلک چه سود عتاب
ز جور اوست مرا صد شکایت از هر نوع ز دور اوست مرا صد حکایت از هر باب
به تیغ مهر میان سپهر باد دو نیم که دور کرد مرا از دیار و از احباب
نبود عزم که جویم ز دوستان دوری ولی چه سود قضا گشت پیش دیده حجاب

---

۱. S نزاید
۲. S حمیّت

چــنانکه خـیمهٔ نـیلوفری مـرا بشکست شکسـته بـادش میخ و گسسـته بـاد طـناب
ز سعد و نحس کـواکب مبین تـو راحت و رنج که غرقه‌اند هـمه هـمچو مـا دریـن غـرقاب
ـ چه عجب گر دلت ز من بگرفت کـه مـرا دل ز خـویشتن بگـرفت
سـخن بـا تـو خـواستم گـفتن گـریه آمـد ره سـخن بگـرفت
ـ روز به آخر رسید و یار نیامد هیچ کس از پیش آن نگار[1] نیامد
ـ اگـــر شـــلوار بـند مـادر تـو چـو بند سفرهٔ تو بسته بـودی
نـزادی آن جـلب تـو قـلتبان را جهان از نکبت تـو رسته بـودی

من رباعیّاته

ـ در راه دلم ز عشــق تـو صـد دام است امـید مـن سـوخته دل بس خـام است
آن را که تویی یـار چـه بی‌یار کسی است و آن را کـه تـویی دوست چه دشمن کـام است
ـ در قــهر بـه مـهر تـیغ زن مـی‌مانی در لطــف بــه نکـتهٔ سـخن مـی‌مانی
در پـرده دری بـه اشک مـن مـی‌مانی در نـیکویی بـه خـویشتن مـی‌مانی
ـ یک بـوسه ز لعـل خویش کـم گیر و ببخش زنـهار روا مـدار تـقصیر و بـبخش
جـان پـیش کشـیده‌ام نـه از بـهر بـها ایـن هـدیه و آن عـطاست بپذیر و ببخش
ـ بـا تـو سـخنم ز بـاد بی سنگ‌تر است کـارم بـر تـو ز آب بـی رنگ‌تـر است
چشـم و دهـن تو ای بت عشوه فروش چـون دست و دلم ز یکـدگر تـنگ‌تر است
ـ ای عشق چه دردی تو که درمانت نیست؟ وی دل به چه مانده‌ای که جانانت نـیست؟
ای صبح نـه وصلی[2] تو که پیدا نشوی وی شب نـه غـم مـنی کـه پایانت نـیست
ـ شـبهای جـهان مگـر بـه هـم پیوستند و اخــتر هـمه هـمچو خـفتگان مستند
ای صـبح بـزن نـفس دمت بـر بسـتند وی چـرخ بـه گـرد چـنبرت نشکسـتند

این رباعی را که خواهد آمد در بیاض میرزا صایبای مرحوم به نام وی نوشته دیدم و در

---

۱. S یگانه
۲. S دلی

منتخب دواوین قدما که شخصِ غیر معلومی نوشته است به نام سیّد حسن غزنوی ضبط کرده است. الله یعلم:

دشمن که فتاده است به وصلت[1] هوسش   یک لحظه مبادا نظرت دسترسش
نه نه نکنم دعای بد زین سپسش[2]   گر دشمن از آهن است عشق تو بسش

[۴۶۸]

جمال الدّین محمّد بن نصیر

از اوستادان سخن و دانشمندان زمن بوده. مادح ملک قطب الدّین پادشاه هند بوده. صاحب *لباب الالباب* و غیره اشعار بسیار از وی نقل کرده‌اند[3]. وی راست:

- گل که شایان باده[4] بود رسید   آمدن وعده داده بود رسید
- چو صاحب سخن زنده باشد سخن   به نزد همه رایگانی بود
یکی را بود طعنه بر لفظ او   یکی را سخن در معانی بود
چو صاحب سخن مُرد آنگه سخن   به از گوهر نغز کانی بود
زهی حالت خوب صاحب سخن   که مرگش به از زندگانی بود
- ای لطف تو در خانهٔ تقدیر هنوز   حسنت نشده تمام تصویر هنوز
خون دل ما مخور که صد خون کردی[5]   ناشسته لب چون شکر از شیر هنوز

[۴۶۹]

جمال الدّین بن صدرالدّین خجندی

طبقهٔ خجندیه در اصفهان به غایت معتبر بوده‌اند، بلکه گوی مسابقت از میدان صاعدیّه

۱. H وصلش
۲. S, M سپیش
۳. عوفی، ۱۱۷ /۱.
۴. H یاد
۵. *لباب الالباب*: که خونی گردی

می‌ربودند. پیوسته در تربیت ارباب کمال و اهل سخن دامن همّت بر میان بسته می‌داشته‌اند. جمال الدّین مذکور 64a از سخنوران عالی‌مقدار و شعرای کامکار بوده، مدح جمال الدّین عبدالرّزاق بسیار نموده و وی نیز در مدح او و پدرش داد سخن‌گستری داده است. او راست:

آتش عشق چون زبانه زند — خاک در دیدهٔ زمانه زند
خنک آن را که در ستیزهٔ عقل — دست در بادهٔ مغانه زند
هرکه چون چشم یار مست شود — تیر مقصود بر نشانه زند

[۴۷۰]

جمال الدّین ابهری[۱]

از دانشمندان و سخنوران عالی درجات بوده. او راست:[۲]

صبح است بیا تا می گلرنگ زنیم — این شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ زنیم
دست از امل دراز خود باز کشیم — در زلف دراز و طرّهٔ چنگ زنیم

[۴۷۱]

شیخ جمال‌الدّین هانسوی

از مشایخ سلسلهٔ علیّه صوفیهٔ هندوستان است. صاحب خرقه و سجاده و کشف و کرامات بوده. او راست:

در سینهٔ من نار تو افروخته باد — وز شعلهٔ آن نار دلم سوخته باد
گر دیدهٔ من طالب دیدار تو نیست — از سوزن هجران تو بر دوخته باد

---

۱. S ,A عبهری
۲. S اشعار ابهری و مدخل شیخ جمال الدّین هانسوی را ندارد

گویند به شیخ فریدالدّین گنج شکر[1] ـ قدّس سرّه ـ نوشته بود:

آن عقل کجا که در کمال تو رسد؟ و آن درک کجا که در جلال تو رسد؟
گیرم که تو پرده برگرفتی از روی آن دیده کجا که بر جمال تو رسد؟

[۴۷۲]

جلال‌الدّین فضل‌الله الخواری

محمّد عوفی گوید که از افاضل و متورّعین است و بسیار عالی طبیعت بوده. او راست:

ای شاه عراق چیست یثرب بستان آفاق ز دست متغلّب بستان
خورشید صفت برآ ز مشرق روزی بر شام زن و خراج مغرب بستان[2]

[۴۷۳]

ابوالمحامد جلال الدّین محمّد

جامع کمالات بوده و رسایل در اکثر فنون تصنیف کرده. این رباعی از اوست:

گر قصّهٔ غصّه یک به یک برخوانم غمناک شوی ز بهر من می‌دانم
آن به که ز بهر خاطرِ عاطر دوست پنهان کنم این درد و بر آید جانم

[۴۷۴]

ملاّ عبدالرّحمن جامی

اصل وی از اصفهان و مولدش بلدهٔ جام است:

مولدم جام و رشحهٔ قلمم جرعهٔ جام شیخ الاسلام است

---

۱. S شکر گنج
۲. لباب الالباب، ۲۷۸ /۱.

زان سبب در جریدهٔ اشعار   به دو معنی تخلّصم جامی است

شرح فضایل و کمالاتش درین مختصرات نگنجد. علوّ منزلتش به سر حدّ کمال رسیده، در عهد خویش مرجع خاصّ و عام[1] بوده. پادشاه ذی جاه ابوالبقا سلطان حسین میرزا در خدمت مولوی کمال عقیدت و اخلاص داشته و نظام الدّین امیر علیشیر که مطاع پادشاه مزبور بوده از معتقدان بلکه از مریدان اوست. در مثنویّات خویش ستایش مولوی بسیار فرموده و الحقّ وی لایق ستایش دانشمندان آفاق است. تصانیف عالیه در اکثر علوم در صفحهٔ روزگار از وی به یادگار مانده که عدد آنها پنجاه و چهار است، موافق عدد اسمش. خلاصه جناب مولوی را در فنّ سخنوری قدرتی بود که به تقریر نگنجد. منظومات بسیار دارد، از جمله: چهار دیوان و مثنویات سبعه و[2] نیز مثنوی دیگر در تعریف کعبهٔ معظّمه. گفتهٔ وی در عذوبت کلام و شیرینی سخن و صفای تقریر و شکستگی نفس و پختگی بیان و حسن ادا و نزاکت معانی و ملاحت الفاظ و فصاحت گفتگو و بلاغت طرز عدیم المثل است. تاریخ وفاتش را امیر علیشیر چنین یافته:

کاشف سرّ الهی بود بی شک زان سبب   گشت تاریخ وفاتش کاشف سرّ اله

این چند بیت از گنجینهٔ خاطر دریا مقاطرش نمونه‌ای است که نمودار می‌گردد:

ـ یا من بدا جمالک فی کلّ ما بدا   بادا هزار جان مقدّس تو را فدا
می‌نالم از جدایی تو دم به دم چو نی   وین طرفه‌تر که از تو نیم یک نفس جدا
ـ أ منّ شوقاً الی دیار لقیت فیها جمال سلمی   که می‌رساند از آن نواحی نوید لطفت به جانب ما
جمال روی تو قبلهٔ جان، حریم کوی تو کعبهٔ دل   فإن سجدنا الیک تسجدو ان سعینا الیک نسعیٰ
اگر به‌جورم برآوری جان وگر به تیغم‌بیفکنی سر   قسم به‌جانت که برندارم سر ارادت ز خاک آن پا
بـه‌ناز گـفتی فـلان کـجایی‌چه‌بوده‌حالت‌درین‌جدایی   مرضتُ[3] شوقاً و مُتُّ هجراً فکیف اشکو الیک شکوا
بر آستانت‌کمینه جـامی مجال‌بودن‌ندید زان‌رو   به کُنج فرقت نشست محزون،به‌کوی محنت گرفت مأوا

---

۱. M و در مذهب اهل سنّت و جماعت مجتهد عصر خود
۲. M + مثنوی *سلسلة الذهب*   ۳. M فرضت

- چند بوسم دست و پا، پیک دیار یار را / فرّخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را
- شراب لعل باشد قوّت جانها قوّت دلها / الا یا ایّها السّاقی ادر کاساً و ناولها
چو اوّل عشق مشکل بود آخر هم چرا گویم / که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکلها
- زد به رفتار خوش قدت رهِ ما / رفع الله قدره الرفعا
تو همایی و نیست ظلّ هما / جز دو زلف تو دام ظلّهما
- تا دامن وصلت را آریم به کف روزی / ماییم و سر فکرت شبها به گریبانها
باشد پی هر دردی اندیشهٔ درمانی / برد از دل ما دردت اندیشهٔ درمانها
- ای غمت تخم شادمانیها / وصل تو اصل کامرانیها
کرده‌ام گم به کوی عشق دلی / بر وی[1] از داغ تو نشانیها
می‌روم کوههای غم بر دل / از درت می‌برم گرانیها
شرف کعبه بود کوی ترا / زاده الله تعالی شرفا
زایر کوی تو از کعبه گذشت / سر کوی تو کجا کعبه کجا؟
- دو هفته شد که ندیدم مه دو هفتهٔ خود را / کجا روم به که گویم غم نهفتهٔ خود را؟
درآ به خواب خوش ای بخت بد، مگر بگشایم / به روی همچو مهش چشم شب نخفتهٔ خود را[2]
- گر چه روزی ز صد ره کم نمی‌بینم ترا / خون همی گریم اگر یک دم نمی‌بینم ترا 64b
- منم ز جان شده مجنون مه یگانه خود را / که ساخت جلوه‌گه ناز بنده خانهٔ خود را
قدم به خانه‌ام آن سرو تا نهاده به هر دم / هزار بوسه زنم خاک آستانهٔ خود را
- من نه تنها خواهم این‌خوبان شهرآشوب را / کیست در شهر آنکه‌خواهان‌نیست روی خوب را؟
- هر چه اسباب جمالست رخ خوب ترا / همه بر وجه کمالست کما لایخفیٰ
بعد عمری کشتمت گفتی و من می‌میرم / هردم از غم که مبادا نکند عمر وفا
گر به‌تیغ تو جدا شد سرم از تن چه عجب[3] / غم از آن است که از تیغ تو افتاده جدا
جامی آخر به سر زلف تو زد دست هوس / خصّه الله تعالی بمزید الزلفیٰ
گاه در دل ساز و گه در دیده جا / هر دو جای تست یا بَدر الدُّجیٰ

---

۱. M بردی
۲. S این بیت را ندارد
۳. M غم است

طوبی آمد قد تو وقت خرام   گر خرامد سوی ما طوبی لنا
خواهم از دل برکشم پیکان تو   لیکن از دل بر نمی‌آید مرا

ـ ریزم ز مژه کوکب بی ماه رخت شبها   تاریک شبی دارم با این همه کوکبها

ـ از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها   هر دم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها
از بس فغان و شیونم چنگی است خم گشته تنم   اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها
زاهد به مسجد بُرده پی، حاجی بیابان کرده طی   هرجا که باشد نُقل و می بیکاریست این کارها
تو داده دل با هر خسی، من مُردم از غیرت بسی   یکباره میرد هر کسی، بیچاره جامی بارها

ـ ای بُرد رخت رونق گلها و سمنها   داده دهن تنگ تو در غنچه سخنها
گر سرو نه با قد تو ماند نتوان بُرد   چون آب به زنجیر مرا سوی چمنها

ـ رحمی بده خدایا آن تازنین جوان را   یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را
گر زرد شد گیاهی در خشکسال هجران   پژمردگی مبادا این تازه ارغوان را
جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم   این نکته بشنو از من زنهار مشنو آن را

ـ گر به خون غلطم چه‌باک اورا که طفل خردسال   رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را

ـ بام برآ و جلوه ده ماه تمام خویش را   مطلع آفتاب کن گوشهٔ بام خویش را
شد به غلامی درت، صرف همه جوانیم   بهر خدا تفقّدی پیر غلام خویش را
در ورقی که کرده‌ام نام سگانت را رقم   زیرتَرَک توشته‌ام از همه نام خویش را
بر من خسته دل مزن طعنه به مهر نیکوان   صید کسی دگر مخوان آهوی دام خویش را

ـ خوش است ناز تو ای سرو گل عذار مرا   نیاز پرور عشقم به ناز دار مرا

ـ ای با تو ز گل فراغ ما را   گل بی‌تو به سینه داغ ما را
دل رفت و نشان ز هر که پرسم   سوی تو دهد سراغ ما را

ـ ای در ابرو گره افکنده چه حال است تو را   گویی از صحبت اغیار[1] ملال است تو را؟
موجب حُسن تو تنها نه خط و خال افتاد   عشق ما نیز ز اسباب جمال است تو را
بر دل از غصّه مرا رنج و ملالی است عظیم   تا به هر سفله سر غنج و دلال است تو را

---

۱. M احباب

- آنکه از حلقهٔ زر گوش گران است او را
چه غم از نالهٔ خونین جگران است او را

- ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما
کوتاه ز دامان تو دست هوس ما

در پای خم آلوده لب از می چو بیفتم
رانند ملایک به پر خود مگس ما

- کار ما جز فکر مردن نیست دور از یار ما
وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما

- به افسون گر گشایی مهر آن لعل شکرخا را
فرود آری ازین فیروزه‌گون گنبد[1] مسیحا را

گیسوی مشکین بر تنش گویی نهاده باغبان
بهر شکار بلبلان بر خرمن گل دام را

- گناه آینه فضل و رحمت است ای شیخ
مبین به چشم حقارت گناهکاران را

- ربوده بود ز من یار من مرا یا رب
چه جرم رفت که دیگر به من گذاشت مرا؟

- دیدمت در خواب هم آغوش خود ای کاشکی
دست دادی یکشب این دولت به بیداری مرا

- خامه بشکستیم و لب بستیم از اسرار عشق
کاین نه در تحریر ما گنجد نه در تقریر ما

- خال و خط جان فزاست اینها
یا آفت جان ماست اینها؟

چشم تو هزار فتنه انگیخت
ای شوخ چه فتنهاست اینها؟

- ای خاک ته کفش تو کحل بصر ما
گفتی که زنی بر سر ما تاج سر ما

- بی تو از جان ملالت است مرا
با تو بنگر چه حالت است مرا

- خوش آن منزل که ماهی باشد آنجا
ز خیل حسن شاهی باشد آنجا

به باغ ار بگذری سرو خرامان
کم از شاخ گیاهی باشد آنجا[2]

- آفتاب حسن طالع شد چو بگشادی نقاب
حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب

خاک آن‌در زیر سر شبها غنودن دولت‌است
عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت به خواب

داغ دل را آههای آتشین باشد نشان
دود روزن می‌دهد آگاهی از سوز کباب

- چون نصیب ما نشد وصل حبیب
ما و داد[3] بی‌نصیبی یا نصیب

- ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات
جلوه‌گر ذات تو از پردهٔ اسما و صفات

ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم
ای سراپردهٔ اجلال تو بیرون ز جهات

ما نداریم مشامی که توانیم شنید
ورنه هر دم رسد از گلشن وصلت نفحات

---

۱. M منظر
۲. S این بیت را ندارد
۳. S درد

به وفای تو درآمیخت چنان آب و گِلم | که دهد بعد وفات از گِل من بوی وفات
- پیرانه سر کشیدم سر در ره سکانت | موی سفید کردم جاروب آستانت
کم زن گره میان را بر قصد من که ترسم | تاب گره نیارد از نازکی میانت
لعل تو جان و من هم دارم رمیده جانی | بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت
دشنامی از زبانت باشد مراد جامی | یا از زبان آن کس کو گوید از زبانت
تو حور جنّتی امّا ز چشم فتّانت | ز بس‌که خاست بلا عذر خواست رضوانت 65a
- یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطر است | گر به صورت غایب‌است امّا به‌معنی حاضر است
عاشق اندر ظاهر و باطن نبیند غیر دوست | پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهر است
- صلای باده زد پیر خرابات | بیا ساقی که فی التأخیر آفات
من و مستی و ذوق خودپرستی[1] | چه کار آید مرا کشف و کرامات
- دلم پیرانه سر با خُردسالی است | که باغ حُسن را نازک نهالی است
خیالش تا به چشمم جای کرده است | همه عالم به چشم من خیالی است
- جفای تو که بسی خوشتر از وفای من است | همه عنایت و لطف است چون به جای من است
چو قدر دولت وصل تو را ندانستم | به داغ هجر که می‌سوزم این سزای من است
تویی که درد و غمت یار ناگزیر من است | جفا و هرچه رسد از تو دلپذیر من است
کشم به پیش تو جان لیک چون تو شاهی را | چه التفات بدین تحفهٔ حقیر من است
همین سعادت من بس که چون مرا بینی | به خاطرت گذرد کین گدا اسیر من است
نامه کز جانان رسد منشور اقبال من است | مُهر او بر نامه نقش لوح آمال من است
- لاله بی‌روی تو داغ دل ماست | داغ تو لالهٔ باغ دل ماست
طاق محراب خم ابرویت | سیه از دود چراغ دل ماست
- گفتی شبی به خواب تو آیم ولی چه سُود | چون من به عمر خویش ندانم که خواب چیست
اوّل همه تو بودی و آخر همه تویی | این لاف هستی دگران در میانه چیست
- باز این خمار در سرم از چشم مست کیست؟ | وین ناوکی که خست دلم را ز شَست کیست؟

---

۱. M: می پرستی

دل شـد ز دست بـاز نـمی‌آید ای صـبا — آن مـرغ آشیانِ وفـا پـای بست کـیست؟
راحت شـمر ز دوست دلا زخـم تـیغ را — تـو تیغ را مـبین بـنگر کـان ز دست کـیست؟
باز چشمم دُر فشان از لعل گوهربار کیست؟ — اشک من زین‌گونه گلگون از گل رخسار کیست؟
زیـر دیوار تـو هـر شبْ زار نـالم تـا سحر — بر لب بام آ شبی، کـین نـاله‌های زارِ کـیست؟
چشم می‌دارند خلقی دیدن رویت به خواب — تا خود این دولت نصیب دیدهٔ بیدار کـیست؟
من پس زانوی غم تا یار هم زانوی کـیست؟ — خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست؟
مـن نشسته روی در آیینهٔ زانـوی خـویش — تاکنون آن ماه چون آیینه رو در روی کیست؟
- برد شوخی دل ز من امّا نخواهم گفت کیست — گر برند از تن سرم او را نخواهم گفت کیست [1]
آنکه ما را در جدایی سوخت سر تا پا چو شمع — گر مرا سوزند سر تا پا نخواهم گفت کـیست
- شـمشاد را ز زلف تـو کـوتاه بـود دست — دستش مباد هرکه از آن چوب شانه [2] ساخت
- هـمه جـا بـرق جـمال تـو درخشید ولی — شـعلهٔ آن هـمه در خـرمن مـا افتاده است
- چشم بـد دور، خـال بـر رخ تـو — چون سپندی بر آتش افتاده است
- بـاز هـوای چـمنم آرزوست — جـلوهٔ سـرو و سـمنم آرزوست
نکهت گل را چه کنم ای نسیم — بـوی از آن پـیرهنم آرزوست
من کـیَم و بـزم تـو لیکـن ز دُور — دیـدن آن انـجمنم آرزوست
زیـستنم بـا تـو مـیسّر مـباد — بـی‌تو اگـر زیـستنم آرزوست
- آنکه بر گـل گـره از جـعد سـمن بـوی تـو بست — رشـتهٔ جـان مـرا در شکـن مـوی تـو بست
طعنه بر طـوطی طـبعم مـزن از کـم سـخنی — که بـرو راه سـخن لعـل سـخنگوی تـو بست
هیچ شب دیده نبندم من غمدیده به خواب — چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تـو بست
خـانهٔ صـبر مـن آن روز بـرانـداخت فـلک — که بـدین قـاعده طـاق خـم ابـروی تـو بست
- این زمینی‌است که سر منزل جـانان بـوده است — مـطرح نـور رخ آن مـه تـابان بـوده است
این زمینی‌است که‌هر شیب‌و فرازی که دراوست — جای آمد شـد آن سـرو خـرامـان بـوده است
دامـن نـازکشان رفـته بـه‌هر جـانب از او — آن که صد دست تمنّاش به دامان بوده است

---

۱. S ،A این بیت و بیت بعد را ندارند ۲. S شانه

این زمینی‌است که هرجا خس‌و خاری بینی   پیش ازین رسته به جایش گل‌و ریحان بوده است
ـ تُرک گلچهرهٔ من خیمه به صحرا زده است   در دلِ لاله رخش آتش ســـــودا زده است
بـهر قـتل کـه کـمر بست نـدانم کـه مـرا   مـی‌کشد گـوشهٔ دامـانش کـه بـالا زده است
جـانم آسـود ز بـوسیدن خـاک قـدمش   خرّم آن‌کس که گهی بوسه بر آن پا زده است
ـ مرا عشق عزیزی خـوار کـرده است   چه گویم عشق ازین بسیار کـرده است
در آغوش خودت در خواب دیدم   فـلک بـخت مـرا بـیدار کـرده است
به روز وصـل بس آسان بـود عشق   شب هجرش چنین دشوار کرده است
عــیادت مــی‌کنی بـیمار خـود را   مــرا ایــن آرزو بـیمار کـرده است
گــدای تست جـامی لیکـن از تـو   هــمین دریـوزهٔ دیـدار کـرده است
ـ دور از رخ تــو چـــنانم ای دوست   کز هستی خود به جانم ای دوست
ـ شب یاد رخت در دل ویران شده ره داشت   ویــرانـهٔ مـا روشـنی از پـرتو مـه داشت
دل داشت در آن زلف سیه خانه ازین بیش   آن بخت کجا شـد کـه دل خـانه سیه داشت
ـ تو را از دوست بگویم حکایت بی پوست   همه از اوست اگر نیک بنگری، هـمه اوست
ـ نکرد لطف تـو کـاری و وقت کـار گـذشت   نشـد وصـال تـو روزی و روزگـار گـذشت
به هر دلی که زدی نـاوکی ز غـمزهٔ خـویش   خـدنگ حسـرتم از سـینهٔ فکـار گـذشت
ـ گـر چـه غـمخانهٔ عشـاق ز وی ویـران است   تـا نـه هـمخانهٔ اغـیار بـود بـاکی نیست
ـ سـبزهٔ تـرکه ز گـلزار رخت سـر زده است   رقـــم نسـخ گـل از غـالیهٔ تـر زده است
داشت مـقصود هـواداری سـرو تـو صبا   زان همه مشت که بر فرق صنوبر زده است
ـ هیچ‌کس نیست که‌حیران شدهٔ روی تو نیست   روی در سـجدهٔ مـحراب دو ابـروی تـو نیست
گرچه صد مانعم از دولت دیدار تـو هست   هـیچ مانع بتر از نـازکی خـوی تـو نـیست
ـ به هوای رنگ‌و بویت چه روم به‌سوی[1] بستان   نه شکوفه راست رنگت، نه بنفشه راست بویت
ـ سرو گل اندام مـن طـرف کُلِه بـر شکست   کـاکـل او بـر سـمن غـالیهٔ تـر شکست 65b
بست بـــه روی بـتان شـیخ درِ صـومعه   سـنگدل مـن رسـید صـومعه را در شکست
بس‌کـه ز سـرو قـدش بـار بـه دلهـا رسـید   در چـــمن آن بـار دل قــدّ صـنوبر شکست

۱. M به طرف

ـ یا از زبان دوست شنو داستان دوست / یا از زبان آنکه شنید از زبان دوست
از ما گمان حسن وفا بود دوست را / شکر خدا که راست شد آخر گمان دوست
ـ دل ز خوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند[1] / وه که خون شد جگرم زین دل دشوار پسند
ـ هر درختی که دلم در چمن عیش نشاند / تندباد غمت آمد هم از بیخ بکند
ـ کی رسد دست به مشکین رسنت جامی را / همّتش گر چه بر اوج فلک افکند کمند
ـ از یار گهی[2] نمی‌کنی یاد / این پیشهٔ نو مبارکت باد
فریاد کسی نمی‌کنی گوش / پیش که کنیم از تو فریاد؟
با دولت بندگیت هستیم / از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که تو را فرشته خوانند / کاین لطف ندارد آدمی زاد
آن سوخته یافت لذّت عشق / کز وصل نشان ندید و جان داد
از شکّر جان فزای شیرین / پرویز نیافت ذوق فرهاد
ـ چیست می‌دانی صدای چنگ و عود / أنت حسبی أنت کافی یا ودود
نیست در افسردگان ذوق سماع / ورنه عالم را گرفته این سرود
آه ازین مطرب که از یک نغمه‌اش / آمده در رقص ذرّات وجود
جای زاهد ساحل وهم و خیال / جای عارف غرقهٔ بحر شهود
هست بی‌صورت جناب قدس عشق / لیک در هر صورتی خود را نمود
در لباس حسن لیلی جلوه کرد / صبر و آرام از دل مجنون ربود
پیش روی خود ز عذرا پرده بست / صد در غم بر رخ وامق گشود
در حقیقت خودبه خود می‌باخت عشق / وامق و مجنون به جز نامی نبود
عکس ساقی دید جامی زان فتاد / چون صراحی پیش جام اندر سجود
ـ جیب جانم که شد از دست غمت چاک بدوز / تاری اندر شکن زلف تو انگار نبود
همه کس کِشتهٔ خود می‌درود بخت نگر / که دلم مهر[3] و وفا کِشت و غم و درد درود
هستم از مردمک دیدهٔ خود غرقه به خون / که چرا دوش در آغوش خیال تو غنود

---

۱. S سرو چمن
۲. S ,M کهن
۳. S تخم

ـ ای کسانی که در آن کوی گذاری دارید   این همه در غم و اندوه مرا مگذارید
ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید   بر شما باد که از حالت من یاد آرید
سر به سر قصّهٔ غمهای مرا عرضه دهید   یک به یک محنت و اندوه[1] مرا بشمارید
می‌روم سوی عدم جان مرا بستانید   یادگاری به سگان در او بسپارید
تن فرسودهٔ من بر سر راهش فکنید   چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید
بعد مرگ از من محروم یکی یاد آرید   شکر آن را که نه محروم از آن دیدارید
جز گیاه غم و حسرت ندمد از گلِ من   هر چه تا روز ابد بر سر خاکم کارید
باغ خلد ار شودم جای هنوزم باشد   بر شما رشک که در سایهٔ آن دیوارید
ـ میل خم ابروی توام پشت دوتا کرد   در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد
ـ دلم میل یکی سرو سهی کرد   که در وصفش عبارت کوتهی کرد
اگر چه بی‌رهی کردن ز حد برد   بحمدالله که تنها با رهی کرد
ـ سرو خواندم قد تو را وز شرم   سر به بالا نمی‌توانم کرد
ـ چو تُرک سرکش من پای در رکاب کند   کرشمه بر مه و جولان بر آفتاب کند
من از تصوّر نادیدنش همی میرم   نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند
ـ فردا که دوست کشتهٔ خود را ندا کند   خیزد ز خاک و بار دگر جان فدا کند
شد روی دوست قبلهٔ ما کو امام شهر   تا در نماز خویش به ما اقتدا کند
تو در میانه هیچ نه‌ای هرچه هست اوست   هم خود الست گوید و هم خود بلیٰ کند[2]
ـ دل به چنگ غمت آهنگ سرودی نکند   که روان بر رخم از هر مژه رودی نکند
شکل محرابی نعل سم رخش تو به راه   هیچ دلداده نبیند که سجودی نکند
چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه ز آه   کم فتد شعله به خاشاک که دودی نکند
قدر جامی که به جان مهر تو ورزد بشناس   پیش از آن روز که بشناسی و سودی نکند
ـ صد بار بیش پیش تو گفتیم درد دل   دردا که در دل تو سرایت نمی‌کند
ـ خاک کویش را پس از کِشتن[3] به خونم گِل کنید   خانه‌ای سازید و جانم را در آن منزل کنید

۱. S یک به یک جملهٔ اندوه
۲. S این بیت را ندارد
۳. S مردن

چون بریزد خون من این بس دیت کز بعد قتل / گاه‌گاهی نسبت خونم به آن قاتل کنید
ـ هر آه جگرسوز که از سینه برآید / دودی است کزو بوی کباب جگر آید
از خون جگر رهگذر دیده ببندم / زان روزنه کز غیر خیال تو در آید
بگذر به سرم عمر کسی تا فکنم سر / در پای تو زان پیش که عمرم به سر آید
ـ چو آتش مشو تند و سرکش مبادا / که دود دل از مبتلایی بر آید
ـ مرا به کوی تو خواهم که خانه‌ای باشد / ز بهر آمدن آنجا بهانه‌ای باشد
ـ خوش آنکه وصال تو میسّر شده باشد / چشمم به جمال تو منوّر شده باشد
ریزم ز مژه اشک دمادم که بشوید / گر غیر تو در دیده مصوّر شده باشد
ـ تا دامن آن تازه گل از دست برون شد / چون غنچه دلم ته به ته آغشته به خون شد
گفتم نکنم میل جوانان چو شدم پیر / فریاد که چون پیر شدم حرص[1] فزون شد
صدبار شد از عشق توام حال دگرگون / یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد؟
ـ هست مقصود دلت آنکه بمیرم ز غمت / هرچه مقصود دل تُست چنان خواهد شد
ـ به جرم عشق مرا غم هزاربار بسوخت 66a / عجبتر آنکه هنوزم گناه پاک نشد
ـ گفتمش جامی به پابوس سگانت چون[2] رسد / گفت آن روزی که خاک آستان من شود
ـ طبع مردم سوی خوبان وفا کیش کشد / خاطر من به بتان ستم اندیش کشد
ـ بازم کمند شوق به سوی تو می‌کشد / خاطر به خدمت سگ کوی تو می‌کشد
ـ بر من از خوی تو هرچند که بیداد رود / چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
دل به آن غمزهٔ خونریز کشد جامی را / صید را چون اجل آمد سوی صیّاد رود[3]
ـ خاطر خوبان به صید اهل دل مایل نماند / یا دل بی‌حاصل ما عشق را قابل نماند[4]
ـ خوش آن‌روزی که‌گفتی با رقیبان چون مرا دیدی / که‌این مسکین به کوی ما چرا بسیار می‌گردد؟
ـ کو صبا تا ره به سرو خوشخرام من بَرد / گه سلام او رساند گه پیام من بَرد[5]
نامهٔ من کی تواند برد قاصد پیش یار / چون ندارد هرگز آن یارا که نام من بَرد

---

۱. S عشق
۲. M کی
۳. M آید سوی صیّاد کشد
۴. M دانش اندوزی که بشناسد حق از باطل نماند
۵. S این بیت را ندارد

ـ یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد | نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد
دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم | نه که تسکین و قرار از من مسکین ببرد
من درآن غم که دل از وی به چه فن بستانم | او در اندیشه که جان را به چه آیین ببرد
گر دهد خوی تو صد غصّه ز دل تلخی آن | لب لعل تو به یک نکتهٔ شیرین ببرد
نکنم گریه ز شوقت چه کنم می‌ترسم | که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد
بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو | پردهٔ گل بدرد، رونق نسرین ببرد
سخن چینِ سر زلف تو مستور خوش است | آه اگر بوی ازین نکته، سخن چین ببرد
سیل اشکم ببرد سنگ ولی ممکن نیست | که تو را نقش ستم از دل سنگین ببرد
نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست | سود جامی است اگر آن بدهد این ببرد

ـ لبم از خاک پات می‌گوید | تشنه ز آب حیات می‌گوید
هر که محراب ابروان تو دید | عجّلوا بالصّلوت می‌گوید
عقدهٔ زلف پیچ پیچ ترا | خرد از مشکلات می‌گوید
جامی از ترّهات بسته زبان | سخن از طرّهات می‌گوید
دل قدت را بلاست می‌گوید | کج نگوییم راست می‌گوید
درد خود بی‌تو هر کرا گفتم | درد تو بی‌دواست می‌گوید
تیر من گفت در دلت حیف است | آنچه در دل مراست می‌گوید
قتل من کار تُست می‌گویم | قتل تو عار ماست می‌گوید
هست هر مو ز زلف او عمری | جامی این عمرهاست می‌گوید

ـ با تو آن کس که ز هرجا سخنی می‌گوید | رشکم[1] آید که حدیث چو منی می‌گوید
هیچکس سرّ دهانت به حقیقت نشناخت | هر کسی بهر دل خود سخنی می‌گوید
شمع را شعله زد آتش به زبان بس‌که هنوز | حال پروانه به هر انجمنی می‌گوید

ـ جان بخشد از لب کُشته را وانگه به خون فرمان دهد | خونخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد
خاکم پس از فرسودگی ریزید در میدان او | باشد سمند خویش را روزی بر آن جولان دهد

---

۱. M حیفم

گردی شد از راهش زبان در چشم جامی وین زمان　　آرد به دامنها گهر از دیده تا تاوان دهد
- گفتم از تو بر دلم هردم کم از صد غم مباد　　زیر لب خندید و گفتا بیش باد و کم مباد
گفتمش شد قامتم چون حلقه، اشکم چون نگین　　گفت جز حرف وفایم نقش این خاتم مباد
- هرکه خواهد سوی آن شوخ ستمگر گذرد　　واجب آن است که اوّل قدم از سر گذرد
آه از آن شوخ که بر هر سر راهی که روم　　بهر محرومی من از ره دیگر گذرد
نازنین طبع تو را از گِله چون رنجانم　　هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد
- ماند نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر　　نام من هم بر زبانش گاهگاهی بگذرد
- چنان پر شعله گردد ز آتش دل سینه‌ام شبها　　که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد
- نیاید آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر　　اگر دزدیده زیر لب تبسّم کردنت بیند
- این همه خون از لب لعل تو دل چون می‌خورد　　انگبین نتوان چنین خوردن که او خون می‌خورد
- سرو من در سایهٔ سنبل سمن[1] می‌پرورد　　سبزهٔ تر بر کنار نسترن می‌پرورد
- می‌رسد از دولت عشقم مدد　　بندهٔ عشقم ز ازل تا ابد
بود احد عشق ز آغاز کار　　لیک برآمد به لباس عدد
دیدهٔ دل گر شودت تیزبین　　هیچ نبینی ز عدد جز احد
معتقد خویش بود شیخ شهر　　خاک برین معتقِد و معتقَد[2]
- عید است و دارد هرکسی عزم تماشای دگر　　ما را نباشد غیر تو در دل تمنّای دگر
صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا　　زینها چه بگشاید مرا چون عاشقم جای دگر
- ای ز مشکین طرّه‌ات بر هر دلی بند دگر　　رشتهٔ جان را بهر موی تو پیوند دگر
گر پدر خورشید و مادر ماه باشد[3] فی‌المثل　　بر زمین نآید به خوبی چون تو فرزند دگر
- ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین‌تر　　خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین‌تر
کام دل گرچه شد از شور غم عشق تو تلخ　　جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین‌تر
- تیر مژه تنها به دل تنگ مینداز　　زین بیش میان دل و جان جنگ مینداز
هر چند به قانون نبود نالهٔ زارم　　چنگ توام از چنگ خود این چنگ مینداز

۱. S سخن
۲. S «می‌رسد از دولت ... و معتقد» را ندارد
۳. S بودی

ـ پیر شدیم و به دلْ داغِ جوانان هنوز ماند تن از کار و جانْ طالب جانان هنوز
تن شده مویی و موگشته سفید و دلم مویه‌کنان از غم موی میانان هنوز
ـ آمد بهار وگلرخ من در سفر هنوز خندید باغ و چشم من از گریه تَر هنوز
آمد درخت گل به بَر امّا چه فایده کان سرو گلعذار نیامد به بَر هنوز 66b
ـ آن لاله رخ که باشد از داغ ما فراغش از دیده رفت لیکن بر سینه ماند داغش
ـ کسی کافتد نظر بر شکل آن سروِ قباپوشش زسینه صبر و از دل طاقت‌و از جان رود هوشش
بلای جان من شد یاد آن بدخو نمی‌دانم چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموشش
ـ من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم؟ این بس مرا که بینم از دور گاه‌گاهش
ـ نامه کز جانان رسد تعویذ جان می‌خوانمش وز همه غمهای دل خط امان می‌خوانمش
مونس جان و دل من شد ندارم صبر از آن یک زمان می‌بوسم آنرا یک زمان می‌خوانمش
می‌دهد بویی از آن برگِ گل خندان مرا جای آن دارد اگر گریه‌کنان می‌خوانمش[1]
ـ رو چو نهد به ملک دل، عشق چو شاه سازمش بر سر عقل و صبر و دین، میرِ سپاه سازمش
ـ رقیبانم از وی جدا ساختند الهی کز ایشان جدا بینمش
ـ تنها زکجا می‌رسی ای سرو قباپوش؟ دردا که تو می‌آیی و من می‌روم از هوش
درگوش تو یک نکته ز بخت سیه ما گفتن که تواند مگر آن خال بناگوش
ـ خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد زنهار که در پاس دل خسته‌دلان کوش
ـ دیدنت دشوار و نادیدن از آن دشوارتر چون کنم پیش که گویم قصّهٔ دشوار خویش
ـ زان میان گم کرده‌ام سررشتهٔ تدبیر خویش کاش مویی بَخشیم زان زلف چون زنجیر خویش
وه چه شیرین است لعلت گوییا آمیخته است شیرهٔ جانهای شیرین دایه‌ات با شیر خویش
خواستم عمری به کویت عذر تقصیر وفا همچنان شرمنده‌ام پیش تو از تقصیر خویش[2]
ـ من و خیال تو شبها وکُنج خانهٔ خویش سرود بی‌خودی و آه عاشقانهٔ خویش
خیال خال تو بردم من ضعیف به خاک چنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش
چند فروزم چراغ از علم آه خویش بزم مرا ده فروغ از رخ چون ماه خویش

۱. S این بیت را ندارد
۲. S این بیت ر ندارد

- کـوته فـتاد رشـتهٔ عـمرم خـدای را یک تار مـو ببخش ز زلف دو تـای خـویش
چون به خواری خواستی راند آخرم از کوی خویش کاشکی بارم نمی‌دادی ز اوّل سوی خـویش
- بی‌وفا یارا چنین بی‌رحمِ سنگین دل مباش! دردمـندان تـوییم از حـال مـا غـافل مـباش!
دانهٔ خال توام بر روی گندم‌گون بس است کو مرا از خرمن طاعت جوی حاصل مباش!
چـند روزی بـر درِ یـارم اقـامت آرزوست ای اجل سرعت مکن ای عمر مستعجل مـباش!
- گـر صـاحب فـصوص بـدیدی لب تـو را در حکـمت مسـیح نـوشتی هـزار فـصّ
- خواست جامی خواند الحمدی برآن عارض دمد چون گشادی پرده در بسم‌الله افتادش غـلط
- از لب مـی‌گون تـو پـرهیزکاران را چـه حظّ لذّت مـی‌مست دانـد هـوشیاران را چـه حـظّ
ای امـید مـا هـمه از تـو بـه نـومیدی بـدل غـیر نـومیدی ز تـو امیدواران را چـه حـظّ
- روز ما را ساختی چون شب تیره آن‌ماه از فراق چـند سـوزم از فـراق، آه از فـراق، آه از فـراق
- چون تو ناوک افکنی سویم دل‌وجان یک‌به‌یک سهم خـود جـویند از مـن کـالهدایا مشترک
- سـر زلف تـو بـه دست دگـران مـی‌بینم وه کـه سـررشتهٔ اقـبال بـرون رفت از چـنگ
- هـودج کـیست بـرین نـاقهٔ زرّیـن خـلخال کش فتاد است دو صد قافله جان در دنـبال؟
- هـودج آنکـه اگـر بـرفکند طرفِ نقاب کـوه وادی شـود از نـور رُخش مـالامال
- یـاد روزی کـه پـی مـحمل او مـی‌رفتم بـانگ زد بـر سگ دنباله‌دو خـود کـه تـعال
می‌رسی خندان و می‌گویی به پایم چشم مـال چشم می‌مالم مباد این خواب باشد یا خـیال
- از ملال هجر تو شد چشم خونبارم چو جوی بر لب ایـن جـو دمـی بـنشین پـی دفـع مـلال
- دل سوخت ز آتش غم و پیکان به سینه ماند هـم یـادگار تـیر تـو، هـم یـادگار دل
- هـر نـخل آرزو کـه نشـاندم ز قـدّ تـو در بـاغ جـان نـداد بـری، غـیر بـار دل[1]
- چه گویم کز غمت چون می‌تپد دل چو صید غـرقه در خـون مـی‌تپد دل
نخستین جنبش آمد جنبش عشق حـریفان را نـه اکـنون مـی‌تپد دل؟
- می‌خرامد سوی بستان شاهد رعـنای گُـل مـی‌رود آبِ روان تـا سـر نـهد در پـای گـل
- مـن بـندهٔ حـقیر و تـو سـلطان مـحتشم گـر در غـم تـو زار بـمیرم تـو را چـه غـم

---

۱. S این بیت را ندارد

ـ روزی کــه مـی‌نوشت قـضا نـامهٔ اجـل   قـتل مـرا بـه تـیغ جـفای تـو زد رقـم
ـ خواهم از تیغت پس از قتل استخوانِ خود قلم   تا کنم شرح غمت بر لوح جان خود رقم
ـ بـر سـرم ران روزی از راه کـرم رَخش جـفا   تـا کِـیَم داری ز محرومی لگدکوب ستم؟
ـ گر خم محراب ابروی تـو بیند شیخ شهر   پشت طاعت کی کند دیگر به سوی قبله خم؟
ـ سگت را کـاش جـامی نـام بـودی   کـه رفـتی بـر زبـانت گـه گـه ایـن نـام
ـ مـایل بـه قـامت تـو بـود طبع مستقیم   مـجبول بـر مـحبّت تـو فـطرت سـلیم
ـ خـال تـو نقطه‌ایست ز کـلکِ دبیر صنع   در بـرکشیده حـلقهٔ زلف تـواش چـو جیم
ـ خـبرِ مـقدم عـیسی نَـفَسی داد نسیم   که توان کرد به خاک قـدمش جـان تسلیم
ـ تا شد آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز   ما به صد حسرت[1] و دردیم درین شهر مقیم
ـ یار را با من دلخسته، قدیمی عهدی است   آه اگـر یـار فـرامـوش کـند عـهد قـدیم[2]
ـ امروز ز شوقت همه سوز و همه دردم   نـادیده رخت زیـن سـر کـو بـاز نگـردم
ـ نادیده رخت عـمری سـودای تـو ورزیدم   فارغ ز تو چون باشم اکنون کـه رخت دیـدم
ـ چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم   بـوی جگـر سـوخته یـابی ز غـبارم
ـ چو آنم دسترس نبود که روزی دامنش گیرم   روم باری به حسرت زیر پای توسنش میرم
ـ چـراغ عـیش مـن از تـندباد هـجر بمرد   بـیا بـیا کـه ز شـمع رخت بـرافروزم 67a
ـ بنمای ساعد زآستین آندم که خواهی بسملم   چون‌خواهیم خون ریختن باری به‌دست آور دلم
ـ نوید آمـدنت مـی‌دهند هـر روز   تو فارغی و من از انتظار می‌سوزم
ـ هر چند تو شاه و مـا گـداییم   دامـن مَـفشان کـه مـبتلاییم
مـا داغ غـلامی تـو داریـم   هـر جـا کـه رویم پادشاهیم
بی ما گفتی که در چه کاری   کس بـی تـو مـباد در دعـایم
جامی به جفا و جور خو گیر   دانـی کـه نـه در خـور وفـاییم
ـ عمری‌است دل به مهر و وفای تو بسته‌ایم   پـیوند بـا تـو کـرده و از خـود گسسته‌ایم
ـ بس خسـته خـاطریم ز بـیداد تـو ولی   هـرگز دلت بـه تـیغ شکـایت نخسته‌ایم

---

۱. S محنت   ۲. S این بیت را ندارد

گفتم شکسته‌ای دل، جامی به عشوه گفت: آخر چه شد نه جام مرصّع شکسته‌ایم؟

ـ تنگدل[1] مانده به فکر دهن تنگ توام   سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام
گاه جنگْ آشتی و آشتیت خونریزی است   کُشتهٔ آشتی و سوختهٔ جنگ توام

ـ چند روزی می‌برد بخت بد از کوی توام   باز قلاّب محبّت می‌کشد سوی توام
رخ نهفتی تا بمیرم بی‌تو من خود زیستم   زین گنه تا زنده‌ام شرمندهٔ روی توام

ـ ای دلم از تو غرق خون، دیدهٔ اشکبار هم   بی‌تو ز اشک لاله‌گون چهرهٔ پر و کنار هم
وعدهٔ آمدن مده، غصّهٔ هجر بس مرا   بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم
تاب نیاورد تنت ور نه پی لباس تو   رشتهٔ جان بیدلان پُود کنند و تار هم
گر بود از گرانیم بار دلی سگ[2] تو را   بار ببندم از درت بلکه ازین دیار هم

ـ خواهد تنم ز آتش دل سوخت خانه هم   اینک رسید دود به روزن زبانه هم
در کوی تو نمانده ز ما جز فسانه‌ای   ترسم که از میان برود این فسانه هم
سوی تو ره نماند مرا جز بهانه‌ای   ای وای آن زمان که نماند بهانه هم
گر دی نشانه بود بر آن آستان ز ما   دردا که برد باد صبا آن نشانه هم

ـ زان مرشدم چه کار گشاید که توبه‌ام   از روی خوب می‌دهد و جام باده‌ام

ـ جان داغ تو دارد جگر غرقه به خون هم   تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم
گفتی که به جان عاشق من بودی ازین بیش   والله که همانم من ازین بیش کنون هم
بس عشق که او کم شد و این حسن که او کاست   عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم

ـ عاشقم، بیچاره‌ام، درمانده‌ام   بیدل و بی‌دین ز دلبر مانده‌ام
روز و شب در انتظار مقدمت   چشم بر ره گوش بر در مانده‌ام
تا چو جام می ز دستم رفته‌ای   با دل پر خون چو ساغر مانده‌ام
رفته‌ای در باغ و از شوق درت   روی بر پای صنوبر مانده‌ام

ـ ز فرقت تو چه گویم چه ناتوان شده‌ام   ز قحط آب چمن چون شود چنان شده‌ام
زمان وصل تو چون زود همچو برق گذشت   ز نوک هر مژه من ابرِ خون فشان شده‌ام

---

١. M دل تنگ   ٢. S سبک

ز بس‌کـه گشـته‌ام از فکـر آن مـیان بـاریک
ز چشـم مـردم بـاریک بـین نـهان شـده‌ام

سموم هجر توام پی بر استخوان مگـداخت
پـی سگـان درت مشت اسـتخوان شـده‌ام

ـ هرجـا کـه کـنم خـانه، هـمخانه تـو را یـابم
هــرگز نــروم جـایی، کآنـجا نـه تـو را یـابم

ـ بـادی کـه گـذارش بـه سـر کـوی تـو یـابم
جـان بـاد فـدایش کـه ازو بـوی تـو یـابم

نـه نـامهٔ کـه در آنـجا نشـان نـام تـو یـابم
نـه رقـعهٔ کـه در آن خـط مشکـفام تـو یـابم

ـ خاک آن در که چـو کـحل بـصرش مـی‌دارم
هـر شب آغشته بـه خـون جگـرش مـی‌دارم

گـر چـه دشـمن‌تر از آن شـوخ نـدارم دگـری
یـعلم الله کـه ز جـان دوسـترش مـی‌دارم

ـ گـر چـه بـر دل ز غـم عشـق تـو بـاری دارم
لله الحـمد کـه بـاری چـو تـو یـاری دارم

بـاغ مـن آن سـرکوی است و بـهاران گـل روی
عیش من بین که چـه خـوش[1] بـاغ و بـهاری دارم

هـر شـبی کـز مـاه مـهرافـروز خـود یـاد آورم
از فـغان و نـاله شـهری را بـه فـریاد آورم

ـ شهید عشق را جز من کسی مـاتم نـمی‌دارد
که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم؟

ـ گهر کز وصف آن لبهای شکر خند مـی‌ریزم
نه گوهر بلکه شکّر مـی‌فشانم، قـند مـی‌ریزم

ـ نـام آن مـاه نـدانـم ز کـه نـامش پـرسم؟
در دلم سـاخت مـقام از کـه مـقامش پـرسم؟

صد سخن بر سـر راهـش کـنم انـدیشه ولی
چـون رسـد هـیچ نـدانـم ز کـدامش پـرسم؟

مـی‌برد پـرسش و پـیغام مـنش بـاد صـبا
ای خوش آن روز که بی‌پیک و پیامش پرسم؟

ـ جـان بـرآمـد لیک از دل بـر نـمی‌آمد هـنوز
کـز دل و جـان نـاوک ابـروکمان خـود کشـم

ـ چه حسن‌است این‌گر هردم رخت‌را صد نظر بینم
هــنوزم آرزو بـاشد کـه یک‌بـار دگـر بـینم

ـ زیستن دور ز کـوی تـو نـه از طـور وفـاست
شـرمسارم کـه دگـر روی تـو را چـون بـینم

ـ روی تو غـایب‌از نظر، گـل را تـماشا چـون کـنم
چون لاله داغم بر جگر، گلگشت صحرا چون کنم

ـ هر زمانت پیش چشم خود تـخیّل مـی‌کنم
یک به یک اسـرار حسـنت را تأمّل مـی‌کنم

نام تـو گـفتن نـیارم فـاش مـقصودم تـویی
کـه حـدیث سـرو یـا افسـانهٔ گـل مـی‌کنم

می‌روم دامن کشان با دلق رنگین از شراب
در صف دُردی کشان عرض تحمّل مـی‌کنم

گـفتمش جـامی اسیر تُست، گـفتا: آگـهم
لیک بهر طعن[2] بـدگویان تـغافل مـی‌کنم 67b

۱. S عجب
۲. S ظنّ

ـ آرزوی دل خونین جگرانت خوانم / مردم دیدهٔ صاحب نظرانت خوانم
نیست حدّ چو منی بردن نام چو تویی / بهر روپوش به نام دگرانت خوانم
ـ تا با تو من دلشده یکجا ننشینم / گر سر برود فی المثل از پا ننشینم
تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند / یک دم ز رقیبان تو تنها ننشینم
گفتی که به راهم منشین جامی ازین پس / از پای من این خار مکش تا ننشینم
ـ سوی صحرا نه پی عیش و تماشا می‌روم / بی‌تو بر من شهر تنگ آمد به صحرا می‌روم
ـ هیچ جا از وحشت تنهاییم نبود ملال / مونس جانم خیال تُست هر جا می‌روم
از هر که نامت ای بت غمّاز بشنوم / خواهم که باز گوید تا باز بشنوم
صد ره حکایت تو به پایان رسد اگر / خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم
ـ تعظیم غمزهٔ تو بود هر کجا که من / قانون سحر و قاعدهٔ ناز بشنوم
هر شب به پای روزن و بام تو جا کنم / باشد اگر سخن کنی آواز بشنوم
هر شب به پاسبان تو جان در میان نهم / آنکه رخ نیاز بر آن آستان نهم
گفتی رخم ببین و به جان منّتم بکش / فرمان برم به دیده و منّت به جان نهم
پای مرا به قید وفا استوار کن / زان پیش گر جفای تو سر در جهان نهم
ـ هر دم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم / با درد تو خو دارم حاشا که دوا خواهم
دی از تو وفا جستم دادی به جفا وعده / باز آمده‌ای امروز کان وعده وفا خواهم
گفتی که کرا خواهی از خیل بتان جامی / چشم است مرا آخر غیر از تو کرا خواهم
ـ از چشم خوابناک تو بی‌خواب مانده‌ایم / وز جعد تابدار تو بی‌تاب مانده‌ایم
تا دیده‌ایم گوشهٔ محراب ابرویت / چون عابدان به گوشهٔ محراب مانده‌ایم
ـ زلف تو عمر ماست می‌گویم / این سخن عمرهاست می‌گویم
در وفای تو راست چون الفم / به وفایت که راست می‌گویم
ـ کجا باشد چو تو شوخی کمانداری کمند افکن / شکر گفتار و شیرین لب، سمن رخسار و سیمین تن
خرامان هر کجا باشی رخ ما و کف آن پا / سواره هر طرف رانی سر ما و سُم توسن
ـ چند از دگران وصف جمال تو شنیدن / خوش آنکه میسّر شودم روی تو دیدن
ترسم روم از دست اگر روی تو بینم / زینسان که شوم مست ز نام تو شنیدن

ـ ای شـه تـنگ قـبایان، مـه زرّیـن کـمران
سـرور کـج‌کُلهان، خسـرو شیرین پسران[1]

مـرهم سـینهٔ بـی کـینهٔ آشـفته دلان
مـردم دیـدهٔ غـمدیدهٔ صـاحب نـظران

تا کـی افتم به رهت آه‌کشان اشک فشان
تـا کـی آیـم بـه درت نعره‌زنان جامه دران

گذری کن به سر عـاشق مـهجور کـه هست
مـحنت عـاشقی و دولت خـوبی گـذران

بـا خـیال تـو سـحر مـعذرتی مـی‌گفتم
کـای شـده مونس تنهایی خونین جگران

خویش را شـهره بـه عشق دگران مـی‌سازم
تـا نـدانـند حـدیث مـن و تـو بـی‌خبران

گفت جامی چو دلت شیفتهٔ ماست چه غم
گر به تـلبیس شدی شـهره بـه عشـق دگـران

ـ بگشـاد نـقاب از رخ گـل بـاد بـهاران
شـد طـرف چـمن بـزمگه بـاده‌گسـاران

در مـوسم گـل تـوبه ز مـی دیـر نـپاید
یـاد است مـرا ایـن سـخن از تجربه‌کاران

ـ بـودم آن روز دریـن مـیکده از دُردکشـان
کـه نـه از تـاک نشـان بـود نـه از تـاک نشـان

از خـرابـات نشینان چـه نشـان مـی‌طلبی؟
بـی‌نشان نـاشده زیشـان نتوان یـافت نشـان

هـریک از مـاه‌وشـان مـظهر شأن دگرند
شأن آن شاهد جان جلوه‌گری از هـمه‌شان

جان فـدایش کـه بـه دلجویی مـا دلشدگان
مـی‌رود کـوی بـه کـو دامـن اجلال کشـان

در ره مـیکده آن بـه کـه شـوی ای دل، خـاک
شاید آن مست بدین سو گذرد جـرعه فشـان

ـ ای خاک نعل توسن تـو تـاج سـرکشان
دیـوانـهٔ جـمال تـو خـیل پـری وشـان

دی می‌شدی سواره و من بوسه می‌زدم
هر جـا ز نـعل اسـب تـو مـی‌یافتم نشـان

ـ پس از مردن به خاک من گذر کن غمگسار من
ببین صد حرف غم بر هر خط از لوح مزار من

به خاک من چو باد ار بگذری ای‌جان پس از عـمری
برت صد داستان غم فـرو ریـزد، غـبار مـن

ز عشقت مرد مسکین جامی و نآمد تو را در دل
که بود افتاده روزی بیدلی بـر رهگـذار مـن

ـ خاک گشتم در رهت بگذر به من ای سرو ناز
پـیش از آن روزی کـه آیـی و نـیابی گِـرد مـن

ـ ای دیده بشـنو پـند مـن نـظّارهٔ آن رو مکـن
من خو به هجران کرده‌ام دیگر مرا بدخو مکن

ای کز پی نظّاره ره، در کوی آن مه مـی‌کنی
یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر زان سو مکن

ـ بیمار غـمت را نـفس بـازپس است ایـن
پاس نفسش دار که آخـر نـفس است ایـن

---

۱. S دهنان

- ای به رخسار چو مه چشم و چراغ دگران	سوختم چند شوی مرهم داغ دگران
از تو ای باد صبا بوی کسی می‌آید	مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران
من و فکر تو چه بینم به جمال دگران	هم خیال تو مرا به که وصال دگران
غیرتم با تو چنان است که گر دست دهد	نگذارم که در آیی به خیال دگران
- دل به جان درماند و آن جانِ جهان با دیگران	من ز پا افتاده آن سرو روان با دیگران
التفاتِ او چه خرسندی دهد چون بینمش	چشم ظاهر با خود و لطف نهان با دیگران 68a
- برون ران ای سوارِ شوخ، قلب صد سپه بشکن	بر افکن پرده از رخسار و قدر مهر و مه بشکن
گشاد کار ما خواهی لب شکّر فشان بگشا	شکست حال ما خواهی سرِ زلف سیه بشکن[1]
- روی برتابی ز من هرگه که بینم سوی تو	حیف می‌داری که افتد چشم من بر روی تو
گفتیم خواهم ازین پس ترک بدخویی، بگفت:[2]	این مگو با من که من نیکو شناسم خوی تو
- خوی که ز تاب می تو را ریخته از جبین فرو	موج بلاست آمده بر سر عقل و دین فرو
عارض تُست در عرق یا ز لطافت هوا	قطرهٔ شبنم آمده بر سر یاسمین فرو
گرد ز زلف کرده‌ای پاک به طرف آستین	گردفشان که ریزدت مشک ز آستین فرو
جامی خسته دل چسان خاک ز غم کند به سر	کز مژه‌اش گرفته خون روی همه زمین فرو
- ز هر طرف که درآمد، گشاد رخ آن ماه	مرا مشاهده شد سرّ ثمّ وجه الله[3]
کمال حسن ازل در جمال او دیدم	چو بست بند قبا بر شکست طرفِ کلاه
- غلام لطف خرام ویم که سالک را	گهی برد به سر راه و گه برد از راه
سر نیاز به راهش چه سود چون نکند	ز ناز وحشمت خوبی به زیر پای نگاه
- ای سرور راستین که کله کج نهاده‌ای	وی تازگل که پرده ز عارض گشاده‌ای
از جنس آب و خاک نه‌ای از چه گوهری؟	وز نوع جن و انس نه‌ای از که زاده‌ای؟
نازکتری ز برگ سمن ور نه گفتمی	بر شکل سرو ریخته از سیم ساده‌ای
وصف تو را چنانکه تویی چون کنم خیال	کز هرچه در خیال من آید زیاده‌ای
رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او	ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده‌ای

۱. S این بیت را ندارد
۲. M گرفت
۳. S این بیت را ندارد

خود را میان راه فکندم به عشوه[1] گفت: یکسو نشین چه در ره مردم فتاده‌ای
برخاستم که دست زنم بر عنانش گفت: زینسان چرا عنان دل از دست داده‌ای؟
سر بر نشان پاش نهادم به عشوه گفت: جامی برو چه در پی ما[2] سر نهاده‌ای
ـ گر بنالم ز دل خاره بر آید ناله ور بگریم ز گِل تیره بر آید لاله
چارده ساله بتی پنجهٔ جامی برتافت کرد بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله
ـ غنیمت شمر روز عشرت، که داند که روز دگر زنده باشیم یا نه
ـ بازم ز دیده ای گل خندان چه می‌روی؟ چاکم چون گل فکنده به دامان چه می‌روی؟
سروی و جای سرو به جز جویبار نیست از جویبار دیدهٔ گریان چه می‌روی؟
شهری خراب می‌شود ای مشکبو غزال تو رو نهاده سوی بیابان چه می‌روی؟

قطعه

ـ خوشنویسی چو عارض خوبان سخنم را به خط خوب آراست
لیک در هر غزل به سهو قلم گاه چیزی فزود و گاهی کاست
کردم اصلاح آن من از خط خویش گر چه نآمد چنانچه دل می‌خواست
هر چه او کرده بود با سخنم من به خطش قصور کردم راست
ـ فغان از دست آن کاتب که خطّش[3] به بیش و کم نویسی شد فسانه
ز بیش و کم نویسیهای او شعر ز بحر و وزن ماند[4] بر کرانه
نوشت از مثنوی بهرم کتابی که چون جویم ز نظم آنجا نشانه
نیابم زان نشانه جز بیاضی که دارد هر دو مصرع در میانه

من رباعیّاته

ـ گه باده و گاه جام خوانیم تو را گه دانه و گاه دام خوانیم تو را

---

۱. M خشم
۲. M من
۳. M کلکش
۴. M نامد

جز نام تو بر لوح جهان[1] چیزی نیست آیا به کدام نام خوانیم تو را؟
- عمری به شکیب می‌ستودم خود را در شیوهٔ صبر می‌نمودم خود را
چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب المنة لله آزمودم خود را
- گر شاخ صبوری به برآید چه عجب ور محنت دوری به سر آید چه عجب
چون جان که خلاصهٔ وجود است آنجاست تن نیز اگر بر اثر آید چه عجب
- توحید حق ای خلاصهٔ مخترعات باشد به سخن یافتن از ممتنعات
رو نفی وجود کن که در خود یابی سرّی که نیابی ز فصوص و لمعات
- یک ذرّه ز ذرّات جهان پیدا نیست کز نور تو لمعه‌ای در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی و امروز ز غیر تو نشان پیدا نیست
- همسایهٔ و همنشین و همره همه اوست در دلق گدا و اطلس شه همه اوست
در انجمن فرق و نهانخانهٔ جمع بالله همه اوست ثمّ بالله همه اوست
- در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست؟ در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست؟
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت ای جان جهان در دو جهان غیر تو کیست؟
- بر شکل بتان رهزن عشّاق حق است لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقیید جهان والله که همان زوجهٔ اطلاق حق است
- زین بیش برون ز خویش پنداشتمت در غایت سیر خود گمان داشتمت
اکنون که تو را یافته‌ام می‌دانم کاندر قدم نخست بگذاشتمت
- کردم توبه، شکستیش روز نخست چون بشکستم، به توبه‌ام خواندی چُست
القصّه زمام توبه‌ام در کف تست یک دم بشکسته‌اش گذاری نه درست
- قرب تو به اسباب و علل نتوان یافت بی سابقهٔ لطف ازل نتوان یافت
بر هرچه بود توان گرفتن بدلی تو بی‌بدلی تو را بدل نتوان یافت
- راهی است ز حق به خلق بس روشن و راست راهی است ز خلق سوی حق ار کم و کاست
هرکس که از آن رهش رساندند، رسید وآن کس که درین رهش فکندند، نخاست

۱. S دلم

ـ مسکین دل من بر آتش عشق گداخت — وندر طلب تو نقد هستی در باخت
آخر خود را به وصل لایق نشناخت — بنشست و به درد و داغ دوری در ساخت

ـ بی‌تاب شد از تب ورق نسرینت — بی آب ز تبخاله لب شیرینت
تو خفته بسان چشم و من چون ابرو — با پشت خمیده بر سر بالینت 68b

ـ افسوس که دلبر پسندیده برفت — دامن ز کفم چو عمر در چیده برفت
از دیده برفت چون ز دل نیز بلی — از دل برود هر آنچه از دیده برفت

ـ ای سرو سهی که کس به پایت ننشست — در سایهٔ قد دلربایت ننشست
در باغ خیال تو بسی تازه نهال — بنشاند ولی یکی به جایت ننشست

ـ ای با رخت، انوار مه و خور همه هیچ — با لعل تو سلسبیل و کوثر همه هیچ
بودم همه‌بین چو تیزبین شد چشمم — دیدم که همه تویی و دیگر همه هیچ

ـ هر صورت دلکش که تو را روی نمود — خواهد فلکش ز دور چشم تو ربود
رو دل به‌کسی ده که در اطوار وجود — بوده‌است همیشه با تو و خواهد بود

ـ بر گوشهٔ چشم تو که چشمش مرساد — دانی ز چه خاست این کبودی که فتاد
مشّاطهٔ حسن دید چشم سیه‌ات — شرمنده شد و سرمه به یک گوشه نهاد

ـ یا رب برَهانیَم ز حرمان چه شود؟ — راهی دهیَم به سوی[1] عرفان چه شود؟
بس گبر که از کرم مسلمان کردی — یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود؟

ـ عاشق چو شوی تیغ به سر باید خورد — زهری که رسد همچو شکر باید خورد
هر چند تو را در جگر آبی نبود — دریا دریا خون جگر باید خورد

ـ از تیغ خسان اگر چه بیداد رسد — صد زخم ستم بر دل ناشاد رسد
خاموش کنم که دانم آخر روزی — خاموشان را خدا به فریاد رسد

ـ چشم تو که ریخت خون صد خسته جگر — در ماتمشان کبود پوشید مگر
نه نه غلطم که در گلستان رخت — یک جای دمید نرگس و نیلوفر

ـ جسامی درِ گفتگوی بر بند دگر — دل شیفتهٔ خیال مپسند دگر

---

۱. M کوی

در شعر مده عمر گرانمایه به باد / افکار سیه شد ورق چند دگر
- گنجشک ضعیف توام ای مایهٔ ناز / افتاده به دام تو به صد عجز و نیاز
هر چند به پا گذاریم رشته دراز / چون رشته به دست تست می‌آیم باز
- ای ذات رفیع تو نه جوهر نه عرض / فضل و کرمت نیست معلّل به عرض
هرکس که نباشد تو عوض باشی از او / و آن را که نباشی تو کسی نیست عوض
- ای لالهٔ دل سوختهٔ دامن چاک / داری رخی از داغ درون آتشناک
از خاک ز نو برآمدی چیست خبر؟ / زآن گل که به تازگی فرو رفت به خاک
- در دیده عیان تو بوده‌ای من غافل / در سینه نهان تو بوده‌ای من غافل
از جمله جهان تو را نشان می‌جستم / خود جمله جهان تو بوده‌ای من غافل
- هر دم غم آن ماه چه گل می‌گویم / بی‌مهری آن مهر گسل می‌گویم
چون محرم رازی به جهان یافت نشد / با کاغذ و خامه درد دل می‌گویم
- گل نیست ز تو به سرخ‌رویی افزون / لیکن آمد با تو به دعوی بیرون
زین جرم صبا ز شاخش آویخت نگون / تا چهره دویدش ز نگونساری خون
- هر فصل گلی کز اثر چرخ برین / آید ز زمین برون گل[1] پرده نشین
آیم به سر خاک تو شاید با گل / همراه برون آمده باشی ز زمین
- در غیرتم از صبا که چون بی‌گه و گه / گستاخ رود به کوی آن زیبا مه
او می‌رود و من از قفا می‌گویم / گریان گریان که لیتنی کنت معه
- گر خاک سر کوی مذلّت باشی / رسوا شدهٔ شهر و محلّت باشی
بِه زانکه به رزق و خودنمایی صدسال / شایستهٔ هفتاد و دو ملّت باشی
- ای از تو به باغ هر گلی را رنگی / هر مرغی را ز شوق تو آهنگی
با کوه ز اندوه تو رمزی گفتم / برخاست صدای ناله از هر سنگی
- نی ترک وجود غم فزاینده کنی / نی آرزوی حیات پاینده کنی
آیندهٔ عمر خواهی از رفته فزون / در رفته چه کرده‌ای که آینده کنی؟

۱. دیوان: گلی برون

[۴۷۵]
مولانا محمّد جامی[1]

امیر علیشیر در *مجالس النفایس* نوشته که وی برادر خُرد مولانا نورالدّین عبدالرّحمن جامی است. تکمیل علوم ظاهر نموده بود، اخلاق و صفات درویشانه داشت و در موسیقی ماهر و در سایر فضایل کامل بوده و این رباعی را به نام وی ضبط کرده:

این باده که من بی‌تو به لب می‌آرم   نه از پی شادی و طرب می‌آرم
زلف سیه تو روز من کرده سیاه   روز سیه خویش به شب می‌آرم[2]

[۴۷۶]
مولانا جانی

بخاری است. مقلّد و هزّال بوده. وی راست:

ـ چون گردباد هرگز جایی گذر نکردم   کز دست فرقت تو خاکی به سر نکردم
در هیچ جا نکردم دور از رخ تو منزل   کز گریه آن زمین را صد بار تر نکردم
ـ دلم اسیر تو بوده‌است و هست و خواهد بود   نشان تیر تو بوده‌است و هست و خواهد بود
به پای پیر خرابات سر بنه جانی   که دستگیر تو بوده‌است و هست و خواهد بود[3]

[۴۷۷]
مولانا جاروبی

از فقرای هرات و جاروب‌کش آستان شیخ الاسلام خواجه عبدالله انصاری بوده. وی راست:

---

۱. واله شرح حال محمّد جامی را با اندکی اختلاف در صفحهٔ ۲۰۸۷ تکرار کرده است.
۲. *مجالس النفائس*، ۱۹۷.
۳. S این بیت را ندارد

ـ صد ره سرم به کوی تو گر خاک در شود کـی شـوق پـایبوس تـو از سـر بـه در شـود
ای شـمع امشب از سـر بـالین مـن مـرو یک شب چه شد به روی توام گر سحر شود؟

[۴۷۸]

مولانا جزوی

وی راست[۱]:

عاشق و بدنام اگر گشتم دلم باری خوش است عاشقی بدنامیی دارد ولی کاری خوش است

[۴۷۹]

جعفر

از ماوراءالنهر است. پدرش کوکلتاش مدّتی متولّی مشهد رضوی ـ صلوات الله و سلامه علیه ـ بوده. و این فرد وی راست:

امشب که شمع چهره را از تاب می افروختی رحمی نکردی بر من و پروانه وارم سوختی

[۴۸۰]

سید جلال الدّین

ابن سیّد عضدالدّین جلال است که وزارت محمّد مظفّر کرده. مولدش دارالعبادهٔ یزد و به غایت دانشمند و فهیم بوده. هنگامِ طفلی که در مکتب مشغول درس و تحصیل علوم بوده، روزی محمّد مظفّر 69a به مکتبخانهٔ وی حاضر گردید. سیّد جلال این قطعه را گفته و نوشته از نظر محمّد مظفّر گذرانید:

ـ چار چیزاست که در سنگ اگر جمع شود لعل و یاقوت شـود سنگ بـدان خـارایی

---

۱. S اسم و اصلش معلوم نیست. اکتفا به تخلّص نموده، وی راست:

پاکی طینت و اصل گهر و استعداد — تربیت کردن مِهر از فلک مینایی
بنده را این سه صفت هست ولی می‌باید — تربیت از تو که خورشید جهان آرایی

وی راست:

ـ کجا گوهر وصلش آرم به دست — که جز باد چیزی ندارم[1] به دست
ـ اگر نه جان عزیزی، چرا دمی بی‌تو — به کام دل نفسی بر نمی‌توان آورد؟
ـ دمی غایب نه‌ای از پیش چشمم — تو که دوری خیالت در نظر هست
ـ ادب عشق تقاضا نکند بوس و کُنار — دونکه چون بهم آمیخت همان آغوش است
ـ در مجلس وعظم به قدح پیشکش دل — روزی که هوا سرد بود روز شراب است
ـ از دوست به دشمن نتوان برد شکایت — از یار جفا به که ز اغیار حمایت
ـ به دستی دل به دستی سنگ دارم — که من با دل فراوان جنگ دارم
سرت با من به یک بالین کی آید — که بستر خاک و بالین سنگ دارم
ـ ای زلف یار بر رخ او مسکنت چراست؟ — تو کافری بهشت برینت نمی‌رسد
ـ این یک‌دو نفس عمر که سرمایهٔ ما بود — افسوس که بی‌روی تو دادیم به بادش
ـ من بندهٔ آن قامت و بالا و میانم — من عاشق شوریده و شیدای فلانم
ـ ای عمر گرامی خبرت نیست که بی‌تو — عمری به چه خونابهٔ دل می‌گذرانم؟
ـ از شوق تو صد بوسه زنم بر دهن خویش — هرگاه که نام تو برآید ز زبانم
ـ دی ماه را به روی تو تشبیه کرده‌ام — امروزی سر ز شرم به بالا نمی‌کنم
ـ اگر نسیم صبا زلف او برافشاند — هزار جان مقیّد ز بند برهاند
ـ منش ببینم واز دور رخ نهم بر خاک — مرا ببیند واز دور رخ بگرداند
ـ قد خمیده خود را همی کنم سجده — از آن جهت که به ابروی یار می‌ماند
ـ گیرم که با تو حال بگویم تو را چه غم — تو درد دل شنیده‌ای امّا ندیده‌ای
ـ به یاد آور که در ایام خُردی — قدم در دوستی چون می‌سپردی؟
به بوسه دردم از دل می‌کشیدی — به گیسو گَردم از رخ می‌ستردی

---

۱. M نیارم

- به خُردی داشتی خوی بزرگان گرفتی در بزرگی خوی خُردی
- چون تیغ اگر برهنه‌ام از جور روزگار زآنم زبان دراز که پاکیزه گوهرم
- گفتم قدمی رنجه کند بر سر بیمار مردیم و کسی نیز به ماتم نه فرستاد
- از آن مُردم که جان دیگرانی به جان دیگران چون زنده باشم
- عمرم همه در آرزوی روی تو بگذشت و آشفتگی حال من از موی تو بگذشت
- افسوس بدان نیست که بگذشت مرا عمر افسوس بدان‌است که بی‌روی تو بگذشت
- من از این در کجا توانم شد؟ مرغ پر بسته چون کند پرواز؟
- امشب از زلف یار نتوان گفت زانکه شب کوته است و قصّه دراز
- گویند که ماه روزه نزدیک رسید من بعد به گِرد باده نتوان گردید
- در آخر شعبان بخورم چندان می کاندر رمضان مست بخسبیم تا عید

[۴۸۱]

خواجه جلال الدّین طبیب

از اطبّای حاذق و شعرای مقرّر عهد خویش بوده، در خدمت شاه محمود و شاه شجاع کمال تقرّب داشته. وی راست:

ازین دیار برفتم چه خوش دیاری بود به آب دیده بشستم اگر غباری بود
ز آستان شریف تو گرفتارم دور گمان مبر که درین کارم اختیارم بود
جلال رفت و تو را بعد ازین شود معلوم که آن شکستهٔ مسکین چگونه یاری بود

[۴۸۲]

مولانا جلال الدّین محمّد دوانی

شرح کمالاتش در این اوراق نگنجد. صاحب جمیع فضایل و کمالات بوده، تصنیفات عالیه‌اش که در روزگار به یادگار است به این دعوی برهانی است قاطع. تاریخ وفاتش (نادره

عصر و اعلم[1] علما / ۹۰۸) است. او راست:

ـ الله بـــود یک الف و هــا و دو لام — عــاجز شــده از کُــنه کـمالش اوهـام
از بـــیّنهٔ الف عـــلی را بـــطلب — وز هــا و دو لام جــو مــحمّد را نـام
ـ ای مـــصحف آیــات الهــی رویت — وی ســـلسلهٔ اهـــل ولایت مـویت
ســرچشـمهٔ زنـدگی لب دلجـویت — مـــحراب نـــماز عــارفان ابـرویت
ـ از مهر علی کسـی کـه یـابد عـرفان — نامش همه دم نقش کند بر دل‌و جان
این نکتهٔ طرفه بین کـه‌ارباب کمال — یـــابند ز بـــیّنات نـــامش ایـمان

[۴۸۳]

مولانا جلالی

از شعرای زمان سلطان حسین میرزا بوده. وی راست:

ـ فرامش تا نسازی آنـچه گـفتی دردمـندان را — بر انگشت تو می‌خواهم که بندم رشتهٔ جان را
مکـن آزرده از پـیراهـن آن انـدام نـازک را — که از دست تو بر تن چاک خواهم زدگریبان را
ـ جلالی لشکر خط‌کرد خال عارضش سر زده — تلاش افتاده با هم بـر سـر یکـدانـه مـوران را
ـ از یـــار دور مــانده‌ام و از وطــن جــدا — کس از دیــار و یــار مـبادا چـو مـن جـدا
گشتم چو سایه همرهت ای آفتاب حُسن — دیگر بـه تـیغ از تـو نـخواهـم شـدن جـدا
بــهتر ز زنــدگیت جــلالی هــلاک مـن — زیـنسان کـه یـار داردم از خـویشتن جـدا

[۴۸۴]

خواجه جلال الدّین محمّد اردستانی

متخلّص به جلالی بوده. او راست:

---

۱. H عالم

- زاهد برو که هست مرا با بتان شهر — آن حالتی که هست تو را با خدای خویش
- با رخش آیینهٔ دل در مقابل داشتم — در مقابل صورتی دیدم که در دل داشتم

[۴۸۵]

شیخ جلال

از مخلصان[۱] طبقهٔ علّیهٔ 69b صوفیّه است. وطن و مولدش هری بوده، اوزبکیّه او را به بخارا حرکت داده، در آنجا منزوی گردید. وی راست:

- ماییم و غم عشق و سر کوی ملامت — گم کرده ز بی خویشتنی راه سلامت
- شهری است پر از فتنه و راهی است پرآشوب — نه روی سفر کردن و نه رای اقامت
رفتی و مپندار که دست از تو بدارم — دست من و دامان تو تا روز قیامت
هرکس که چو ما پند عزیزان نکند گوش — بسیار بخاید سر انگشت ندامت
هر شب که جلال از غم دل آه بر آرد — سکّان سماوات بنالند تمامت

[۴۸۶]

مولانا جلالی هندی

از شعرای زمان همایون پادشاه است. تقی اوحدی نوشته که نادیدن دیوانش بهتر از دیدن بود و این دو بیت را از وی نقل کرده:

- زاهد ز جام بادهٔ لعل تو مست شد — روی تو دید عاشق و آتش پرست شد
- وعدهٔ وصل تو ای ماه به عید افتاده است — وه که این وعده چه بسیار بعید افتاده است

عزیز القدر شیخ گلشن علی انصاری جونپوری ذکر کرده که در دیوان شیخ کمال خجندی به تغییر بحر، مضمون این بیت به نظر رسیده و آن این است:

---

۱. H محقّقان

گفته‌ای پرسم از تو عید دگر　　آه کین وعده هم بعید افتاد

[۴۸۷]

سید جلال نقیب

او راست:

حریفی می‌کنم با هفت دریا　　و لیکن زور یک شبنم ندارم

[۴۸۸]

ملاّ جمالی دهلوی

از معرفت بهرهٔ وافی داشت و از اسباب دنیا به لُنگی و پوست تختی قناعت کرده بود. اصلش کنبوی است. ارادات به خالوی خود شیخ سماءالدّین کنبو داشت. سیاحت بسیار کرده، گویند در هرات به خانهٔ مولوی جامی رفت واز فرط استغنا اعتنای به شأن مولوی نکرده، نزدیک به مسند ایشان نشست. مولانا نظر به ظاهر حال او کرده، پرسید: میان خر و تو چه فرق است؟ گفت: یک وجب و فاصله میان هر دو همین قدر بوده. مولوی دریافت که مرد صاحب کمال است. پرسید: از کجایی؟ گفت: از هندوستان. گفت: از سخنان جمالی چیزی به خاطر داری؟ گفت: آری و این شعر برخواند:

ما را ز خاک کویت پیراهنی است بر تن　　آن هم ز آبدیده صد چاک تا به دامن

مولوی بگریست و طلب نام از او کرد. گفت: ﴿جَمَعَ مالاً﴾ (الهُمَزه ۱۰۴/۲). مولوی پی برد که این ملاّ جمالی است و فرمود: از این عبارت لفظ جمال خود مفهوم شد، یایی باقی است. گفت: ﴿وَ عَدَّدَه﴾. خلاصه جناب مولوی بعد از علم تحقیقیه حال ملاّ جمالی را در کنار گرفت و به انواع عاطفت پیش آمد و چندی با هم صحبت داشتند. شعرش این است:

ـ دو گزک بوریا و پوستکی　　دلکی پر ز دردِ دوستکی

اینقدر بس بود جمالی را عـاشق رنـد لاُبـالی را[1]
-عشق را طیّ لسانی است که صد ساله سخن یـار بـا یـار[2] بـه یک چشم زدن مـی‌گوید
-ویـرانـهٔ دلم را گـنجی است یاد رویت در وی خیال زلفت چون مار کرده مسکن

[۴۸۹]

ملاّ جمشید منجّم

هروی است. تا به حدّی بی قید و لاُبالی بوده که نسبت جنون به وی کردند. از اوست:

هرکس که نیست زنده به عشقت هلاک به در هر سری که نیست هوای تو خاک به

[۴۹۰]

مولانا جنّتی

از خراسان است. تقی اوحدی نوشته که نه عقل دارد نه طالع و این حرف مقبول فقیر نیست، چه هر که را دیدیم عقل نداشت، طالع داشت. میرزا صایب مغفور چه خوب فرموده:

دانش به هر کـه داد، کـم رزق مـی‌نهد چون آسمان درست حسابی ندید کس

خلاصه این دو بیت از اوست:

شبی ز ناله به درد و الم به سر کـردیم چو بیش داشت اثر، ناله بیشتر کـردیم
به کیمیا چه توجّه که ما به دولت عشق رخی که بود کم از خاکِ راه، زر کردیم

---

۱. در هامش نسخه چنین آمده استماع افتاد که مولوی در جوابش گفته است: در ره دوست بس حجاب بود/ گزکی بوریا و پوستکی/ این قدر بس بود که جامی را/ دلکی پر ز درد دوستکی
۲. هفت اقلیم: دوست با دوست

[۴۹۱]

سلطان ابراهیم میرزا جاهی

از پادشاهزادگان والاگهر نیکو سیر صفویّه ـ رحمة الله علیهم اجمعین ـ است. بی تکلّف تا معمار معمورهٔ جهان طرح این کهن بنا را ریخته، شهریاری مثل او زینت افزای اورنگ وجود نگردیده، چه وی جامع جمیع حسنات صوری و معنوی بوده باکمال ابهت و حشمت در نهایت رحمت و شفقت و رعایت معدلت با[1] طبقات ناس سلوک می‌فرموده. حاتم از رشک بذل کَفَش گوهر اشک از دیده می‌ریخت وکَسری از صیت معدلتش خاک خجلت بر فرق خویشتن می‌بیخت. رستم از سطوت خنجر او در دخمهٔ عدم خزیده، فلک از مهابت نیزهٔ او پای ادب به دامن خویش پیچیده. اگر روزگار غدّار آن شاهزادهٔ عالی تبار را فرصت می‌داد، گلخن ویران جهان را رشک گلشن جَنان می‌فرمود. کمالاتش از آن زیاده است که احصای آن می‌تواند شد و در این مختصر تواند گنجید. هیچ هنری نبوده که آن والا تبار را در آن کمال مهارت نبوده باشد. ارباب فضل و هنر از یمن عنایتش فرق عزّت به فلک اطلس می‌ساییده‌اند.

روز یکشنبه چهاردهم ذی حجة الحرام سنهٔ ۹۸۵ مقتولِ برادرش ـ شاه اسماعیل ثانی بن شاه طهماسب ماضی صفوی که بعد از پدر اورنگ آرای شاهنشاهی گردیده بود ـ گردید. آخر ساقی تقدیر شاه اسماعیل[2] را نیز از همان شربت که به برادران داده بود، نوشانید و خونریزی برادران عالی تبارش بر وی نامبارک گردیده، بهره‌ای از دنیای دَنی برنداشت. و به اندک مدّتی لوای فنا برافراشت. این چند بیت از نتایج طبع مبارک آن شاهزادهٔ مغفور است:

ـ شنیدم که چشم تو 70aدارد گزندی   همانا که افتاده بر دردمندی
چرا بسته‌ای چشم بیمار خود را   که بیمار حاجت ندارد ببندی
ـ جاهی از لعل لبش بوسه مخواه   تو کجا این طمع خام کجا
ـ نپنداری که‌چشمش رسم عیّاری نمی‌داند   نماید آنچنان خود را که پنداری نمی‌داند

---

۱. H و در غایت معدلت و عنایت با   ۲. H + بی‌مروّت

- گر صد جفا کشم ز خط مشکبوی او / حاشا که آورم سر مویی به روی او
- بعد از هزار شب که به وصلش رسیده‌ای / جاهی غنیمت است از او بر مدار چشم
- مریض عشق دوایی به غیر صبر نداشت / ولی کشنده‌تر از درد بوده درمانش
- با آنکه دلت به دشمنی تیغ افراشت / دل دامن دوستیت از کف نگذاشت
- وین دوستی دگر که صد دشمن را / از بهر دل تو دوست می‌باید داشت
- هنگام تکلّم آن مهِ[1] حور لقا / پیوسته ز دشنام بود روح افزا
- فرقاست بسی از لب او تا به مسیح / کین زنده به دشنام کند او به دعا[2]

[۴۹۲]
چاکر علیخان قبچاق

از معاصرین جهانگیر پادشاه است و در هند می‌بوده. او راست:

- نیست بخت آنکه با آن دلربا باشد کسی / طاقت این‌هم که یک‌ساعت جدا باشد کسی
وصل او باشد بلا، هجران او بیم بلا / در بلا بهتر که در بیم بلا باشد کسی
- چاکر علی مقیّد این خاکدان مشو / زین عالم ار ملول شوی عالم دگر

[۴۹۳]
مولانا چاکری شیرازی[3]

گویند به هر دو پا لنگ بود و از یکصد سال زیاده عمر یافته، به دلاّلی اوقات می‌گذرانیده. امّی بوده است، در سنهٔ ۹۰۹ در شهر خویش فوت شده. وی راست:

- فلک هر شب چراغی چند افروزد ز کوکبها / که تا بیند مه رخسار خوبان در دلِ شبها
- ز مشک خال سیاهی که بر رخ یار است / بنفشه‌ایست که بر روی گل نمودار است

---

۱. S آن بت
۲. S این بیت را ندارد
۳. A، S سبزواری

ـ هر تیر که آن شوخ زند بر دل چاکم	سروی شود و سایه کند بر سر خاکم
ـ تو می‌بینی مه عید و من ابروی تو می‌بینم	هلال عید را ای ماه بر روی تو می‌بینم
ـ عینک نهاده پیر فلک ز آفتاب و ماه	تا بر خط و عذار جوانان کند نگاه

[۴۹۴]

جانـــی

نام شاعری در عهد همایون پادشاه. ترکیب بندی در هجو شاه‌محمّد نام کسی گفته که بند اوّلش این است:

ـ شاعر شاه همایونم و خاک درگه	می‌زند کوکبهٔ شاعریم طعنه به مه
خسرو شعرم اشعار خوشم، خیل و سپه	دیدم از قحبه‌زنی جور، نه جرم و نه گنه
سوی هجوش اگر اندیشه شود روی به ره	پاره کاغذ اگر از هزیان گشته سیه
غرض این است که این خر صفتانِ ابله	عزّت و حرمت این طایفه دارند نگه
ـ وای آنکس که به خیل شعرا بستیزد	آنکه با ما بستیزد به خدا بستیزد

[۴۹۵]

درویش جاوید ولیخانی

از تلامذهٔ فاضل مبرور میرزا ابراهیم همدانی است. به احمد آباد گجرات آمده، متوطّن بوده، مجرّدانه اوقات به سر می‌کرده است. مثنوی مشتمل بر دوازده هزار بیت در برابر مثنوی مولوی گفته است. وی راست:

از دوزخ هجر او مژگان تری دارم	وز جنّت وصل او خندان جگری دارم
از گریه چه بازآیم با خنده چسان باشم؟	در غمکدهٔ خاطر چون نوحه‌گری دارم
در قالب هر لفظی گنجایش معنی کو	تا با تو توان گفتن من با که سری دارم

[۴۹۶]

جانـــی

تخلّصی بوده. او راست:

اگر به یار من از من کسی دعا برساند   دعا کنم که خدایش به مدّعا برساند

[۴۹۷]

جانی[۱] چاقشوردوز قزوینی

او راست:

چنان به کشتن عشّاق داشت میل تمام   که نیم‌کشت رها کرد ز اضطراب مرا[۲]

[۴۹۸]

چاکرخان

او راست:

دلم که رشتهٔ زلف تو رشتهٔ جان گفت   از آن مرنج که دیوانهٔ پریشان گفت

[۴۹۹]

میر جدایی

در خدمت اکبر پادشاه خطاب نادرالملکی یافته، در مصوّری شبیه نداشته است. میانهٔ وی و غزالی مشهدی مهاجات رکیکه واقع شده. او راست:

حسن بتان کعبه‌ایست عشقِ بیابان او   سرزنش ناکسان خارِ مغیلانِ او

---

۱. H چاقی   ۲. M ,H از شتاب مرا

[۵۰۰]

جذبی [اصفهانی]

از امرای روزگار بوده، خصوص پدرش شاه علیخان تاریخی که از امرای شاه طهماسب ماضی مغفور مبرور بوده. وی راست:

گر نه‌اش روز جزا وعدهٔ دیدار دهی   در ته خاک شهید تو تحمّل نکند

[۵۰۱]

مولانا جذبی قزوینی

او راست:

دوزخ چرا ز ننگ نسوزد که روز حشر   آن را که رد کنند حوالت به او کنند

[۵۰۲]

مولانا جسمی همدانی

جسم سخن را جان است. در عهد اکبر پادشاه و جهانگیر پادشاه در هند بوده. وی راست:

- ندانم با که در حرفی که از خلوتسرای دل   به گوشم گفتگوی مردم بیگانه می‌آید
- توان شناخت غبار وجود عاشق را   که بی‌خودانه فتد، بیدلانه برخیزد
- هم دلم را ساخت خالی هم کنارم کرد پُر   حق بسیار است بر من چشم گریان مرا
- وقت نماز فوت شد ای گریهٔ صبوح   خون دلی بیار که مستان وضو کنند
- از سوز شرف خیزد و از درد سعادت   اینجا پر پروانه کم از بال هما نیست
- داد به باد حاصلم همّت کوتهم بلی   ضبط کسی چسان کند میوهٔ شاخ پست را
- مرد ستم نیستی، لاف محبّت مزن   منصب بطّ نیستت رخت به دریا مکش

کوشش تدبیر مانع تقدیر نیست   چون شدنی می‌شود زحمت بی جا مکش 70b

- بـه گـریه زادم و بـا گـریه از جـهان رفـتم / دریـن خـرابـه چـنان کآمـدم چـنان رفـتم
به لوح تـربت خـود پیش از آن که کُشته شوم / نـوشتم آنکـه بـه صـد حسـرت از جهان رفـتم
- سـیاه روزتـر از خـود سـپهر را دیـدم / کـه روز نـیز بـه قـندیل مِـهر مـحتاج است
سفال میکده مـی کـردمش ولی چـه کـنم؟ / گـداست چـرخ بـه زنـبیل مِـهر مـحتاج است

[۵۰۳]

مولانا جعفری[۱] ساوجی

در عهد شاه عبّاس مغفور ماضی بوده است. وی راست:

- چـنان بـه زلف تـو الفت گـرفته ایـمانم / کـه تـا ابـد نـرود ذوق کـفر از جـانم
ز اضـطراب ره صـبح کـم کـند خـورشید / اگـر نـقاب بـر افـتد ز روی جـانانم
- فـتاده‌ام بــه دیـاری کـه خـوبرویانش / بـه زهـر چـشم تسـلّی دهـند مـهمان را
- گـر دل بی‌تحمّلم پیش تـو پـرده در شـود / شکـوه بـی‌نهایتم بـاعث دردسـر شـود
- لبـاس عـافیت هـرگز نـمی‌زیبد مـرا بـر تـن / که دستم از ازل خصمی به جیب پیرهن دارد[۲]

[۵۰۴]

میر جعفر مکتب‌دار کاشانی

در همان عهد بوده، از خوش سخنان است و اکثر اشعارش رباعی است. وی راست:

- جعفر سخن از کـعبه و از دیـر مکـن / در وادی شک چـو گـمرهان سیر مکـن
رو شـیوهٔ بـندگی ز شـیطان آمـوز / یک قـبله گُـزین و سـجدهٔ غیر مکـن
- ای عشق تو بر شیر شکـاران شـیرک / حسن تو گـرفته از سـما تـا بـه سـمک
دی لعـل تـو از دلم کـبابی طـلبید / آهـم به جگـر دویـد و اشکـم بـه نـمک

---

۱. S ,A جودی
۲. S این بیت را ندارد

ـ خلقم همه رند و بُلهوس می‌دانند / می خواره و مستم همه کس می‌دانند
گویند مخور می که خداگیر شوی / حق را مگر این قوم عسس می‌دانند
ـ دیروز پَی گلاب می‌گردیدم / امروز عذار گل بر آتش دیدم
گفتم که چه کرده‌ای که می‌سوزندت؟ / گفتا که درین باغ دمی خندیدم

[۵۰۵]
جعفری رازی

طبیب و هنرمند بوده. وی راست:

ای چرخ تو را عناد با من تا کی؟ / آزار دلم به کام دشمن تا کی؟
زین مرتبهٔ بلند شرمت بادا / با همچو منی ستیز کردن تا کی؟

[۵۰۶]
جعفری تبریزی

در عهد شاه طهماسب ماضی بوده. او راست:

ـ خوشی به دشمنی جعفری ولی او[1] هم / به این خوش است که همچون تو دشمنی دارد
ـ وه که گِرد من نمی‌گردد اجل شام فراق / آنهم از من عار دارد زندگانی را ببین
ـ فغان که با تو گروهی مصاحبند امروز / که بارها بَرِ من کرده‌اند غیبتِ تو

[۵۰۷]
میر جعفر مشهدی

در اصفهان به کسب فضایل اشتغال داشته. وی راست:

---
۱. H: آن

- من از وصال هیچ ندیدم به غیر رشک   بیهوده هجر در صدد انتقام شد
- سوزنده‌تر از آتش دوزخ شده آهم   این شعله مگر آتشِ خُوی تو گرفته
- اگر به روز قیامت کشید وصل چه شد   وصال یار به این انتظار می‌ارزد
- تب، کامْ از آن بت قصب‌پوش گرفت   تبخاله شکر زان لب چون نوش گرفت
خواهم که تمام عمر در بر گیرم   آن تب که تو را شبی در آغوش گرفت

[۵۰۸]
ملک جلال الدّین سیستانی

از ملازمان شاه عبّاس ماضی مغفور بوده. او راست:

صد رخنه در دلم ز خدنگِ نظر کند   تا راه آرزو به دلم بیشتر کند

[۵۰۹]
جلال سیستانی

پدرِ ملاّ احولی است که مذکور شد:

دلی دارم که غیر از مِهر ورزیدن نمی‌داند   کشد هر چند آزار تو، رنجیدن نمی‌داند
سراپا زخم کاری خوردهٔ شمشیر بیدادم   به نازم طاقت خود را که نالیدن نمی‌داند
جلالا چون کنم با طفل بدخویی که می‌رنجد   زمن هر لحظه و تقریب رنجیدن نمی‌داند

[۵۱۰]
جلال کور اصفهانی[۱]

از خوشنویسان بوده، از اقربای روزبهان صبری[۲] است. به هند آمده، در سنهٔ الف فوت شده. او راست:

---

۱. H صفاهانی   ۲. S ,A حیرت

چراغ افروز بزم عشرتم شد آتشین رویی   که هر پنهان نگاهش آتش صد خرمن است امشب

[۵۱۱]
جلال الدّین حسین نیشاپوری

در زمان جهانگیر پادشاه در دکن بوده. وی راست:

ـ دم سردی سپهر، همین با من و تو نیست   خاکستر فسرده کِرا گرم داشته است؟
ـ هر ذرّه که در هوای من رقص کند   خورشید شود برای من رقص کند
غمهای جهان برای من شادی شد   کُو زُهره که در هوای من رقص کند

[۵۱۲]
جمال کرپاسی

او راست:

آه من در دلِ سنگین بتان کار نکرد   چه کنم آه که تیرم همه بر سنگ آمد

[۵۱۳]
میر جمال‌الدّین کازرانی[۱]

از فضیلت بهره‌ای داشته. وی راست:

ـ دل آسان بر نمی‌گیرم ز لعلِ دلکشت آری   مگس آسان به شهد افتد ولی دشوار برخیزد
ـ وصل تو وعده داد به فردا، ولی مرا   از ذوق وعدهٔ تو به فردا نمی‌رسد
ـ گفتم که دلم را ز چه ناخوش داری؟   چون زلف خودم چرا مشوّش داری؟
گفتا: تو چرا خیال ما را شب‌وروز   از دیده و دل در آب و آتش داری؟

---

۱. H گازرونی

[۵۱۴]

میر عبدالکریم جم

از سادات معموری و از ملازمان جهانگیر پادشاه بوده، در خدمت وی ترقّی یافته، در سنهٔ ۱۰۳۲ فوت شده. او راست:

- باده از پروانه پنهان می‌خورم کز روشنی شعله می‌پندارد و پر بر ایاغم می‌زند
- من مصیبت زده‌ام لاله چرا پژمرده است؟ باغ را حادثه‌ای هست مگر گل مُرده است؟

[۵۱۵]

محمّد شریف جم

مشهدی بوده، در اوایل حال در خدمت میرزا جعفر آصفخان مرحوم می‌بوده و بعد از آن ملازم شاه جهان گردیده، در خدمت وی ترّقی یافته و هم در رکاب وی کشته شد. او راست:

- چرا ای ماه مهرافروز من بر من نمی‌تابی؟ همانا اختر اقبال من از آسمان گم شد
زآه[1] خویش ای جم بر فروزان مشعلی کامشب بیابان بس خطرناک‌است و راه کاروان گم شد
- صد گریه کردم و تو نکردی تبسّمی ۷۱a یک ناله کرد بلبل و گل در چمن شکفت

[۵۱۶]

میر جنونی قندهاری

احوالش از اسمش هویداست. در سنهٔ ۹۹۹ در شب عید رمضان در شیراز وفات یافته، در سپاهگری و تاریخ‌دانی[2] مهارت داشته است. و میرِ مزبور سیه چرده بوده، شخصی این قطعه را به جهت او گفته و وی را پسند طبع افتاده، جایزه و صلهٔ بسیار به وی داده است و بی‌نهایت محظوظ شده:

---

۱. S به راه
۲. S تاریخ‌گویی

شمع ماتم جنونی آنکه چو مهر بر جبینش نشان مقبلی است
او بــه نسـل علـی نمی‌ماند غــالباً نسـل قـنبر علی است

و به اینکه وی را نسل قنبر گفته افتخار و مباهات می‌کرده، زهی اعتقاد و کمال ایمان ـ رحمه الله ـ از اشعار اوست:

ـ سوز پروانه ز بلبل طلبی شرمت باد دوزخ از دور بهشت است تماشایی را
ـ نوعی که ملائک هوس خال تو کردند گـنجشک سـوی دانـهٔ صیّاد نیامد
ـ حسبةً لله مرنج ار شکوه‌ای کردم ز تو ای سرت گردم وفاهای مرا منظور دار
ـ وسیله جُرم محبّت بس است، خونم ریز اگــر ز زنـدگی مـن مـلال بـود تـو را[1]

[۵۱۷]
جنونی هروی

این بیت را صاحب مجالس از وی ذکر کرده:

ای اهـل جـنون را بـه کـمند تـو زبـونی زین روی درین حلقه زبون است جنونی[2]

[۵۱۸]
شیخ زین‌الدّین[3] جنّتی

از دهات اصفهان بوده و از جملهٔ درویشان است. او راست:

تو را آنها که از خوبی سرشتند مـــرا آلوده دامـــان آفـریدند
نـــدانســـتند قــدر لذّتِ درد غلط کاران کـه درمـان آفـریدند

۱. S من شود ملال تو را
۲. مجالس النفائس، ۱۹۴.
۳. A ز الدّین

و این قطعه را میرزا طاهر نصرآبادی در تذکرهٔ خود به نام وی ضبط کرده:

شبی بازی به بازی گفت در دشت　　که تا کی کوه و صحرا می‌توان گشت
سوی شهری چرا نآریم پرواز　　که با شهزادگان باشیم دمساز
گهی باشیم انیس بزم شاهان　　گهی هم صحبت زرّین کلاهان
به شبها شمع کافوری گدازیم　　به روزان با شهان نخجیر سازیم
جوابش داد شهباز نکو رای　　که ای نادان دون همّت سراپای
اگر صد سال باشی در بیابان　　جفای برف بینی جور باران
کشی هر لحظه صد تشویش و خواری　　ز چنگال عقابان شکاری
بسی بهتر که بر تخت زر اندود　　دمی محکومِ حکم دیگری بود
قناعت جنّتی با تلخ و با شور　　بود نوش عسل با نیش زنبور[1]

[۵۱۹]
سیّد جمال جونپوری[2]

ساکن آگره بوده. او راست:

- از آن سوار جدا ماندم و مرا از وی　　نشانه‌ای که بود زخم تازیانهٔ اوست
- ما دل به آن نگار گُل اندام بسته‌ایم　　در سیمِ ساعدش طمع خام بسته‌ایم
خلقی ز هر طرف به حرم روی کرده‌اند　　ما هم به طوف کوی تو احرام بسته‌ایم[3]

[۵۲۰]
جوهر قندهاری

عامل ضرّابخانهٔ آنجا بوده. وی راست:

---

۱. تذکرة الشعرا، ۱/۴۴۶.
۲. H سید نور جمال جونی
۳. S این بیت را ندارد

خوش آمدی برو ای خرّمی به جای دگر　　که قفل خانه ما را کلید پیدا نیست

[۵۲۱]

جــوری

نام شاعری راست:

منِ دیوانه هر سنگ جفای آن پری رو را　　بُتی می‌سازم و دایم[1] عبادت می‌کنم او را

[۵۲۲]

مولانا جهانی

در هند بوده. او راست:

گلِ باغ و رخِ آن غنچه دهنْ هر دو یکی‌است　　قد رعنای وی و سرو چمنْ هر دو یکی‌است
مه رخسار تو خورشید جهان افروز است　　خطِّ مشکین تو و مشکِ ختن هر دو یکی است

[۵۲۳]

امیر جیپال

احوالش معلوم نشد. وی راست:

از هیچ در چو بوی مرادی[2] نیافت دل　　آهی زدیم و کعبه و بتخانه سوختیم

[۵۲۴]

جعفر بیگ

از زمان شاه صفی تا زمان شاه سلیمان در قید حیات مستعار مانده و هرگز بی‌باده و معشوق

۱. S هر دم　　۲. S وصالی

نبوده. این رباعی راقمِ حروف مصداق حال اوست:

ساغر گیرم به دست تا زور بود　　شاهد بینم به دیده تا نور بود
زینسان عملم تا به لب گور بود　　خود گور چه بلکه تا دم صور بود

این یک بیت او راست:

سنبل به تاب رفتهٔ زلفِ سیاه کیست؟　　نرگس تمام چشم به راه نگاه کیست؟

[۵۲۵]

جعفر بیگ

از بنی اعمام حاتم بیگ اعتماد الدّوله بوده، در وزارت ایروان[1] فوت شده. وی راست:

- طبع ایّام چو شمشیر کجی می‌طلبد　　سخن راست به هرکس که بگویی تیر[2] است
- به ذوق گریهٔ بلبل به سیر باغ شدم　　صدای خندهٔ[3] گل شد بلند و داغ شدم

[۵۲۶]

میرزا جعفر قزوینی

وزارت لاهیجان و یزد کرده، در زمان شاه سلیمان مغفور فوت شد. وی راست:

من هم آسودم چو از من خاطری آسوده شد　　هرکه دارد تکیه بر من، تکیه‌گاهی شد مرا

[۵۲۷]

میر جمال الدّین

از اجلّهٔ اسدآباد همدان است. از علوم رسمی بهره‌یاب بوده. او راست:

---

۱. M ایران　　۲. S تبر
۳. S گریه

ـ روزی[۱] که ز مشکلات حل می‌طلبند — آنجا نه ترانه و غزل می‌طلبند
آوازه فکنده‌ای که کار آسان است — اینها همه صوت است عمل می‌طلبند
ـ سلطان رسل که بود مولای علی — روزی که به کتف آمدش پای علی
کمتر ز دو قوس بودش از قرب[۲] الّه — آن نیز تمام شد ز بالای علی

[۵۲۸]
میر جذبی خوانساری

از کلانترزاده‌های[۳] آنجا[۴] بوده و بسیار خوش طبع بوده[۵]. وی راست:

ـ ز عشقت جان نخواهم بُرد معلوم است از نازت — بکش باری به هر نوعی که خواهد چشم غمّازت
ـ جُز درد تو در جهان ندیدم — یاری که دلی توان به او بست

[۵۲۹]
ملاّ علی جاوید مازندرانی

نسبش به بلال[۶] ـ قدّس سرّه ـ می‌رسیده. در فضیلت و کمالات 71b مشهور زمان بوده، قضای بعضی از الگای مازندران تعلّق به وی داشته. در اوّل **دانش** و آخر **جاوید** تخلّص می‌کرده، در سنهٔ ۱۰۷۰ در اصفهان به سرای جاودانی شتافت و[۷] این ابیات او راست:

ـ بر مزارم کاشکی بعد از هلاکم بگذرد — گر ز خونم نگذرد باری ز خاکم بگذرد
ـ تشنه هر چند که در بزم به خونم باشند — با حریفان دلم از شیشهٔ می صاف‌تر است
ـ مجنون که خویش را به جنون روشناس کرد — پیداست عاشقی نتوان در لباس کرد

---

۱. S آن روز
۲. S امر
۳. H کلان ترزاده‌های
۴. M ایران است
۵. M ،H «و بسیار خوش طبع بوده» را ندارد
۶. S + حبشی
۷. S + دیوانش متداول است

[۵۳۰]

جهانگیر پادشاه

ابن اکبر پادشاه ابن همایون پادشاه ابن بابر پادشاه است که اباً عن جدٍ اورنگ‌نشین مملکت هندوستان و زینت افزای عرصهٔ جهان بوده. اگر چه اکثر اوقات شبانروزش [۱] به مستی و عشرت می‌گذشته، لیکن چون معدلت جبلّی و مروّت ذاتی در طبع شریفش مخمّر بوده، خللی در قانون سلطنت وی راه نیافت. در سیاستِ ظلمه تسامح جایز نمی‌داشت، حتّی اینکه روزی نورجهان بیگم ملقّب به پادشاه بیگم صبیهٔ خواجه ابوالحسن طهرانی وزیر اعظم مخاطب به اعتماد الدّوله که حرم محترم پادشاه مزبور و معشوقهٔ شیرین‌تر از جانِ آن شهریار مغفور بوده به تفرّج بر لب بامِ قصر برآمده بود و سایه‌اش بر زمین افتاده که رهگذری آن سایه را دیده سر به بالا کرد و نظرش به جمال جهان آرای بیگم افتاد. دیدن همان بود و هدف تیر و تفنگ شدن همان. ورثهٔ مقتول مطّلع شده به دربار پادشاه آمده، زنجیر معدلت را حرکت داده. شهریار مغفور را آگهی شد که دادخواهی بر در ایستاده، از خلوت به دیوان عام خرامیده، استفسار احوال نمود. معلوم شد که شخصی از پرده‌گیان سُرادق شاهی [۲] مباشر قتل این مظلوم شده. بعد از تحقیق به وضوح پیوست که قاتل مزبور حضرت بیگم است. با آنکه محبّت پادشاه به آن نادرهٔ زمان به مرتبه‌ای بود که لیلاً و نهاراً رخ نیاز به کف پایش می‌سایید و جبههٔ اخلاص به خاک راهش [۳] می‌مالید و فرموده بود که در جمیع بلاد هندوستان سکّه به نام او می‌زدند و جمیع امرا و راجهای هندوستان جبین عجز و انکسار به عتبهٔ فلک مرتبه‌اش می‌ساییدند، غضب آن کسرای ثانی به حرکت آمده به وساطت خواجه‌سرایان استفسار نمود که باعث بر این حرکت ناشایست چه بود؟ بیگم عرض کرده که چون نظرش به من افتاد، ضرورت شد که به دفعش اقدام نمایم. پادشاه فرمود که اگر شما به تفرّج بر لب بام بر نمی‌آمدید، چرا این ضرورت رو می‌داد؟ تقصیر از شما است که عرض جمال می‌نمایید نه از او که تماشای حسن کرده. و حکم فرموده که

---

۱. M شبانروزی آن معدلت آرای
۲. M سرادق اقبال
۳. S خاک پایش

بیگم را به ورثهٔ او بسپارند که در سیاستگاه برده به هر نحوی که خواهند سیاست بکنند. خواجه سرایان پادشاهی بر درِ حرمسرای بیگم ریزش کرده به بیرون آوردن بیگم مشغول شدند. هوش از سر بیگم و اُمرا و خلق بیرون رفته، احدی را مجال دم زدن نماند. عاقبت الامر ورثه را به تعجیل تمام راضی نموده، چند لک روپیه نقد ودیهات به اقطاع از طرف بیگم و هر یک از امرا و وابستگان مبلغی به ورثه رسانیده، راضی نمودند. در خدمت پادشاه اظهار رضا و عفو جریمهٔ بیگم کردند. بعد از اصغای کلمات رضا و عفو از ورثهٔ مقتول و خشنود شدن آنها پادشاه به محلّ سرا تشریف فرموده، سر بر پای بیگم گذاشته به های های بگریست، اگر تو را می‌کشتند من چه می‌کردم؟ بیگم گفت که چرا امر به کشتن من می‌کردی؟ پادشاه فرمود: چه کنم که حق تعالی چوپانی جمع را به من فرموده، تسامح در آن خیانت کردن با خداست.

و یک بار دیگر از بیگم از این مقوله تقصیر سر زده بود، امر به قطع یدش فرمود. باز مدّعیان راضی شده، یک لک روپیه از پادشاه و یک لک روپیه از بیگم گرفتند. و یک برادر نور جهان بیگم را به سبب اینکه زوجهٔ کسی را متصرّف[1] شده بود بر تخته بسته ارّه کشید و دو تختهٔ دیگر حاضر کرده بودند. نورجهان بیگم در پشت پرده نشسته و پدرش که اعتماد الدّوله باشد در حضور ایستاده، هیچ یک را مجال شفاعت نماند. بعد از آن که پادشاه برخاست، بیگم استفسار نمود که دو تختهٔ دیگر برای چه بود؟ فرمود: از برای اینکه اگر شما و اعتماد الدّوله شفاعت بکنید، هر دو را بر تخته بسته ارّه کشیم[2].

خلاصه در عهد دولتش گرگ و میش با هم آب می‌خورده‌اند و رعایا و زیردستان به فراغبال می‌آسوده‌اند. در محفل عشقبازی سر حلقهٔ اهل نیاز و در عرصهٔ دردمندی شهباز بلند پرواز بوده. از فرط دردمندیها آنقدر عاشق دوست و دردمند پرور واقع شده که شرح آن به تحریر در نیاید. از جملهٔ آنها یکی این است که حکم فرموده بود که احدی نقاره و نوبت ننوازد، هر چند در ایّام عروسی و شادی باشد. اتّفاقاً روزی سواری شخصی که عروسی داشته و غافل از این حکم بوده از پای عمارات فلک اساس شاهی 72a می‌گذشته و نوبت

---

۱. S متعرّض ۲. H کنم

عروسی می‌نواخته. پادشاه از بالای قصر آواز نقاره شنیده، حکم به احضار آن فلک زده می‌فرماید که به قتل رسانند. بیگم به یکی از خواجه سرایان سرکار خود می‌فرماید که به آن شخص بفهماند که در حضور اقدس عرض کند که چون من عاشق این دختر بودم و عهد کرده بودم که اگر وصالش میسّر شود در روز عروسی نوبت بنوازم. لهذا نظر به ایفای عهد مصدّر این گونه بی‌ادبی شده‌ام. چنانچه آن شخص گفت، همین به عرض می‌رسانید. پادشاه از استماع این سخن متغیّر شده فرمود که هرگاه چنین است، این عروسی در حساب نیست. به بیگم فرمود که این پسر از من و دختر از تو، ما و شما عروسی اینها را می‌کنیم. دختر را به حرم داخل کرده به بیگم سپردند و پسر را در بیرون نگاه داشته، به دبدبهٔ هر چه تمامتر و با عیش و نشاط تمام عروسی فرموده، انعامات لایق به هر دو مرحمت کرده، کامیاب ساختند. و از مقرّرات بوده که هر صاحب تقصیر مستحقّ سیاست را اگر کسی به پادشاه می‌گفت که عاشق است همان لحظه رقّت فرموده، رقم عفو بر جریده‌اش کشیده، انعامات وافر می‌فرمود و سعی در وصال معشوقه‌اش می‌نمود. لهذا به این وسیله جمعی کثیر و جمّی غفیر از مستحقّانِ سیاست به نوازشات خاص سرافراز می‌گشتند.

خلاصه پادشاه مزبور علاوه معدلت گستری و سخاوت جبلّی و شجاعت ذاتی از صاحب کمالان مشهور بوده، چنانچه احوالات عهد خویش را خود تالیف نموده، الحقّ در کمال پختگی و شکستگی و سلاست کلام و عذوبت بیان در سلک تحریر آورده. عجایب و غرایب بسیار که به نظر شریفش رسیده، قلمی نموده است و آن کتاب متداول است. راقم حروف نیز شرف مطالعهٔ آن را دریافته. به انشای نظم و نثر طبع شریفش قادر بوده. وی راست:

- ما نامه به برگ گل نوشتیم — شاید که صبا به او رساند

- ای آنکه غم زمانه پاکت خورده — اندوه دلِ وسوسه‌ناکت خورده
مانندهٔ قطره‌های باران به زمین — جا گرم نکرده‌ای که خاکت خورده

- هرکس به ضمیر خود صفا خواهد داد — آیینه خویش را جلا خواهد داد
هرجا که شکسته‌ای بود دستش گیر — بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد

هر چند نوشتن شعر نور جهان بیگم در این محل خارج از سیاق کتاب بود، لیکن خاطرم به تفرقهٔ آن عاشق و معشوق راضی نشده، در همین جا ذکر کردم. این شعر را نور جهان بیگم به مناسبت وقت، بدیهه گفته و به آن پادشاه خوانده است:

تو را نه تکمهٔ لعل است بر قبای حریر   شده است قطرهٔ خون مَنَت گریبان گیر

[۵۳۱]
میرزا ابوطالب جناب

ولد مرحوم میرزا نصیر سرخط نویس است. قامتِ قابلیّتش به تشریف کمالات آراسته و چهرهٔ اخلاقش به زیور حسنات پیراسته بود. سلسلهٔ ایشان از اَجِلّهٔ شُرفای اصفهان و اعزّه نجبای ایران‌اند. بعد از پدر به منصب مزبور سرافراز گردیده، وزرا و امرای عظام زیاده از حدّ توقیرش نموده، مراعاتش را در همه باب منظور می‌داشتند و با والد فقیر کمال خصوصیّت داشت. در فنّ انشا و حُسن خط یگانهٔ آفاق بود و در سایر صفات حسنه و اخلاق پسندیده در عالم طاق. دیوانی مشتمل بر دو سه هزار بیت از ایشان بر صفحهٔ روزگار به یادگار است. در سنهٔ ۱۱۳۵ به فاصلهٔ دو سه ماه بعد از محاصرهٔ اصفهان داغ فراق بر دل احباب گذاشته، از سرای فانی به عالم باقی ارتحال فرموده، در همان شهر مدفون گردید. این چند بیت از غزلیّات آن مرحوم ثبت شد:

ـ مده به اهل هوس راه گفتگو گستاخ   که هست حسن تو پر شوخ و آرزو گستاخ
ادب شناس‌تر از من کسی نباشد لیک   غرور بندگیم ساخته به او گستاخ
به رنگ شمع سرت بر سر زبان برود   مشو به بزم شهان گرم گفتگو گستاخ
جناب روی دلت داده یار و می‌ترسم   که رفته رفته شوی همچو من گستاخ
ـ اسیرم، بینوایم، بی‌کسم، زارم، گرفتارم   به خون غلطیدهٔ اشکم، ز چشم افتاده یارم
ـ عزیزان، دوستان فکری که باز افتاده‌است از نو   به نوخط دلبری، نامهربان شوخی سروکارم
ـ سخن در پرده تا کی، هرچه بادا باد می‌گویم   گرفتارم، گرفتارم، گرفتارم، گرفتارم

ـ نه به وصل یار طاقت نه به هجر تاب دارد — چه کنم چنین دلی را که مرا خراب دارد؟
به ستمگری چه سازم که چو روزگار با من — به وفا درنگ ورزد به جفا شتاب دارد
خبر از جناب داری که به دوری تو شبها — نه به دل قرار و طاقت نه به دیده خواب دارد
ـ چشم مست تو خوش آن دم که شرابش ببرد — تکیه بر بالش مژگان زده، خوابش ببرد
ایمن از گرمی خورشید قیامت گردد — آنکه در سایهٔ دیوار تو خوابش ببرد
ـ ما زخم دل ریش به مرهم نفروشیم — عیش دو جهان را به دمی غم نفروشیم
ـ لبِ خواهش نگشودیم از آن خُرسندیم — که مراد دو جهان قابل اظهار نبود

[۵۳۲]

میرزا فتح الله

متخلّص به جناب. ولد 72b میرزا مهدی است. موطن اصلش قریهٔ خوزان من اعمال اصفهان است. قبل از این به هندوستان آمده به نظارت سرکار تقرّب‌خان شیرازی مرحوم که دیوان خالصه و خان سامانِ پادشاه مغفور محمّد فرّخ سیر بود، اختصاص یافته به استقلال تمام متوجّه آن شغل گردیده به درجهٔ اعتبار رسید. بعد از فوت تقرّب‌خان توقّف هندوستان را مصلحت ندیده، اندوخته‌ای که داشت برداشته عازم وطن شد. در ایّام استیلای افاغنه نظارت محمّد امین خان وزیر اعظم متعلّق به وی گردیده از حُسن سلوک قاطبهٔ خلق را راضی می‌داشت. بعد از[۱] هزیمت افغان[۲] در دشت مورچا خوار من اعمال اصفهان که حرب و هزیمت سیوم آن جماعه بود و فرارکردن آنها از شهر مزبور به سمت شیراز میرزای معزّالیه اکثر خزانهٔ وزیر مذکوررا متصرّف شده، ضبط دروازه‌های حصار اصفهان نموده، بقیهٔ آن جماعه را قتل و اسیرکرده تا رسیدن سپاه ظفرپناه قزلباش که مدّت سه روزکشید به حراست شهر کوشیده. بعد از ورود قزلباش غنیمت خویش را بر طَبَق رشد و اخلاص گذاشته، از نظر قهرمان ایران که در آن وقت سپه‌سالار و مختار کُل و وکیل الدوله بود،

۱. M + فوت سردار افغان
۲. M هزیمت او

گذرانیده، مُستحسن طبع آن مظهرِ صنع خدا گردیده، در اِزای این خدمت به کلانتری اصفهان سرافراز و مدّت سه سال در کمال استقلال مباشر آن امر شده، لوای اقتدار بر فلک افراشته، محسود عالمیان گردید.

الحقّ در آن شغل کمال دیانت وکم طمعی و حسن سلوک با کافهٔ انام به عمل آورده، در اجرای مِهام ید بیضا نموده و سلطان صاحبقران نیز شفقت بسیار به او داشتند. در صفت همّت و شجاعت و نیک ذاتی و تربیت ارباب کمال و سخن سنجی یگانهٔ روزگار بود و در ترتیب نظم طبعی به غایت قادر و سلیقه‌ای در کمال درستی داشت. به همه طور سخن آشنا خصوصاً به طرز قدما بسیار راغب و مایل بود. هرگز مجلسش از ارباب کمال و سخن سنجانِ سحر مقال خالی نبود و به قدر مقدور رعایات و نوازشات نسبت به این طبقه به عمل می‌آورد. رتبهٔ قصاید و رباعیّاتش بیشتر از غزلیات است، چه قصایدش به طرز قدما واقع شده و پرتو فیض ایشان به آنها تافته است. عاقبت خرمن وجودِ آن بی‌گناه به صاعقهٔ قهر قهرمان ایران سوخت. با راقم حروف کمال خصوصیّت و آشنایی داشت. دیوانش قریب به چهار هزار بیت است. در مدح سلطان صاحبقران قصاید غرّا در سلک نظم کشیده، چند بیتی از آنها ثبت می‌گردد:

- ای به رخ چون ماه تابان، ای به خط چون مشک ناب — ای به قدّ سرو خرامان[۱]، وی به لب لعل مذاب
لاله از روی تو داغ و نرگس از چشمت خجل — غنچه از لعلت به تنگ و سنبل از زلفت به تاب
طاق ابروی تو را پیوسته در بازوکمان — چشم جادوی تو را همواره در ساغر شراب
عکس خطت لعل را فیروزه ریزد در بغل — رشک لعلت افکند یاقوت را آتش در آب
جلوهٔ ناز تو را دلهای محزون در جلو — حسن طنّاز تو را جانهای شیرین در رکاب
هشت چیزم دارد از درد جدایی هشت چیز — تا نهان دارد رخ از من، آن مه عنبر نقاب
دلْ غم و جانْ حسرت و تنْ محنت و خاطرْ الم — سینهٔ آه و دیدهٔ اشک و طبعْ رنج و بختْ خواب
تکیه بر خورشید دارد طاق ابرویت مگر — هست طاق بارگاه خسرو گردون جناب

۱. A خیابان

- داوری کـو را بـود در خـورد جـاه و زیب و فرّ   تخت خسرو، خـاتم جـم، افسر افراسیاب
ثـانی صاحبقران طـهماسپ کِش در آستان   سـرفرود آرنـد صـبح و شـام مـاه و آفـتاب
آن سلیمانی که از عونش به نیرو مـی‌کشند   گـر دهـد فـرمان بـه جدی و صعوه و نمل و غراب
طعمه از چنگال سرحان، لقمه از کام نهنگ   مهره از پهلوی ثعبان، بیضه از پشت عقاب
آن شهنشاهی که گاه حمله چون گیرد سنان   از نهیب آن برانـدازند در هامون وغاب
شاخ گرگ و عاج پیل و تاب مهد و بال چرغ   پنجهٔ ببر و مهره مار و زهره شیر و پرّ عقاب
چار چیزش گاه بزم و چار چیزش روز رزم   آورند از چرخ یابند از جنابش کز خطاب
ماه‌نو ساغر، شفق می، هاله دف، ناهید چنگ   تیغ خور، پروین سپر، رامح سنان، ناوک شهاب
- در صف هنگامه پیکار زیبد چار چیز   چون کند آهنگ میدان خسرو گردون جناب
کهکشان او را کمند و چرخ گور او را کمان   آسمان او را سمند و ماه نو او را رکاب
ای فلک قدری که در پیش عطا و عارضت   آبرو باقی نمی‌ماند به ابر و آفتاب
تاج و تخت و خاتم ملک تو را نبود قرین   جیش و جود و بنده و گنج تو را نبود حساب
عرصهٔ رزمت بود بحری که دارد از عدوت   سیل خون و چشم کشتی، موج خنجر، سر حباب
بر سمند آسمان پیکر چو می‌گیری به کف   گاه تیغ همچو برق و گاه رُمحی چون شهاب
بر فراز طور سینا همچو موسی کلیم   گاه ثُعبانت بود در دست و گاهی آفتاب 73a
- چون در ایوان باد پیمایی و سازی برگ عیش   هشت چیزت هشت چیز آرند در بزم شراب
نحل شهد و نخل تمر و باغ ورد و صبح قند   نجم نقل و ماه شمع و مِهر جام و تاک تاب
- در صف میدان پرآشوب کز خون یلان   خنجر الماس گون گردد به رنگ لعل ناب
درع خارا رنگ گردد، غیرت شنگرف خام   تیغ مینا فام گردد، رشک یاقوت مذاب
چهرهٔ گُردان شود از بیم هم بیجاده رنگ   پنجه مردان شود از خون یکدیگر خضاب
چون بری دست بلورین و سبک سازی عنان   چون کشی شمشیر چوبین[1] و گران سازی رکاب
بر تن گُردان کنی چون ارغوان گلگون لباس   در صف میدان کنی گلرنگ چون مرجان تُراب
داورا، گیتی پناها، دیدهٔ اختر ندید   گنج‌بخشی چون تو شاه و نکته‌سنجی چون جناب

۱. S خونین

نظم را کلک وی آمد در جهان کیهان خدیو	خصم را تیغ تو شد در ملکِ جان، مالک رقاب
زانکه او پوید همی در مدح اولاد رسول	زانکه این کوشد همی در دین آل بوتراب
ای خروج تیغ تو مانند مهر از آسمان	وی عروج تخت[1] تو همچون دعای مستجاب
ساقی دور از خُم گردون و مینای سپهر	تا به جام ماه و طاس مهر می‌ریزد شراب
کاسهٔ دریوزهٔ خصم تو خالی چون هلال	ساغر هر روزهٔ بزم تو پر چون آفتاب

[۵۳۳]

میرزا داراب جویا

اصلش از ایران است و تولّدش در کشمیر واقع شده، به صحبت ابوطالب کلیم و میرزا صایب در آنجا رسیده، در زمان عالمگیر پادشاه وفات یافته. او راست:

ـ مگر بگذشت دل آزرده‌ای ناشاد ازین صحرا	که همچون آه دردآلود خیزد باد ازین صحرا
ـ در گِردِ گُلفتم دل بی‌تاب می‌تپد	بی باده همچو ماهی بی آب بر زمین

[۵۳۴]

میر محمّد جعفر طهرانی

به فضل و کمال معروف و به صلاح و صفای باطن موصوف بود. همیشه از مدارس افادتش جمعی مستفید و در صحبتش عموم خلایق از هر طبقه بهره‌مند می‌شدند و در دعوات و اوراد مجرّبه کمال مهارت داشت و در سخن‌شناسی و فنّ انشا و معمّا بر اقران فایق بود. خاقان مالک رقاب آن جناب را از بلدهٔ طهران در کمال اعزاز و احترام طلبیده، مدّتها در اصفهان متوطّن و فاضل مبرور آقا خلیل اصفهانی به مصاهرت ایشان مخصوص بود. در حین محاصرهٔ اصفهان با سایر متعلّقان به سلامت از ضیق محاصره بر آمده، عازم مشهد مقدّس رضوی گردیده، توطّن آن آستان ملایک پاسبان اختیار نموده. در عبادت و ریاضت

۱. M: بخت

و ارشاد و افادهٔ طالبان می‌کوشید و با وجود کبر سن که قریب به نود سال رسیده بود، دقیقه‌ای از این امور نامرعی نمی‌گذاشت. از صلحای سادات خدمهٔ روضهٔ منوّره شبی حضرت امام ثامن ضامن ـ رضی الله تعالی عنه ـ را در واقعه مشاهده می‌نماید که به لفظ مبارک می‌فرمایند که ما میر جعفر را نزد خود نگاه می‌داریم. صبح آن روز سیّد مذکور به حضور ایشان آمده، خواب خود را اظهار نمود. حضّار را حیرتی رو می‌دهد. روز دیگر تب محرق عارض ذات آن سیّد عالی درجات شده، روز سیوم وقت زوال روح پر فتوحش به ملکوت اعلی پیوسته، در حوالی روضهٔ ملایک آشیان مدفون گردید. گاهی شعری یا معمّایی از خاطر قدس مآثرش سر می‌زد، این دو بیت از آن جمله است:

ـ از پستی بخت ار نرسد دست به جایی   نومید نیم دامن آن زلف دراز است
ـ به امّیدی که اکثر گنج در ویرانه می‌باشد   خراب شهرت بی‌حاصل دوران مکن خود را

[۵۳۵]
ملاّ ظفر علی

جرأت تخلّص داشت. وطنش معلوم نمی‌شد و خود هم به هر کس شهری را نام می‌برد. سیاحت بسیار کرده، آخر در یکی از مدارس اصفهان سکنا نموده. در سلک طلبه به سر می‌برد، امّا از ملاّیی به غیر از خط و سوادی نداشت. خود را شاعر غرّا می‌دانست و از بدایت عمر تا آخر که به هفتاد رسیده بود، فکر شعر می‌کرد. قصاید و ترکیبات و ترجیعات بسیار در مناقب اهل بیت ـ رضی الله عنهم ـ موزون کرده بود، امّا سخنش کیفیّتی و قماشی به هم نرسانیده. شعر خواندنش نیز خالی از غرابتی نبود که آوازی به غایت خشن و هیأتی در نهایت کراهت داشت، گویا مصداق این رباعی بود که حکیم شفایی در هجو ذوقی اردستانی [۱] گفته:

---

۱. A اوردستانی

ذوقی ریشت به پشمِ تاشی ماند   شعرت به نمد ز بد قماشی ماند
بینیت به سنگ سرتراشی ماند   عینک چو نهی به کیر کاشی ماند

اشتها و قوّت هاضمه به حدّی داشت که موجب تعجّب خلایق شده بود. خود حکایت می‌کرد که شبی در اصفهان مهمان آشنایی شدم. بعد از فراغ طعام صحبت می‌داشتم، از سخن من آن شخص استنباط نمود که مرا به بیضهٔ مرغ رغبت تمام است. گفت در خانه حاضر است، اگر حال تناول نمایی به هر قسم خواهش باشد، پخته بیارند. گفتم: الحال سیرم و از او مرخص شده به حُجره مدرسه آمدم. همین که نشستم، خادم آن مرد آمده، سیصد عدد بیضه در سبدی پیش من نهاده رفت. شبِ زمستان بود. من آتش افروخته نشستم و در خود رغبت تمام به بیضه‌ها یافتم. سبد را به پیش آورده، در آتش بریان می‌کردم واز پوست بر آورده می‌خوردم. 73b تا سیصد[1] تمام شد. آنگاه جرعه‌ای آبی نوشیده به خواب رفتم.

و باز خود حکایت می‌کرد که یکی از دوستان من در حوالی شهر زراعت داشت و خربزهٔ شیرین از آن مزرعه حاصل می شد. در موسم خربزه به دیدن او رفتم. دیدم که خربزهٔ بسیاری در صفّه‌ای از صفّه‌های خانه توده کرده‌اند و می خواهند که برای هر یک از آشنایان خود خرواری فرستند. چون مرا دید به ظرافت گفت که اگر تمام این خربزه به تو واگذارند در چند گاه می‌توانی خورد؟ گفتم: امتحان باید کرد. گفت: آنچه من از اشتهای تو شنیده‌ام در سه ماه شاید به انجام رسانی. آنگاه گفت که این خربزه‌ها تعلّق به شما دارد تا تمام شدن در همین مکان میهمانید. من گفتم: به شرط اینکه مرا زوجه‌ای است می‌باید که او هم در اینجا باشد تا با هم صرف نماییم. آن مرد راضی شد و همان لحظه برخاسته به خانه‌ای دیگر رفت و آن خانه را به من واگذاشت. من به بازار برآمده به تفحّص زنی که به عقد راضی شود می‌گردیدم. تا اینکه پیرزنی گازر به این امر رضا داده، او را با خود بردم و دروازهٔ خانه را بسته، برهنه شده، لنگی بستم و درکنار حوضِ آب، آرام گرفته به خوردن خربزه و

۱. H سه صد

مجامعت به آن ضعیفه مشغول شدم تا عصر روز سیوم از این خربزه چیزی باقی نمانده بود و در آن روز آن زن زیاده بر شش خربزه نتوانست خورد و در روز اوّل بیست نوبت و باقی ایّام چهل نوبت مجامعت می‌کردم و آن ضعیفه مشرف به هلاک شده بود. چون خربزه تمام شد ترسیدم که اگر صاحب خانه معلوم کند که در سه روز خورده‌ام مرا رسوا خواهد کرد. لهذا تا یک هفته در آن خانه به چاشت و شامی که آن مرد می‌فرستاد، قناعت کرده گذرانیدم. چون هفته تمام شد او را خبر کرده، برآمد. و آن شخص تا زنده بود در مجالس و محافل از روی تعجّب این قصّه را نقل می‌کرد و مردم گزاف می‌پنداشتند.

مجملاً با وجود این حال خالی از غنای طبعی نبود. هرگز اعتنا و التفاتی به ارباب دول نمی‌نمود و به قناعت و صبر اوقات می‌گذرانید تا اینکه در همان شهر وداع هستی نموده، از بند شکم نجات یافت و این چند بیت از اشعار اوست:

ـ ای طبیب محتاجان فکر کار جرأت[1] کن | یا شکم ازو بستان یا درم کرامت کن

ـ ساقی است ستیزکار با ما | امّا چه کند خمار با ما

ای کاش که ساغر نگاهش | می‌ساخت درین بهار[2] با ما

امروزی نیست از قدیم است | ناسازی روزگار با ما[3]

---

۱. H جراحت

۲. S دیار

۳. S این بیت را ندارد

روضة الحاء

[۵۳۶]
سیّد حسینی سادات

قدوهٔ ارباب دین و زبدهٔ اهل یقین بوده، صاحب کرامات و خوارق عادات است. اصلش از ولایت غور است. مسکن و موطنش هری بوده به قدم استقامت سیاحت فرموده و خورشیدوار گِرد عالم برآمده. ذرّات جهان را از فیض صحبت به درجات عالی رسانیده و به نور خاطر شب تیره بختان را چون صبح روشن می‌نموده است. خاطر فیض مآثرش گنجینهٔ اسرار الهی و زبان الهام ترجمانش مفتّحِ[1] ابواب مشکلات. تصنیفات عالیه از وی در صفحهٔ روزگار به یادگار مانده. خرقه از شیخ شهاب الدّین عمر سهروردی ـ قدّس سرّه ـ گرفته و با شیخ عراقی و شیخ اوحد الدّین کرمانی هم صحبت بوده، اعتکافات نموده. از جملهٔ تصانیفش که مشهور است *کنز الرموز* و *زاد المسافرین* و *نزهة الارواح* است و سؤالات *گلشن راز* نیز از اوست که از خراسان به عراق فرستاده و شیخ محمود شبستری ـ قدّس سرّه العزیز ـ از عهدهٔ جواب آن بر آمده. وفاتش در هرات واقع شده در سنهٔ ۷۱۸. او راست:

ـ ای به وصفت بیان ما همه هیچ　　همه آنِ تو، آنِ ما همه هیچ

---

۱. H، M: مفتاح

بی من و تو، تویی چنانکه تویی | بی نشانا نشان ما همه هیچ
ما به کُنه حقیقتت نرسیم | این یقین و گمان ما همه هیچ
هر چه سنجد خیال ما همه نقص | هرچه گوید زبان ما همه هیچ[1]

- بر هرچه نظر کنی به تحقیق | جز نور خدای نیست منظور
در چشم یقین به‌جز یکی نیست | احول که دو دیده هست معذور

- برگ[2] ره عشق بینوایی است | پیوستن او ز هم جدایی است
بیگانگی تو از دو عالم | در عشق نشان آشنایی است
از قصّه آب و خاک بگذر | کین جمله حکایت هوایی است
از گشتن آتش طبیعت | در خلوت عشق روشنایی است

- چون برق شد از غم تو هر دم نفسم | بی‌نعرهٔ چون رعد ندید است کسم
سرگشته چو ابر می‌دوم گِرد جهان | باشد که به دریای وصالت برسم

- درد دلم از شمار دفتر بگذشت | وین قصّه بهر محفل و محضر بگذشت
این واقعه در جهان شنید است کسی | من تشنه آب و آبم از سر بگذشت

- ای سایه تو مرد صحبت نور نه‌ای | رو ماتم خود گیر کزین سور نه‌ای
اندیشهٔ وصل آفتابت نرسد | می‌ساز به این قدر کزو دور نه‌ای

[۵۳۷]
شیخ الاسلام حارثی

محمّد عوفی گوید که 74a من در خدمت وی استفاده نموده‌ام[3]. آفتاب سپهر شریعت و بدر فلک طریقت بود به حسب اتّفاق و ندرت گاهی متوجّه شعر فارسی می‌شد. در عالم سخن رتبهٔ او را چنان یافتم که در حوصلهٔ بیان نمی‌گنجد، چنانچه اهل سخن را به سخن مباهات است سخن را به وی مفاخرت بودی. از محبّان و مدّاحان اهل بیت رسالت و حضرات

---

۱. S «ما به کنه...ما همه هیچ» را ندارد   ۲. S ترک
۳. *لباب الالباب*، ۱/۲۰۹.

ائمّه معصومین ـ رضوان الله تعالی علیهم اجمعین ـ است. به زبان تازی قصایدش در مدیح ایشان مشهور و به السنهٔ جمهور مذکور است. بیشتر در مرو و بلخ متمکّن بوده، ولادتش نیز در آن نواحی واقع شده، مر او راست:

ـ حالی باری بر آتشم تا چه شود　　خاک است همیشه مَفرشم تا چه شود
بر ناخوشی دهر خوشم تا چه شود　　تو می‌کن و من همی کشم تا چه شود
ـ یا ربّ من تشنه جام خونْ چند کشم؟　　بـار ستم طاس نگون چند کشم؟
از بهر دو لقمهٔ که هم دادهٔ توست　　من منّت هر ناکس دون چند کشم؟

[۵۳۸]

اشرف الدّین حسن بن ناصر العلوی الغزنوی

از اهل ریاضت و ارباب سلوک بوده با نهایت زهد و پرهیزگاری می‌زیسته. محمّد عوفی گوید[۱] که روزی وعظ می‌گفت، هفتاد هزار کس در پای منبر او حاضر می‌بودند که می‌گریستند و کمال ارادات و اعتقاد به وی داشتند. چون بهرام شاه این حال را دریافت متزلزل شده، دو شمشیر برهنه با یک غلاف نزد او فرستاد. پس سیّد عزم حجاز می‌کرد و ترجیعی گفت که بیت مرجعش این است:

سلّموا[۲] یا قوم بل صلّوا علی صدر الامین　　مصطفی ما جاء الاّ رحمة للعالمین

در تاریخ گزیده مسطور است که چون سیّد حسن این ترجیع را به مرقد حضرت رسول ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ می‌خواند به این بیت رسید که

لاف فرزندی درین حضرت نیارم زد ولی　　مدحتی آوردم اینک خلعتی بیرون فرست[۳]

از روضهٔ مقدّس مطهّر نبوی خلعتی برآمد[۴] و بر صحّت این سخن اطناب ورزیده، اگر چه

---

۱. این نقل قول در *لباب الالباب* نبود.　　۲. M ،H: علّموا.
۳. *تاریخ گزیده*: لاف فرزندی نیارم زد ولی در خدمتت / مدحتی گفتم ز حضرت خلعتی بیرون فرست
۴. همان، ۷۲۸.

استبعاد ندارد، لیکن دیگران نقل کرده‌اند که خدمهٔ روضهٔ مقدّس خلعتی به جهت وی حاضر کردند و این معقول‌تر می‌نماید.
خلاصه بعد از زیارت حرمین شریفین در بغداد ساکن شد تا آنکه سلطان مسعود بن ملک شاه او را به تکلّف تمام و نهایت عزّت و احترام به وطن باز گردانیده، چون به آزادوار[۱] رسید، طایر روحش از قفس تن آزاد گردیده. وقع فی سنة ۵۲۵. این ابیات وی راست:

- منم در عشق تو جانا[۲] و جانی — کشیده پوستی بر استخوانی
تنی مانده چه تن محنت سرایی — دلی رفته چه دل درد آشیانی
سراپای جهان گشتم ندیدم — چو تو اندک وفا بسیار دانی
زبان تلخ داری همچو عیشم[۳] — چو گفتار حسن شیرین دهانی
- بر آنم که از روح شاهی کنم — ز دانش فراوان سیاهی[۴] کنم
اگر سر فرود آورد همّتم — ز تاج سپهرش کلاهی کنم
ندارم بسی تکیه بر سال و ماه — از آن کار سالی به ماهی کنم
غذا گر نیابم ز خرکم نیم — قناعت به آب و گیاهی کنم
ندارم گناهی اگر[۵] خسته‌ام — مبادا اگر خود گناهی کنم
- دل کار هوات می‌بسازد — جان برگ غنات می‌بسازد
- چون مرا نیست از فلک بهره — آن نکوتر که برچینم مهره
تیر خورشید در بروت زحل — کیر مریخ در کُس زهره
- این چه نقش‌است که از مشک سیاه آوردی؟ — وین چه نقص است که بر گوشهٔ ماه آوردی؟
- آخر دلم به آرزوی خویشتن رسید — آنچه از خدای خواسته بودم به من رسید
دل رفته بود و جان شده منّت خدای را — کان دل به سینه آمد و آن جان به تن رسید
- من کیستم که صافی وصلت طمع کنم — اینم نه بس‌که دُردی دردت به ما رسد

---

۱. H مازاد او
۲. دیوان: جسمی
۳. همان: داری ای پسر لیک
۴. همان: سپاهی
۵. همان: چنین

بیگانه گر هزار بود آشنای یکی | تیرت به اتّفاق بر آن آشنا رسد
- گل دل بشکفد ز دیدارش | دل گل وا شود ز رخسارش
دل ما گرچه کم نگه‌دارد | یاری از فتنه‌ها نگه‌دارش[1]
- پسرا تا کی ازین خواهد بود | این دلم چند حزین خواهد بود
نه همانا که همه ساله چنین | مرکب حسن تو زین خواهد بود
- در غمت باد اگر دلی دارم | بر دلم باد اگر غمی داری

مدح بهرام شاه بسیار گفته و قصاید غرّا در تعریف او انشا کرده است. از جملهٔ آنها این دو بیت نوشته می‌شود:

- یا رب جهان به کامهٔ بهرام شاه دار | ایّام را مسخّر این پادشاه دار
جودت چو کامل‌است جهان گو مراد خواه | عفوت چو شامل‌است عدو گو گناه دار
- در رزم و به بزمت ای شه عدل پرست | شش چیز ز شش چیز بنازد پیوست
تیغ از کف و رایت از صف و تیر از شست | تاج از سر و تخت از قدم و جام از دست
- دل را به دمی شاد نمی‌یارم کرد | چون خاک شدم یاد نمی‌یارم کرد
دارم سخنان یاد نمی‌یارم کرد | فریاد که فردا[2] نمی‌یارم کرد
- تا کی ز جهان پر گزند اندیشی؟ | تا چند ز جان مستمند اندیشی؟
آنچه از تو توان ستد[3] همین کالبد است | یک مزبله گو مباش، چند اندیشی؟
- مقصود ز آفرینش تن جان[4] است | وین گوهر پاک را طبیعت[5] کان است 74b
دل هست کتابی که نوشته است خدا | وین روی که می‌بینی پشت آن است

این رباعی که خواهد آمد میرزا صایب از سیّد حسن ضبط فرموده:

ای در زلفت کرده دل و دین منزل | وی در شکرت ساخته پروین منزل
چون خواهم رفت بی‌تو چندین منزل | کز دست شدم من به نخستین منزل

---

۱. S از اینجا تا آغاز شرح حال قاضی حسین خوانساری افتادگی دارد.
۲. دیوان: فریاد
۳. همان: از تو ستانند همی
۴. همان: ما جان
۵. همان: حقیقت

شخصی منتخبی از دواوین چند کس از قدما نوشته و نسخهٔ مذکور به نظر راقم حروف رسیده است. در آنجا اشعار بسیار از قصاید و غیره از دیوان سیّد حسن انتخاب نموده. این چند رباعی که خواهد بود از آنجا نقل می‌شود: العهدة علی الناقل.

ـ می بر کف من نه، که دلم پر تاب است / وین عمرِ گریز پای چون سیماب است
بشتاب که آتش جوانی آب است / برخیز که بیداری دولت خواب است

ـ از زلف تو باد گل سواری آموخت / وز خط تو مشک مه نگاری آموخت
جان از سخنت بزرگواری آموخت / وهم از دهن تو خرده کاری آموخت

ـ ای آینهٔ جود مصوّر دستت / وز چشمهٔ خورشید سخی‌تر دستت
شد روزی خلق را گذر در دستت / تا چشم همه جهان بود بر دستت

ـ هوشم سوی یار ناجوانمرد بماند / بی‌عارض گلگونش رخم زرد بماند
گفتم که مگر دردم ازین دل بشود / بازی بازی دل بشد و درد بماند

ـ نقد دلم از غمت عیاری دارد / جان بی‌تو بر اندوه تو کاری دارد
هرگز نکنی ز نیک و بد یاد مرا / بیچاره کسی که چون تو یاری دارد

ـ هر شب که رخ سپهر گلشن گردد / عالم تاریک چون دل من گردد
صد آه بر آورم ز آیینهٔ دل / کایینهٔ دل ز آه روشن گردد

ـ حاشا که قبول خلعت[1] از ره ببرد / کایّام گهی بیارد و گه ببرد
بر جاه مکن تکیه که آسیب فلک[2] / نور از خورشید و رونق از مه ببرد

ـ ای شاه، زمین دور زمان بی‌تو مباد / تا حشر سعود را قِران بی تو مباد
آرایش جان ز توست جان بی‌تو مباد / مقصود جهان تویی جهان بی‌تو مباد

ـ کی بو که قدم ازین جهان برگیرم / چون عیسی راه آسمان برگیرم
وین دست دل از دامن جان[3] باز کشم / وین بار به تن از گردن جان برگیرم

ـ یا رب ز تو آنچه من گدا می‌خواهم / افزون ز هزار پادشا می‌خواهم

۱. دیوان: خلقت
۲. همان: آسیب دلی
۳. همان: دامن غم

هر کس ز درِ تو حاجتی می‌خواهد / من آمده‌ام از تو، تو را می‌خواهم
ـ من روی بدان زلف چو شست آوردم / در بندگی تو هر چه هست آوردم
گر دست به جان رسد، فدای تو کنم / زیرا که هم از تو جان به دست آوردم
ـ دارم ملکا! چو ریگ و باران دشمن / بر من شده جمله دوستداران دشمن
در خانهٔ تو به زینهار آمده‌ام / یک دوست تویی و صد هزاران دشمن
ـ از جان[1] که نداشت هیچ سودم تو بهی / زو دل[2] که فرو گذاشت زودم تو بهی
از دیده که نقش تو نمودن تو بهی / دیدم همه را و آزمودم تو بهی

[۵۳۹]

حسن بن علی شهابی

از سخنوران والا جاه بوده، مدّاح ارسلان شاه و بعضی از وزرای عالیجاه بوده. او راست:

ـ ای مبارک بارگاه پادشاه بحر و بر / وی همایون مجلس شاهنشه فرّ و کرّ[3]
نوبهارِ عزّ و جاهی، آسمانِ تخت و تاج / کعبهٔ انصاف و عدلی، قبلهٔ اقبال و فرّ
گرچه بر روی زمینی، از فلک عالیتری / ور چه در ملک جهانی، از جانی بیشتر

[۵۴۰]

رئیس حسن بن صلاح برجندی

از وارستگان بوده. او راست:

رخم هوای نگاری به خون خضاب کند / که عالمی به سر غمزه‌ای خراب کند
به لطفِ نازک جانم کرشمهٔ خوش او / همان کند که سر زخمه با رباب کند

۱. دیوان: زان جان
۲. همان: زان دل
۳. H فیروزگر

[۵۴۱]

حمیدالدّین بن اوستاد عمعق البخاری

به غایت شوخ طبع و زیرک و هزّال بوده، در هجو سوزنی[1] گفته:

دوش در خواب دیدم آدم را　　دست حوّا گرفته اندر دست
گفتمش سوزنی نبیرهٔ[2] تُست؟　　گفت: حوّا به سه طلاق از هست

[۵۴۲]

حمیدالدّین قندوزی

محمّد عوفی گوید که در زمان سلطان سنجر به عرصهٔ ظهور آمد و این رباعی را در مدح بهاءالدّین علی جامچی گفته:

ای قاعدهٔ دست تو زر بخشیدن　　چه زر که به گنجها گهر بخشیدن[3]
روزی صد بار آب گردد خورشید　　از شرم کف دست تو زر بخشیدن[4]

[۵۴۳]

حمیدالدّین اختیاری

از شاعران خوش طبیعت بوده. او راست:

بگشاده‌ای بر غم من دلفگار دست　　بر بسته‌ای به بند غمم استوار دست

[۵۴۴]

شیخ حمیدالدّین ناگوری

از مشایخ عالی تبار طبقهٔ علّیهٔ صوفیه بوده. مولد و مدفنش ناگور است. نمکِ حسن شاهد

۱. H حکیم سوزنی
۲. H تبره
۳. لباب الالباب، ۱/۱۱۶.
۴. همان: این بیت را ندارد

هندوستان بوده، به خدمت شیخ شهاب الدّین سهروردی می‌رسیده و خرقه از خواجه معین‌الدّین سنجری[1] ـ قدّس سرّه ـ دارد. گویند به دست خود زراعت یک جریب زمین می‌کرده و سال به سال به همان معیشت مقرّر می‌فرموده. او راست:

ـ با آنکه نجسته‌ام گهی آزارت   وز تیغ جفا نکرده‌ام افگارت
با این همه گر کنی نگه سوی کسی   در لحظه به قهر بشکنم بازارت
ـ آن را که به تهمت معاصی گیرد   هر عذر که گوید همه را بپذیرد
وآن را که به دوستی بخواند در پیش   با تیغ بلا سرش ز تن برگیرد

[۵۴۵]

خواجه حمدالله مستوفی قزوینی

از مستعدّان روزگار و دانشمندان عالی مقدار بوده، مستجمع صفات حمیده و اخلاق پسندیده است. در اکثر علوم خصوص در فنّ سیاق که علم موروثیش بوده، کمال مهارت و قدرت داشته و تصانیف نیکو از او در عالم به یادگار بوده. وی راست: 75a

از دولت محبّت اولاد مصطفی   سگ نیستم که اسعد اولاد آدمم
گر دوستدار حیدر کرّارْ رافضی است   من رافضی‌تر از همهٔ خلق عالمم

[۵۴۶]

حکیم حنظله بادغیسی

از اوستادان قدیم است. محامد وی بسیار است. گویند که از وی پیشتر کمتر کسی مرتکب گفتن شعر فارسی شده‌اند. وی از فضلا و شعرای عهد آل لیث است، اگر چه در عهد آل طاهر نشو و نما یافته و آل طاهر معتقد شعر فارسی نبوده‌اند، بلکه در آن وقت رایج نبوده

---

۱. H چشتی

است و حکیم مزبور در آن عهد منفرد است. و نیز محمّد عوفی گوید که نشو و نمای وی در مأیهٔ ثانیه است از سنین هجریّه و در ملازمت یعقوب بن لیث او را ترقّیات حاصل شده. وی راست:

یارم سپند کرده بر آتش همی فکند   از بهر چشم تا نرسد مر او را گزند
او را سپند و آتش نامد همی به کار   با روی همچو آتش و با خال چون سپند[1]

[۵۴۷]
امیر تاج الدّین حسن صاعدی الواعظ

از اعیان اصفهان و از اکابر آن شهرِ بهشت نشان است. رخسارهٔ وجودش به زیور صلاح و پرهیزگاری آراسته بوده، منزویانه می‌زیسته است. وی راست:

سعیها کردی که تا مِهرت ز دل بیرون کنم   این زمان کز دل برون شد اضطرابت بهر چیست؟

[۵۴۸]
میرزا جانی[2] ارغون

از سلاطین‌زاده‌های سند است و در نظم صاحب سلیقه. تخلّص وی حلیم بوده. او راست:

- خوش آن وقتی که عشق غمخوارم بود   آه شب و نالهٔ سحر کارم بود
بد کردن چرخ بین که با من نگذاشت   کالای غمی که زیب بازارم بود
- عشقی خواهم کم از خودی پاک کند   آب مژه‌ای که دهر نمناک کند
پایی که بیابان امل بر سپرد   دستی که گریبان هوس چاک کند
- صبری به من و رحم به او هر دو بده   دادِ من و آن بهانه‌جو هر دو بده
من زندگیش خواهم و او مُردن من   یا رب تو مراد من و او هر دو بده

۱. *لباب الالباب*، ۲/۲.
۲. H حاجی؛ روز روشن: خانی

[۵۴۹]

حافظ مزاری

مرید و مجاور مزار خواجه عبدالله انصاری ـ قدّس سرّه ـ بوده. وی عبدالمؤمن نام داشته. وی راست:

گلی کش سالها چون غنچه پروردم به خون دل　　ازو جز خار نومیدی دگر چیزی نشد حاصل

[۵۵۰]

مولانا حاجی

سمرقندی بوده. وی راست:

از شوق نرگس تو که هستیم مست از او　　چندان گریست دیده که شستیم دست از او

[۵۵۱]

مولانا حاجی طبّاخ

وی نیز سمرقندی است:

ای جمع خوبرویان ما بندهٔ شماییم　　از دست بی زریها شرمنده شماییم

[۵۵۲]

حبیب الله [اندجانی]

پدرش میر سر برهنه لقب داشته. از اوست:

گر نمرد از صرصر آهم چراغ مهر و ماه　　از چه در شام غمت عالم به چشمم شد سیاه

[۵۵۳]

خواجه حبیب الله

حبّی تخلّص می‌کرده. او راست:

از غیر دوست هر که به کلّی نظر بیست   در سلک رهروان طریقت کمر بیست[1]

[۵۵۴]

حزینی

نامش[2] سیّد امیر حسن قاضی بوده، از استرآباد است و این بیت از اوست:

وادی هجران که نبود غیر درد و غم در او   با خیال او فراغت دارم از عالم در او

[۵۵۵]

خواجه امیر حسن دهلوی

از مریدان خواجه نظام الدّین اولیاست. صیت کمالاتش نه چندان جهان را فرو گرفته که احتیاج به تعریف باشد:

از آن پر هنر بی هنر چون بود   که آموزگارش فریدون بود

دیوان اشعارش به نظر راقم حروف رسیده، خالی از ابیات عالی نیست و این اشعار از منتخبات دیوان اوست:

- این که می‌گویند آتش ره ندارد در بهشت   ای بهشت عاشقان آن روی آتشناک چیست؟
- گل برگ نریزد چو تو آیی به تماشا   بیمار نمیرد چو تو آیی به عیادت
- ای مرا حال از غمت از هرچه گویم زارتر   بی‌تو بودن از همه دشوارها دشوارتر

---

۱. H نبست   ۲. M نام پدرش

ـ گفتی که چرا حال دل خویش نگویی / من خود کنم آغاز به پایان که رساند
ـ گفتی چرا سخن نکنی چون به من رسی / نظّاره جمال تو خاموشی آورد[1]
ـ طرفه سروکاری است که بر وعدهٔ معشوق / صابر نتوان بود و تقاضا نتوان کرد
ـ من بودم و کُنجی و حریفی و سرودی / غم را که خبر کرد و بلا را که نشان داد
ـ آن گِرد حرم گردد و این گِرد خرابات / من گِرد سرت گردم و جایی که تو باشی
ـ بوسی به لب جام زن و در دهنم ریز / تا بوی بهشت آید ازین فسق و فجورم
ـ هرگز دلم به درد تو از کس دوا نخواست / کام تو جست و حاجت خود را روا نخواست
ـ مشتاق تو به هیچ جمالی نظر نکرد / رنجور تو ز هیچ طبیبی دوا نخواست
بر ما دلت نسوخت، ندانم چرا نسوخت؟ / ما را دلت نخواست، ندانم چرا نخواست؟
ـ مدّعی گفت به لیلی به طنز / رو که تو بس چابک و موزون نه‌ای
لیلی ازین حرف برآشفت و گفت / با تو چه گویم که تو مجنون نه‌ای
ـ کشیدم ساغری از دست مستی / تعالی الله چه مستی و چه دستی
بتی چون تو چرا در پرده باشد / مگر از ننگِ چون من[2] بت پرستی
ـ عشقبازان دیگرند و عشقسازان دیگرند / آنچه در فرهاد می‌بینم در پرویز نیست
ـ به مکتبی که درو می‌روی همه طفلان / به غیر سورهٔ یوسف دگر نمی‌خوانند
ـ محمود غزنوی که هزاران غلام داشت / عشقش چنان[3] گرفت غلام غلام شد
ـ در عرصات همچنین روی گشاده اندر آی 75b / تا به دعا بدل شود دعوی داده خواه تو
هر گنهی که می‌کنی عذر که می‌کند طلب / ای همه طاعت حسن کرد سر گناه تو
ـ رخش خوی کرده دیدم، رفتم از هوش / عجب کیفیّتی بود این عرق را
ـ حسن دعای تو گر مستجاب نیست مرنج / تو را زبانْ دگر و دل دگر، دعا چه کند؟
ـ ای حسن توبه آنگهی کردی / که تو را قوّت گناه نماند
ـ از عربده‌های ما چه رنجی / دیوانه به حال خویشتن هست؟[4]
ـ من خطایی نکرده‌ام لیکن / خوی بد را بهانه بسیار است

۱. واله این بیت را در اشعار خسرو دهلوی در صفحه ۷۲۸ نیز آورده است.
۲. M من چون
۳. M عنان
۴. M نیست

- ای به عهدت پارساییها به رسوایی بدل   من یکی زان پارسایانم که رسوا کردهای
- گفتم به رغم دشمنان آسایشی یابم ز تو   استغفرالله زین سخن، عشق تو و آسودگی؟
- ای خون خلقی ریخته وانگه از آن خون ریختن   نه دست تو دارد خبر نه تیغ تو آلودگی

[۵۵۶]

سید حسن

مشهور به متکلّم. از ندمای سلطان غیاث الدّین کرت است و با مظفّر هروی معاصر. او راست:

- ای روی تو نوبهار دلها   خطّ تو بنفشهزار دلها
جز در سر زلف بیقرارت   ممکن نبود قرار دلها
- آمد بر من سحرگه آن مایهٔ نور[1]   ز آمد شدن نفس لبانش مجروح
خوی کرده عذار نازکش ز آتش می   چون ژاله که بر لاله نشیند به صبوح

[۵۵۷]

خواجه حسن قندهاری

او راست:

ای ماهِ رخت، شمع شب تار حسن   خار غم تو در دل افگار حسن
دور از تو حسن فتاده بر بستر غم   جز غم نبود مونس و غمخوار حسن

[۵۵۸]

سیّد حسن شهاب

از شعرای قدیم بوده. او راست:

---

۱. M روح

- ای در خم چوگان قضا همچون[1] گوی | چپ می‌خور و راست می‌رو و هیچ مگوی
- کان‌کس که تو را فکند اندر تک و پوی | او داند و او داند و او داند و اوی

[۵۵۹]

دیوانه حسامی قلندر

از عارفان قلندروش بوده. او راست:

- خلق جمعند به نظّارهٔ چشم تر ما | برو ای اشک ببر معرکه را از سر ما
- بیا ای دیده و بنما به من آن روی نیکو را | در آبت غوطه خواهم داد تا پیدا کنی او را

[۵۶۰]

بابا حسامی

معلوم نشد که همان حسامی است یا غیر اوست، به هر حال این چند بیت نیز حسامی نامی راست:

- آتش زدیم در دل و آن بت ز دل نرفت | بتخانه سوختیم و همان کافری بجاست
- محبّت باعث رسوایی بسیار می‌گردد | به کوی عشق اگر جبریل آید خوار می‌گردد
- عالَم آب چو بیرون برد از دل غم را | غم نداریم اگر آب برد عالَم را
- دیوانهٔ قدّ تو اگر نیست سرو باغ | بر سر ز آشیانهٔ زاغش چراست داغ؟

[۵۶۱]

مولانا حسن شاه هروی

از صاحب کمالان روزگار بوده. اوایل حال در خدمت سلطان بایسنقر و در اواخر با مولوی

---

۱. M همچو تو

جامی می‌بوده است. وی راست:

خلق گویند درین شهر مسلمانی نیست   رویِ چون قبله نما، تا همه دانند که هست

[۵۶۲]
ابوالبقا سلطان حسین میرزا

ابن منصور میرزا بن بایقرا میرزا بن عمر شیخ میرزا بن امیر تیمور گورکان صاحبقران است. در سنهٔ ۸۶۱ بعد از سلطان بابر در مرو رایت شهریاری برافراشته، تمام خراسان را به تصرّف آورده، در سنهٔ ۸۷۷ بر تخت هرات جلوس نمود. مستجمع صفات حمیده و اخلاق پسندیده بود. کتاب *مجالس العشّاق* تألیف[1] آن پادشاه مغفور است، به نظر راقم حروف رسیده، فیضها از آن برده‌ام. در رعایت شعرا و فضلا سعی بلیغ فرموده، در تربیت شعرا آن قدر مبالغه کرده که فنّ شاعری که فضیلت علوم را لازمه داشت از علم جدا شده و هر بی‌مایه به محض طبیعت موزون ارادهٔ شاعری کرده، رفته رفته فنّ شاعری که الطف فنون بوده، از درجهٔ اعتبار افتاده به مضحکه انجامید و الی یومنا هذا در تنزّل است و در این زمان خود کار به جایی رسیده که موزونیّت را هم در شعر دخیل[2] نمی‌دانند، بلکه التزام معنی را نیز بی‌معنی می‌شمارند. به هر حال زمان سلطان حسین میرزای مرحوم را الحق اگر بهار ازمنه گویند رواست، چه در زمانش آرامش در مملکت وی بوده و به یمن توجّه وی سپاه و رعیّت آسوده و ارباب کمال معزّز و بازار هنر گرم بوده.

چون سلطان سکندر شأن شاه اسماعیل صفوی ـ انارالله برهانه ـ در زمان وی خروج کرده، عرصهٔ ایران را از سلاطین ذی شأن[3] خالی نموده و پادشاهان ترکمان و غیره را رانده، مغلوب و منکوب نموده و ارادهٔ تسخیر خراسان کرد، سلطان حسین میرزا مکتوبی به

---

۱. H از تألیفات
۲. H شعر و خیال
۳. H ذی شوکت

خدمت شاه نوشت که تمام عمر را به راحت و عیش بی تشویش و خلل گذرانده‌ام و الحال که عمر به آخر رسیده، تاب مشقّت و تشویش و ملاحظهٔ اختلال اوضاع ندارم. ازکرم عمیم آن پادشاه عالم پناه ملتمس آنکه[1] آخر عمر را به من تلخ نکنند. چند روزی که در این دار فنا هستم، مخلص را از خود[2] تصوّر فرموده، گوشهٔ خراسان را به من واگذارند. بعد از رحلت من آنچه به خاطر مبارک برسد، مختارند. حضرت طوبی آشیانی نیز از آنجا که عالم در نظر همّتش پر کاهی بوده، فسخ این عزیمت خراسان نموده، جواب نامه‌اش را به مضمون سَمِعْنا وَ اَطَعْنا قلمی فرموده، فرستاده‌اش را رخصت نموده. همیشه در رعایت خاطر میرزا مساعی جمیله به ظهور می‌آورد و بعد از وفاتش 76a نیز مملکت خراسان را به اولادش تفویض فرمود[3] تا آنکه در میان ایشان خصومت به حدّی رسید که ارتکاب قتل یکدیگر نمودند و شاهی بیگ خان بر ایشان مستولی شد همگی مقتول و مستأصل شدند و خراسان رو به خرابی آورد. بعد از آن شاه اسماعیل آن مملکت را به تصرّف در آورد.

و در میان سلطان حسین میرزا و سلطان یعقوب مراسلات و مشاعرات واقع است. دیوان ترکی و فارسی دارد. تخلّص وی حسینی و اشعارش درکمال عذوبت و چاشنی است. این ابیات را به سلطان یعقوب نوشته:

- این تاج و تخت و بخت به‌من داده‌است اله — هستم مثال کوه، تویی پیش من چو کاه
- خرج تمام لشکر یعقوب می‌شود — مالی که می‌دهم به گدایان خانقاه
- خرقه پشمینهٔ من می‌رسد — سلسله بر سلسله با موی تو
- رویت که ز باده لاله می‌روید از او — از تاب شراب ژاله می‌روید از او
دستی که پیاله‌ای ز دست تو گرفت — کز خاک شود پیاله می‌روید از او
- بر گِرد لب تو عنبر آمد بیرون — یا سنبلت از گل تر آمد بیرون
خضری است نشسته بر لب آب حیات — یا سبزه به گِرد کوثر آمد بیرون

---

۱. M از اتّحاد و اخلاص نسبت به آن پادشاه توقّع آن دارم که
۲. M مخلص را یکی از دوستان
۳. M مقرّر داشت

[۵۶۳]

مولانا حسام

او راست:

آن به که درین زمانه کم‌گیری دوست   با خلق زمانه صحبت از دور نکوست
یاری که به جان و دل تو را دارد دوست   چون چشم خرد باز کنی دشمنت اوست

[۵۶۴]

قاضی میر حسین میبدی

از فحول علما و مشاهیر فضلا بوده، تصانیف عالیه از وی در روزگار باقی است. چون شرح *هدایه* و شرح *کافیه* و *طوالع* و *شمسیّه* و شرح *دیوان* حضرت *امیر* و غیره. او راست:

آن دل که تو دیدیش ز غم خون شد و رفت   وز دیدهٔ خون گرفته بیرون شد و رفت
روزی بـه هـوای عشق سیری می‌کرد   لیلی صفتی بدید و مجنون شد و رفت

[۵۶۵]

سیّد حکیمی

استرآبادی است. در خدمت سلطان حسین میرزا به سر کرده و در طب کمال مهارت داشته. وفاتش در سنهٔ هشتصد و هشتاد و یک بوده. او راست:

ـ بر جگر بار غمت دارم و هجران بر سر   تا چه آرد دگرم دیدهٔ گریان بر سر
بر سر قبّهٔ گردون نهم از نخوت پای   اگرم پا نهد آن سرو خرامان بر سر
گر قدم رنجه کنی سوی حکیمی چه شود   تا نثار تو کند نقد دل و جان بر سر
ـ ماییم و پیر میکده و گنجِ دیر او   دیگر کجا رویم که داریم غیر او
صد بار بیش کُشت و دگر کرد زنده‌ام   گویا علی است یار و حکیمی نصیر او
ـ تنها نه همین دشمنم آن عهد شکن شد   با هرکه دم از مِهر زدم دشمن من شد

[۵۶۶]
حمید الدّین

از افاضل بوده. او راست:

گهی ز خسته دلی یاد می‌توان کردن   دلی ز بهر خدا شاد می‌توان کردن

[۵۶۷]
حیدر کلیچه

در زمان پادشاه مغفور مبرور شاه اسماعیل ماضی صفوی به ظهور آمده و در عهد شاه طهماسب خلد آرامگاه مشهور گردیده است. با آنکه امّی بوده در میدان فصاحت گوی بلاغت از همگنان می‌ربوده. از این شعر او معلوم می‌شود که اصلش از خراسان است. او راست:

ـ حیدر از خاک خراسان کرد آهنگ عراق   کرده مایل جانب خوبان، تبریز آمده
ـ با رخش آیینهٔ دل در مقابل داشتم   در مقابل صورتی دیدم که در دل داشتم
چون بمیرم بر سر آن کوی بر خاکم کنید   تا همانجا خاک من باشد که منزل داشتم
ـ تا چند ز هجر تو به غم روزه گشاییم   یا رب بود آن شب که به هم روزه گشاییم
بی ما مگشا روزه ازین بیش که هر شام   بی خون دل از هجر تو کم روزه گشاییم
ـ ز هجران بر لب آمد جان و دیدار آرزو دارم   ز عمرم اندکی مانده است و بسیار آرزو دارم
مرا از دانه تسبیح نگشاید گره از دل   دلم شد مایل آن زلف و زنّار آرزو دارم
ـ در سر فتاده بازم سودای تندخویی   مردم کُشی بلایی، شوخی بهانه جویی
با چشم فتنه‌انگیز مردم شکار خونریز   با لعل شکر آمیز، شیرین و تلخ گویی
دایم ز دلربایی، با غیرش آشنایی   هردم ز بی‌وفایی، میل دلش به سویی
پس ازین به هر سر ره، من و عرض بینوایی   که کنم دعای جانش به بهانهٔ گدایی
همه شب درین خیالم، که رسم به وصل روزی   همه روز در امیدم، که شبی به خوابم آیی

به بلای زلف خوبان نه چنان فتاده حیدر که به عمر خویش یابد ز کمندشان رهایی
ـ هر غم که جز فراق بود دل بر آن نهم دل بر غم فراق ندانم چه سان نهم؟
تا کس نیابد از کف پای سگش نشان رو بر نشان پای سگش بهر آن نهم
خوش آنکه او به ناز زند سنگ و من ز شوق بردارم و به دیدهٔ گوهر فشان نهم
ـ سخن با کس نگویم هر کجا آن تندخو باشد چرا با دیگری گویم سخن جایی که او باشد
ـ ته به ته خون شده چون غنچه درونم بی او ای رفیق از دل من پرس که چونم بی او
دل در آن زلف دلآویز اسیر و من زار به فغان آمده از بخت نگونم بی او
ای مرا شب همه شب نالهٔ جانکاه از تو76b غافل از نالهٔ شبهای منی، آه از تو
دلا مجنون صفت خود را خلاص از قید عالم کن ره صحرای محنت گیر و رو در وادی غم کن
به هر کس دوستی کردی شد آخر دشمن جانت به خود گر نیستی دشمن به مردم دوستی کم کن
ـ روزی اگر از اهل وفا یار کند یاد بسیار مرا جوید و بسیار کند یاد
یک‌بار چه باشد که به خاطر گذرانی آن را که به روزی ز تو صد بار کند یاد

[۵۶۸]
حیدر کهمره‌ای

او راست:

نگارا مستی از عین ته دارم پریشانی ز زلفین ته دارم
بقا بنما و جان بستان ز حیدر که در گردن همین دین ته دارم[۱]

[۵۶۹]
مولانا حیرانی

وی پدر مولانا ضمیری همدانی است. در فنّ شاعری یگانهٔ عهد بوده. از شعرای زمان شاه طهماسب ماضی مغفور است:

---

۱. M ردیف: تو دارم

چو با تو درد دل گویم مرا دیوانه پنداری / وگر پیش تو شرح دل کنم افسانه پنداری
تو آن شمعی که بر گِرد سرت جانهای مشتاقان / همه شب تا سحر گردند و تو پروانه پنداری
چو در خیل سگان سنگم زنی فریاد از آن دارم / که حیرانی مسکین را سگ بیگانه پنداری

[۵۷۰]

مولانا یادگار حالتی

از شعرای زمان اکبر پادشاه است. او راست:

- در ناله ز رعنایی آن گل شده‌ام باز / گل دیده‌ام امروز که بلبل شده‌ام باز
- شب فراق نگشتم به هیچ پهلویی / که یاد آن مژهٔ تیر در دلم نخلید

[۵۷۱]

قاسم بیگ حالتی

از اعاظم طبقهٔ قزلباش و از مشاهیر شعرای عهد پادشاه مغفور شاه طهماسپ ماضی است. از علوم صاحب بهره بوده، اشعار خوب دارد. از آن جمله این است:

- می‌شنیدم ز پس پرده شب آواز ترا / می‌توان یافت از آن حسن تو و ناز ترا
- برد دلم را ز کار پرسش بسیار تو / این همه شیرین مکن شربت بیمار را
- به خواری بر نمی‌گردم ازین در، صبر آن دارم / کز آب دیدهٔ خود سبز بینم چوب دربان را
- قاصدا وقت سخن گفتن بسیار کجاست؟ / تا کجا همره یار آمده‌ای یار کجاست؟
می‌برم نام جدایی و دلم می‌لرزد / ناتوانِ چو مرا طاقت این بار کجاست؟
- شکسته بال‌تر از من در آستان تو نیست / دلم خوش است که نامم کبوتر حرم است
- چون ننالم که درین سینه دل زاری هست / راحتی نیست در آن خانه که بیماری هست
- دلم از سینه به تنگست خدایا برهان / هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست
عشق شد دشمن جان، خواب حرام است ای دل / خفته‌ای را که ز پی دشمن بیداری هست

- کردم به دیگری پی دفع گمانِ غیر / اظهار عشق و یار ز من بدگمان بماند
- چه خوش باشد دو روزی یار اگر راه سفر گیرد / که تا باز آمدن هر بلهوس راه دگر گیرد
- پیچ و خم از آن کاکل سرکش عجبی نیست / پیچیدن مو بر سر آتش عجبی نیست
- عشق به جز مرگ ندارد علاج / بی‌خبران صبر و سفر گفته‌اند
- خوشم هرچند خم گیرد قدم از بار هجرانش / که خواهم زودتر دست تظلّم زد به دامانش
- از مشک تر نگشته سیه غبغبش هنوز / خالی است جای بوسه به کنج لبش هنوز
- به راه آرزویت آن چنان گرمِ تکاپویم / که می‌سوزد اگر خاری در آویزد به دامانم
- دل تنگم به خیال تو تسلّی نشود / نکشد صورت آیینه در آغوش کسی
همره من در وداع یار می‌باید کسی / وقت مردن بر سر بیمار می‌باید کسی
- تا کی به خاک غلطم امشب ز بی‌قراری / پهلوی من سیه شد ای صبح در چه کاری
- رفتی و گرم حدیثم با تو گویا از شتاب / وقت رفتن خویش را اینجا فرامش کرده‌ای
- دست رنگینش ز من در آستین نهفته ماند / غنچهٔ امید من عید چنین نشکفته ماند
- دل از یار کهن برداشتن دشوار می‌باشد / کشیدن مشکل است از زخم چندین ساله پیکان را
- تا سحر دوشم خیال چشم او بیدار داشت / بود چشمم تا سحر بیدار چون بیمار داشت
- هوس عشق گر ای سیم بدن خواهی داشت / دل به هرکس که دهی رشک به من خواهی داشت
- صد دل ز راه می‌بری از یک نگاه خود / می‌زیبدت بنازا! به چشم سیاه خود
- مگذر از قتلم مرا چون نیم بسمل کرده‌ای / زخم بر من بعد ازین عین ستمکاری بود
- خراب تلخی دشنام آن لبهای چون نوشم / که ذوق آن چو پند دوستان مانده‌است در گوشم
- برای مهربانیهای سروِ سرکشت میرم / که در عالم نمی‌گنجی و می‌گنجی در آغوشم
- به هجران چون توانم دل نهادن من که می‌دانم / که تا رفتم ز پیش دیده از خاطر فراموشم
- دست بردار شبی بهر سبکباری من / خوبرویی و خدا را به تو لطف دگر است
- آغاز عشق و دل تپد هر دم من ناشاد را / صید از تپیدن می‌کند آگه ز خود صیّاد را
- چون باد بگذشت آن جوان، فارغ ز سوز عاشقان / گر آتش افتد در جهان، دامن نسوزد باد را
- در عاشقی ز هجر ننالم که با دلم / هجران نکرد آنچه امّید وصال کرد
- صبحی عجبی بر زد از آن چاک گریبان / بیدار شو ای گوشه‌نشین وقت نماز است
- در همه شهر یکی فتنهٔ خوابیده نماند / که سرپا زده مژگان تو بیدار نکرد

- از کرده کس خجل نشود روز بازخواست   گر پرسش گناه ز من ابتدا کنند
- تب دور ز جسم ناتوانت بادا   جان و تن من فدای جانت بادا
از بردن نام دشمنان شرمم باد   درد تو نصیب دوستانت بادا
- دلدار دگر به دام خویشم فکند 77a   وز نو نمکی به جان[۱] ریشم فکند
ترسم به غلط ربوده باشد دل را   بیند که همان دل است پیشم فکند

رباعی آخر درکشکول بهایی به نام شیخ ابو سعید ابوالخیر ضبط شده.

[۵۷۲]
میر حالتی گیلانی

خطّ نستعلیق[۲] را خوب می‌نوشته است. او راست:

به دامن بس‌که گل زین چشم خون‌افشان من باشد   گلستان بهار عاشقی دامان من باشد

[۵۷۳]
حاجی بیگ قزوینی[۳]

متوطّن کاشان بوده. او راست:

ما با تو خورده‌ایم می و بی‌تو کی خوریم؟   خون جگر خوریم اگر بی‌تو می خوریم

[۵۷۴]
مولانا حاتم کاشی

از شعرای مقرّر زمان شاه عبّاس مغفور ماضی است و در فنّ سخنوری صاحب رتبه. با

۱. H بر دل   ۲. H نسخ تعلیق
۳. M شرح حال مولانا حاتم کاشی را اینجا آورده است.

مولانا وحشی و مولانا محتشم و فهمی کاشی و شجاع و غضنفر معاصر بوده. مباحثات و مشاعرات فیما بین ایشان واقع شده. این مصرع تاریخ فوت اوست:

بسالی مرد حاتم بعد فهمی / ۱۰۰۷

(مرکب عقرب کاشان / ۱۰۰۶) نیز تاریخ شده. از اوست:

- خوش آن نگاه که تا مغز استخوان بدود / به نیم چشم زدن در تمام جان بدود
شب رحیل خوش آن بی‌تعلّقی که کسی / ز خواب خیزد و دنبال کاروان بدود
- بی پارهٔ جگر نرود آه من به عرش / زین لعل پاره‌ها طَبق آسمان پُر است
- چون زلیخا نگرد جانب یوسف نگرد / در ازل دیدهٔ یعقوب چرا کور نبود؟
- طراوت گل رویت زگریه‌های من است / صفای آینه حسنت از دعای من است
فتادم از نظر هر که بود در عالم / هنوز چشم بد اندیش در قفای من است
- بر گریه‌های مستی من دی سبوی می / خندید آن‌قدر که شکم بر زمین نهاد
- بر عجز من نمی‌نگرد سرو ناز من / در پیش ناز او چه نماید نیاز من
من در نماز و سجدهٔ بت می‌کند دلم / کو برهمن که خنده زند بر نماز من؟
- مرا به رفتن بزمی دلیر ساخته عشق / که جبرئیل به دهشت کند گذار آنجا
- هان به یعقوب بگویید که از گم شده‌ات / می‌رسد پیرهنی چشم تو روشن باشد
- اوّل عشق است بر ما هجر مپسند ای فلک / صبر کن چندان که ما مستوجب هجران شویم

[۵۷۵]

حاتم بیگ اردوبادی

از اولاد حاتم الحکما خواجه نصیرالدّین طوسی -قدّس الله روحه[۱] -بوده. در اوایل حال در کرمان وزارت بکتاش خان کرده، بعد از استیصال وی به وزارت پادشاه مغفور شاه عبّاس ماضی معزّز شد و در سنهٔ ۱۰۱۹ درگذشت. او راست:

- ای راهزن قافلهٔ عشق حذر کن / این قافله راه است بلا بار و دگر هیچ

---

۱. ۸: علیه ما علیه

ـ مرا دل مبتلا کرده‌است چون از دیگری نالم | همیشه دشمن من از درون خانه می‌خیزد
ـ عالم و هر چه درو هست به‌یک جو نخرم | هرکه یارش به مراد است همه عالم از اوست

[۵۷۶]
مولانا حالی[1] تبریزی

در اصفهان بوده. او راست:

ـ به خاک من بنویس ای رفیق صحبت من | که بخت هر که بد افتد دگر نکو نشود
ـ ای خاک کف پای تو اکسیر فتوح | عمری بادت کزان به رشک آید نوح
از فصد تو ای جانِ جهان در عجبم | با خون زده‌اند نیشتر بر رگ روح

[۵۷۷]
مولانا شمس‌الدّین حالی[2] یزدی

از جملهٔ افاضل بوده. معاصر شاه عبّاس ماضی مغفور است. او راست:

ـ صد شکر که صبر بر جفا دارد دل | تاب ستم تو بی‌وفا دارد دل
رسم گله اینکه پیش ما باشد نیست | ورنه به تو سخت حرفها دارد دل
ـ دل بی‌تو عجب صبر و قراری دارد | خوش روزی و خوب روزگاری دارد
من از سر یاریت گذشتم امّا | بدبخت کسی که چون تو یاری دارد

[۵۷۸]
مولانا حالی کاشی

از شعرای همان عهد است، به هند آمده بود. او راست:

غیر از تو درین مرحله فریادرسی نیست | امروز به غیر از تو درین عرصه کسی نیست

---

۱. M حاجی
۲. M جلالی

[۵۷۹]

مولانا حامدی شوشتری

نیز از همان عهد است. از افاضل عالی مقدار بوده و در سخنوری ماهر. او راست:

- ای دلبر زود رنج از یاری سیر   وی کافر دیر صلح در جنگ دلیر
بسم الله اگر خون مرا می‌ریزی   اینک من و اینک تو و اینک شمشیر
- فلک بر جان من می‌خواست آزار جهانی را   در آخر مبتلای عشق آن نامهربانم کرد

[۵۸۰]

حامدی قمی

از شعرای زمان شاه طهماسب ماضی مغفور بوده. او راست:

- ز دل رشک آیدم چون بگذرد در دل خیال او   چسان بینم که افتد چشم غیری بر جمال او
- به قتل داد مرا وعده یار و من مُردم   ز بیم آنکه مبادا شود فراموشش
- او به خون گرم و من از ترس پشیمانی او   بی‌خطایی، به هزاران گنه اقرار کنم

[۵۸۱]

حامدی

نام شاعری دیگر بوده در همان عهد غیر از آنها. او راست:

دردا، درد هجر به درمان نمی‌رسد   جانم به لب رسید و به جانان نمی‌رسد
باشد عذاب روز قیامت بلای جان   اما به منّت شبِ هجران نمی‌رسد
عمرم به سر رسید درین تیره روزگار   وین روزگار تیره به پایان نمی‌رسد

[۵۸۲]

حافظی کرمانی

در زمان شاه عبّاس مغفور ماضی بوده و به شغل حکّاکی مشغول. او راست:

فروغ ماه رختْ دیده‌ام پر آب کند　　کسی ندیده که مهْ کارِ آفتاب کند

[۵۸۳]

مولانا حاجی طهرانی

مرد خوش حالتی بوده. او راست:

آنان که دل به غیبت من شاد کنند　　باری بدان خوشم که مرا یاد می‌کنند

[۵۸۴]

حاجی اردبیلی

از شعرای مقرّر بوده. او راست:

دارد آن دم سرِ ما ترک پری پیکر ما　　که به فتراک خود آویخته باشد سر ما77b

[۵۸۵]

حکیم حاذق

ولد حکیم همام بن مولانا عبدالرزاق گیلانی است. در خدمت شاهجهان پادشاه می‌بوده و کمال قابلیّت داشته. اشعار خوب دارد، این چند بیت از آن جمله است:

ـ نگـاه مست و ادا مست و طـرز حـرفش مست　　کجاست شحنه که گیرد به یک جهان مستش
ـ در سخن پنهان شدم مانند بو در بـرگ گـل　　هر که دارد میل دیـدن در سخن بیند مـرا

- بوی گل امشب ز دود شمع می‌آمد مگر بلبل اشکی بر سر خاکستر پروانه ریخت
- مرا مجوی که عنقا جستنم گم شد سراغ هر که نیابند در سراغ من است
- باغبان روزی که شاخ گل نشاند در چمن بلبلان هم بیضه‌ای در آشیان خود نهند
- تو ز من چنان برفتی که رود ز جام باده ز تو من چنان بماندم که ز می خمار ماند
- سخت می‌لرزاند این گردون فرتوتم به هیچ من به دستش چو عصا در دست پیر افتاده‌ام
- نه همین ز من نگاهت دل ناتوان گرفته تو دل از کسی گرفتی که دل از جهان گرفته
- ما قدر جوانی چه شناسیم که اوّل تصویر کشان صورت ما پیر کشیدند
- شد دشمن من، کمال بسیار چون بر رخ خوب، خال بسیار
لذّتی یافت دل ز نامهٔ یار کز سر انگشت یار خامهٔ یار
- متاع قافله‌ام نیست جز تهیدستی اگر تو نیز همین بار بسته‌ای، رستی
- دل راهزنم شد امتحانش نکنم در خانه خویش پاسبانش نکنم
بر خاک خدای جرم چندان کردم کز شرم نگه بر آسمانش نکنم

[۵۸۶]

خواجه حبیب الله سبزواری

او راست:

تا شنیدی که مرا میل به جای دگر است هر زمان با منت از لطف، وفای دگر است
مردم از ذوق که چون بر سر کوی دگران دید آن شوخ مرا گفت، صفای دگر است

[۵۸۷]

حاجی محمّد جان همدانی[۱]

در عهد شاه عبّاس مغفور ماضی بوده. او راست:

وجه ملال و موجب شادی ز من مپرس در دست دیگری است خزان و بهار من

۱. S ،M ،A شرح حال حاجی محمّد جان را ندارد

[۵۸۸]

خواجه حبیب الله ترکه

از قضات ترکهٔ اصفهان و فاضل عالی شأن بوده. او راست:

ـ کی دیده‌ور از جمال ایمان گردم؟ وز کردهٔ[۱] بد کجا پشیمان گردم؟
خاکم ز کلیسیا و آبم ز شراب کافرتر از آنم که مسلمان گردم؟
ـ هر چند که از عقوبت کردهٔ زشت در دوزخ هجرانم از آن حور سرشت
هنگامهٔ عشق کرم سازیم چنانکه بر دوزخیان رشک برند اهل بهشت

[۵۸۹]

زیبای[۲] حجابی

او راست:

بیش ازین تکلیف ایمانم مکن زاهد برو دردسر کم ده که کاری با مسلمانیم نیست

[۵۹۰]

حجابی اردبیلی

او راست:

ـ با مردم بد یار شدی نیک بیندیش کز یاری این طایفه بدنام نگردی
ـ شوم حجاب هلاک بتی که در دل عاشق خیال او نتواند که بی‌حجاب در آید

[۵۹۱]

مولانا حدیثی صفاهانی

پسر ملاّ آیتی است. به نقّاشی معاش می‌کرده. این رباعی از اوست:

---

۱. H توبه ۲. H زیبای

شوخی که ز جور چشم دایم مستش　　هر گوشه هزار کُشته چون من هستش
ترسم که به حشر نیز دادم ندهند　　هر چند که فریاد کنم از دستش

[۵۹۲]
حرفی صفاهانی

در عهد شاه طهماسب مغفور ماضی بوده. همشیره‌زادهٔ مولانا نیکی[۱] است. وی راست:

- یارِ برافراخته قامت رسید　　فتنهٔ ارباب سلامت رسید
می‌رسد آن شوخ شهیدان عشق　　مژده شما را که قیامت رسید
- جانا ز تو بر سرم بلا می‌آید　　وز تو به دلم تیر جفا می‌آید
گویی سگ خویش خوانده حرفی را　　حرفی‌است کزو بوی وفا می‌آید
- به تلخی می‌سپارد کشتهٔ شمشیر او جان را　　به زهر چشم گویا آب داده تیغ مژگان را

[۵۹۳]
حرفی اصفهانی

به کتابت مدار می‌کرده[۲]. این دو بیت از اوست:

صد داغ جنون بر دل دیوانه نهادیم　　از ما مَطلَب عقل که دیوانه نهادیم
از خرقه و سجاده و تسبیح گذشتیم　　رندانه قدم در ره میخانه نهادیم

[۵۹۴]
مولانا حریمی

او راست:

ای آنکه تویی به فضلِ دانش[۳] کامل　　هست از کرمت مراد هر کس حاصل

---

۱. H بیگی
۲. M اصفهانی
۳. H عقل و دانش

بخشا به غلام خود کمالی که بود چون ابروی دلبران به خوبی مایل

[۵۹۵]
مولانا حزینی[1]

از فضلا بوده. او راست:

- نه شمعِ لاله و گل گشته در چمن روشن ز تاب روی تو آتش فتاده در گلشن
- ما را شب و روز بت‌پرستی کار است بر کف ناقوس و بر میان زنّار است

هم سجدهٔ بت کنیم و هم سجدهٔ دیر کاری که نمی‌کنیم استغفار است

[۵۹۶]
مولانا حزنی صفاهانی

نام وی تقی الدّین محمّد است. قدوهٔ فضلا و علما، قبلهٔ بلغا و شعرا بوده. در کمال بی تعیّنی به سر می‌کرده و همیشه عاشقانه می‌زیسته. از شعرای زمان شاه طهماسپ ماضی مغفور است و زمان شاه عبّاس مغفور را نیز دریافته. اشعار خوب بسیار دارد، از آن جمله است:

- تو شرط یاری و رسم وفاداری نمی‌دانی همین دل می‌توانی برد، دلداری نمی‌دانی

شنیدم حزنی از بندش خلاص آرزو داری تو بی‌دردی برو قدر گرفتاری نمی‌دانی

- شب کجا بودی که آتش در دل بی‌تاب بود ریزهٔ الماس در چشمم به جای خواب بود
- آه از آن بدخو که خود را گر بر آتش می‌زنم 78a بیش ازین حرفی نمی‌گوید که حزنی دود چیست؟
- هنوزت اوّل عشق است حزنی گریه کمتر کن که وقت گریه‌های درد دل پرواز می‌آید
- گوشه‌ای کو که به کام دل خود یک ساعت گریه‌ای سر دهم و پیرهنی پاره کنم؟

---

۱. H حزنی

- ز گرمی جگرم دوش چشم تر می‌سوخت چراغ دیده به راه تو تا سحر می‌سوخت
- مکن کرشمه که آن تشنه لب گیاهِ ضعیفم که تاب جلوهٔ جانسوز آفتاب ندارم
- مرا بر ساده‌لوحیهای حزنی خنده می‌آید که عاشق گشت و چشم مرحمت از یار هم دارد
- می‌نشینم، می‌شکیبم، می‌گذارم، می‌روم اضطرابی می‌کنم امّا که پروا می‌کند؟
- در چمن بود زلیخا و به حسرت می‌گفت یاد زندان که درو انجمن آرایی هست
مدّعی حاضر و این روز جزا هان ای دل! می‌توانی به کسی گفت که دعوایی هست؟
- جبرئیل پر شکستهٔ راه محبّت است این قاصدی به همچو صبایی نمی‌رسد
- گر ایاز اینجا و گر محمود، کارش بندگی‌است عشق از یک رشته، پای بنده و آزاد بست
- آنکه سوز رشک بر آتش نشاند هر دمش گر کند بی‌تابی معذور باید داشتن
- صد شکستم در دل آمد آه در دل مگذری از میان ریزهٔ الماس غافل مگذری
من به حرمان خوش دلم منّت منه بر من صبا از تو ممنونم اگر بر گِرد محمل مگذری
- دیگر شکست خاطر افگار من مکن پر دل شکسته‌ام دگر آزار من مکن
من دانم و غمش غم او داند و دلم ناصح تو فکر نیک و بد کار من مکن
- چو برون روم ز بزمش غم آن کند هلاکم که ز صحبتم مبادا المی کشیده باشد
- حزنی ساده‌دل امروز دگر، چون هر روز به سخنهای دروغ تو تسلّی شد و رفت

[۵۹۷]

عبدالحقّ حزینی[۱]

از متوطّنان هند بوده. او راست:

آن شوخ موذّن[۲] که به خوبی است عَلَم نخل قدّ اوست سروِ بستان ارم
هم غایتِ حُسن و حُسنِ قامت دارد در حُسن قیامت است و در قامت هم

۱. H حزنی ۲. M موزون

[۵۹۸]
حسن بن احمد رازی

از مستعدّان زمان بوده. وی راست:

در خمارم شراب می‌خواهم	لحن چنگ و رباب می‌خواهم
طـــلبم روی او مـــیانهٔ شب	نـیم شب آفـتاب مـی‌خواهـم
چشمش آمد دلم ربود و برفت	گفت: مستم، کباب می‌خواهم
جای گنج غمش خرابه سزد	زان دلم را خـراب مـی‌خواهـم
مـــی‌نیارم بـــریدن از تـیغت	تشنه‌ام، تشنه، آب مـی‌خواهـم
بی‌حساب زمانه از حد رفت	عـدل روز حسـاب مـی‌خواهـم
عشـق بـی‌تاب و طـاقتم دارد	سر زلفی بـه تـاب مـی‌خواهـم

[۵۹۹]
قاضی حسین[۱] خوانساری

از افاضل عصر بوده و به اخلاق حمیده موصوف. با پادشاه مغفور شاه عبّاس معاصر است. او راست:

دی گفت به عشوه[۲] آن بت مهرگسل	من بوسه به دل مـی‌کنم امـروز بـدل
ای دل تـو هـزار پـاره شـو تـا گـردد	هـر پـاره ز هـر پـاره مـرادی حـاصل

[۶۰۰]
قاضی حسن[۳] قزوینی

به اخلاق حمیده موصوف و به کمال فضایل معروف بوده. در خدمت اکبر پادشاه بـه

---

۱. M حسن
۲. H عشق
۳. S حسین

مراتب عالیهٔ امارت رسیده و مدّتها صوبه‌داری گجرات کرده. او راست:

نه پرسشی، نه نگه کردنی، نه دشنامی چنین کسی[1] برِ جانان خویش خوار مباد

[۶۰۱]

درویش حسن قزوینی

در اصفهان بوده و خطِّ شکسته را درست می‌نوشته. از اوست:

بی‌وفایی عادت خوبان بود قتلِ عاشق عادت[2] ایشان بود

[۶۰۲]

حسن

نام شاعری بوده، مولد و موطنش معلوم نیست. او راست[3]:

دوای محنت هجران به مرگ هم غلط است دلم به تجربه اینکار بارها کرده

[۶۰۳]

میرزا محمّد حسین ابهری

از ملازمان پادشاه مغفور شاه عبّاس ماضی صفوی بوده. به وزارت همدان و استرآباد معزّز[4] گشته. در اکثر علوم مهارت تام[5] داشته. در پرهیزگاری و اخلاق حمیده مشهور زمان بوده و در تربیت فضلا و شعرا کوشش می‌نموده. از اوست:

دور از تو، خیال خورد و خوابم نشود سیماب، غلامِ اضطرابم نشود

---

۱. H کسی چنین
۲. M ,H طاعت
۳. M ,H نام شاعری راست
۴. S مقرّر
۵. H تمام

گر بی تو بیفشرم گل دیدهٔ خویش مینای فلک صرف[۱] گلابم نشود

[۶۰۴]
میرزا حسابی[۲] نطنزی

مضجعش نیز در آنجاست. تقی اوحدی نوشته که در زمان شاه عبّاس مغفور صحبت وی را دریافته‌ام. در فضیلت و موسیقی صاحب دستگاه بوده و در طرز سخنوری و روش صحبت و وسعت مشرب یگانهٔ عصر. او راست:

ـ حکیم از نقطه موهوم حرفی گفت در مجلس به فکری رفت هرکس، من به فکر آن دهن رفتم
ـ بر حسابی رشک دارد مدّعی، خوش صحبتی‌است رشک می‌بوده است بر حسرت‌کشی دیدار هم
ـ ز فریب وعده امشب، نزدیم چشم بر هم که شب امیدواری، در خانه باز باشد
ـ کینه می‌ورزند با حسرت‌کشان دوره‌گرد بخشد انصافی خدا پهلونشینان تو را
ـ ای حسابی ترک او دشواری دارد ولی هر چه مرد آسان کند بر خویشتن دشوار نیست
ـ حسابی یار می‌آید به آیینی که می‌دانی تو را دیدار ارزانی که من از خویشتن رفتم
ـ ز خون خود دم بسمل نوشته‌ام بر خاک وصیّتی که نخواهند خون بها از تو 78b
ـ دو روز دگر درد سر می‌برم ز کویت گرانی به در می‌برم
دل آورده[۳] بودم کنون دامنی پر از پاره‌های جگر می‌برم

[۶۰۵]
مولانا حسین اردبیلی

در ملازمت مغفور سلطان حیدر بن شاه طهماسب صفوی ـ انار الله برهانه ـ به سر می‌برده. او راست:

ای گشته ز ذات خود هویدا چون نور ذرّات جهان ز نور تو یافت ظهور[۴]

---

۱. M ظرف
۲. S حبابی
۳. S آزرده
۴. H ذرّات جهان یافت ز نور تو ظهور

کُنه تو ز دانش خردها مستور　　وجه تو ز ادراک نظرها شده دور

[۶۰۶]

مولانا حسن علی یزدی[۱]

تقی اوحدی نوشته که او را دیده‌ام به هند آمده باز به ایران رفته. خوش صحبت و درویش مسلک بوده. او راست:

ـ غم هجران آن سرو قبا پوش　　گرفته چون قبا تنگم در آغوش
چنان با تلخکامی خو گرفتم　　که کردم جان شیرین را فراموش
زمانه پر صدای کوس رحلت　　ولی ما را ز غفلت پنبه در گوش
فلک با صد هزاران دیده حیران　　به کار ما و ما در خواب خرگوش
ـ ماند نشان بران گل روی از نگاه من　　وندر دلش اثر نکند سوز آه من
دستم تهی و بخت بد و یار بی‌وفا　　یا رب کسی مباد به روز سیاه من

[۶۰۷]

میر حسن عبدالرّزاق

از ظرفا و نجبای زمان شاه طهماسب ماضی مغفور بوده. او راست:

باز شوخی آن چنان در جان من آتش زده[۲]　　کز تنم در بیخ هر مو شعله‌ای سر بر زده

[۶۰۸]

مولانا حسینی صرّاف

به خوش صحبتی معروف و اوقاتش به صرّافی مصروف بوده. معاصر شاه عبّاس ماضی مغفور است و این ابیات از اوست:

---

۱. M ,A: یزدی　　۲. H: جانم آتش زده

ـ آب آتش شود و شعله بر افلاک کشد گر به دریا فکند هجر تو خاکستر ما
ـ دیدهٔ غیرت بلبل نتواند دیدن بر رخ گل همه گردیدهٔ شبنم باشد

میرزا طاهر نصرآبادی در تذکرهٔ خود این بیت را از وی آورده:

قاتلی خون مرا ریخت که در روز جزا نظر از ناز به هنگامهٔ محشر نکند[1]

[۶۰۹]

میر حسینی کاشی

همشیره‌زادهٔ میر حیدر معمّایی بوده. او راست:

فلک بی‌طالعی چون من ندارد چراغ بخت من روغن ندارد
به درد هجر هر کو مبتلا شد علاجی بهتر از مردن ندارد

[۶۱۰]

میر حسنی[2]

نام شاعری بوده. او راست:

دارم دل و دین و سر، چه پیش تو کشم؟ لایق چه بود، دگر[3] که پیش تو کشم؟
گر جان بدهم تو را چه لایق باشد بخشیدهٔ توست هر چه پیش تو کشم

[۶۱۱]

خواجه حسین سمنانی

در عهد جهانگیر پادشاه در دکن بوده. او راست[4]:

۱. *تذکرة الشعراء*، ۴۱۶/۱.
۲. H، S میرحسن
۳. H مگر؛ S نگر
۴. H + بیا که دیدهٔ دوران به کار ما نرسد / در آکه بد به تو در روزگار ما نرسد

فلک ز مجمر گردون سپند می‌سوزد   که چشم بد به رخ شهریار ما نرسد

[۶۱۲]

حسین قلی میرزا

از سلسلهٔ استاجلوی قزلباش است. در عهد شاه طهماسب مغفور ماضی بوده. او راست:

تـــار طـــنبور کـــه راز دل مـــن مـــی‌گوید   گوش کن گوش که در پرده سخن می‌گوید

[۶۱۳]

حشمتـــی

برادر کوچک محمّد رضای فکری است. او راست:

گفته بودندش که گل را نسبتی با روی توست   گل چنان می‌چید از غیرت[1] که گلبن می‌شکست

[۶۱۴]

حصـــاری

از طایفهٔ چکنی است. در عهد اکبر پادشاه در هند بوده، به شجاعت موصوف. او راست:

دلا گر می‌توانی آنچنان خو کن بـه نـومیدی   که از دست شکیبت ناز او در اضطراب افتد

[۶۱۵]

میر حضوری قمی

به غایت خجسته خصال بوده، برادر کوچک میر اشکی است. او راست:

---

۱. S گل چنان می خندد از عشرت

ـ نمی‌گویم دلم او دارد امّا این‌قدر دانم / که من دل‌را ندیدم پیش خود تا دیده‌ام او را
ـ صد زبان دارم ولی پیش تو گویاییم نیست / سر به سر افسونم امّا در تو گیراییم نیست
ـ گر کشد صد ره مرا از ناز و استغنا کم است / درخور حسنی که او دارد هنوز آنها کم است
درد خود خاطر نشان او حضوری چون کنم؟ / درد تنهایی من بسیار و او تنها کم است
ـ ز بیماری ندارم غم مرا این می‌کشد هر دم / که می‌آمد رقیب و از زبان یار می‌پرسد
ـ تمنّایی کزو دارد دل امیدوار من / تکلّف نیست می‌ارزد به درد انتظار من
ـ به روز مرگ فغان بر مزار من مکنید / زمانه را خبر از جور یار من مکنید
سیاه‌پوش مگردید بهر ماتم من / درین لباس شکایت ز یار من مکنید
سر حضوری و فتراک خون‌چکان مپسند / هوای دیدن چابک سوار من مکنید
ـ خود ز کویت شدم آواره چو نتوانستم / دیگری را ز سر کوی تو آواره کنم
ـ ندانمت به کدام آبرو به حشر آیی؟ / ز راه عشقت اگر گَرد بر جبین ننشست[۱]
ـ به راه عشق بتان شام بینوایی ما / دل شکسته بود کاسه گدایی ما

[۶۱۶]
مولانا حقّی[۲]

از پیرزاده‌های خوانسار است و با تقی اوحدی نسبت خویشی داشته. در سنهٔ یک هزار و هفتاد و هفت در شهر خویش وفات یافته. او راست[۳]:

در مذهب دل گفت و شنیدِ دگر است / شبلی و جنید و بایزیدِ دگر است
کاری نگشاید از نماز من و تو / درگاه قبول را کلیدِ دگر است

[۶۱۷]
مولانا حقیری تبریزی

به پرهیزگاری معروف بوده، معاصر شاه طهماسپ صفوی مغفور است. او راست: 79a

۱. S من است
۲. A حنفی
۳. H در مذهب اهل درد آن کس مرد است / کز خلق مجرّد ز علایق فرد است

- چشم پرکارت که آیین ستمکاری نهاد   تا نریزد خون من خود را به بیماری نهاد
تا گرفتارم به درد عشق وقت من خوش است   وقت آن کس خوش که آیین گرفتاری نهاد
- چو تیر از دل کشم با تیر جانان جان برون آید   چو شخصی کز پی تعظیم ما مهمان برون آید
با وجود بی وفاییهای تو   سوخت جانم را جداییهای تو

[۶۱۸]

حکیم فضل‌الله اردستانی[۱]

در عهد شاه عبّاس ماضی بوده. تخلّص وی حکیم است. او راست:

مکتوب گاهی رسم بود از کلک گوهربار تو   منسوخ کرد آن رسم هم کم لطفی بسیار تو
آیم به رقص اندر هوا چون ذرّه از مِهر رُخت   روزی به خاک اندر فتد گر پرتو رخسار تو

[۶۱۹]

حمیدی[۲]

از مردم کشمیر بوده و از مدّاحان اهل بیت اطهار. او راست:

مرتضی آنکه شه مسند عالی نسب است   آفتابی است که برج شرفش دوش نبی است

[۶۲۰]

مولانا حمیدالله اردبیلی

به فضیلت موصوف و به جامعیّت کمالات معروف بوده. تقی اوحدی نوشته که در سنهٔ الف هجری در شیراز به خدمت وی رسیدم. او راست:

آن روز[۳] که روی دل به سویم کردی   دیدار حریص و وصل جویم کردی

---

۱. A اوردستانی   ۲. S مولانا
۳. S امروز

اکنون ز دو چشم خویش می‌مالایم   خونها که ز هجر در گلویم کردی

[۶۲۱]
میر حمدی شولستانی[۱]

از سادات عالی تبار و فضلای رفیع المقدار بوده است. ذوقی به وی رسیده است که سراپا برهنه شهر به شهر می‌گردید تا آنکه در تبریز یک رباعی از رباعیّات مولانا لسانی را که مفادش اظهار حبّ مرتضی علی ـ علیه السّلام ـ است در بازار می‌خوانده است. جماعت رومیه ازکمال[۲] دینداری به این گناه، آن بیچاره را زنده در آتش سوختتند:

گویند حرف عشق مگویید و مشنوید   مشکل حکایتی است که تقریر می‌کنند

او راست:

بیزارم از آن سر که در او دردسری نیست   دلگیرم از آن دل که ز عشقش اثری نیست
قاصد ندهد مژدهٔ وصل از طرف یار   کاین ذوق نصیب دل خونین جگری نیست
از آتش آه دل حمدی حذری کن   هر چند که آه او را اثری نیست[۳]

[۶۲۲]
مولانا حیرتی

از ماوراءالنّهر است. <<چون وی اثنا عشریّه بوده، مردم آن ملک عدمش را بر وجود ترجیح می‌نهادند. لهذا در زمان شاه طهماسب ماضی مغفور به ایران آمده، به ملازمت پادشاه مشرّف شد. چون این قسم شخص از آن ملک به غایت نادر است، شاه مغفور رعایت خاطرش را منظور داشته، توجّهات بسیار در حقّ وی مبذول می‌فرموده و مولانا

---

۱. H حمیدی شولستانی؛ S سوستانی   ۲. H جمال
۳. S این بیت را ندارد

پیوسته به هجو اهل تسنّن و تبرّات به حضرات شیخین و اصحاب کبار اوقات خود را مصروف می‌داشته و در این خصوص قصاید غرّا دارد که نمی‌توان دید، لیکن چون شاه کمال پرهیزگاری و دینداری داشت.>>[1] در تمام مملکت ایران احدی را قدرت و جرأت به ارتکاب مناهی نبوده و مولانا حیرتی پنهانی گاهی شرب خمر می‌کرده و بدان سبب مغایب[2] و متواری می‌زیسته. دو سه نوبت وی را در آن صورت به نزد شاه می‌آوردند و هر مرتبه به تقریبی از غضب شاه نجات می‌یابد تا آنکه روزی در مستی ایذایی به کسی می‌رساند، باز او را گرفته در همان حالت به نزد شاه می‌آورند. ملاّ حیرتی در می‌یابد که امروز شاه از جریمهٔ او در نخواهد گذشت. همین که از دور نظرش به شاه می‌افتد، می‌گوید: ارادهٔ بدی در حقّ من مبادا به خاطر داشته باشی که سنّیان قرین[3] خواهند گفت که باطن حضرت عمر، حیرتی را زد. شاه متبسّم شده از گناهش در می‌گذرد. آخر الامر از بام کاروانسرایی که خود در کاشان ساخته بود افتاده، رخت زندگانی از سرای فانی به عالم جاودانی کشید. گویند بعد از رحلت نمودن وی مولانا محتشم کاشی فکر تاریخ کرده، در واقعه حضرت اسدالله الغالب ـ علیه السّلام ـ را دید، فرمود: (شفاعت علی / ۹۶۱) تاریخ اوست. او راست:

ـ به هیچ ملک رَهَم نیست یا شه درسرا! تویی چو شاه ولایت، ولایتی بنما
ز شش جهت در من بسته زین سرای سپنج به زور پنجهٔ خیبرگشا، دری بگشا
ـ مرا ز دور نمایند سنّیان با هم یکی نماند ازین سنّیان شیعه نما
ـ از حسد امروز زاهد منع ما از باده کرد ورنه کی آن نامسلمان را غم فردای ماست
ـ حال رخسارهٔ زردم ز سر جنگ مپرس حالت عاشق بیچاره به این رنگ مپرس
ـ ماند در زلف تو دل، وای بر آن صید ضعیف که به دام افتد و از خاطر صیّاد رود
ـ از آن بی‌خود روم سوی مه خویش که خود را هم نخواهم همره خویش

۱. H + متن داخل << >>
۲. H معاتب
۳. M ,H قزوین

ـ چـــه شــبهای دراز هـــجر دیــدم / دریـــن ده روز عـــمر کـــوته خـــویش
ـ روز چـون یاد هـم آغـوشِ شبِ دوش آورم / دستها بگشایم و خـود را در آغـوش آورم
ـ قضا که صورت یوسف چنین لطیف رقم کرد / برای صورت خوب تـو امتحان قـلم کـرد
ـ تو شاه کشور جـان بـودهای و مـن غـافل / درون سـینه نـهان بـودهای و مـن غـافل
غرض ز گلشن هستی و بوستان وجود / تو سرو غنچه دهان بودهای و من غافل
نـدیده روی تـو را آفـتاب مـیگفتم / ولی تـو بـهتر از آن بـودهای و من غـافل
درون سینه تو را حیرتی چو جان میخواست / میان جان تـو نـهان بـودهای و من غـافل
ـ به من چو نامه نویسی نویس بر سرِ نامه / کـه قـاصدش بـه سـر کـوچهٔ بـلا بـرساند

[۶۲۳]

مولانا حیاتی کاشی

از شعرای زمان شاه طهماسب بوده. تقی اوحدی نوشته که او را دیدهام. وی راست:

گــریهٔ مـــا ســـر ویـرانـی عـالم دارد / کشتی نـوح بـیارید کـه طـوفان اینجاست
کــوی یـار است ازیـنجا بـه تکبّر مگـذر / سر بنه، سجدهگه گبر و مسلمان اینجاست

[۶۲۴]

مولانا حیاتی گیلانی

در زمان اکبر پادشاه و جهانگیر پادشاه در هند بوده و صاحب مناصب عالیه گردیده. 79b
یک بار جهانگیر پادشاه او را با زر وزن کرده است به تقلید شاه عبّاس مرحوم که شانی را به زر کشید، لیکن در موازین تفاوت است. این ابیات از اوست:

ـ در مـیان کـافران هـم بـودهایم / یک مـیان شـایستهٔ زنّـار نـیست
ـ از بس که رفو زدیم و شد چاک / این سینه همه به دوختن رفت

- در آب دو دیده بس که رفتم شد پای مرا زمین فراموش
- صحبت اهل جهان قفل درِ توفیق است ای بسا فیض که در گوشهٔ تنهایی هست
- مریض عشق به درد چنان گرفتار است که آرزوی مداواش هم زبان دارد
- بهر سخن که کنی خویش را نگهبان باش ز گفته‌ای که دلی بشکند پشیمان باش
- تو را هرگز گریبانی نشد چاک چه دانی لذّت دیوانگی را
- از حسن و عشق هرگز آشوب برنخیزد معشوق ترک باید دل داده روستایی
- در کوچهٔ عشق منزلی می‌خواهم بال و پر شمع محفلی می‌خواهم
نه دین ز کسی خواهم و نه دنیایی شایستهٔ دوستی دلی می‌خواهم

[۶۲۵]

مولانا حیدری تبریزی

از شاگردان مولانا لسانی است. به تجارت معیشت می‌کرده و با مولانا وحشی مباحث بوده، بلکه مثنوی در خصوص وحشی و وصفِ حال او گفته و در برابر سهو اللسان مولانا شریف تبریزی اشعار مولانا لسانی را تضمین‌های خوب کرده[۱]. او راست[۲]:

در کشور هند شادی و غم معلوم در وادی غم خاطر خرّم معلوم
جایی که به یک روپیه آدم بخرند آدم معلوم و قدر آدم معلوم

[۶۲۶]

حیدر همدانی

در عهد اکبر پادشاه بوده، به هند آمده. او راست:

۱. حیدری در مقابل سهو اللسان شریف تبریزی رساله‌ای به نام لسان الغیب در تعریف لسانی پرداخته. بداونی، منتخب التواریخ ۳/۲۱۸.

۲. H تا پای کسی بر سر دنیا ننهد / چون باد قدم به روی دریا ننهد ـ در هجو میر میران یزد گفته: محمّد چون تو یک فرزند دیگر / اگر می داشت یک امّت نمی‌داشت

در نظر آمد هلال عید مانند کلید   تا گشاید قفل از میخانه ساقی شام عید

[۶۲۷]

خواجه شمس الدّین محمّد الحافظ شیرازی - قدّس سرّه -

از کیفیّت حال و مقالش مشام جانها معنبر و چون خورشید گیتی افروز احوالش از آن روشنتر است که محتاج اظهار باشد چه از مقوله توضیح واضحات و اثبات اوّلیّات است. در این مقام از روی تبرّک و تیمّن به ذکر شمّه‌ای از کلام فرخنده نظامش که از عذوبت و رطوبت آن گوهر و تسنیم عرقناک خجلت است و با صفای آن صبح راستین غبار آلود[1] کلفت اقدام می‌نماید و اگر نسبت به حوصلهٔ کتاب اندک اطنابی رود، شیفتگان حسنای سخن معذور خواهند داشت و نیز حمل بر انتخاب نفرمایند چه به قول میرزا صایب مرحوم که گفته است:

هلاک حسن خداداد او شوم که سراپا   چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد

اگر کسی خواهد انتخاب آن دیوان نماید، شاید زیاده بر صد بیت غیر منتخب باقی نمی‌ماند. پس در اینجا اگر چه اطناب رفته است لیکن فی‌الحقیقه اختصار شده و زیاده بر این اختصار را مروّت اقتضا نکرده. تاریخ وفات خواجه - رحمةالله تعالی - (خاک مصلاً / ۷۹۲) است. او راست:

- الاَ یا ایّها السّاقی اُدر کأساً و ناولها   که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکلها
به می سجّاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید   که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها
- دل خرابی می‌کند دلدار را آگه کنید   زینهار ای دوستان جان من و جان شما
- دل می‌رود ز دستم صاحبدلان خدا را   دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
ده روز مهر گردون افسانه‌ایست افسون[2]   نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا

۱. M ,H غبار آگین
۲. S افسانه است و افسون

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی — کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد — دلبر که در کف او موم‌است سنگ خارا
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است — با دوستان مروّت با دشمنان مدارا
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
حافظ به خود نپوشید این خرقهٔ می آلود — ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را
- دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما
ما مریدان رو به سوی کعبه چون آریم چون — رو به سوی خانهٔ خمّار دارد پیر ما[1]
- رونق عهد شباب است دگر بستان را — می‌رسد مژدهٔ گل[2] بلبل خوش الحان را
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی — دام تزویر مکن چون دگران قرآن را
- ساقی به نور باده برافروز جام ما — مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما[3]
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم — ای بی خبر ز لذّت شرب مدام ما
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز باز خواست — نانِ حلال شیخ ز آبِ حرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق — ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان — کاید به جلوه سرو صنوبر خرام ما
- صوفی بیا که آینه صافیست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را[4]
راز درون پرده ز رندان مست پرس — کاین حال نیست صوفی عالی مقام را
در بزم دور یک دو قدح درکش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را
عنقا شکار می نشود دام باز چین — کاینجا همیشه باد به دست است دام را
حافظ مرید جام می است ای صبا برو — وز بنده بندگی برسان شیخ جام را
- صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را — که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را
- صلاح کار کجا ومن خراب کجا — ببین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست — کجا رویم بفرما از این جناب کجا

---

۱. A، S این غزل را ندارد
۲. A خوش
۳. A، S ابیات دیگر این غزل را ندارد
۴. A، S این غزل را ندارد

مبین به سیب زنخدان که چاه در راه است | کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا؟
قرار و صبر ز حافظ طمع مدار ای دوست | قرار چیست، صبوری کدام، خواب کجا[1]
ـ ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما | بخت بد تا به کجا می‌برد آبشخور ما
به سرت گر همه آفاق به هم جمع شوند | نتوان برد هوای تو برون از سر ما

چون خواجه حافظ و خواجه سلمان ساوجی معاصر بودند و اشعار ایشان نزدیک همدیگر می‌رسیده، مردم اکثر غزلهای حافظ را از روی اشتباه در دیوان سلمان و اشعار سلمان را در دیوان حافظ نوشته‌اند، چنانچه این غزل ردیفِ با که مطلعش نوشته می‌شود در دیوان سلمان هم به نظر رسیده است که در ضمن قصاید و هم در ضمن غزلیّات سلمان مرقوم است:

ـ ز باغ وصل تو جوید[2] ریاض رضوان آب | ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب 80a
ـ آن پیک نامور که رسید از دیار دوست | آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست[3]
ـ ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست؟ | منزل آن مه عاشق‌کش عیّار کجاست؟
آن کس است اهل بشارت که اشارت داند | نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست؟[4]
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است | ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست؟
عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو؟ | دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست؟
باده و مطرب و گل جمله مهیّاست ولی | عیش بی‌یار مهیّا[5] نشود یار کجاست؟
دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول | یار ترسا بچه کو خانهٔ خمّار کجاست؟[6]
ـ ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه | زان پیش که گویند که از دار فنا رفت
ـ آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست | خال مشکین دل خرّم لب میگون با اوست[7]

---

۱. S، A ابیات دیگر این غزل را ندارد
۲. M تو دارد
۳. S این بیت را ندارد
۴. S، A این بیت و بیت بعدی را ندارد
۵. M مهنّا
۶. در دیوانهای چاپی خانلری، جاوید و خرّمشاهی این بیت نبود.
۷. S، A این بیت ندارد؛ خانلری: چشم میگون لب خندان رخ خرّم با اوست

ـ ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه / زان بیش که گویند که از دار فنا رفت
ـ آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / خال مشکین دل خرّم لب میگون[1] با اوست
ـ ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت / وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز / کاغوش که شد منزل و آسایش[2] خوابت
درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد / اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیداست نگارا که بلند است جنابت
ـ بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است / بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلّق پذیرد آزاد است
نصیحتی کنمت یادگیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار داماد است
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفهٔ غیبم[3] ز رهروی یاد است
رضا به داده بده از جبین گره بگشای / که بر من و تو در اختیار نگشاد است
ـ برو ای زاهد و دعوت نکنم سوی بهشت / که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت
تو و تسبیح و مصلاّ و رهِ زهد و صلاح / من و میخانه و زنّار و رهِ دیر و کنشت
مَنعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم / در ازل طینت ما را به می ناب سرشت
راحت از عیش و بهشت و لب کوثر نبرد / هر که او دامن دلدار خود از دست بهشت
ـ صوفی صاف بهشتی نبود آنکه چو من / خرقه در میکده در گرو باده بِهِشت[4]
ـ حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد / باش فارغ ز غم دوزخ و از یاد بهشت
ـ بی مهر رُخت روز مرا نور نمانده است / وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است
ـ ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای / کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است
ـ از آستان پیر مغان سر چرا کشیم / دولت درین سرا و کشاکش ازین در است
وی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است
یک قصّه بیش نیست غم عشق این عجب / از هر کسی که می‌شنوم نامکرّر است

---

۱. خانلری: چشم میگون لب خندان رخ خرّم
۲. همان: مأواگه
۳. همان: عشقم
۴. S ,H ,A «آن سیه چرده...باده بهشت» را ندارد

- بنال بلبل اگر با منت سر یاری است
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری است

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آن کس که از هنر عاری است[1]

لطیفه‌ای است نهانی که عشق ازو خیزد
که نام آن نه لب لعل و خطّ زنگاری است

جمال شخص نه چشم است و زلف[2] و عارض و خطّ
هزار نکته درین کار و بار دلداری است

سحر کرشمهٔ چشمش[3] به خواب می‌دیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداری است

دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاری است

- بکن معامله‌ای و این دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد به صد هزار درست

ملامتم به خرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم به خرابات کرد روز نخست

- بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت
وندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق بر این کار داشت

- به کوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز به کسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

- بحری است بحر عشق[4] که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هر گه دل به عشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

- تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است
دل سودازده از غصّه دو نیم افتاده است

حافظ دلشده[5] را در غمت ای جان عزیز
اتّحادی است که در عهد قدیم افتاده است

- جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا به جز این در حواله‌گاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

- چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست

- حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

---

۱. خانلری: این بیت را ندارد
۲. همان: روی
۳. همان: چشمت
۴. همان: راهی است راه عشق
۵. همان: گمشده

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار   که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است   همه آن است و گر نه دل و جان این همه نیست
دولت آن‌است که بی‌خون دل آید[1] به کنار   ورنه با سعی عمل باغ جنان این همه نیست
ـ حسنت به اتّفاق ملاحت جهان گرفت   آری به اتّفاق جهان می‌توان گرفت
آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت   کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
ـ خم زلف تو دام کفر و دین است   ز کارستان او یک شمّه این است
ـ خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست   ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقتِ خوش که دست دهد مغتنم شمار   کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند   ما دل به عشوهٔ که دهیم؟ اختیار چیست
راز درون پرده چه داند فلک، خموش   ای مدّعی، نزاع تو با پرده دار چیست[2]
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست   تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست؟
ـ ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت   به خنده گفت که حافظ برو که پای تو بست
ـ خیال روی تو در هر طریق همره ماست   نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد   گناه بخت پریشان دست کوته ماست
به حاجب در خلوتسرای خاص بگو   فلان ز گوشه‌نشینان خاک درگه ماست[3]
ـ خواب آن نرگس فتّان تو بی‌چیزی نیست   تاب آن زلف پریشان تو بی‌چیزی نیست
چشمهٔ آب حیات است دهانت امّا   بر لبش چاه زنخدان تو بی‌چیزی نیست
جان درازیّ تو بادا که یقین می‌دانم   در کمان ناوک مژگان تو بی‌چیزی نیست
ـ دارم امید عاطفتی از جناب دوست   کردم خیانتی[4] و امیدم به عفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او   گرچه پری‌وشی است و لیکن فرشته خوست
بی‌گفتگوی زلف تو دل را همی کشد   با زلف دلکش تو کرا روی گفتگوست
هیچ است آن دهان که نبینم ازو نشان   مویی است آن میان و ندانم که آن چه موست
ـ در دیر مغان آمد یارم‌قدحی در دست   مست از می و می‌خواران از نرگس مستش مست

۱. خانلری: افتد
۲. M ،H ،A «ای نازنین پسر ... پرده‌دار چیست» را ندارد
۳. M ،H ،A «خیال روی ... درگه ماست» را ندارد
۴. خانلری: جنایتی

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا / وز قدّ بلند او بالای صنبور پست
آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست / وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست
شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست / افغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشست
باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ / هر چند که ناید باز تیری که بشد از دست[1]
ـ دل سراپردهٔ محبّت اوست / دیده آیینه‌دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم به دو کون / گردنم زیر بار منّت اوست[2]
تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس به قدر همّت اوست
گر من آلوده دامنم چه زیان / همه عالم گواه عصمت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت اوست / هر کسی پنج روز نوبت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینهٔ محبّت اوست
ـ درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است / صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است
ـ دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت
بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار / حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو / هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت
ـ روضه خلد برین خلوت درویشان است / مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است
آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیایی است که در صحبت درویشان است
گنج قارون که فرو می‌رود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت[3] درویشان است
از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی / از ازل تا به ابد فرصت درویشان است
ـ رواق منظر چشم من آستانهٔ تست / کرم نمای و فرود آکه خانه خانهٔ تست
به زلف و خال و خط از عارفان ربودی دل / لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست
علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن / که آن مفرّح یاقوت در خزانهٔ تست[4]
دلت به وصل گل ای بلبل سحر خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست
به تن مقصّرم از دولت ملازمتت / ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

۱. خانلری: بشد از شست
۲. M ,H ,A «دادم امّید ... منّت اوست» را ندارد
۳. خانلری: صدمه‌ای از اثر غیرت
۴. S ,H ,A «دیدی که یار... در خزانهٔ تست» را ندارد

من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی — در خــزانـــه بــه مـهر تـو و نشـانهٔ تست
-روزگاری است که سودای بتان دین من است — غـم ایـن کـار نشاط دل غـمگین مـن است
دیـدن روی[1] تـو را دیـدهٔ جـان‌بین بـاید — ویـن کـجا مـرتبهٔ چشم جهان‌بین مـن است
-روی تو کس نـدید و هـزارت رقیب هست — در غـنچه‌ای هـنوز و صـدت عـندلیب هست
عاشق که شد که یار به حـالش نـظر نکرد — ای خواجه درد نیست و گر نـه طـبیب هست
در عشـق خـانقاه و خـرابات فـرق نـیست — هـر جا کـه هست پـرتو روی حـبیب هست
گر آمدم به کوی تـو چـندان غـریب نـیست — چون من دریـن دیـار هـزاران غـریب هست[2]
-روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست — منّت خاک درت بر بصری نیست کـه نـیست
تـا بـه دامـن نـنشیند ز نسیمت گَـردی — سیل خیز از مژه‌ام رهگذری نیست که نیست
تـا دم از شـامِ سـر زلف تـو هـر جـا نـزند — با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
مصلحت نیست کـه از پـرده بـرون افـتد راز — ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
شـیر در بـادیهٔ عشـق تـو روبـاه شـود — آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست
-زاهد ظاهر پرست از حـال مـا آگـاه نـیست — در حقِّ ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست — بر صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست
-زان یـار دلنوازم شکـری است بـا شکـایت — گر نکته‌دان عشقی بشنو خوش این حکـایت
بی‌مزد بـود و منّت هـر خـدمتی کـه کـردم — یـا رب مـباد کس را مـخدوم بـی عـنایت
هـر چـند بـردی آبـم روی از درت نـتابم — جـور از حـبیب خـوشتر کـز مدّعی رعـایت
از هر طرف کـه رفـتم جـز وحشتم نـیفزود — زنـهار ازیـن بـیابان ویـن راه بـی‌نهایت
در این شب سیاهم گـم گشت راه مـقصود — از گـوشه‌ای بـرون آی ای کـوکب هـدایت[3]
-ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است — ببین که در طلبت حـال مـردمان چـون است
-سـاقی بیار بـاده کـه مـاه صـیام رفت — در ده قـدح کـه مـوسم نـاموس و نـام رفت
وقتِ عـزیز رفت و بـیا تـا قـضا کـنیم — عمری که بی حـضور صـراحـی و جـام رفت
-صبحدم مرغ چمن بـا گـل نـوخاسته گـفت — ناز کم کن که درین باغ کسی چو تـو شکـفت

---

۱. خانلری: لعل
۲. S ،H ،A «روزگاری است... غریب هست» را ندارد
۳. M ،H ،A «زاهد ظاهر... کوکب هدایت» را ندارد

گــل بــخندید کــه از راست نــرنجیم ولی ‌‌ هیچ عاشق سخنی تلخ به[۱] معشوق نگفت
ـ عــارف[۲] از پــرتو مــی راز نــهانی دانست ‌‌ گــوهر هــر کس ازیــن پس نتوانی[۳] دانست
شرح مجموعهٔ گـل مـرغ سـحر دانـد و بس ‌‌ نه هر آن کو[۴] ورقی خوانـد و مـعانی دانست
عـرضه کـردم دو جـهان بـر دل کـار افتاده ‌‌ به جز از عشق تـو بـاقی هـمه فـانی دانست
سـنگ و گِـل راکـند از یمن نظر لعل و عقیق ‌‌ هــر کــه قــدر نـفس بـاد یـمانی دانست
ـ عیب رندان مکن ای زاهد پـاکیزه سـرشت ‌‌ کـه گـناه دگـری بـر تـو نـخواهند نـوشت
ـ مـن اگـر نـیکم وگـر بـد تـو بـرو خـود را بـاش ‌‌ هـر کسـی آن دِروَد عـاقبت کـار که کِشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست ‌‌ همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت
ـ گل در بر و می در کف و معشوقه به کـام است ‌‌ سـلطان جـهانم بـه چـنین روز غـلام است
در مـذهب مـا بـاده حـلال است و لیکـن ‌‌ بی روی تـو ای سـروِ گـل انـدام حـرام است
مـیخواره و سـرگشته و رنـدیم و نـظرباز ‌‌ وان کس که چو ما نیست در این شهر کدام است
ـ لعل سیراب به خون تشنه لبِ یار مـن است ‌‌ وز پـی دیـدن او دادن جـان کـار مـن است
شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز ‌‌ هرکه دل بردن او دید و در انکـار مـن است
آن که در طرز غزل نکته به حـافظ آموخت ‌‌ یـار شـیرین سـخن نـادره گـفتار مـن است
ـ کس نیست کـه افـتادهٔ آن زلف دوتـا نـیست ‌‌ در رهگـذر کیست کـه دامـی ز بـلا[۵] نـیست
تـیمار غـریبان سـبب ذکـر جـمیل است ‌‌ جانا مگـر ایـن قـاعده در شـهر شـما نـیست
ـ مـعشوقه عـیان مـی‌گذرد بـر تـو و لیکـن ‌‌ اغـیار هـمی بـیند از آن زیـر نـقاب[۶] است
حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظر باز ‌‌ بس طــور عـجب لازم ایّـام شـباب است
ـ حـافظ از دولت عشق تـو سلیمانی بـاشد ‌‌ یعنی از وصل تواش هست کنون باده به دست[۷]
ـ ماهم این هفته شد از شهر به چشم سالی است ‌‌ حال هجران تو چه دانی که چه مژگان حالی است
ـ میل من سوی وصال و قصد من سوی فراق ‌‌ ترک کام خود گـرفتم تـا بـر آیـد کـام دوست

---

۱. خانلری: عاشق سخت سخن به
۲. همان: صوفی
۳. همان: ازین لعل توانی
۴. همان: که نه هر کاو
۵. همان: که این دام بلا
۶. همان: آن بسته نقاب
۷. M کاتب یک صفحهٔ مجدول را بیاض گذارده است.

ـ گناه گر چه نبود اختیار ما حافظ   تو در طریق ادب باش گو گناه من است
ـ اگر خواهی که جاویدان جهان یک سر بیارایی   صبا را گو که بر دارد زمانی برقع از رویت
وگر رسم وفا خواهی که از عالم براندازی   برافشان تا فرو ریزد هزاران دل ز هر مویت
ـ بیا و معرفت از من شنو که در سخنم   ز فیض روح قدس نکته استفادت رفت
ـ یا رب این شمع دل افروز ز کاشانهٔ کیست   جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین من است   تا هم آغوش که می‌باشد و همخانهٔ کیست
می‌دمد هر کسش افسونی و معلوم نشد   که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست
گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی‌تو   زیر لب خنده‌کنان[1] گفت که دیوانه کیست
ـ اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح   صلاح ما همه آن است کان تو راست صلاح
ـ بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد   هلال عید به دور قدح اشارت کرد
نماز در خم آن ابروانِ محرابی   کسی کند که به خوناب دل طهارت کرد
ـ خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون   دل در وفای صحبت رود کسان مبند
ـ از دیده خون دل همه بر روی ما رود   بر روی ما ز دیده چه گویم چها[2] رود
ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم   بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود
ـ آنکه رخسار تو را رنگ گل و نسرین داد   صبر و آرام تواند به من مسکین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم   که عنان دل شیدا به کف[3] شیرین داد
گنج زر گر نبود، کُنج قناعت باقی است   آنکه آن داد به شاهان به گدایان این داد
بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی   خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد
ـ آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد   باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشتهٔ خود می گذرد همچون باد   چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد
ـ آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند   آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدّعی   باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند
چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدی است   آن به که کار خود به عنایت رها کنند

۱. خانلری: خنده زنان
۲. همان: دیده نبینی چها
۳. همان: به لب

- اوقات خوش آن بود که با دوست به سر رفت   باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود
- دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک   جامه‌ای در نیکنامی نیز می‌باید درید
- اگر به باده مشکین دلم کشد شاید   که بوی خیر ز زهد و ریا نمی‌آید
- نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند   یکی همی رود و دیگری همی آید
جمیله‌ای است عروس جهان ولی هشدار   که این مخدّره در عقد کس نمی‌آید
- حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است   کس ندانست که آخر به چه حالت برود
- سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد   ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود
- به سرّ جام جم آنگه نظر توانی کرد   که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید   که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیری است   گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
- نماز در خم آن ابروان محرابی   کسی کند که به خوبان دل طهارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است   خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
- بود آیا که درِ میکده‌ها بگشایند   گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند   دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند   که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
- بگفتمش ز لبم بوسه‌ای حوالت کن   به خنده گفت کی‌ات با من این معامله بود
- بخت از دهان یار[1] نشانم نمی‌دهد   دولت خبر ز راز نهانم نمی‌دهد
از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی دهم   اینم نمی‌ستاند و آنم نمی‌دهد
مُردم ز اشتیاق و درین پرده راه نیست   یا هست و پرده‌دار نشانم نمی‌دهد
- سرّ خدا که عارف سالک به کس نگفت   در حیرتم که باده‌فروش از کجا شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد   از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس   در بند آن مباش که نشنید یا شنید
- پیرانه‌سرم عشق جوانی به سر افتاد   وان راز که در دل بنهفتم به در افتاد

---

۱. خانلری: دوست

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات — با دُردکشان هر که در افتاد بر افتاد
گر جان بدهد سنگِ سیه لعل نگردد — با طینت اصلی چه کند بد گهر افتاد
- تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است — بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همّت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو — راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود — سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود
- ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود — وین راز سر به مُهر به عالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — آری شود و لیک به خون جگر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب — یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی — مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
- چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد — نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد
به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت — بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
- چه مستی است ندانم که رو[1] به ما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
- بیا که با تو بگویم غم ملالت دهر — چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
- چو دست در سر زلفش زنم به تاب رود — ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود
مرا تو عهد شکن خوانده‌ای می‌ترسم — که با تو روز قیامت همین خطاب رود
حجاب راه تویی **حافظ** از میان برخیز — خوشا کسی که درین راه[2] بی حجاب رود
- چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید — ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
- با هیچ کس نشانی زان دلربا[3] ندیدم — یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
چنگ خمیده قامت می‌خواندمت به عشرت — بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز — مست است و در حق او کس این گمان ندارد

۱. خانلری: ره
۲. همان: پرده
۳. همان: دلستان

- حسب جایی ننوشتیم[1] و شد ایّامی چند — محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند
عیب می جمله بگفتی[2] هنرش نیز بگو — نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
- طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی است — ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
- خستگان را چو طلب باشد و قوّت نبود — گر تو بیداد کنی شرط مروّت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق — تیره آن دل که درو شمع محبّت نبود
گر من از میکده همّت طلبم عیب مکن — پیر[3] ما گفت که در صومعه همّت نبود
- خوش است خلوت اگر یار یار من باشد — که من[4] بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم — که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز — در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
- دست در حلقهٔ آن زلف دو تا نتوان کرد — تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن — روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت — نسبت دوست به هر بی سر و پا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست — حلّ این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست — طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد
- در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است — آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
- در نظر بازی ما بی‌بصران[5] حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی — عشق داند که درین دایره سرگردانند
لاف عشق و گِله از یار زهی لاف دروغ — عشقبازان چنین مستحق هجرانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانند
- دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمی‌گیرد — ز هر در می‌دهم پندش و لیکن در نمی‌گیرد
من این دلق ملمّع را بخواهم سوختن روزی — که پیر می فروشانش به جامی بر نمی‌گیرد
- هر کس که دید روی تو بوسید چشم من — کاری که کرد دیدهٔ من بی بطر نکرد

---

۱. خانلری: ننوشتی
۲. همان: جمله چو گفتی
۳. همان: شیخ
۴. همان: نه من
۵. همان: بی خبران

- بنمای روی که خلقی واله شوند و حیران — بگشای لب که فریاد از مرد و زن بر آید
- دی پیر می فروش که ذکرش به خیر باد — گفتا شراب نوش و غم از دل ببر ز یاد
گفتم به باد می‌دهدم باده ننگ و نام — گفتا برو قبول کن[1] هر چه باد باد
- نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود — آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد
- دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند — پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند
گویند رمز عشق مگویید و مشنوید — مشکل حکایتی است که تقریر می‌کنند
- دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند — گِل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم سرّ عفاف ملکوت — با من راه‌نشین ساغر مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعه فال به نام من دیوانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملّت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
- دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود — تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی — جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود
دل بسی خون به هم آورد ولی دیده بریخت — الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
- دوش در حلقه‌ای قصّهٔ گیسوی تو بود — تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
- در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد — حالتی رفت که محراب به فریاد آمد
- در ازل پرتو حسنت ز تجلّی دم زد — عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
جلوه‌ای کرد رُخَت دید ملک عشق نداشت — عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
مدّعی خواست که آید به تماشاگه راز — دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
- روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشهٔ ابروی توست منزل جانم — خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت — چشم در دیدهٔ نگاه[2] ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من — آینه دانی که تاب آه ندارد

---

۱. خانلری: گفتا قبول کن سخن و

۲. همان: چشم دریده ادب نگاه

نــه مــن تـنها کشـم تـطاول زلفت — کـیست کـه او داغ ایـن سـیاه نـدارد
خون خور و خامُش نشین که آن دل نازک — طـاقت فـریاد داد خـواه نـدارد
ـ رسـید مژده کـه ایّام غم نخواهـد مـاند — چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
مـن ار چـه در نـظر یار خاکسار شدم — رقـیب نـیز چـنین مـحترم نخواهـد ماند
ـ سـالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد — آنـچه خـود داشت ز بیگانه تمنّا می‌کرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود — طـلب از گـمشدگان لب دریـا مـی‌کرد
فـیض روح القـدس ار بـاز مدد فرماید — دیگـران هـم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد
ـ ساقی ار باده ازیـن دست بـه جام اندازد — عـارفان را هـمه در شـرب مدام انـدازد
ور چـنین زیـر خم زلف نهد دانهٔ خال — ای بسـا مـرغ خـرد را کـه بـه دام اندازد
بـاده بـا مـحتسب شهر ننوشی حافظ — که خورد[1] باده‌ات و سنگ به جام اندازد
ـ مــن از بـیگانگان هـرگز نـنالم — کـه بـا مـن هـر چـه کـرد آن آشنا کرد
ـ سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند — هـمدم گـل نمی‌شود یاد سخن نمی‌کند
لخلخه‌سای شد صبا دامن پاکت از چه رو — خـاک بـنفشه‌زار را مشک ختن نمی‌کند
دل به امید وصل تو همدم جان نمی‌شود — جان به هوای کوی تو خدمت تن نمی‌کند
ـ پیر یک رنگ[2] من اندر حق ازرق پوشان — رخـصت بـحث[3] نداد ار نه حکایتها بود
ـ ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود — ویــن بـحث بـا ثـلاثه غسّـاله مـی‌رود
ـ شراب بی‌غش و ساقیِ خوش دو دام رهند — کـه زیـرکان جـهان از کـمندشان نـرهند
قدم منه به خرابات جز به شرط ادب — کـه سـاکـنان درش مـحرمان پـادشهند
مـبین حـقیر گدایان عشق را کاین قوم — شَـهان بـی کـمر و خسـروان بـی کُـلهند
ـ شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد — بـندهٔ طـلعت آن بـاش کـه آنـی دارد
در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز — هـر کسـی بـر حسب فـهم گـمانی دارد
بـا خـرابات نشینان به کرامات ملاف — هـر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
ـ فـردا کـه پیشگاه حقیقت شود پدید — شـرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

---

۱. خانلری: بخورد
۲. همان: گلرنگ
۳. همان: خبث

- صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشه این‌کار فراموشش باد
پیر ما گفت خطا در قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
- یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب / بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند
- عکس روی تو چو در آینه جام افتاد / عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد
جلوه‌ای کرد رخت روز ازل زیر نقاب / این همه نقش در آینهٔ اوهام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید / از کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت / کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
هر دمش با من دلخسته[1] لطفی دگر است / این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد
- غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحقّ کرامت گناه‌کارانند
خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد / که بستگان کمند تو رستگارانند
- قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود / ورنه هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود
- حسن خلقی ز خدا می‌طلبم خوی[2] تو را / تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
- گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم / نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند
- غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل / شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد
- از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح / بوی زلف تو همان مونس جان است که بود
- آنکه خون دل ما خورد به بیداد برفت / کاش باز آید و خون ریزد و بیداد کند
- کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست / اینقدر هست که بانگ جرسی می‌آید
- معاشران گره از زلف یار باز کنید / شبی خوش است به این حیله‌اش[3] دراز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
هر آن کسی که درین حلقه نیست زنده به عشق / بر او نمرده به فتوای من نماز کنید
- مرا به وصل تو گر زانکه دسترس باشد / دگر ز طالع خویش چه ملتمس باشد
بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب / که هر کجا شکّرستان بود مگس باشد

---

۱. خانلری: دلسوخته
۲. همان: حسن
۳. همان: وصله‌اش

اگر به هر دو جهان یک نفس زنم با دوست — مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد
هزار بار شود آشنا و دیگر بار — مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد
ـ کلید گنج سعادت قبول اهل دل است — مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
ـ می‌کنم هر نفس از دست فراقت فریاد — آه اگر نالهٔ زارم نرساند به تو فریاد
چه کنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان — در فراق تو چنانم که بداندیش تو باد
روز و شب غصّه و خون می‌خورم و چون نخورم — چون ز دیدار تو دورم ز چه باشم دلشاد
ـ من و انکار شراب این چه حکایت باشد — غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد
زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است — عشق کاری است که موقوف هدایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نماز — تا تو را خود ز میان با که عنایت باشد
ـ نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند
وفا و مهر[1] نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن — که خواجه[2] خود روش بنده پروری داند
غلام همّت آن رند عافیت سوزم — که در[3] گدا صفتی کیمیاگری داند
ـ نقدها را بود آیا که عیاری گیرند — تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آن است که یاران همه کار — بگذارند و خم طرّهٔ یاری گیرند
ـ حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانه یار — خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد
ـ نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد — ای بسا خرقه که شایستهٔ آتش باشد
ناز پرورد تنعّم نبرد راه به دوست — عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
ـ واعظان کاین جلوه بر[4] محراب و منبر می‌کنند — چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند
بر در میخانهٔ عشق ای مَلَک تسبیح گوی — کاندرین جا[5] طینت آدم مخمّر می‌کنند
حسن بی‌پایان او چندانکه عاشق می‌کشد — زمره‌ای دیگر به عشق از غیب سر بر می‌کنند

---

۱. خانلری: وفای عهد
۲. همان: دوست
۳. همان: با
۴. همان: در
۵. همان: کاندر آنجا

ای گدای خانقه بازآ[1] که در دیر مغان
می‌دهند آبی که[2] دلها را توانگر می‌کنند

- هرکه شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست درین کار[3] بماند

اگر از پرده برون شد دل من[4] عیب مکن
شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

- هرگزم نقش تو از لوحِ دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

- هر آنکه جانب اهلِ وفا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

ز درد دوست نگویم حدیث جز با دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

- یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد
به وداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر
آشیان در شکن طرّهٔ شمشاد نکرد

- یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه تو را در دل بود

در دلم بود که بی‌دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

- یاری اندر کس نمی‌بینم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

لعلی از کان مروّت بر نیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

- ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر
زار و بیمار غمم راحت جانی به من آر

قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی به من آر

در غریبیّ و فراق و غم دل پیر شدم
ساغر می ز کف تازه جوانی به من آر

ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن
یا ز دیوان قضا خطِّ امانی به من آر

- ای خرّم از فروغ رخت لاله‌زار عمر
بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

---

۱. خانلری: برجه
۲. همان: آبی و
۳. همان: در انکار
۴. همان: ما

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار   روز فراق را که نهد در شمار عمر
ـ منم یارب که از لعل لب او بوسه می‌گیرم   دعای صبحدم دیدی که چون آمد به کار آخر
ـ روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر   خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا   گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید؟ هیهات!   ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار   برو از درگهش این ناله و فریاد ببر
ـ ترسم که روز حشر عنان در[1] عنان رود   تسبیحِ شیخ و خرقهِ رند شراب خوار
ـ گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر   به جز از خدمت رندان نکنم کار دگر
معرفت نیست درین قوم خدایا سببی   تا برم گوهر خود را به خریدار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت   حاش لله که روم من ز پی یار دگر
ـ نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر   هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز حسن روی جوانان تمتّعی برگیر   که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان به دو جو   که آن متاع قلیل است و این بهای[2] کثیر
معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم   که درد خویش بگویم به نالهٔ بم و زیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب[3]   که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر
می دو ساله و معشوق[4] چهارده ساله   همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
بران سرم که ننوشم می و گنه نکنم   اگر موافق تدبیر من بود[5] تقدیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند   گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر
به عزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار   ولی کرشمهٔ ساقی نمی‌کند تقصیر
حدیث توبه درین بزمگه مکن واعظ[6]   که ساقیانِ کمان ابرویت زنند به تیر
نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل   که می‌کِشند درین حلقه باد در زنجیر

۱. غنی: بر
۲. خانلری: عطای
۳. همان: می و مشک
۴. همان: محبوب
۵. همان: رود
۶. همان: حافظ

چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمان است — که هست نظم تو حافظ به از خیال ظهیر[1]
- طهارت ار نه به خون جگر کند عاشق — به قول مفتی عشقش درست نیست نماز
- مقام اهل سلامت ملامت است ای دل — کزین ره است بر ایشان درِ سعادت باز
- بیا و کشتی ما در شط شراب انداز — غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا به کشتی باده در افکن ای ساقی — که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز
- خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز — پیش از آن دم که[2] شود کاسهٔ سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است — حالیا غلغله در منزل[3] افلاک انداز
- دلم ربودهٔ لولی‌وشی است شورانگیز — دروغ وعده و قتّال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد — هزار جامهٔ تقوا و خرقهٔ پرهیز
فرشته عشق نداند که چیست قصّه مخوان[4] — بخواه جام شراب و به[5] خاک آدم ریز
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد — نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر — به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست — تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز
- جانا تو را که گفت که احوال ما مپرس — بیگانه گرد و قصّهٔ هیچ آشنا مپرس
ما قصّهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم — از ما به جز حکایت مهر و وفا مپرس
- به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست — زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس
- درد عشقی کشیده‌ام که مپرس — زهر[6] هجری چشیده‌ام که مپرس[7]
گشته‌ام در جهان و آخر کار — دلبری برگزیده‌ام که مپرس
سوی من لب چه می‌گزی که مگوی — لبِ لعلی گزیده‌ام که مپرس
بی تو در کلبهٔ گدایی خویش — رنجهایی کشیده‌ام که مپرس
- یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

---

۱. خانلری: که شعر حافظ ما به ز شعر خوب ظهیر
۲. همان: پیشتر زان که
۳. همان: گنبد
۴. همان: چیست ای ساقی
۵. همان: جام و گلابی به
۶. همان: دُرد
۷. S ،H ،A «ز گریه مردم ... کشیده‌ام که مپرس» را ندارد

ـ ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش ‏ دلم از عشوهٔ یاقوت شیرین شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف ‏ همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
شیوهٔ ناز[1] تو شیرین خط و خال تو ملیح ‏ چشم و ابروی تو زیبا، قد و بالای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار ‏ هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش
ـ طریق خدمت و آیین بندگی کردن ‏ خدای را که رها کن به ما و سلطان باش
دگر به صید حرم تیغ بر مکش زنهار ‏ وز آنچه بر دل ما کرده‌ای پشیمان باش
خموش حافظ و از جور یار ناله مکن ‏ تو را که گفت که بر روی خوب حیران باش
ـ باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش ‏ بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال ‏ مرغ زیرک چون به دام افتد تحمّل بایدش
ـ وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی ‏ به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌بایدش
ـ چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش ‏ به هر شکسته که پیوسته تازه شد جانش
ـ دلم رمیده شد و غافلم من درویش ‏ که آن شکاری سرگشته را چه آید پیش
چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم ‏ که دل به دست کمان ابرویی است کافر کیش
خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات ‏ چه‌هاست در سر این قطرهٔ محال اندیش
به کوی میکده گریان و سرفکنده روم ‏ چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر ‏ نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد ‏ گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش
تو بنده‌ای گله از پادشه[2] مکن زنهار ‏ که شرط بنده نباشد شکایت کم و بیش
ـ سحر ز هاتف غیبم رسیده مژده به گوش ‏ که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند ‏ هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
به بانگ چنگ بگوییم آن حکایتها ‏ که از نهفتن آن دیگ سینه می‌زد جوش
دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات ‏ مکن به عشق[3] مباهات و زهد هم مفروش
ـ رموز مصلحت ملک، خسروان دانند ‏ گدای گوشه‌نشینی، تو حافظا مخروش[4]

---

۱. خانلری: شیوه و ناز
۲. همان: دوست
۳. همان: فسق
۴. این بیت در همهٔ نسخه‌ها وجود دارد

ـ شراب تلخ[1] می‌خواهم که مرد افکن بود زورش | که[2] تا یک‌دم برآسایم ز دنیا و شر و شورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم برگیر[3] | که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم | به شرط آنکه ننمایی به کج طبعان دل کورش
کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر حافظ | و لیکن خنده می‌آید به این بازوی پیروزش

ـ فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش | گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود | این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما می‌گذری | بر حذر باش که سر می‌شکند دیوارش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش | گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو خدا بیشتر از جرم ماست | نکتهٔ سر بسته چه دانی خموش
گر چه وصالش نه به کوشش دهند | آنقدر ای دل که توانی بکوش[4]

ـ حافظ اگر قدم نهی در ره خاندان به عشق[5] | بدرقهٔ رهت شود همّت شحنهٔ نجف

ـ مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق | گرت مدام میسّر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است | هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
اگر چه موی میانت به چون منی نرسد | خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم | که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر | که ما به دوست نبردیم ره به هیچ طریق
حلاوتی که تو را در چَه زنخدان است | به کُنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

ـ اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک | از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک

ـ هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک | گَرَم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده می‌دارد | وگرنه هر دلم از هجر توست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت | زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک
رود به خواب دو چشم از خیال تو هیهات | بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

---

۱. خانلری: شرابی مست
۲. همان: مگر
۳. همان: جام می بردار
۴. S, H, A «این همه شکل ... توانی بکوش» را ندارد
۵. خانلری: به صدق

ـ ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل   پروای کَسَت نی و جهانی به تو مایل
ـ گه آه کشم از دل و گه تیر تو هیهات   پیش تو چه گویم که چها می‌کشم از دل
ـ به عهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل   که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
ـ مکن که جور تو کردم به جان و دیده قبول   زمان زمان مشو از دوستان خویش ملول
ـ کسی که قبلهٔ ابروی تو شناخت اگر   به سوی کعبه گذارد نماز نیست قبول
ـ یا رسوم پیلبانان یاد گیر   یا بده هندوستان بر یاد پیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن   یا فرو بر جامه تقوا به نیل
ـ هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل   هر کو شنید گفتا لله درّ قایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اوّل   جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل
دل داده‌ام به یاری عاشق‌کشی نگاری   مرضیّة السّجایا محمودة الخصایل
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم‌است   یا رب ببینم آن را در گردنت حمایل
ـ آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم   خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم
ـ صوفی صومعه عالم قدسم لیکن   حالیا دیر مغان است حوالت گاهم
ـ به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم   بهار توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی‌توانم دید   که می خورند حریفان و من نظاره کنم
گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین   که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
نه قاضیم نه مشایخ نه محتسب نه فقیه   مرا چه فرض که منع شراب خواره کنم
ـ بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم   که من دلشده این ره نه به خود می‌پویم
ـ در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند   آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم
ـ من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست   که بدان دست که می‌پروردم می‌رویم
ـ به غیر آنکه بشد دین و دانش از دستم   بیا بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم
چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست   که خدمتی بسزا بر نیاید از دستم
ـ حاشا که من به موسم گل ترک می‌کنم   من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت   یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم
این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست   روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

- خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم / بسر در[1] دوست نشینم و مرادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد / ما به امّید غمت خاطر شادی طلبیم
- خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدیم / به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
- در خرابات مغان نور خدا می‌بینم / این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم[2]
- دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم / گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم، سرکشید از من به ناز / دوستان از راست می‌رنجد نگارم چون کنم
- زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم / ناز بنیاد مکن تا نکَنی[3] بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم
- شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر درکوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر / سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم / غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
- غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم / دواش جز به می ارغوان نمی‌بینم
به ترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت / چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم
برین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس / که با دو آینه رویش عیان می‌بینم
- فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم / بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که درین دامگه حادثه چون افتادم
من مَلَک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض / به هوای سر کوی تو برفت از یادم
کوکب بخت مرا هیچ منجّم نشناخت / یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم
می‌خورد خون دلم مردمک چشم و سزاست / که چرا دل به جگر گوشهٔ مردم دادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار[4] / چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم
- فتوی پیر مغان دادم و قولی‌است قدیم / که حرام است می آنجا که نه یار است ندیم
مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت / ای نسیم سحری، یاد دهش عهد قدیم

---

۱. خانلری: ره
۲. S ,H ,A «حافظ اگر قدم ... ز کجا می‌بینم» را ندارد
۳. خانلری: نبری
۴. همان: دوست

بعد صد سال اگر بوی تو از خاک وزد[1] / سر برآرد ز کفن[2] رقص کنان عظم رمیم
ـ زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست / در دست سر مویی از آن دست درازم
ـ گر من از سرزنش مدّعیان اندیشم / شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی به دهی است / من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
ـ گر چه از آتش دل چون خم می در جوشم[3] / مهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم
پدرم روضهٔ رضوان[4] به دو گندم بفروخت / ناخلف باشم اگر من به جویی[5] نفروشم
ـ مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم / طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
به ولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی / از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
بر سر تربت من با می و مطرب بنشین / که[6] به بویت ز لحد رقص‌کنان برخیزم
گر چه پیرم تو شبی دست در آغوشم کن / که سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
ـ من دوستدار روی خوش و موی دلکشم / مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم
بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست[7] / گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
گفتی ز سرّ عهد ازل نکته‌ای بگوی / آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
حافظ حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست / آیینه‌ای ندارم از آن آه می‌کشم
ـ هر چند پیر و خسته‌دل و ناتوان شدم / هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
اوّل ز حرف و صوت[8] وجودم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم
من پیر سال و ماه نی‌ام یار بی‌وفاست / از[9] من چو عمر می‌گذرد پیر از آن شدم
ـ بالا بلند عشوه‌گر سرو ناز من[10] / کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیریّ و زهد و علم / با من چه کرد دیدهٔ معشوقه‌باز من
ـ تنت در جامه چون در جام باده / دلت در سینه چون در سیم آهن

۱. خانلری: اگر بر سر خاکم گذری
۲. همان: گلم
۳. همان: می‌جوشم
۴. همان: جنّت
۵. همان: من چرا باغ جهان را به جوی
۶. همان: تا
۷. همان: رخت ازین دیار
۸. همان: ز تحت و فوق
۹. همان: بر
۱۰. همان: عشوه‌گر نقش‌باز من

- خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن
باده خور، غم مخور و پند مقلّد مشنو[1] اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
- شراب لعل کش و روی مه جبینان بین خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
به زیر دلق ملمّع کمندها دارند دراز دستی این کوته آستینان بین
گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید یار نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
- پیر پیمانه‌کش ما که روانش خوش باد گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان[2]
- گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن وانگه نقاب درکش و عالم خراب کن[3]
- منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم که در شریعت[4] ما کافری‌است رنجیدن
- به جان پیر خرابات و حقّ نعمت او که نیست در سر ما جز هوای خدمت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی مزن به پای که معلوم نیست نیّت او
چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد که زد به خرمن ما آتش محبّت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب نوید داد که عام است فیض رحمت او
مکن به چشم حقارت نگاه در من مست که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
- باد بهار می‌وزد باده خوشگوار کو گلبن عیش می‌دهد ساقی گلعذار کو[5]
هر گل نو ز گلرخی یاد همی دهد ولی گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمّل ای صبا دست زدم به خون دل بهر خدا نگار کو
خیز که شمع صبحدم لاف ز عارض تو زد خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو مُردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو
- تاب بنفشه می‌دهد طرّهٔ مشکسای تو پردهٔ غنچه می‌دهد خندهٔ دلگشای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو

---

۱. خانلری: منیوش
۲. S ،A «خوشتر از فکر ... پیمان شکنان» را دارد
۳. خانلری: یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
۴. همان: طریقت
۵. همان: قافیه بجا به جا آمده است

عشق تو سر نوشت من[1] خاک درت بهشت من — مهر رخت سرشت من[2] راحت من رضای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین — زود به سلطنت رسد هر که بود گدای تو

ـ خطّ عذار یار که بگرفت ماه ازو — خوش حلقه‌ای است لیک به در نیست راه ازو
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاکدار — کاینه‌ای است جام جهان بین که آه ازو
سلطان غم[3] هر آنچه تواند بگو بکن — من برده‌ام به باده فروشان پناه ازو

ـ گفتا برون شدی به تماشای ماه نو — از ماه ابروان منت شرم باد رو

ـ مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو — یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو
گوشوار زر و لعل از چه گران دارد گوش — دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

ـ از خون[4] دل نوشتم نزدیک دوست نامه — انّی رایت دهراً من هجرک القیامه
هر چند کآزمودم از وی نبود سودم — من جرّب المجرّب حلّت به الندامة

ـ منم که بی‌تو نفس می‌زنم زهی خجلت — مگر تو عفو کنی ورنه چیست[5] عذر گناه

ـ دوش رفتم به در میکده خواب آلوده — خرقه تر، دامن و سجّاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش — گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی کن و وانگه به خرابات خرام — تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

ـ گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ — بازآ که توبه کردیم از گفته و شنیده

ـ عیشم مدام است از لعل دلخواه — کارم به کام است الحمدلله
ما را به مستی[6] افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه
از قول[7] زاهد کردیم توبه — وز فعل عابد استغفر الله

ـ گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله
آیین تقوا ما[8] نیز دانیم — لیکن چه چاره از بخت گمراه
ما رند و عاشق آنگاه توبه — استغفر الله استغفر الله

---

۱. خانلری: مهر رخت سرشت من
۲. همان: عشق تو سرنوشت من
۳. همان: شیطان غم
۴. همان: سوز
۵. همان: نیست
۶. همان: به رندی
۷. همان: دست
۸. همان: من

ـ ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه
زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب این چنین با همه در ساخته‌ای یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت و کمر سرّ میان زین میان[1] تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه
هر کس از مهرهٔ مهر تو به نقشی مشغول عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه
حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه
ـ نصیب من چو خرابات کرده است اله درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه
ـ وصال او ز عمر جاودان به خداوندا مرا آن ده که آن به
به شمشیرم زد و با کس نگفتم که راز دوست از دشمن نهان به
دلا دایم گدای کوی او باش به حکم آنکه دولت جاودان به
خدا را از طبیب من بپرسید که آخر کی شود این ناتوان به
ـ ای دل آن به که خراب از می[2] گلگون باشی بی زر و گنج به صد حشمت قارون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن شرط اوّل قدم آناست که مجنون باشی[3]
نقطهٔ عشق نمودم به تو هان سهو مکن ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
ـ ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی دل بی‌تو به جان آمد وقت است که باز آیی
ای درد توام درمان بر بستر ناکامی وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی
یا رب به که بتوان گفت[4] این نکته که در عالم رخساره به کس ننمود آن شاهد هر جایی
ساقی چمن گل را بی‌روی تو رنگی نیست شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی
دایم گل این بستان سیراب[5] نمی‌ماند دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی
ـ ای دل به کوی دوست[6] گذاری نمی‌کنی اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی

---

۱. خانلری: در میان
۲. همان: آن دم که خراب می
۳. S ،A این بیت را دارد
۴. خانلری: شاید گفت
۵. همان: شاداب
۶. همان: عشق

چوگان[1] کام در کف گویی نمی‌زنی　　باز ظفر[2] به دست و شکاری نمی‌کنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل　　گر گلشنش تحمّل خاری نمی‌کنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا　　بر خاک کوی دوست گذاری نمی‌کنی

ـ آمرزش نقد است درین جا که کسی را　　یاری است چو حُوری و سرای چو بهشتی

ساغر ما که حریفان دگر می‌نوشند　　ما تحمّل بکنیم ار تو روا می‌داری
ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست　　عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

ـ ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی　　لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت　　زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
طاعت من گر چه از مستی خرابم رد مکن　　کاندرین شغلم به امّید ثواب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما　　سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی

ـ جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد　　ما را چگونه زیبد دعوای بی‌گناهی

ـ ای قصّهٔ بهشت ز کویت حکایتی　　شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای　　و آب خضر ز نوش دهانت کنایتی
هر پاره از دل من و از غصّه قصّه‌ای　　هر حرف[3] از جمال تو وز رحمت آیتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی　　گل را اگر نه بوی تو کردی حمایتی[4]
در آرزوی خاکِ درِ یار سوختم　　یاد آور ای صبا که نکردی رعایتی[5]
در آتش ار خیال رخت[6] دست می‌دهد　　ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

ـ این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی　　وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی
چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی　　هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی
از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری　　چون تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی
چون پیر شدی **حافظ** از میکده بیرون رو[7]　　رندیّ و هوسناکی در عهد شباب اولی

---

۱. M چوگام
۲. خانلری: بازی چنین
۳. همان: هر شطری
۴. همان: رعایتی
۵. همان: حمایتی
۶. همان: رخش
۷. همان: بیرون آ

- با مدّعی مگویید اسرار عشق و مستی ... تا بی‌خبر بمیرد از دادِ خود پرستی
در مجلس مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت ... با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی
عاشق شو ارنه روزی کار جهان سرآید ... ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
سلطان من خدا را زلفت شکست ما را ... تا کی کند سیاهی چندین درازدستی[1]
آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست ... کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفر است ... آری طریق دوست چالاک است و چستی
تا علم و فضل[2] بینی بی‌معرفت نشینی ... یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
صوفی پیاله پیما حافظ قرابهٔ پرداز[3] ... ای کوته آستیان تا کی دراز دستی؟

- بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی ... خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخرالامر گِلِ کوزه‌گران خواهی شد ... حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
جهد آن کن که در ایام گل و عهد شباب[4] ... عیش با آدمیی چندِ پریزاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف ... مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات ... مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
کار خود گر به کرم بازگذاری حافظ ... ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

- بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ ... پیاله گیر و کرم ورز الضّمان علی

- بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی ... خوش باشد ار نباشد این هر دو را زوالی[5]
آن دم که با تو باشم یک سال هست روزی ... و آن دم که بی‌تو باشم یک روز هست سالی
چون من خیال رویت جانا به خواب بینم ... کز خواب می نبیند چشمم به جز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت ... شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

- بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی ... می‌خواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل ... تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی
این قصّه عجب شنو از بخت واژگون ... ما را بکشت یار به انفاس عیسوی

---

۱. خانلری: این بیت و بیت بعد را ندارد
۲. همان: تا فضل و عقل
۳. همان: پرهیز
۴. همان: گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است
۵. همان: خوش باش زانکه نبود این حسن را زوالی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر / کای نور چشم من به جز از کِشته ندروی

ـ به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی / خیال سبزخطی نقش بسته‌ام جایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب / که حیف باشد ازو غیر ازین تمنّایی

ـ به فراغ دل زمانی نظری به ماهرویی / به از آنکه چتر شاهی همه عمر و های و هویی

به خدا که رشکم آید به رخت ز چشم خویشم / که نظر دریغ باشد به چنان لطیف رویی

ـ به جان او که گرم دسترس به جان بودی / کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اگر دلم نشدی پای‌بند طرّهٔ دوست[1] / کی‌ام قرار درین تیره خاکدان بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی / اگر چه[2] سوسن آزاده ده زبان بودی

به رخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاق است / به دل دریغ که یک ذرّه مهربان بودی

ـ خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی / گر به پیرانه سرم دست دهد ماوایی

عهد کردم که دگر خون دل رز نخورم / مگر از دست حریف صنم رعنایی

ـ دو یار زیرک[3] و از بادهٔ کهن دو منی / فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

من این مقام به دنیا و آخرت ندهم / اگر چه در پی‌ام افتند هر دم انجمنی

هر آنکه[4] کنج قناعت به گنج دنیا داد / فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی

بیا که رونق[5] این کارخانه کم نشود / به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی

ـ در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی / خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینهٔ شاهی است غباری دارد / از خدا می‌طلبم صحبت روشن رایی

جویها بسته‌ام از دیده به دامان که مگر / در[6] کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی‌رخ دوست / گشت هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی

کرده‌ام توبه به دست صنم باده فروش / که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج / کی روند[7] اهل نظر از پی نابینایی

---

۱. خانلری: طرّهٔ او
۲. همان: گرش چو
۳. همان: نازک
۴. همان: که هر که
۵. همان: که فسحت
۶. همان: بر
۷. همان: نروند

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت / بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی از این‌است که حافظ دارد / وای[1] اگر از پی امروز بود فردایی
- زان می عشق کزو پخته شود هر خامی / گر چه ماه رمضان است بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / ساق شمشاد قدی، ساعد سیمین[2] اندامی
- گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیّت دهد نقش نگینی
- بیاموز مست کیمیای سعادت / ز هم صحبت بد جدایی جدایی
- ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی / من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی
سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن / ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی
گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید / آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی
- سحرم هاتف میخانه به دولت خواهی / گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جم جرعهٔ می کش[3] که ز سرّ ملکوت[4] / پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی
به در میکده رندانِ قلندر باشند / که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای / دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل / کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
با گدایان در میکده‌ای سالک راه / به ادب باش گر از سرّ خدا آگاهی[5]
قطع این بادیه[6] بی همرهی خضر مکن / ظلمات است بترس از خطر گمراهی
- در طریق عشقبازی لعن و آسایش بلاست / ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
- شهری است پر ظریفان وز هر طرف نگاری / یاران صلای عشق است گر می‌کنید کاری
- به سرکشی خود ای سرو جویبار مناز / که گر به او رسی از شرم سر فرود آری
دعاش کردم و خندان به زیر لب می‌گفت / که کیستی تو و با من چه گفتگو داری
- صبح است ژاله می‌چکد از ابر بهمنی / برگ صبوح ساز و بده جام یک منی

---

۱. خانلری: آه
۲. همان: سیم
۳. همان: ما کش
۴. همان: سرّ دو جهان
۵. همان: این بیت را ندارد
۶. همان: مرحله

خون پیاله خور که حلال است خون او ‌ ‌ ‌ در کار باده باش که کاری است کردنی
می خور[1] که سر به گوش من آورد چنگ و گفت ‌ ‌ ‌ خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی

ـ طفیل مستی عشقند آدمی و پری ‌ ‌ ‌ ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعدّ نظر نیستی وصال مجوی ‌ ‌ ‌ که جام جم نکند سود وقت بی بصری
دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند ‌ ‌ ‌ چرا به گوشهٔ چشمی به ما نمی‌نگری
تو خود چه لعبتی ای نازنینِ شعبده‌باز ‌ ‌ ‌ نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت ‌ ‌ ‌ ازین سپس من و رندیّ[2] و وضع بی خبری

ـ مرا درین خطرات آنکه رهنمای کرد ‌ ‌ ‌ نیازِ نیم شبی بود و نالهٔ سحری

ـ عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بلهوسی ‌ ‌ ‌ ای پسر جام می‌ام ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند ‌ ‌ ‌ شاهبازان طریقت به مقام مگسی
دوش در خیل غلامان درش می‌رفتم ‌ ‌ ‌ گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی[3]
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود ‌ ‌ ‌ هر که مشهور جهان گشت به مشکین نفسی

ـ که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی ‌ ‌ ‌ که به کوی[4] می فروشان دو هزار جم به جامی
عجب از وفای جانان که تفقّدی نفرمود ‌ ‌ ‌ نه به خامه‌ای سلامی نه به نامه‌ای پیامی

ـ نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی ‌ ‌ ‌ که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش ‌ ‌ ‌ که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
چنگ در پرده همین می‌دهدت پند ولی ‌ ‌ ‌ وعظت آنگاه کند سود که عاقل باشی

ـ نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی ‌ ‌ ‌ گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را ‌ ‌ ‌ ز لعل روح‌فزایت ببخش از آنکه تو دانی
من این دو حرف نبشتم چنانکه غیر ندانست ‌ ‌ ‌ تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
یکی است ترکی و تازی درین معامله حافظ ‌ ‌ ‌ حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

ـ می‌روی و مژگانت خون خلق می‌ریزند ‌ ‌ ‌ تیز می روی جانا ترسمت فرو مانی

---

۱. خانلری: می ده
۲. همان: مستی
۳. همان: این بیت را در پاورقی دارد
۴. همان: به بزم

- هزار جهد بكردم كه يار من باشى — مرادبخش دل بى قرار من باشى
چراغ ديدهٔ شب زنده‌دار من گردى — انيس خاطر امّيدوار من باشى
از آن عقيق كه خونين دلم ز عشوهٔ او — اگر كنم گله‌اى رازدار من باشى
- گر تيغ بارد در كوى آن ماه — گردن نهاديم الحكم لله

قطعه

- سال و فال و حال و مال و اصل و نسل و تخت و بخت — بادت اندر شهريارى بر قرار و بر دوام
سال خرّم فال نيكو مال وافر حال خوش — اصل ثابت نسل باقى تخت عالى بخت رام
- عمرم به خيال يار بگذشت — آرى به خيال مى‌رود عمر
دردا كه ز ما ملول شد يار — از ما به ملال مى‌رود عمر
- اى باد صبا اگر توانى — از راه وفا و مهربانى
از من خبرى ببر به يارم — كان سوختهٔ تو در نهانى
مى‌مرد و ز اشتياق مى‌گفت — كاى بى تو حرام زندگانى
- نبود مهترى چو دست دهد — روز تا شب شراب نوشيدن
يا طعام لذيذ را خوردن — يا ملوّن لباس پوشيدن
يا به آنها كه زير دست تواند — هر زمان بى سبب خروشيدن
من بگويم كه سرورى چه بود — گر توانى ز من نيوشيدن
همگنان را ز غم رهانيدن — در مراعات خلق كوشيدن[1]

رباعيّات

- برگير شراب طرب‌انگيز و بيا — پنهان ز رقيب سفله مَشتيز و بيا
مشنو سخن خصم كه بنشين و مرو — بشنو ز من اى نگار برخيز و بيا
- من با كمر تو در ميان كردم دست — پنداشتمش كه در ميان چيزى هست

---

۱. S, A «عمرم به ... خلق كوشيدن» را ندارد

پیداست که از میان چه بربست کمر
تا من ز کمر چه طرف بر خواهم بست

- از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت
بگذاشت مرا و جستجوی تو گرفت

اکنون ز من خسته نمی‌آرد یاد
بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

- شمعا سر پروانه نداری رسدت
در کوی وفا خانه نداری رسدت

اینت نرسد که گوییم دوست مدار
آری اگرم دوست نداری رسدت

- نه قصّه آن شمع چگل بتوان گفت
نه حال دل سوخته‌دل بتوان گفت

غم در دل تنگ من از آن است که نیست
یک دوست که با وی غمِ دل بتوان گفت[1]

- ای روی تو در لطافت آیینهٔ روح
خواهم که قدمهای خیالت به صبوح

در دیده کشم ولی ز خار مژه‌ام
ترسم که شود پای خیالت مجروح

- عشق تو به کوه اگر شبیخون آرد80b
خونابه ز سنگ خاره بیرون آرد

گر ابر شبی گذر به کوی تو کند
سیلاب همه لیلی و مجنون آرد

- من بودم و خورشید رخی چون ناهید
بودیم به هم نشسته تا صبح دمید

روز آمد و خورشید من از من برمید
روز آمدن و رفتن خورشید که دید؟

- این گل ز بَرِ همنفسی می‌آید
شادی به دلم ازو بسی می‌آید

پیوسته از آن روی کنم همدمیش
کز رنگ ویم بوی کسی می‌آید

- شیرین دهنان عهد به پایان نبرند
صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند

معشوق چو بر مراد رای تو بود
نام تو میان عشقبازان نبرند

- ایّام شراب است شراب اولیتر
هر غمزدهٔ مست و خراب اولیتر[2]

عالم همه سر به سر خراب است بیا[3]
در جای خراب هم خراب اولیتر

- دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز
یاقوت به نوک مژه سفتم تا روز

رازت که به کس نمی‌توانم گفت
با دل زار خویش گفتم تا روز

- مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس
اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس

گر تشنهٔ فیض حق به صدقی حافظ
سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

---

۱. S، A «شمعا سر ... بتوان گفت» را ندارد
۲. نسخه‌های چاپی: با سبزخطان بادهٔ ناب اولیتر
۳. غنی: عالم همه سر به سر رباطیست خراب؛ عیوضی: خراب است و یباب

- عمری ز پی مراد ضایع دارم | در دور فلک چیست که نافع دارم
با هر که بگفتم که تو را دوست شدم | شد دشمن من ببین چه طالع دارم

- ای دوست تو را دوست که دارد جز من | با خوی بدت تاب که آرد جز من
هرجا که روم خوی بدت خواهم گفت | تا هیچ کست دوست ندارد جز من

- دی از سر اسب ای صنمِ ماه جبین | گر زانکه فتادی نبود عیب تو زین
تو برگ گلی و اسب تو باد صبا | ای باد صبا برگ گل افتد به زمین[1]

- چشم تو فسون و رنگ می‌بارد از او | ابروی تو[2] تیر جنگ می‌بارد از او
بس زود ملول گشتی از همنفسان | آه از دل تو که سنگ می‌بارد از او

- ای چشم تو بادام و دهانت پسته | از پسته و بادام تو جانم خسته
آیا بود آن که ما به هم بنشسته | تو ساقی و من حریف و درها بسته

- دیروز چنان وصال جان افروزی | امروز چنین فراق عالم سوزی
افسوس که در دفتر عمرم ایّام | آن را روزی نویسد این را روزی

- گفتم که مگر سرو خرامان منی | یا مونس این قلب پریشان منی
من با تو کمال دوستی می‌کردم | کی دانستم که دشمن جان منی[3]

[۶۲۸]

حافظ سیستانی

او راست:

افسوس که حسنت ای جفا جوی نماند | و آن جعد سیاه عنبرین موی[4] نماند
در کوی تو خانه داشتم روزی چند | آن خانه خراب گشت و آن کوی نماند

---

۱. S ،A «ایّام شراب ... افتد به زمین» را ندارد
۲. غنی: افسوس که
۳. S ،A «دی روز... جان منی» را ندارد
۴. H بوی

[۶۲۹]
میر حسابی نیشابوری

اسمش رضاست، معاصر شاه عبّاس ماضی بوده. او راست:

سرمه‌ای را که بود منّت غیری همراه　　کور باد آنکه کند چشم به آن سرمه سیاه

[۶۳۰]
حسن خان

ولد حسین خان عبداللوی شاملوست. بعد از پدر بالارث و الاستحقاق به حکومت هرات سرافراز گردیده، فرق افتخار به فلک هفتم رسانیده. در شجاعت و همّت و کمال سرآمد امرای زمان بوده، در تربیت ارباب فضل و اهل کمال به اقصی الغایت می‌کوشیده. میرزا ملک مشرقی و میرزا فصیحی هروی و ملاّ اوجی از مصاحبان وی بوده‌اند. دیوانش قریب سه هزار بیت است، به نظر راقم حروف رسیده. این اشعار منتخب افکار اوست:

ـ یارب این مخمور غفلت را می اسرار ده　　همچو آهم بر دَرِ دلهای روشن بار ده
روزگاری شد که حرف گوشه‌گیری می‌زنم　　یارب این گفتار را توفیق آن کردار ده
چون حسن می‌ترسم از مخموری روز جزا　　بادهٔ آمرزشم از جام استغفار ده
ـ ای که پنداری خموشم در وداع دوستان　　گر زبان شرم دانی هر نگاهم ناله‌ای است
ـ توان ز کِشت گل و کِشت لاله‌زار گذشت　　نمی‌توان ز تماشای روی یار گذشت
به روی لاله و گل خواستم که می نوشم　　ز شیشه تا به قدح ریختم بهار گذشت
ـ تا گشایم مژه از هر طرفم جیحون است　　حاصل خرمن اشکم رخ گندم‌گون است
ـ صد بزم و باغ چشم به راه من است و من　　دست جنون گرفته به ویرانه می‌روم
ـ درین قافله نیست دنباله‌ای　　همه پیش از یکدگر رفته‌اند[1]
ـ این قدر آینه را رو دادن　　لایق دولت دیدار تو نیست

---

۱. M رفته‌ایم

[۶۳۱]

میرزا حسین خان[۱]

در اوایل حال در زمان شاه سلیمان به مهمّات دیوانی مشغول بوده، آخر ترک عوایق[۲] دنیوی کرده در مشهد مقدّس ساکن گردیده، به عبادت و ریاضت صبح و شام مشغولی نموده تا درگذشت. او راست:

- به خدا کار چو افتاد خدا ساز شود — گرهٔ قطره به دریا چو رسد باز شود
- پهلو ز خویش هرکه تهی کرده چون حباب — بر روی بحر چشم تماشاش می‌دهند
- گیرم ز خلق روی به هامون کند کسی — از دست خود کجا رود و چون کند کسی

[۶۳۲]

میرزا حبیب الله

برادر مرحمت پناه میرزا عبدالله عشق و عمّ میرزا داوود متولّی مغفور است که در روضة الدال احوال آن مبرور مسطور خواهد گردید:

این سلسله از طلای ناب است — این خانهٔ تمام آفتاب است

میرزا حبیب الله مغفور در زمان شاه سلیمان طوبی آستان در شهر شیراز به جوار رحمت الهی پیوست. او راست:

- از جفایت عَلَم ناله برافراشته دل — آه انگشت امانی[۳] است که برداشته دل
- بی‌پرده سوی دوست ز خجلت نمی‌رویم — دست دعاست پردهٔ روی[۴] سیاه ما

---

۱. همهٔ نسخه‌ها: حسن خان. با توجّه به منابع دیگر اصلاح شد. وی خلف میرزا جانی عزّتی است که معاصر نصرآبادی است.
۲. H علایق
۳. S نمایی
۴. S روز

[۶۳۳]
میرزا محمّد حسین

از سادات رفیع القدر کرمان بوده. او راست:

گر کند خضرم به سوی آب حیوان رهبری   خشک لب مانم[۱] به نازم طالع اسکندری

[۶۳۴]
میرزا حسین[۲]

برادر میرزا حسن واهب است که در روضة الواو ذکر شده. در حکمیات و تحقیقات مراتبِ اهل عرفان بسیار زحمت کشیده به مدارج عالیه ترقّی کرده. در سنهٔ الف و ثلاثین در شیراز فوت شده. او راست:[۳]

جانِ آگاه و دلِ امّیدوارم داده‌اند   از قضا چیزی که می‌آمد به کارم داده‌اند
نقش پای رفتگان پیوسته دارم در نظر   عینک بینایی از سنگ مزارم داده‌اند

[۶۳۵]
آقا حسن

از اولاد شیخ حسن داوود است که از خدمهٔ روضهٔ متبرّکهٔ رضویّه بوده، در زمان شاه سلیمان به هند آمده، فوت شد. او راست:

ـ چون شمع از حجاب برافروختی چرا؟   خود را گداختی و مرا سوختی چرا؟
ـ ترسم به تن نازکت آسیب رساند   امروز قبای تو به رنگ گل خار است
ـ چون هم عددند هند و موجود جهان   ناآمده را به هند موجود مدان
ـ معدوم به هند آمد و موجود شود   موجود کسی شود که آید به جهان

۱. H «مانم» را ندارد   ۲. S میرزا محمّد حسین
۳. H + کو بستن پاک چشم بستن ز غرض / کو همّت پیوند گسستن ز غرض

[۶۳۶]
آقا حسین خوانساری

اعلم علمای زمان و افضل فضلای دوران بوده. شرح بزرگواری آن مغفور 81a در این مختصر گنجایش ندارد. تصانیف عالیهٔ آن مرحمت پناه در اکثر علوم مدار علیه علمای زمان است. آقای مغفور ذوالجمالین‌اند، یعنی فاضل نحریر آقا جمال خوانساری مبرور را پسر و علاّمهٔ زمان آقا جمال ثانی را پدر بوده. راقم حروف با بعضی از اولاد[۱] ایشان کمال خصوصیّت دارد، الحق همگی منبع فضل وکمال و تمامی عین رحمت جمال‌اند. این هیچمدانِ بیابان جهالت کجا شمّه‌ای از محامد صفات ایشان[۲] بیان می‌تواند نمود. از تلمیذان خلیفه سلطان و فضلای آن زمان بوده و اکثر علمای ایران تلمیذ ایشان و اولاد ایشان‌اند. چون سلاطین صفویّه ـ انار الله براهینهم ـ در رعایت شرع انور مبالغه تمام داشته‌اند و در طریق شیعهٔ امامیّه این است که صاحب ملک امام زمان را می‌دانند وکسی را نمی‌رسد که در ملک امام دخل و تصرّف نماید، پس در این وقت که امام زمان غایب است، مجتهد جامع الشرایع[۳] عادل هر که باشد نایب اوست تا در میان مسلمین حافظ حدود الهی باشد. چون ملک داری[۴] از فضلا و مجتهدان این زمان صورت نمی‌گیرد چه در این کار علم دیگر باید و آن جماعه از این بی بهره‌اند، لهذا هر پادشاهی را مجتهد معظّم آن زمان نایب خود کرده، کمر او را بسته، تاج بر سرش گذاشته بر سریر سلطنت می‌نشانید و آن پادشاه خود را نایب او تصوّر می‌کرد تا تصرّف او در مُلک و حکومتش بر خلق به نیابت نایب امام بوده، صورت شرعی داشته باشد. لهذا پادشاه سلیمان را آقا حسین مبرور به نیابت خود بر سریر سلطنت جلوس فرموده و خاقان مالک رقاب را ملاّ محمّد باقر مجلسی و همچنین سلاطین سلف را مجتهدان سلف.

و آقا حسین مغفور بسیار خوش حرف و بدیهه گو بوده‌اند، چنانچه سخنهای خوب از ایشان در عالم مانده. از جمله روزی یکی از امرای کبار از خدمت آقا استفسار می‌کند که

---

۱. H + عالی تبار
۲. H, M صفات آن ذات مطهّر
۳. H الشرایط
۴. H + سپه آرایی

شنیده شده است پیش از این دنیا را اسب داشته است، آیا راست است؟ در جواب می‌فرماید: نه بابا، این دروغ است، همیشه دنیا را خر داشته است. دیگر آنکه چون در خوانسار خرس بسیار می‌باشد و در آنجا خرس را صاحب می‌گویند، شخصی از خدمت ایشان استفسار می‌نماید که در خوانسار خرس را صاحب می‌گویند؟ می‌فرماید: بلی، صاحب. دیگر آنکه روزی به اتّفاق ملاّ محمّد باقر فاضل مشهور خراسانی به جایی تشریف می‌فرموده‌اند، می‌بینند که شخصی خرسی را کشته و بر خری انداخته می‌آورد. چون در ایران، اهل خراسان به خریّت مشهور شده‌اند، مولانا از روی ظرافت به آقا می‌گوید: ملاحظه فرمایید. آقا در جواب می‌فرماید که هنوز مردهٔ ما زندهٔ شما را بار است. از این مقوله سخنان از او بسیار است. گاهی متوجّه گفتن شعر نیز می‌شده‌اند. این رباعی از نتایج طبع ایشان است:

ای باد صبا طرف‌فزا می‌آیی / از طوف کدامین کف پا می‌آیی؟
از کوی که برخاسته‌ای، راست بگو؟ / ای گرد به چشمم آشنا می‌آیی

[۶۳۷]
ملاّ حسنعلی شوشتری

خلف ملاّ عبدالله شوشتری است. در فضل و کمال هر دو مشهور زمان‌اند. این ابیات را میرزا طاهر نصرآبادی به نام وی ذکر کرده:

ـ تا باغ نظر را گل رخسار تو آراست / صد نخل امید از جگر سوخته برخاست
مانند گلِ تازه که از هم بربایند / اعضای مرا بر سر پیکان تو غوغاست
ـ ساقی بیا که از تو شبم روزِ روشن است / در جبهه ماه داری و در ساغر آفتاب[1]
ـ ما از مه و مهر تاج و افسر نکنیم / جز خاک ره کوی تو بر سر نکنیم
گر ساغر ما تهی شود چون مه نو / از چشمهٔ آفتاب لب تر نکنیم

۱. *تذکرة الشعراء*، ۱/۲۲۴.

[۶۳۸]
ملاّ حسنعلی یزدی

از اکابر و اهالی یزد بوده. در علوم ظاهری و باطنی گوی دانش از میدان همگنان ربوده. سمند توفیق بر فراز[۱] اقبال جهانیده، به خدمت اکثر فقرا و درویشان رسیده. مس وجودش را طلای احمر ساخته، از قید عوایق[۲] رسته بوده. به هندوستان آمده با ملاّ محمّد صوفی نهایت خصوصیّت به هم رسانیده، به وطن مراجعت کرد و ملاّ محمّد را از فراقش ناخوش شده به وی نوشت که هان حسنعلی! صوفی در فراق تو زنده است، زهی سخت جانی. در این وقت عمر وی به نود سال رسیده بود. او راست:

روزکردن با تو جانا در شب یلدا خوش است   نی غلط گفتم[۳]، شب وصل تو بی‌فردا خوش است
صحبت ما و تو همچون صحبت خار و گُل است   بی‌تو ما را خوش نباشد، گر تو را بی‌ما خوش است
ای که می‌پرسی میان مَه‌وشان یار تو کیست؟   گِرد سر تا پاش گردم آنکه سر تا پا خوش است

[۶۳۹]
میرزا حسنعلی اصفهانی

از اجلّهٔ اصفهان است. معاصر شاه عبّاس ثانی و شاه سلیمان بوده است. او راست:

- عیب خود در پس آیینه نهان داشته‌ای   تو که آیینه به عیب دگران داشته‌ای
- زنده می‌گردد دل ما از نسیم زلف[۴] یار   ما چراغ مُرده را از باد روشن کرده‌ایم
- تویی که گوش به حرفم نمی‌کنی ور نه   زکوه با همه تمکین جواب می‌شنوم

---

۱. S + آسمان
۲. H علایق
۳. H کردم
۴. M وصل

[۶۴۰]

ملاّ علی بیگ حشمتی

به وفور فضل و صلاح مشهور جهان 81b و از کمال هنرمندی محسود اقران بود. خطوط سبعه را خوش می‌نوشته و همیشه به تقوا و پرهیزگاری می‌زیسته. خطّ نسخش خطّ نسخ بر خطّ یاقوت کشیده و صیت کمالش از مشرق تا مغرب رسیده بود. نود سال عمر یافته، در زمان شاه سلیمان در اصفهان رحلت نموده در کربلای معلاّ مدفون گردیده. او راست:

ـ ز بس که هست خطتت نقش بسته در نظرم　　بنفشه‌زار شود تربتم چو در گذرم
منم که بی‌تو ز چشم و دلم در آتش و آب　　تویی که دود بر آورده‌ای ز خشک و تَرم

[۶۴۱]

حاتم بیگ همدانی

اسم پدرش احمد بیگ است. در جوانی صاحب حسن و جمال و در پیری از اهل هنر و کمال بوده. او راست:

ز فیض پاک دامانی ز بس با حُسن یک رنگم　　نقاب از چهرهٔ معشوق خیزد[۱] گر پَرَد رنگم

[۶۴۲]

ملاّ حیران

در زمان شاه سلیمان مغفور در اصفهان می‌بوده است. او راست:

آهی که ز سینه عزم شبگیر کند　　هشدار که دست زور را زیر کند
زنهار مخور بر دل ارباب وفا　　چون شیشه شکست، کارِ شمشیر کند

---

۱. H ریزد

[۶۴۳]

درویش حیدر یزدی

از فقرای مستغنی متوکّل بوده، غالباً که همان مولانا حیدر خراسانی مشهور تبریزی است که شاگرد ملاّ لسانی بوده و با مولانا وحشی یزدی صحبتها داشته و مدّتی در یزد بوده، به غلط او را یزدی دانسته‌اند. و الله اعلم. او راست[۱]:

درویشانی که از خدا دم زده‌اند — پا بر سر عیش هر دو عالم زده‌اند
این هر دو جهان را به مثال دو سبو — بگرفته به هر دو دست و برهم زده‌اند

[۶۴۴]

شیخ محمّد علی حزین

اصلش از لاهیجان و تولّد وی در سنهٔ یکهزار و یکصد و سه در دارالسّلطنهٔ اصفهان واقع شده. آبا و اجدادش از طلبهٔ علوم بودند. به قول خودش شیخ علی وحدت لاهیجی جدّ سیوم اوست. و حضرت شیخ در بعضی علوم مهارت دارد و خطوط را شیرین می‌نویسد. در حسن تقریر و صفای تحریر یگانهٔ عصر و در سخنوری فسانهٔ دهر است. الحقّ امروز سخندانی مثل او در روی زمین وجود ندارد، پایهٔ سخن را به جایی رسانیده که شهباز[۲] اندیشه در تصوّر رفعتش پر می‌ریزد. جامع انواع طرز سخن و حاوی اقسام روش این فن در عهد خود اوست. در اوایل حال سیاحت بسیار در ایران کرده، اکثر از بلاد خراسان و دارالمرز و عراق و فارس و آذربایجان را سیر فرموده و مدّتها در دارالسّلطنهٔ اصفهان و دارالعلم شیراز در خدمت افاضل آن زمان تحصیل بعضی از علوم نموده و با شعرای آن عهد صحبتها داشته به مدارج کمال ترقّی کرده. در سنهٔ یکهزار و یکصد و چهل و سه عزیمت حجاز نموده به زیارت بیت الله مشرّف شده، بعد از مراجعت به بلدهٔ لار تشریف آورد.

---

۱. M «غالباً که ... او راست» را ندارد
۲. S شاهباز

بعد از یک دو ماه اهل آن شهر به سرکردگی میرزا باقر کلانتر هجوم کرده، وقت طلوع صبح به خانهٔ ولی محمّد خان شاملو متخلّص به مسرور که در آن وقت از جانب قهرمان ایران حاکم بود ریخته، خان مشارالیه را مقتول و از آنجا به نزد شیخ آمده اظهار عمل شنیع خود نموده و قرار به مخالفت قهرمان ایران داده، لوای مخاصمت افراشتند. محمّد خان بلوچ که با چند هزار کس از طرف قهرمان ایران به محاصرهٔ جهرم که حاجی غنی بیگ حاکم آنجا نیز بغی کرده بود، مشغولی داشت، به استماع این خبر متوجّه لار گردید. حضرت شیخ و کلانتر مذکور و مردم شهر به حراست حصار قدم افشردند. چون مردم قلعهٔ آن شهر به این جماعه متّفق نبودند، کار به ایشان تنگ شده پای ثبات‌شان لغزید. آخر الامر نصف شب از یک طرف شهر بر آمده، متفرّق گردیدند و جمعی از آنها دستگیر و بعضی طعمهٔ شمشیر شده و برخی جان به سلامت بردند.

لهذا تهمت قتل ولی محمّدخان و حدوث این فتنه بر گردن شیخ افتاده به هزار زحمت خود را به سواحل عمان رسانیده، از فرط مشقّت تاب نیاورده باز به بنادر فارس مراجعت و از آنجا به کرمان آمده، عازم اردبیل بود. کلانتر کرمان از ورود ایشان مطّلع شده به سعایت شخصی از ملازمان ولی محمّدخان که در آن شهر بود به محمّد تقی‌خان مشهدی رضوی بیگلربیگی آنجا عرض کرده، در صدد ایذا و اهانت شیخ بر آمدند. چون راقم حروف در آن وقت به سبب فوتِ موسم سفر دریا که عازم هندوستان بودم از بندر عبّاسی به کرمان رفته، انتظار موسم آینده داشتم و با بیگلربیگی مزبور کمال خصوصیّت و ربط بوده، کلانتر را از این معنی مانع آمده، بیگلربیگی را از ارادهٔ مزبور باز داشتم. و شیخ را تکلیف مراجعت به بندر عبّاسی نموده به اتّفاق وارد بندر مزبور شدیم. میرزا اسماعیل مرحوم زمین داوری[۱] که حاکم بندر بود به نهایت مراتب مهمانداری به عمل آورده، شیخ در نزد او ماند و راقم حروف رختِ توکّل بر سفینهٔ اراده نهاده، دل به دریا انداخته، وارد هندوستان گردید. بعد از ده یوم شیخ نیز پیدا شد. به وضوح پیوست که باز به سبب همان مقدّمه توّقف در بندر تعذّر به هم رسانیده، عزیمت هندوستان نموده است.

۱. M زمینداری

القصّه گاهی به به اتّفاق و گاهی به تقدیم و تأخیر طیّ مسافت راه نموده به دهلی وارد 82a
شدیم و حضرت شیخ مدّتی در دهلی مانده باز به لاهور مراجعت نمود. چند وقت هم در لاهور توقف کرد که در این بین رایت قهرمان ایران پرتوِ ورود به هندوستان افکنده. حضرت شیخ لابدّ به دهلی تشریف آورده درکلبهٔ این ذرّه ناچیز منزوی و مخفی ماند تا موکب اقبال شاهی از شاهجهان آباد مراجعت به ایران نمود. بعد از چندگاه باز شیخ مزبور به لاهور تشریف برد، بنابر جهتی که شرح آن طولی دارد، زکریّا خان بهادر دلیر جنگ که صوبه‌دار آنجا بود خواست به حضرت شیخ آسیبی برساند. اتّفاقا در آن وقت اخوی مکانی‌ام حسنقلی خان کاشی[1] که از جانب پادشاه عالم پناه به سفارت به خدمت قهرمان ایران رفته، مراجعت نموده به لاهور رسیده بود. راقم حروف به خان معزّالیه نوشتم، شیخ را به اتّفاق خود به شاهجهان آباد سالماً و غانماً رسانیده و تا حال تحریر در شاهجهان آباد تشریف دارد. پادشاه و امرا و سایر ناس کمال محبّت و مراعات نسبت به وی مرعی می‌دارند، لیکن از آنجاکه مروّت جبلی و انصاف ذاتی حضرت شیخ است، عموم اهل این دیار را از پادشاه و امرا و غیره هجوهای رکیک که لایق شأن شیخ نبوده، نموده. هر چند او را از این ادای زشت منع کردم، فایده نبخشید و تا حال در کار است. لابد پاس نمکِ پادشاه و حقّ صحبت امرا و آشنایان بی‌گناه گریبان‌گیر[2] شده، ترک آشنایی و ملاقات آن بزرگوار نموده، این دیده را نادیده انگاشتم. آفرین به خُلق کریم و کَرَم عمیم این بزرگان که باکمال قدرت در صدد انتقام برنیامده، بیشتر از پیشتر در رعایت احوالش خود را معاف نمی‌دارند و این معنی زیاده موجب خجلت عقلای ایران که در این دیار به بلای غربت گرفتارند، می‌شود:

هر که پاکج می‌گذارد ما دل خود می‌خوریم شیشهٔ ناموس عالم در بغل داریم ما

القصّه بعضی از غیوران این مملکت کمر انتقام بسته، تیغ هجا بر وی کشیده، در نظر ارباب خرد خفیفش نمودند. از جمله سراج الدّین علیخان آرزو که از شعرای این شهر است و در فضیلت و سخنوری گوی از میدان همگنان می‌رباید، بسیار اشعار غلط از دیوان شیخ

۱. M حسن علی خان کاتبی؛ S حسین علی علی خان ۲. S دامن‌گیر

برآورده، رساله‌ای مسمّا به *تنبیه الغافلین* نوشته و ابیات مذکور را یک یک ذکر کرده و تعریضات نموده، چنانچه قدری از آن رساله در این جا ذکر کرده می‌شود تا ارباب فکرت و ذکا عبرت از آن گیرند:

بسم الله الرّحمن الرّحیم

بعدِ حمد کلام آفرین کلیم و قایل قول فوق کلّ ذی علم علیم، جلّ شأنه و اعظم برهانه و صلوات افصح الفصحا که فاتحهٔ کتاب خلقت و خاتمهٔ رساله نبوت است ـ علیه و آله من التّحیّات اتمّها ـ عرض می‌شود که در این ایّام، مطالعهٔ دیوان بلاغت بنیان جناب فیض مآب[1] شعرای اوج نکته‌پردازی و نیّر فلک سخن‌سازی[2]، بقیة السلف، حجّة الخلف، نتیجهٔ متقدّمین و خاتم متأخّرین شیخ محمّد علی متخلّص به حزین ـ که تخمیناً از مدّت ده سال به سبب هنگامهٔ ایران وارد هندوستان جنّت نشان که داخلش ﴿مَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا﴾ (آل عمران ۳/ ۹۷) گویان است گردیده، و از طنطنهٔ شاعریش گوش اکابر و اصاغر پر گشته ـ اتّفاق افتاده و استفادهٔ تمام دست به هم داده، لیکن در بعضی اشعار که به سبب قصورْ ذهن به معانی آن نرسیده و فایز به مقاصد آن نگردیده، تردّدهایی[3] رو داده. ناچار دَرِ تحریر به روی قلمِ مشوّش رقم خود گشاده و نیز پاره‌ای از مصارع را که از نارسایی فهم خویش نارسا فهمیده، گاهی به اندک تغییر و تبدیل گردانیده و گاهی خود گفته و رسانیده. پس این را از عالم خطای بزرگان گرفتن که در واقع خطای بزرگی است تصوّر[4] نباید فرمود، بلکه برای غلط خود که دستمایهٔ اهل هند است، مستندی پیدا نمود. امیدوار است که اگر به نظر شریف او در آید از خلل و زلل برآید.[5]

---

۱. H, M فصاحت مآب

۲. H, M سخنوری

۳. H, M تردّدی

۴. S قصور

۵. H + قوله: دل بی تو چو شیشهٔ شکسته / درگریهٔ های هاست ما را ـ لفظ های ها غالب که جمع های نیست و اگر منظور های های است به حذف یا مسموع نیست، سند می‌باید. های های و ها یا های ضبط کرده‌اند، های ها

قوله

ـ ظلمتکدهٔ عاشق از نور[1] منوّر کُن   تا چند به روز آرم تاریکی شبها را

شب به روز آوردن صحیح است نه تاریکی شب به روز آوردن یا شبهای تاریک باید گفت.

قوله

هر چه خواهی بکن از دوری دیدار مگو   وحشت آباد مکن خاطر ویرانی را

نهی از وحشت آباد کردن خاطر ویران چه لطف دارد؟ اگر خاطر جمع یا خاطر آباد می‌بود گنجایش داشت و اگر گویند که عاشق را با جمعیت خاطر چه کار، گویم که در این جا معشوق مخاطب است و خطاب جز در حالت وصل نمی‌شود و جمعیّت خاطر در وصل متصوّر است.

قوله

گران جان تر ز شبنم نیست جسم ناتوان من   اگر می‌بود با من روی گرمی آفتابش را

در ربط این شرط و جزا حیرانم با آنکه لطف شعر مبتذل[2] است. میرزا صایب گوید:

به اندک روی گرمی، پشت برگل می‌کند شبنم   چرا در آشنایی این‌قدر کس بی‌وفا باشد

قوله

ـ از همّت سرمستان بردار حزین خضری   تنها نتوان رفتن صحرای محبّت را

خضر برداشتن عبارت تازه است. خضر از عالم زاده نیست که 82b بردارند و اگر گویند: رفیق برداشتن در محاوره آمده است، گوییم: همراه برداشتن است نه تنها برداشتن و بر تقدیر تسلیم، خضر در حکم رفیق نیست، یعنی این استعمال در حقّ متبوع جایز نیست.

---

۱. تنبیه الغافلین: چهره

۲. S مبتدی

هیچ جا دیده و شنیده نشده.

قوله

صف مژگان تو گر سایه به دریا فکند   خار قلاّب شود در دهن[۱] ماهی ما

اگر چه لفظ صف در مصراع اوّل هم زاید است، امّا در مصرع ثانی لفظ ما هیچ دخلی در معنی ندارد، بل مخلّ اصل مطلب است، چه مطلب آن است که مژگان تو اگر سایه به دریا افکند، خار در بدن ماهی به سبب خار خار و جذبهٔ عشق حکم قلاّب به هم رساند، در این صورت لفظ ما از مطلب آن روی آب افتاده.

قوله

در محبّت دراز باد حزین   عمر غمهای جاودانهٔ ما

لفظ جاودانه بی‌کار محض است، زیرا که در صورت جاودانه بودن غم دعای درازی عمرش تحصیل حاصل است. نعم ما قیل:

ـ گفتن دعای زلف تو[۲] تحصیل حاصل است   با خضر کس نگفت که عمرت دراز باد

قوله

ـ تو کز ابرِ کف، آبی تشنه‌کامان را نبخشایی   چرا چون باد دامن می‌زنی آتش به جانی را

در این شعر معشوق را ممدوحانه ستوده و ابر کف گفته و نیز بخشودن و بخشایش در محلّ ترحّم و عفو مستعمل است و به معنی عطا و بخشش و بخشیدن [جای تأمّل است].

قوله

پنهان نگشت در دل صد چاک[۳] راز عشق   این خانهٔ شکسته هوا را نگه نداشت

نگه داشتن خانه هوا را آن است که مانع دخول هوا شود نه مانع خروج. و مصرع اوّل بیت مفید معنی آخر است و این خلاف استعمال است.

---

۱. H بدن
۲. H دعا به زلف تو
۳. H پاره

قوله

مانع نمی‌شود کف بی‌مایه سیل را   دامن حریف گریهٔ بی‌اختیار نیست

دامن را با کف بی‌مایه نسبتی نیست، مع هذا نفی در کلام بلغا مانع [1] اثبات است، اگر دامن را مداخلت در منع گریه می‌بود نفی آن صحّت می‌داشت، چه دامن پاک کنندهٔ اشک است نه مانع گریه.

قوله

ای یوسف مصر از تو گرفتار محبّت   عیسی به تمنّای تو بیمار محبّت

مخفی نماند که در این بیت بعضی الفاظ زاید محض است. یا عیسی به تمنّای تو بیمار است می‌باید یا عیسی بیمار محبتِ تُست.

قوله

یا رب آن لعل شکرخا همه جا نوشش باد   خون ما بی‌گنهانی که به پیمانهٔ اوست

یای تحتانی که آخر بی‌گنهان و بعد آن کاف واقع شده عجب ترکیبی است و افادهٔ معنی طرفه می‌کند.

قوله

روزی که حجّت از خلق خواهند در قیامت   روی تو حجّت ماست ای قبله‌گاه حاجت

ترکیب روزی که در قیامت، قیامت ترکیبی است. قیامت چند روز نیست، همان یک روز است. اگر روزِ قیامت یا روزِ تنها یا قیامت تنها می‌بود، صورت داشت. مع هذا لطف شعر از خواجه حافظ است، چنانچه گفته:

به رغم مدّعیانی که منع عشق کنند   جمال چهرهٔ تو حجّت موجّهٔ ماست

لیکن در میان، فرق زمین تا آسمان است.

قوله

یاری که غمی می‌برد از یاد شراب است   خون گرمی اگر هست درین بزم کباب است

مخفی نماند که لفظ یاد به دو معنی مستعمل است: یکی ذکر به ضم که عبارت

---

۱. H تابع

است از یاد کردن. دوم قوّت حافظه. در این صورت غم از یاد بردن در اینجا معقول نیست که مطلب دورکردن ذات غم است یعنی یاری که غم به سبب آن بر طرف شود شراب است. و اگر گویند که مراد همچو یاری است که غم چه که یاد غم را هم از دل[1] می‌برد، گویم یای غمی مخلّ این معنی است، فتأمّل و مع هذا مصراع ثانی از میر سنجر کاشی است و او مربوط ادا کرده:

می‌گویم اگر خاطر احباب نرنجد   یاری که غمی از دل ما برد شراب است

قوله

ز آتشین جلوهٔ من شهر کباب است حزین   آه ازین برق که در خرمن دلها می‌سوخت

پوشیده نماند که برقْ خرمنها را می‌سوزد، نه برق در خرمن می‌سوزد، مع هذا اضافت آتشین جلوهٔ من محمل[2] دیگر هم دارد.

قوله

مژگان به هم نمی‌زنم از شور رستخیز   غوغای حشر خواب پریشان عاشق[3] است

از مصرع اوّل چنان مستفاد می‌شود که از شور رستخیز[4] خوابم نمی‌برد و در این صورت معنی مصرع دوم مربوط نمی‌گردد.

قوله

غفلت از حادثهٔ دهر بلاست   در ره سیل غنودیم عبث

لفظِ عبث در اینجا عبث است، زیرا که استعمال عبث در محلّ فایده است، اینجا خود فایده منظور نیست، بل جای غلط است.

قوله

درد جدایی بلاست گر همه یک ساعت است   شمع شبستان گداخت از تف هجران صبح

معنی این بیت در فهم فقیر در نیامد، ظاهراً از آن عالم باشد که شخصی گفته:

آسیا سنگی خمارآلوده مشکل[5] مصحفی   یعنی از نبض تبسّم خندهٔ بیمار چیست؟

---

۱. S یاد
۲. S محل
۳. S عاشقی
۴. H قیامت
۵. H هیکل

قوله

داشت جا فاخته در جامهٔ یکتایی سرو طوق گردن به گلو حلقهٔ زنّار نبود

عبارت طوق گردن به گلو سیر دارد، مع هذا ربط مصرع دوم با اوّل پر ظاهر است.

قوله

لبت اکنون به فسون می‌برد از هوش مرا ورنه این باده به کام دگران است که بود

لفظ که بود در اینجا مطلق دخل در معنی بیت ندارد، زاید محض است.

قوله

نبخشد دل فروغی[1] تیره‌روزیهای بختم را سواد زلف او چون من شب تاری نمی‌دارد

تیره روزی 83a مترادف سیه‌بختی است، در این صورت لفظِ بخت زاید محض است، مع هذا مفاد شعر هم آنچه هست معلوم است.

قوله

اگر نگذارد از کفِ کاسهٔ کشکول قناعت را گدا از ناز پا را بر سر فغفور بگذارد

پوشیده نماند که کاسهٔ کشکولِ قناعت استعاره غلطی است، چه در استعاره شرط است که میان مستعارمنه و مستعارله از روی معنی مشابهت باشد و کاسهٔ کشکول را که مختص گدایی است با قناعت که سلطنت بی‌زوال است، چه مشابهت.

قوله

ز خود رفتن سفر باشد خراباتی نژادان را به کوی می‌پرستان نقش پا هرگز نمی‌باشد

لفظ نژاد در اینجا بیکار و زاید است و مدّعا خراباتیان است. کسی که تملّک بر سخن دارد، چنین حشو در شعر نمی‌آرد.

قوله

آزادگی گزین که ازین دشت پر فریب گر می‌رسد به جای، سبک بار می‌رسد

به جای رسیدن در اینجا غلط و بی‌جاست، به جایی رسیدن می‌باید.

---

۱. M فروزی؛ S فروغ

قوله

سر رازی که بُد از صومعه‌داران محجوب   در ته میکده مستان به مَلا بگشایند

لفظ در ته میکده اگر از سهو کاتب است، معذور و اگر سهو ناظم باشد، جای ایراد است.

قوله

غمگین نمی‌رود کسی از خاک میکده   تا هم پیالهٔ مه عیدش نمی‌کنند

لفظ غمگین در این جا طرفه افاده می‌کند، زیرا که حاصل معنی بیت این است که تاکسی را هم پیاله ماه عید نمی‌کنند از خاک میکده غمگین نمی‌رود و بعد از آن که کردند، غمگین می‌رود. در این مقام لفظ هرگز می‌بایست نه غمگین و گویا این سهو الفکر است.

قوله

شکست کفر و کین[1] خونریز اسلام   ز مژگان صف آرای تو باشد

لفظ کین زاید محض بلکه سهوالقلم است و می‌تواند که دین بود، لیکن عبارت از سیاق می‌افتد.

قوله

خاک بی‌سرمایه مجنون.خراب افتاده بود   برفشاندی دست و دل دریا و کان آمد پدید

لفظ مجنون در این جا بی‌فایده و حشو صرف است، مع هذا معشوق را معشوقانه می‌باید ستود نه ممدوحانه، اگر چه به اعتقاد خود این بیت را صوفیانه گفته است.

قوله

کدوی خشک زاهد را دماغ[2] از بوی می تَر شد   بحمدالله که آب رفتهٔ ما در ایاغ آمد

آب رفته در جو آمدن مشهور است. در ایاغ آمد ظاهراً از تصرّفات شیخ است.

قوله

شراب غم ندارد جلوه‌ای در تنگنای دل   خمار آلودم از کم ظرفی رطل گران خود

۱. S دین   ۲. H دفاع

رطل گران در اینجا مخالف تنگنای دل است. ساغر و پیمانه می‌بایست، چنانچه بر سخن فهم پوشیده نیست.

قوله

بخشید حیات تن اگر آب سکندر   دل زندگی از چشمهٔ حیوان تو یابد

آب خضر معروف است و آب سکندر مسموع نیست، سَنَد می‌خواهد.

قوله

شمرده زد نفس خویش هر که در عالم   چو صبح آینهٔ خاطرش غبار ندید

لفظ خویش در اینجا بیکار محض است[1].

قوله

بنازم حیرت نظّارهٔ حسنی که اشکم را   چو آب تیغ از مژگان چکیدن باز می‌دارد

بر دقّت فهم پوشیده نیست که یک از در اینجا از راه سهو مانده، چراکه در عبارت از مژگان چکیدن حرفِ از داخل است، در این صورت چکیدن یکْ اِزِ دیگر می‌خواهد. مقصود آن است که از مژگان اشک را از چکیدن باز می‌دارد و این از عالم مصرع میرزا صایب است که گفته:

عیبی به عیب خود نرسیدن نمی‌رسد

یک با در اینجا از راه سهو مانده، زیراکه دو رسیدن را دو بای صله می‌باید و این از عالم سرگذشته نیست، چراکه در محاورهٔ اوستادان از سر گذشته به حذف از نیز آمده به خلاف بای صله و از مژگان چکیدن.

قوله

داغ وفا مباد ز دل پا کشد حزین   این لالهٔ غریب به صحرا نگاه دار

تأمّل ضرور است، لاله به صحرا نگاه‌دار چه دخل دارد به باغت نگاه‌دار یا به صحرایت نگه‌دار.

---

۱. S + قوله: کند به ساغر هوش فرشته داروی مستی / تبسّمی که لب سحر آفرین تو بوسد ـ داروی بی هوشی شهرت دارد، داروی مستی سند می‌خواهد.

قوله

ز هر بلبل نوایی برنخیزد صید زاغ اولی　　همایی کو نبخشد دولتی از وی مگس بهتر

بعد بلبلْ کافِ بیانی ضرور است و الاّ مفید سلب[1] کلّی می‌شود و آن مقصود نیست، چنانچه بر عارفان اسالیب کلام پوشیده نیست.

قوله

هجر در کشتن عشّاق مدارا می‌کرد　　تیغ ناز تو به امداد رسید آخر کار

مدارا در اینجا چه دخل دارد؟ پس چنین بهتر باشد:

طاقت کشتن عشّاق تو را هجر نداشت

در این صورت امداد کار می‌کند.

قوله

ز ترکتازی آن نازنین سوار هنوز　　مرا غبار بلند است از مزار هنوز

مخفی نماند که یک هنوز در این بیت محض برای ردیف است و مطلقاً در معنی مدخلی[2] ندارد.

قوله

پیش ما مرگ به از ناز طبیبانه بود　　خلوت خاک به آغوش مسیحا مفروش

بر اهل تتبّع پوشیده نیست که لفظ انه را بعضی کلمهٔ نسبت گفته‌اند و بعضی بر آنند که در آخر صیغهٔ جمعهای نسبت می‌آید، مثل مردانه و زنانه و طبیبانه. به هر تقدیر نسبت مغایرت می‌خواهد 83b با صاحب نسبت، پس معنی نازِ طبیبانه مثل ناز طبیبان بود و آن در اینجا مناسب نیست، بلکه مطلوبْ خود نازِ طبیبان است. پس چنین می‌باید:

پیش ما مرگ به از ناز طبیبان باشد

قوله

حزین به نرگس شهلا مکن نظر بازی　　خرابِ شیوهٔ آن چشم نامسلمان باش

---

۱. S سبب
۲. S دخلی

در مصرع اوّل مراعات لفظ چشم نامسلمان هيچ نشده.

قوله

ای منکر طريقت بر جان خود ببخشای تيغ برهنه باشد جسم[۱] فگار درويش

سبب فگار بودن جسمِ درويش بيانی می‌خواست و جسم فگار را تيغ برهنه گفتن به چه تقريب؟

قوله

پيچاک شام زلف که عمرش دراز باد رحمی نکرد بر مژهٔ خون فشان شمع

ربط الفاظ اين بيت با هم معلوم نشد.

قوله

خطّ تو لوح صفحه طراز کتاب گل خـال تـو نقطهٔ ورق انتخاب گـل

ورق انتخاب را می‌شکنند و بر بيت انتخاب نقطه[۲] می‌گذارند و من ادّعی خلافه فعليه السّند.

قوله

[هر بوته‌ای ز تاب شود بوتهٔ گداز] آيد اگر فسانهٔ بلبل به خـواب گـل

به خواب آمدن فسانه غريب عبارتی است.

قوله

نگذاشت سبک دستی ايّام بـهاران تا بوی گـل از رخـنهٔ ديـوار بـر آرم

سخن فهم می‌داند که سبک دستی در اينجا بی‌موقع است. اين مقام گرم رفتاری و تيز روی است، هر چند برای بستن رخنه سبک دستی کار می‌کند، ليکن مدّعا آن نيست که ايّام بهار زود رخنهٔ ديوار را بست، بلکه مطلوب آن است که ايّام بهار آنقدر زود رفت که فرصت نشد که تا بوی گل از رخنهٔ ديوار بر آرم.

قوله

خورشيد را اگر نکند ديده خيرگی داغ تـو را ز پـردهٔ پـنهان بـر آورم

---

۱. S چشم

۲. H نقط

پردهٔ پنهان غریب عبارتی است و از پرده برآورم تمام بود.

قوله

به یک ایمای ابرو زندهٔ جاوید گردیدم　　اشارت سوی من کردی هلال عید گردیدم

زندهٔ جاوید با هلال عید هیچ مناسبتی ندارد.

قوله[۱]

غافل دمی از جذبهٔ صیّاد نگردیم　　هر چند قفس بشکند آزاد نگردیم

سخن فهم می‌داند که لفظ غافل در اینجا بی‌جاست. فارغ مناسب است.

قوله

کجا سرپنجهٔ من شانهٔ زلف تو خواهد شد　　که این دولت نصیب بخت شمشاد است می‌دانم

نصیب بخت عبارت طرفی است.

قوله

[نشوید غیر خون از خاطرم مشق شهادت را]　　بود عمری که با دل حرف تیغی در میان دارم

از شستن مشق شهادت چه اراده کرده‌اند؟

قوله

از بس مرا به مشرب پروانه الفت است　　آتش به جای لاله بـه دستار بسته‌ام[۲]

آتش به دستار بستن عبارت تازه است. آتش زدن و لاله به دستار زدن مشهور است.

قوله

به شمع انجمن خاکستر پروانه می‌گوید　　که انجام محبّت رشک آغاز است می‌دانم

لفظ می‌دانم در اینجا محض برای ردیف است.

قوله

می‌خلد از نیشتر افزون رگ غفلت به دل　　نبض آگاهی به این خواب گران نسپرده‌ایم

رگ غفلت لفظ تازه‌ای است، رگ خواب شهرت دارد.

---

۱. M، S این بیت را ندارد

۲. H بسته‌ایم

قوله

باید به شمع تقوا و کفرم زد آستین   تا کی میان کعبه و بتخانه سوختن

در تقوا و کفر مقابله نیست. اسلام مقابل کفر است و فسق مقابل تقوا. به این سیاق گفتگو کمال خامی است.

قوله

نمی‌یابد به جنّت عاشق از قید غم آزادی   نمی‌گردد ز گلشن شاد مرغ بسته بال من

شعر مدّعا و مَثَل است. مصرع دوم عام می‌باید، مع هذا هیچ مرغ بسته بال از گلشن شاد نمی‌گردد، خصوصیّتی به این مرغ ندارد.

قوله

ابر دامن‌کش و گلشن خوش و ساقی است کریم   خار خار غم ایّام چه خواهد بودن

خار خار در کلام اساتذه[1] به معنی دغدغه و خواهش امر مرغوب است و به معنی مطلق خَلَش خاطر سند می‌خواهد.

قوله

غوطه در خون خود از فرق زند تا به قدم   به شهید تو نزیبد کفنی بهتر ازین

هرگاه غوطه خوردن به میان آید، قید فرق تا قدم لغو است.

قوله

شکرت چه گویم ای مژه‌های دراز دست   نگذاشتی به دست کسی اختیار من

مخاطب جمع که عبارت است از لفظ مژه‌ها و ضمیر مفرد شکرت و نگذاشتی خالی از تردّد نیست. و اگر گویند مژه‌ها غیر ذی عقل است، گویم واقع؛ لیکن شاعر او را در خیال خود ذی عقل قرار داده از عالم استعارهٔ بالکنایه، لهذا شکرگزاری آن می‌کند.

قوله

دل و دین را زدند مغبچگان   دو سه ساغر زدیم رندانه

دل و دین زدن عبارت تازه است. اگر بر دل و دین زدند[2] می‌بود، راه بدیهی داشت.

---

۱. S اشاعره

۲. H + یا راه دل و دین زدند

قوله

دُهن را در لطافت موج گرداب بقا کرده   کمر را معنی باریک دیوان ادا کرده

دهن را به موج نسبت نیست. بلکه نسبت موج به زبان درست می‌آید و دهن را به گرداب نسبت مائی[۱] نیست.

قوله

مدام لعل لب خویش در دهن داری   حرارت جگر تشنگان چه می‌دانی؟

آنچه مستفاد از کلام استادان است آن است که عقیق دفع تشنگی می‌کند و اگر نظر بر آبداری اطلاق این صفت بر لعل بکنند، زمرّد و مروارید و عَین الهَرّ[۲] و غیره نیز آبدار است. این اطلاق نیز بر آنها صحیح باشد.

قوله

نیم است که بی‌پرده کنم فاش غمت را   هجران تو نگذاشت به دل صبر و قراری

یکی از دو لفظ[۳] بی‌پرده و فاش زاید محض است. 84a

قوله

بی فایده رفت این همه اشکی که فشاندم   سیراب نکردم گل باغی، سر خاری

سیاق عبارت چنین می‌خواهد که پای گلی سر خاری یا گل باغی خار صحرایی باشد و عبارت گل باغی سر خاری از نسق افتاده، فافهم و تأمّل فیه.

تا اینجا منقول از تنبیه *الغافلین* سراج الدّین علیخان آرزو بود و همچنین سیّد زادهٔ عزیزالقدر میر محمّد عظیم متخلّص به ثبات خلف الصّدق میر محمّد افضل متخلّص به ثابت پانصد بیت از دیوان شیخ را برآورده که مضامین آنها به جنسه از دیگران است و باعث بر این شد که شخصی از اعزّه بیتی از افکار میر محمّد افضل ثابت را به تقریبی از برای شیخ نوشته بود. ایشان در جواب نوشتند که قطع نظر از بی‌رتبگی این بیت مضمونش از فلان شاعر است که میر افضل دزدیده است. میر محمّد عظیم آن واقعه را دیده، عرق حمیّتش

---

۱. S نسبت ماهی

۲. S کهربا

۳. S نکته

به حرکت آمده. در چند روز پانصد بیت شیخ را ضایع کرد. قدری از آنها نیز قلمی می‌نماید تا از تهمت افترا معرّا باشد.

حزین:

ساکن درای قافلهٔ ما نشد حزین در هجر و وصلْ این دل نالان به ما نساخت

صایب:

در هجر و وصل کار دل ما تپیدن است دایم به یک قرار دل بی قرار ما

حزین:

زلفت به مددکاری آن لب نمکی چند با مشک به هم کرد و به داغ دل ما ریخت

به جنسه از تقی اوحدی است:

به هم بر زدم بی‌تو دیر و حرم را ندانم کجایی که جویم نشانت

ولی محمّد خان مسرور

جستیم تو را در حرم و دیر نبودی ای نور دل و دیدهٔ مسرور کجایی

حزین:

خاکم به باد رفت و ز یادم نمی‌روی عشق آن خیال نیست که ز دل[1] به در شود

جلال اسیر:

خاکم به باد رفت و ز یادم نمی‌روی پنداشتم که از تو جدا می‌توان شدن

حزین:

بار غم عشق تو مرا پشت دو تا کرد در شهر چو ماه نوم انگشت‌نما کرد

جامی:

میل خم ابروی توام پشت دو تا کرد در شهر چو ماه نوم انگشت‌نما کرد

حزین:

نهفته‌ام به خموشی جمال روی تو را مباد کز نفسم بشنوند بوی تو را

شهیدی قمی:

دل و جان من گلستان شده از خیال رویش نزنم نفس مبادا شنوند خلق بویش

---

۱. S: از سر

حزین:

سلوکم در طریق عشق با یاران بدان[1] ماند   که مور لنگ همراهی کند چابک سواران را

ملاّ محمّد صوفی:

چنانم با رفیقان در رهِ عشق   که مور لنگ با چابک سواران

حزین:

خار ترم که بارم بر دوش باغ و گلخن   دهقان بی‌مروّت بی‌جا رماند ما را[2]

فصیحی هروی:

خار ترم که تازه ز باغم دِرودِه‌اند   محروم بوستانم و مردود آتشم

حزین:

ز مژگان ساختم گلگون چنان روی بیابان را   که داغ لاله کردم مردمِ چشم غزالان را

سواد دیدهٔ من صورت نقش نگین دارد   ز بس افشرده‌ام بر چشم اشک آلود مژگان را

میرزا طاهر نصرآبادی در تذکرهٔ خود هر دو بیت را بی کم و زیاد به نام فایض ابهری نوشته است.[3]

حزین:

در مجلس ما خون دل است اینکه به جام است   هر قطره که از دل نتراوید حرام است

شفایی:

باده گر خون نبود آفت جام است اینجا   هر چه افشردهٔ دل نیست حرام است اینجا

حزین:

تنگ است اگر به غمکدهٔ شهر[4] جا حزین   از دست ما که دامن صحرا گرفته است

صایب:

ما را به شهر گر نگذارند عاقلان   از دست ما که دامن صحرا گرفته است

حزین:

یاد وصلی که دل از هجر خبردار نبود   در میان این تن ویران شده دیوار نبود

---

۱. S طریق رفق با یاران به آن

۲. S بی‌کار کند ما را

۳. تذکرة الشعرا، ۱/۴۹۵.

۴. S دهر

فریدون سابق:

در ازل با یار وصل بی‌حجابی داشتیم   جسم خاکی در میان ما و او دیوار شد

حزین:

سودای زلف یار به دیوانگی کشید   فکری که در دماغ بماند جنون شود

صایب:

صایب از اندیشهٔ آن زلف و کاکل درگذر   فکر چون بسیار در دل ماند سودا می‌شود

حزین:

تا کی ز جوی هر مژه‌ام سیل خون رود   یک ره ز در درآ که غم از دل برون رود

اهلی شیرازی:

هر چند که از جور توام خون رود از دل   از در چو درآیی همه بیرون رود از دل

حزین:

چند پرسی نگهش با دل افگار چه کرد   برق بیتاب عیان است که با خار چه کرد

صایب:

برق را در نظر آور به خس و خار چه کرد   تا ببینی به من آن شعلهٔ دیدار چه کرد

حزین:

بی‌قدر شود رشته چو خالی ز گهر شد   کو عشق که آویزهٔ مژگان شودم اشک

ابو طالب کلیم:

تا شد مژه بی اشک فتاد از نظر من   اکنون چه کنم رشته که وقتی گهری داشت

حزین:

ز فیض خط بهار حسن گردد از خزان ایمن   ز صرصر نیست پروایی چراغ زیر دامان را

صایب:

فروغ حسن از خط بیش گردد لاله‌رویان را   که خاموشی بود کمتر چراغ زیر دامان را

حزین:

از چشمهٔ خورشید لبی تر نتوان کرد   منّت کلف اندود نماید رخ مه را

غنی:
کاسهٔ خود پر مکن زنهار از خوان کسی — داغ از احسان خورشید است در دل ماه را

حزین:
در مَی کشی نگار من از بس حجاب داشت — پیمانه در کفش[1] عرق آفتاب داشت

راقم:
از بس که در گرفتن ساغر حجاب داشت — مینا به جای می عرق آفتاب داشت

حزین:
تا قصّهٔ عشق تو در آمد به نوشتن — بی چاک ندیدیم گریبان قلم را

صایب: 84b
از بخت‌سیه نیست گریز اهل رقم را — بی‌چاک که دیده است گریبان قلم را

حزین:
عشق در دل چه خیال‌است که پنهان گردد — پرده‌پوشی نتوان آتش سوزانی را

یحیی کاشی:
عشق جانسوز به تدبیر نگردد پنهان — همچو آن آتش سوزنده که خس پوش کنند

حزین:
گوشی نشنیده است صفیر از قفس ما — چون شمع به لب سوخته آید نفس ما

وحید:
نشنید کس در آتش عشقت فغان ما — مانند شمع سوخت صدا در زبان ما[2]

حزین:
عنان ریز است از هر سو سپاه عشق بر دلها — نپرسد سیل بی‌زنهار هرگز راه منزلها

صایب:
عشق از ره تکلیف به دل پا نگذارد — سیلاب نپرسد که به ده[3] خانه کدام است

---

۱. S قفس
۲. S زبان در دهان ما
۳. S در

حزین:

در کـــوچهٔ آن زلف مــده راه صـبا را   آشـفته مکـن مشت غـبار دل مـا را

صایب:

در زلف مـــده راه دگـــر بـــاد صـبا را   زیـن بـیش مـلرزان دل آسـودهٔ مـا را

حزین:

مـا چـون ز خرابـات جـهان پـاک بـر آییم   آلوده بـــرون رفت ز جـنّت پـدر مـا

خـواجـه حـافظ:

جـایی کـه بـرق عـصیان بـر آدم صفی زد   مـا را چگـونه زیـبد دعـویٰ بـی‌گناهی

حزین:

جـان و دل غـفلت زده بـاری شـده مـا را   ای خـواب گـران سـنگ مـزاری شـده مـا را

نـاصح تـبریزی:

در زنـدگی بـه مـرگ کشیده است کـار مـا   خـواب گـران مـا شـده سـنگ مـزار مـا

حـــزین:

این قدرها نبود بـانگ جرس سینه خراش   بـی ایـن قـافله گـویا دل نـالانی هست

اقـــدسی:

به پـای نـاقه خروشان دل شکستهٔ کیست   کـه ایـن صـدا بـه صـدای جرس نـمی‌ماند

حــزین:

در مـــوج خـــیز فـتنه حـزین آرمـیده‌ام   آب گـهر ز شـورش طوفان خبر نـداشت

صـــایب:

دلِ روشـــــن از انـــقلاب است ایـــمن   ز طـــوفان خـــبر آب گـــوهر نـــدارد

حزین:

مـجنون مـرا شـور تـو بـی‌پا و سر انداخت   کـــوه غـم عشق تـو مـرا از کـمر انـداخت

عـــزیزی قـــزوینی:

انـــدوه فـــراق تـــوام از پـــای در آورد   کـــوه غـم عشق تـو مـرا از کـمر انداخت

حزین:

ما در چه شماریم که گردون سبک سیر	خود را به صف آبله‌پایان تو بسته است

صایب:

همه عالم به تمنّای تو سرگشته چو من	فلک پیر درین بادیه یک آبله پاست

حزین:

حرفی از سوز دل ما[1] به لب آورده حزین	یک سخن شمع صفت ورد زبان است که بود

کلیم:

جز حرف عشق نیست سراسر بیان ما	چون شمع یک سخن گذرد بر زبان ما

حزین:

به هر کشور وفا را عمرها شد عرضه می‌دارم[2]	متاع بی‌بهای ما خریداری نمی‌دارد

کلیم:

در چار سوی دهر خریدار وفا نیست	با آنکه متاعی است که ایّام ندارد

حزین:

دلی دارم که رنگ از پرتو مهتاب می‌بازد	چه خواهم کرد اگر آن آتشین رو[3] بی‌نقاب آید

صایب:

سپند ما ز آسیب[4] حوادث رنگ می‌بازد	چه خواهم کرد اگر آن آتشین جولان شود پیدا

حزین:

نمی‌گردد دل سرگشته ظرف کبریای تو	شکوه بحر کی در خلوت تنگ حباب آید

صایب:

شکوه بحر[5] چه سازد به تنگنای حباب	سپهر بی سر و پا ظرف کبریای تو نیست

حزین:

در این بزم گفتم به گوش سپندی	که گر مرد عشقی نگه‌دار پا را

---

۱. S تا
۲. S می‌دادم
۳. S رخ
۴. S مهتاب
۵. S دهر

صایب:

بشنو ز من ترانهٔ عبرت[1] فزای را گر مردی ای سپند نگه‌دار پار را

حزین:

چو چشم آینه حیرانم از جمال کسی پری به شیشهٔ دل دارم از خیال کسی

طالب آملی:

منم که بی‌خودم از نشئهٔ جمال کسی پری به شیشهٔ دل دارم از خیال کسی

حزین:

محو سبک عنان مژهٔ کافرت شوم رنگین نشد به خون دو عالم سنان تو

صایب:

چشم بد دور ز مژگان سبک دست تو باد که به خون دو جهان سرخ نشد پیکانش

حزین:

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد در دام مانده باشد صیّاد رفته باشد

ظهوری:

بر آن ناتوان صید بیداد رفت که در دام از یاد صیّاد رفت

علی نقی کمره‌ای:

رحم است بر آن مرغ گرفتار که از وی صیّاد شود غافل و در دام بمیرد

حزین:

خاک بی‌سرمایهٔ مجنون خراب افتاده بود بر فشاندی دست و دل، دریا و کان آمد پدید

صایب:

خاکدان دهر مفلس بود از نقد مراد دستها بر هم زدی دریا و کان آمد پدید

حزین:

پرگالهٔ دل باشدش آویزهٔ دامان آهی اگر از سینهٔ افگار بر آرم

طالب آملی:

صد لخت جگر باشدش آویزهٔ دامان هر ناله که از سینهٔ افگار تو خیزد

---

۱. S غیرت

حزین:
چون برگ گل که آید با آب جو ز گلشن   با اشک پارهٔ دل از چشم من بر آید

قاسمی اردستانی:
بر راه دیده می‌گذارد پاره‌های دل   مانند برگ گل که به آب روان دهند

حزین:
دَرِ خانهٔ غارت زده را باز گذارند   تا روی تو رفت از نظرم خواب ندارم

میلی:
چون درِ خانهٔ غارت زده، چشمم باز است   تا سپاه مژه را رهزن خوابم کردی

حزین:
هجران رسیده کی برد از روزگار فیض   شاخِ بریده را نبود از بهار فیض

کلیم:
قطع امید کرده نخواهم نعیم دهر   شاخ شکسته را نظری بر بهار نیست

حزین:
اوّل غم عشق این همه دشوار نبوده است   دوران تو نو ساخته آیین کهن را

حیدر کلوچ:
زین پیش نبود این همه بیداد بتان را   در عهد تو این شیوه و آیین شده پیدا

حزین:
سوزد شب و آسوده بود روز خوشا شمع   قد احرقنی هجرک لیلاً و نهاراً

جامی:
مرا با شمع نسبت نیست در سوز   که او شب سوزد و من در شب و روز

حزین:
افزود خواب غفلت زاهد چو پیر شد   موی سفید در رگ این طفل شیر شد

صایب:
چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین   فزود غفلت من از سفید موییها 85a

حزین:

اگر نسیم نباشد که زلف بگشاید؟ به عاشقان رخ معشوق را که بنماید؟

شاه ابوعلی شرف:

گر باد نبودی سر زلفش که گشودی؟ رخسارهٔ معشوق به عاشق که نمودی؟

حزین:

از بس گذشت بی‌تو مرا تیره روزگار روشن نشد که روز و شب ما کدام بود

خالص سبزواری:

از بس‌که تیره می‌گذرد روزگار من در چشم من همیشه شب و روز من یکی است

حزین:

به زندان غریبی بایدش خون جگر خوردن نمی‌بایست یوسف از چَه کنعان برون آید

صایب:

اگر این است انصاف و مروّت کاردانان را چه افتاده است یوسف از چَه کنعان برون آید

حزین:

سراپا ناز من از تربتم دامن کشان بگذر مبادا غافل از خاکم بر آرد آرزو دستی

سامی:

ز خاک تربت سامی چنین دامن کشان مگذر که دارد در تمنّای تو بیرون از کفن دستی

حزین:

شمع را شعله مسلسل ز دل آمد بیرون آه جان سوختگان متّصل آید بیرون

کلیم:

چون شعلهٔ شمعم نگسسته ز هم آه بر راستی این سخنم شمع گواه است

حزین:

چو شقّ شد پردهٔ پندار دل با یار پیوندد خودی چون محو شد از پیش ره بر خاست حایلها

صایب:

پردهٔ پندار سدّ راه وحدت گشته است چون حباب از خود کند قالب تهی، دریا شود

حزین:

هر راهروی می‌رسد انجام به منزل　　دل بس که تپیده است به آرام رسیده

صایب:

مباش ای رهنورد عشق فارغ از تپیدنها　　که در آخر به جایی می‌رسد از خود رمیدنها

حزین:

تا لعل لب او به لب جام رسیده　　جان بر لبم از رشک به ناکام رسیده

عنایت خان آرزو:

از بهر هر پیاله که بگرفته‌ای ز غیر　　جانم هزار مرتبه بر لب رسیده است

وصلی:

تا آن لب میگون به می ناب رسیده　　صد قافله جان بر لب احباب رسیده

حزین:

کار سپند دل را انداختم به آتش　　جز عشق مشکل ما مشکل‌گشا ندارد

و له:

ما و تو در حقیقت چون آتش و سپندیم　　ای عشق از تو آید مشکل گشایی ما

ایضاً له:

از کار دل به عشق گره باز می‌شود　　این دانهٔ سپند به آتش نثار کن

صایب:

عشق است غمگسار دل دردمند را　　آتش گره ز کار گشاید سپند را

حزین:

حصار عافیتم چون حباب خاموشی است　　کشیدن نفسی می‌کند خراب مرا

مفید بلخی:

درین محیط پر آشوب چون حباب مفید　　بهای عافیت ما حصار خاموشی است

خلاصه با وجود این حال بیان واقع آن است که شیخ در این جزو زمان سرآمدِ سخنوران عالم است، چنانچه این ابیات که از منتخبات افکار اوست اثبات این مدّعا می‌نماید:

- عشق بود چاره گر جان غم‌آلود را / مرهم از الماس نه، زخم نمک سُود را
آفت عالم شدی، ضبط نمی‌کرد اگر / غیرت من آه[1] را، آتش من دود را
خال لب او نداد، کام دل سوخته / با که نظر تا بود، اختر[2] مسعود را
آن بت پیمان گسل[3]، رفت و فراموش کرد / مجلس ما شمع را، مجمر ما عود را
- در بغل آرزو کند، تیغ تو تندخوی را / عرضه کنم اگر به گل، زخم شکفته روی را
مشک به کوی بیزدت، طرّه به باد اگر دهی / دل به کنار ریزدت، شانه کشی چو موی را
- ای برهمن نداری در پیش ما وقاری / بسرتر نشیند از کفر، زهدِ ریایی ما
- ندارم قوّت رفتن ز کویش[4] عجز را نازم / به فریادم رسید افتاده‌گیها، ناتوانیها
- دروغی بسته قاصد از زبان یار و می‌خواهد / که تسکینِ دل پر اضطراب از وی شود ما را[5]
- تب گرمی چو شمع از داغ آتش طلعتی دارم / پر پروانه سازد نبض من دست مسیحا را
- اگر بیند ز قدّت[6] مصرعِ برجسته مضمون را / چمن پیرا کند از باغ بیرون سرو موزون را
از آن گل سینه چاک افکنده خود را در گریبانش / که سازد پرده‌پوش عیب خود[7] آن جامه گلگون را
- بیابان مرگ حسرت کرده‌ای مشت غبارم را / به باد دامنی[8] روشنِ نما شمع مزارم را
- پیش چشم تو، ز غم گر بگدازیم چو شمع / بر تو روشن نشود محنت جانکاهی ما
- زان لب شکّرفشان شوری به‌جان داریم ما / یک نیستان ناله در هر استخوان داریم ما
تا نفس باقی‌است از مهر و وفا خواهیم گفت / این نصیحت را ز یار مهربان داریم ما
- به امیدی که گاهی گستراند سایه بر خاکم / به خون دل به‌بار آورده‌ام سرو روانی را
- به دست خلق عالم کاسهٔ دریوزه می‌بینم / گدا چون پادشه گردد گدا سازد جهانی را
- بر آن تندخو شرح غم دیرینه می‌سنجم / به آتش می‌نمایم گرمی افسانهٔ خود را
- آه تو فاش می‌کند عشق نهفته را حزین / دود دلیل می‌شود آتش ناپدید را
- ز هجران دیده‌ام حالی که کافر از اجل بیند / خدا کوتاه سازد عمر ایّام جدایی را

---

۱. M اشک را؛ S آب را
۲. دیوان: طالع
۳. S شکن
۴. M کویت
۵. S این بیت را ندارد
۶. M قوّت
۷. M خویش
۸. M بیا و دامنی

ز خورشید رخش محروم نبود دیدهٔ داغم — بود با چشم روزن ارتباطی روشنایی را

اگر آن غنچه لب می‌داشت با افسانه‌ام گوشی — به بلبل می‌چشاندم لذّت دستان سرایی را

ـ مرگ هرکس در حقیقت نقش حال زندگی است — هرچه کس بیند به بیداری همان بیند به خواب

ـ در طینتم از بس‌که رگ و ریشه وفا داشت 85b — خاکم چه بهاران و چه دی مهرگیا داشت

تا سوخت مرا یار شد افسرده نشاطش[1] — آتشکدهٔ شمع به پروانه صفا داشت[2]

روی سخن اینجا به حریفی‌است که فهمد — با هر که نگه عربده‌ای داشت به ما داشت

تا آمده ز ایّام نخورده است فریبی — دل تجربه‌ای داشت، ندانم ز کجا داشت

از کوی غم آواز حزینی که شنیدی — نالیدن دل بود، ندانم چه بلا داشت

ـ در پی دلشده‌گان جلوهٔ[3] طنّازی هست — با خرابی زدگان، خانه براندازی هست

چیده از دام و قفس طرفه بساطی هر سو — عشق پنداشته ما را پر پروازی هست

ـ چه شد کافتاده‌ام دور از بر تو — تپیدن هست اگر بال و پری نیست

اگر پروانهٔ شمعم و گر گل — تویی مقصود جانم، دیگری نیست

ـ از شرم زبانم به گلستان تو بسته‌است — صد نکته به‌یک خندهٔ پنهان تو بسته‌است

بشکافت دلم را که لبالب شده از خون — این عقده به‌یک جنبش مژگان تو بسته‌است

جز کیش تو از ملّت دیگر خبرم نیست — ایمان من ای عشق به ایمان تو بسته‌است

ـ ازکدامین چمن، آن سرو خرامان برخاست؟ — کز پیش عمر ابد، بر زده دامان برخاست

تا دگر خرمن امید که خودکام شود — آتشین جلوهٔ من، باز به جولان برخاست

فتنه در روز جزا در قدم جلوهٔ اوست — با قیامت قد او دست و گریبان برخاست

حرفی از لعل لب او به کنایت گفتم — خضر، لب تشنه ز سرچشمهٔ حیوان برخاست

ـ شور محشر از دل پیر و جوان برخاسته‌است — تیغ بیداد که یا رب از میان برخاسته‌است؟

دست و پا گم کرده می‌جوشد صف دلها به هم — سر گران، پنداری آن آرام جان برخاسته‌است

ـ در مجلس ما خون دل‌است اینکه به جام‌است — هر قطره که از دل نتراویده حرام است

تا ز آتش می چهرهٔ زاهد نشود سرخ — با او نتوان راز دلی گفت که خام است

---

۱. S, M: بساطش

۲. دیوان: این بیت را ندارد

۳. دیوان: غمزهٔ

بـا جلوهٔ او در چـه حسـاب است وجودم — چون صبح دمد شمع سحرگاه تـمام است

ـ با هرچه بود انس تـو جـای تـو هـمان است — هر چیز هـوای تـو، خدای تـو هـمان است[1]

در بـیع‌گهٔ هـر دو جـهان آنـچه پسـندی — در عــاقبت کــار بـهای تـو هـمان است

زان عـقده کـه در وی شکـند نـاخن تـدبیر — در هـم نشوی عقده‌گشای تـو هـمان است

ـ عهد پیرانه سری عشق جوان افتاده است — جـوش ایّـام بـهارم بـه خـزان افتاده است

از سـر کـوی تـو نـبود ره بـیرون شـدنم — بس‌که بر روی هم اینجا دل و جان افتاده است

عشق می‌گویم و چون شمع لبم می‌سوزد — راز پـنهان مـن امشب بـه زبـان افتاده است

مـدّ احسـان رسـا قـامت یـار است حـزین — هـمه جـا سایهٔ آن سرو روان افتاده است

ـ از سـوز نـاله‌ام دل جـانان خـبر نـداشت — آن شاخ گل ز مرغ خوش الحان خبر نداشت

بـیهوده سـینه بـر در و بـام قـفس زدیـم — صـیّاد مـا ز حـال اسـیران خـبر نـداشت

بر لب گذشت گرچه به مستی حدیث زهد — امّــا دلِ ز تــوبه پشـیمان خـبر نـداشت

آیـینه‌وار اگــر نــتپیدم غـریب نـیست — از جـلوهٔ تـو دیـدهٔ حـیران خـبر نـداشت

هـرگز نـمی‌گرفت کسـی را حـریف خـویش — صـبر مـن از تـغافل جـانان خـبر نـداشت

ـ یا رب آن غنچه دهان مست ز میخانهٔ کیست؟ — عـهد و پـیمان لبش بـا لب پـیمانهٔ کـیست؟

دست بی‌باک[2] که با سنبل او گستاخ است — طرّهٔ خم به خمش در شکـن شـانهٔ کـیست؟

ـ در دل چـو بـه یـاد رخ او نـور فـرو ریـخت — چـون طـور، بـنای دل مـهجور فـرو ریـخت

هر شکوه که چون گـریه بـه دل بی‌تو گـره بـود — سـیلی شـد و از دیـدهٔ مـهجور فـرو ریـخت

ـ شـمع‌سان بـا تـو شبـم رفت و تمنّا مـانده‌است — همه تن صرف نظر گشت و تماشا مانده‌است

بـه امـیدی کـه فـتد در دل بـرقی رحـمی — خـرمن مـا گِـره خـاطر صـحرا مـانده‌است

صـبح مـحشر شـد و افسانهٔ زلفش باقی‌است — شب درین قصّه به سر رفت و سخنها مانده‌است

نشئهٔ بـاده دهـد ذکـر مـدامی کـه مـراست — رشـتهٔ سـبحه‌ام از پـنبهٔ مـینا مـانده‌است

ـ دلم ز وعــده بـر آتش فکـندی و رفـتی — بـیا کـه سـوختن ایـن کـباب نـزدیک است

ـ تــنگی ســینه دلم را بـه فـغان مـی‌آرد — ورنه با ناز تـو خـاموشی و فـریاد یکی‌است

---

۱. S این بیت را ندارد

۲. S دست مشّاطه

عـاشق حـریف حـملهٔ عشـق دلیـر نـیست — در سینه‌اش اگر جگری همچو شیر نیست
از تـیغ بـازی نگـهت مـی‌توان شـناخت — کز خون هنوز نرگس مست تـو سیر نیست
کودک، مشیمه را نشمارد بـه خـویش تـنگ — دنـیا بـه چشـم مـردم دنـیا حـقیر نیست
ای نـــوجوان کـــناره مکـــن از حـزین زار — عـاشق اگـر چـه پیر بـود، عشق پیر نیست
ـ دانــد دلی کـه زخـمی مـژگان یـار شـد — کین ضرب دستِ رستم دستان نداشته‌است
حق را بطلب مسجد و میخانه کدام است؟ — از بـاده بگـو، شیشه و پیمانه کـدام است؟
از صحبت صـوفی مـنشان سـوخت دمـاغم — ای بـــاده‌پرستان، رهِ مـــیخانه کـدام است؟
دل خـانه تـهی کـرد ز خـود، تـا تـو درآیی — چون حلقهٔ در، دیدهٔ مـا چشم بـه راه است 86a
حـاشا چـه کـند، تـرک نگـاه تـو ز قـتلم — این دشـنهٔ آلوده بـه خـون، در کـمر کیست؟
ـ صد میکده خون بیش کشیده است لب من — تــا کـار بـه رنگـینی گـفتار کشـیده‌است
از پـــهلوی لاغـــر بـــدنی، مـحرم یـارم — آن گـوهر یک دانـه بـرین تـار کشـیده‌است
ـ دیده تا بر هم زدم سامان باغ از دست رفت — ذوق مستی داشتم چون گل، ایاغ از دست رفت
پای در دامن کشیدم شد گریبان گیر عشق — رفتم از دنبال دل، گـنج فـراغ از دست رفت
زیر گردون بود از می بزم ما روشن حـزین — در شبستانی به این ظلمت، چراغ از دست رفت
ـ پای هشیار نـه، ای پیک خیال رخ دوست — سـینه تـا دیـده، پـر از بـادهٔ مینای دل است
ـ از جـلوه قیامت بـه جـهان افکـن و بگـذار — در خـــاک بـــرد خـــاک تـــمنّای قـیامت
زان وعـده بـه فـردا دهـی امـروز کـه بـاشد — فـــردای تـــو را وعـده بـه فـردای قـیامت
ـ کامم چشید هرچه نگـاهش عتاب داشت — زخـــمم مکـید تـا دم شـمشیر آب داشت
مـی‌زد قـدم بـه وادی وصـف رخـت مگـر — کامشب به کوچه، خانهٔ مـا مـاهتاب داشت؟
زان پـیشتر کـه چـهرهٔ ز مـی ارغـوان کـنی — داغت چـو بـرگ لاله دلم را کـباب داشت
غمگین نیَم که لب نگشودی به پرسشم — این بی‌زبان کـجا سـرو بـرگ جـواب داشت؟
دیشب بـه کـوی او شـدم از رشک بـدگمان — رنگ شکســـتهٔ عـــجبی مـــاهتاب داشت
زان پیشتر کـه طـرح شـود نـقش آب وگِـل — مـعمار عشـق، خـانهٔ مـا را خـراب داشت
سردی رسیده مـی‌کند آتش طـلب، حـزین — سرمای خشک زهـد، مـرا بـر شـراب داشت
ـ یاری که غـمی مـی‌برد از یـاد شـراب است — خون گرمی اگر هست درین بزم، کباب است

ناصح مدم افسون که خراباتی عشقیم — این گوش، پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است
هر جا که دلی بود به معمورهٔ امکان — در عهد تو ای خانه برانداز، خراب است
از دلق می آلوده مپرسید حزین را — کایّام گل و جوش مل و عهد شباب است
- یارب چه آفتی تو که دارد به صد زبان — داد از دل تو، هر دل نامهربان که هست
جان رفت و سرگرانی نازت چنانکه بود — دل خون شد و غرور نگاهت همان[1] که هست
- بی‌کس‌تر ازین عاشق دلخسته کسی نیست — عمریست که بیمارم و عیسی نفسی نیست
تا چند توان داد، نفس بیهده بر باد — چون نی همه فریادم و فریادرسی نیست
گوشی به خروش من و دل دار که فرداست[2] — زین قافلهٔ رفته، صدای جرسی نیست
همراه رقیبان مگذر از سر خاکم — ما را ز وفای تو جز این ملتمسی نیست
پوشیده حزین از شب ما، صبح رخ خویش — دل با که نفس راست کند؟ همنفسی نیست
- به گرد عارض او خط عنبرین پیداست — چو سبزه‌ای که بر اطراف یاسمین پیداست
محبّتم به دلت کرده گویا اثری — ز التفات نهان تو، همچنین پیداست
ز نام تقوی من، بلکه سرگران شده‌ای؟ — که از جبین تو چون موج باده، چین پیداست
- نخلم از گریه در آب‌است و ثمر پیدا نیست — تا فلک آتش آه است و اثر پیدا نیست
وعده دل را به دعاهای سحر می‌دارم[3] — وه چه سازم که شب هجر، سحر پیدا نیست
دل و دین رفت در اوّل نگه از دست حزین — به کجا تا بکشد کار نظر، پیدا نیست
- دل خوردن عشّاق تو کار دگران نیست — این لقمه، به اندازهٔ هر کام و دهان نیست
دل بیهده بستیم به نیرنگ بهاران — آن رنگ کدام است که در برگ خزان نیست؟
بسیار به دام و قفس افتاده گذارم — صیّاد به بی‌رحمیت ای دشمن جان نیست
در دایرهٔ گردش افلاک ندیدم — چشمی که به دنبال نگاهت نگران نیست
- به گل ترانهٔ مرغان بینوا عبث است — فسون دوستی‌ام با تو بی‌وفا عبث است
دلم به سینه کنون کز تغافلت خون شد — تسلّی‌ام به نگه‌های آشنا عبث است
- خیال[4] جلوهٔ نازش، بهانه می‌طلبید — به سینه شیشهٔ دل را شکست و پا نگذاشت

---

۱. S چنان
۲. S دلداده که دیدست
۳. S می‌دادم
۴. S هوای

تو آمدی و من از خویش منفعل ماندم   نثار راه تو جان داشتم، حیا نگذاشت

- لعلت حیات‌بخش دل و جان عاشق است   آتش زلال چشمهٔ حیوان عاشق است

شوریدگی برون نرود از دماغ ما   زنجیر زلف، سلسله جنبان عاشق است

- چه دولت است که دردت نصیب جان من است!   همای تیر تو را، طعمه استخوان من است

تو خود به پرسش من لعل جانفزا بگشا   که قفل خامشی عشق، بر زبان من است

- گر غرورت نکشد کلفت هم صحبتیم   نگه عجز مرا عرض تمنّایی هست

نم خونی به دلم مانده، خماری بشکن   از شراب کهن اینجا تهِ مینایی هست

- خورشید به حسن یار من نیست   مه را نمک نگار من نیست

محروم بود همیشه عاشق   این است که در کنار من نیست

نومیدی عاشقان قدیم است   مخصوص به روزگار من نیست

منعم چه کنی ز عشق ناصح؟ 86b   این‌کار به اختیار من نیست

زلف تو بود به سجدهٔ شکر   کآشفته چو روزگار من نیست

- از بس‌که تو را خوی به عشّاق گران است   بی‌قدر متاع سر بازارِ تو جان است

گر پشت دوتا شد، سر سرو تو سلامت[1]   غم نیست اگر پیر شدم، عشق جوان است

جان رفت و نکردی گذری بر سر خاکم   دل خون شد و مغروری ناز تو همان است

زین پیش چنین در نظرت خوار نبودم   هم بزم رقیبان شده‌ای، این گل آن است

گلگونهٔ دولت نبود[2] در خور مردان   این غازه‌گری، لایق رخسار زنان است

ز افسانهٔ گرم تو حزین، جان و دلم سوخت   فریاد که این نالهٔ آتش نفسان است

- احساس مبدّل شد و محسوس همان است   صد شمع فزون سوخت و فانوس همان است

دل کافر دیر است، ز لبیک چه حاصل؟   گر زمزمه دیگر شده، ناقوس همان است

زاهد چو کند[3] جامه ز مصحف، مفریبید   ای ساده‌دلان خرقهٔ سالوس همان است

لب بر لب او دارم و حسرت‌کش عشقم   دلبر به کنار و هوس بوس همان است

یا رب چه علاج است پریشانی دل را؟   زلفش به کف و خاطر مأیوس همان است

---

۱. S سر دیوار سلامت

۲. S که بود

۳. S کشد

خیزد ز دری هر نفس، آوازهٔ دولت
کاووس شد و زمزمهٔ کُوس همان است

از دوست به کونین نگردیم تسلّی
این هر دو به‌دست و کف افسوس همان است

در بارگهِ پادشه عشق حزین را
سر خاک شد و ذوق زمین‌بوس همان است

- با رنگ لعلی تو به صهبا چه احتیاج؟
با نرگست به ساغر و مینا چه احتیاج؟

قامت نهال و چهره گل و طرّه یاسمین
خود گلشنی، تو را به تماشا چه احتیاج؟

- ای در نظر ناز تو، سلطان و گدا هیچ
آیا خبرت هست ز حال دل ما هیچ؟

از منّتم آزاد به عشق تو که دارم
دردی که نیفتد سر و کارش به دوا هیچ

نه کفر پذیرد سر زلف تو نه اسلام
در بندگی عشق تو شد طاعت ما هیچ

عاشق برد از بخت به دیوان که فریاد
بگسستن دل مشکل و امّید وفا هیچ

غوغای حزین است ز فریاد نظیری
بانگی که نباشد نکند کوه صدا هیچ

- نبود خطری در رهِ بی‌پا و سران هیچ
رهزن نزند قافلهٔ ریگ روان هیچ

گر جوهر خوی تو فتاده است ستمگر
با ما ز چه رو جور و جفا با دگران هیچ

نه رسم سلامی نه کلامی نه پیامی
دل را خبری نیست از آن غنچه دهان هیچ

- ماییم و دل و آرزوی یار و دگر هیچ
قاصد برسان مژدهٔ دیدار و دگر هیچ

- به اندک التفاتی زان تغافل پیشه دلشادم
اگر می‌افکند از دیده، در یادم نگه دارد

- حیرت از هجر تو نگذاشت خبردار شوم
همچنان دیده به رویت نگران است که بود

- به کف چیزی ندارم تا نثار مقدمت سازم
که در راهت دل و جان قدر و مقداری نمی‌دارد

به هر کشور وفا را عمرها شد عرضه می‌دارم
متاع بی‌بهای من خریداری نمی‌دارد

- از دل نمی‌رود به وصال ابد برون
خونی[1] که در دلم ستم انتظار کرد

- دوش از برم چو رفتی، آگه نگشتم آری
عمری و رفتن عمر، آواز پا ندارد

- نگه، رنگین‌تر از گل می‌کند رویی که او دارد
ز دل صد پرده نازکتر بود خویی که او دارد

سیه روز و دماغ آشفته و خاطر پریشانم
چنین می‌پرورد بخت مرا مویی که او دارد

جبین کعبه و دیر است بر خاک نیاز او
چه محراب‌است یا رب طاق ابرویی که او دارد

---

۱. S جوری

ـ دل بیگانه مشرب با نگاه آشنا دارد　　همان گرمی که با هم در میان، برق و گیا دارد
حباب از خویشتن چون بگذرد دریا کند خود را　　شکستن کشتیم را غرقهٔ آب بقا دارد
ندارم فرصت آن کز سبو می در قدح ریزم　　بهار از رنگ گل، پنداری آتش زیر پا دارد

ـ حاشا که دل به درد تو دادن زیان بود　　جان را کسی به هر چه خرد، رایگان بود
غافل مشو ز نشئهٔ عشق کهن اساس　　چندان که سالخورده شود[1] می، جوان بود

ـ دل در شکن زلفت، صبح طربی دارد　　مهتاب بناگوشت فرخنده شبی دارد
در عربده می‌باشد چون ترک تقاضایی　　مژگان تو پنداری از من طلبی دارد

ـ خیال نرگسش پیمانه‌پیما بود در خوابم　　هنوز از بادهٔ دوشینه دل کیفیّتی دارد

ـ ضمیر صبح روشن، بی‌صفا هرگز نمی‌باشد　　کدورت در دل بی‌مدّعا هرگز نمی‌باشد
ز خاطر، بادهٔ اوّل می‌زداید زنگ هستی را　　نماز می‌گساران را، ریا هرگز نمی‌باشد
قیامت آمد و رفت و نیامد وعدهٔ زودش　　وفا در یاد آن دیر آشنا هرگز نمی‌باشد
حزین، احسان بود پیش از طلب، رسم جوانمردان　　در ارباب همّت را، گدا هرگز نمی‌باشد

ـ زهر غم هجر تو به جان کارگر افتاد　　امّید وصال تو به عمر دگر افتاد

ـ من مُردم و یک‌بار به خاکم نگذشتی　　این کوه غمی نیست که هموار توان کرد

ـ طرّهٔ ناز را دو تا کرد کِه کرد، یار کرد　　دل به دو عالم آشنا کرد کِه کرد، یار کرد
کعبه و دیر و میکده ساخت کِه ساخت، یار ساخت　　کافر و رند و پارسا کرد کِه کرد، یار کرد
مهر به‌ما، وفا به‌ما داشت کِه داشت، یار داشت　　جور به‌ما، جفا به‌ما کرد کِه کرد، یار کرد
رفت حزینِ محو را هر چه ز دیده یار رفت　　زار و فگار و مبتلا کرد کِه کرد، یار کرد

ـ ساقی به حریفان خط جامی نفرستاد 87a　　دیری است که مستانه پیامی نفرستاد
از بوسه به پیغام، تسلّی شده بودیم　　این شهد گلوسوز به کامی نفرستاد
فریاد که از بندگیم یاد نیاورد　　تشریف قبولی، به غلامی نفرستاد
با باد صبا گر خبری هست بپرسید　　از منزل سلمی[2] که سلامی نفرستاد

ـ تابی به سر زلف زد و طرّه به خم داد　　۱۰ اسباب پریشانی ما دست به هم داد

---

۱. S بود　　۲. M: سلمان

دستم از تنگی دل وقف گریبان شده است	یاد آن روز که در گردن جانانم بود
ـ خورشید، درین کلبه شب‌افروز نباشد	خورشید رخی، تا نبود روز نباشد
در جعبهٔ مژگان جفاکیش تو جانان	یک تیر ندیدیم که دل‌دوز نباشد
ـ ساقی چه شد که آتش موسی ز می کند؟	مطرب کجاست تا دم عیسی به نی کند؟
یک عیش و عشرت‌است ولی منزلش دوتاست	عاقل به قصر جنّت و مجنون به حی کند
دندان حرص کُند به ترشی نمی‌شود	چین جبین علاج طمع پیشه کی کند؟
ـ درین دو هفته که با گل مدار می‌گذرد	پیاله گیر که ابر بهار می‌گذرد
ـ از بس گذشت تیره به ما بی‌تو روزگار	روشن نشد که روز و شب ما کدام بود
ـ عنان برتافتم از کین گردون نالهٔ خود را	بیالایم به خونش تیغ دشمن چون زبون افتد
ـ هوای عشق برونم ز ننگ و نام کشید	به توبه نامهٔ من، یار خط جام کشید
خوشا حریف شرابی که فکر شام نداشت	نهاد لب به شط باده و تمام کشید
ز عشق پاک به هر شیوهٔ تو مشتاقم	به خشم و کین نتوان از من انتقام کشید
ـ سر افسانه بگشا از نگاه آشنارویی	لب خاموش عاشق با تو ذوق گفتگو دارد
ـ گر دل سر شکایت دیرینه وا کند	بیگانگی چه‌ها به تو دیر آشنا کند
در راه انتظار تپد گر چنین دلم	یا رب به وعده‌ای که ندارد وفا کند
ـ از آن روزی که من در راه عشق از پای افتادم	غزال چشم شوخ یار در دنبال می بیند
به چشم سفلگان دهر ظالم را بود شأنی	مگس زنبور را شهباز زرّین بال می‌بیند
ـ شمع بالین من خسته شد آنگاه رخش	کز ضعیفی نگهم تا سر مژگان نرسید
ـ می‌خندد و از دیدهٔ گریان خبرش نیست	آن نوگل خندان دل ناشاد نداند
ـ کدامین آتشین رخسار گرم خودنمایی شد	که اخلاص مغانی ملّتم، در جبهه‌سایی شد
سیه‌روزم که از کف داده‌ام دامان زلفش را	ز بخت تیرهٔ من کوتهی شد، نارسایی شد
دل از دیرینه غمها برگرفتن نیست کار من	چرا باید عبث بدنام ننگ بی‌وفایی شد
نبود اوّل درین میخانه قدری خرقه‌پوشان را	شراب آلوده دلقم، آبروی پارسایی شد
ـ از آه دردناکی، سازم خبر دلت را	روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد
ـ او گرم عتاب است و مرا غم که مبادا	در حوصله‌ام این همه آزار نگنجد

ـ ز منع اختلاط غیر گشتی سرگران، آری — غرور حسن بی‌پرواز عشق بدگمان رنجد
ـ زبان گر یک‌نفس خامش کنم دل می‌کند یادت — گر از یادت دمی غافل شوم از دل زبان رنجد
ـ از دلم برخاست دودی، آسمان آمد پدید — گردی از خاطر فشاندم، خاکدان آمد پدید[1]
حرف عشق آمد به لب، شور قیامت شد بلند[2] — داغ دل گل کرد، مهر خاوران آمد پدید
رخ نمودی، جنّت موعود گردید آشکار — جلوه‌گر گشتی حیات جاودان آمد پدید[3]
ـ کرد داغم، نگه[4] زاهد خاموش حزین — چه بگویم به من این صورت دیوار چه کرد؟
ـ نقاب از چهره بگشا تا ز غربت جان برون آید — برافشان زلف را تا زاهد از ایمان برون آید
قدم از وادی شوقت کشیدن، نیست مقدورم — مرا گر خارِ پا از دیده چون مژگان برون آید
به زندان غریبی بایدش خون جگر خوردن — نمی‌بایست یوسف کز چَهِ کنعان برون آید
سپند من ندارد تاب روی گرم، چون شبنم — چه خواهم کرد اگر آن آتشین جولان برون آید
ـ ز مرد کار دل روزگار می‌لرزد — کمر چو راست کنم، کوهسار می‌لرزد
غرور و عجز من و یار روبرو شده‌اند — دل سپهر درین کارزار می‌لرزد
مباد زلف رقم را کسی شکسته، حزین — تو را قلم به کف رعشه‌دار می‌لرزد
ـ مبادا رو کسی زان قبلهٔ ابرو بگرداند — که کافر می‌شود، از قبله هرکس رو بگرداند
به رغم عاشقان تا کی کند با بُلهوس گرمی — الهی خوی او را عشق آتش خو بگرداند
درین وادی به حسرت مُردم و چشم از صبا دارم — که گردم را به گِرد کعبهٔ آن کو بگرداند
ـ عشق و عقل آنکه ندارد، می و افیونش دِه — هر دو پا لنگ چو باشد دو عصا می‌باید
ـ با تیغ بازی نگهت جان کِه می‌برد؟ — از چنگ کفر زلف تو ایمان کِه می‌برد؟
بر کف نهاده‌ام دل صد چاک خویش را — این شانه را به زلف پریشان کِه می‌برد؟
ـ ای سیلِ مرگ، بی‌تو دل تشنه آب شد — دیر آمدی و خانهٔ طاقت خراب شد
ـ شد چشم ما ز نعمت عمر دو روزه سیر — از روزگار خضر و مسیحا چه دیده‌اند؟
ـ چو سنبل تو به طرف سمن فرو ریزد — دل شکسته‌اش از هر شکن فرو ریزد
نقاب زلف ز عارض اگر براندازی — صنم ز طاق دلِ برهمن فرو ریزد

---

۱. S این بیت را ندارد
۲. دیوان: قیامت ساز شد
۳. S یک اشارت کردی و صد داستان آمد پدید
۴. S کرد داغ نگهم

به کاوش مژه نازم که از جراحت دل   به خاک کوی تو خون یمن فرو ریزد
به بیستون قدم آهسته‌تر نهم، ترسم   که پاره‌های دل کوهکن فرو ریزد
- من از حریص شرابی گفتم تهی است حزین   خوش آن که دُرد می‌اش در ایاغ می‌ماند
- نشیند خیال تو در گوشهٔ دل   چو یوسف که در کُنج زندان نشیند
- خدای را، نخرامی به گشت باغ، مبادا   دهان غنچه، کف پای نازنین تو بوسد
چه دولت است که چون گَرد راه خاک‌نشینی   به سعی خیزد و دامان همنشین تو بوسد
- بدآموز وفا کی قدر ناز یار می‌داند   دل من لذّت آن غمزهٔ خونخوار می‌داند
به یک ساغر برافکن پردهٔ شرم و حیا ساقی   حجاب و عشق را دل در میان دیوار می‌داند
ز کف در عاشقی سر رشتهٔ دانش رها کردم   دل من، کافرم گر سبحه و زنّار می‌داند 87b
- ازین دهشت که هجرانی مبادا در کمین باشد   ز حسرت هر نگاه من نگاه واپسین باشد
گِره سازد زبان شعله شمع انجمن پیرا   به هر محفل که حرفی زان عذار آتشین باشد
شود در موج آب زندگانی سبزه‌اش غلتان   در آن گلشن که ابروی تو را از ناز چین باشد
ازین آشفته حالی سر نمی‌پیچم، سرت گردم   چنین خواهد اگر زلف پریشانت چنین باشد
فریب حرف و صوت خضرم از جا بر نمی‌دارد   که آب زندگی لعل تو را زیر نگین باشد
- پس از عمری که شد با دختر رز عشرتم روزی   ندانم از کجا دیگر شب آدینه پیدا شد
- مطرب رهِ مستی زد، هشیار نباید شد   افسانه چو خوش باشد، بیدار نباید شد
می‌گوییم و می‌گرییم، می‌گرییم و می‌گوییم   بی‌یار نباید شد، بی‌یار نباید شد
- از ما فلک دون چه به یغما بستاند؟   این سفله چه داده است که از ما بستاند؟
سودای کریمان همه سود است که نیسان   گوهر عوض قطره ز دریا بستاند
- به قامت شاخ گل را از دمیدن باز می‌دارد   به شوخی جاده را از آرمیدن باز می‌دارد
رهایی کی توان از پنجهٔ گیرای صیّادی؟   که تیغش خون ما را از چکیدن باز می‌دارد
گران افتاده از بس پلّهٔ تمکین، خرامش را   دل بی طاقتم را از تپیدن باز می‌دارد
- من خراباتی‌ام ای شوخ، مرا یار مگیر   نیک نامی تو، رهِ خانهٔ خمّار مگیر
- فکندم دل به کوثر از زلال لعل نوشینش   گرفتم در چمن نظّاره را از حسن رنگینش
به عشق آمیز تا بنمایدت جام جهان‌بین را   به شرط آنکه ننمایی به عقل مصلحت بینش

حزینی را که ما دیدیم صد ره ننگ می‌آید
مسلمان را ز ایمانش، برهمن را ز آیینش

ـ قیامت شد به پا از جلوهٔ نوخیز شمشادش
تماشا در بهشت افتاد، از حسن خدادادش

حزین از کف فکندی خامهٔ شیرین نوا امّا
چو بانگ تیشه در کوه و کمر پیچیده فریادش

ـ کرده‌ام خاک درِ میکده را بستر خویش
می‌گذارم چو سبو، دست به زیر سر خویش

حکم فرماندهی کشور دلهای خراب
داده‌ای باز به مژگان جفاگستر خویش

هر طرف می‌نگرم تیغ جفایی‌است بلند
شیوهٔ داد، برون کرده‌ای از کشور خویش

ـ یک دم به مزدِ دیدهٔ شب زنده‌دار خویش
می‌خواستم چو اشک تو را در کنار خویش

رنگین نگشت تیغ نگاهت ز خون ما
آخر شکسته رنگی ما کرد کار خویش

ای مستِ ناز، طعن اسیری مزن به ما
از خویش غافلی که نگشتی شکار خویش

ـ از ما نمی‌خرد به یکی عشوه یار دل
یاران کجا بریم درین روزگار دل[1]

آتش به جان عشق فتد کز جفای اوست
خون گشته دل، ستمکده دل، داغدار دل[2]

ـ ای از رخت مشّاطه را، صد چشم حیران در بغل
مانند صبح آینه را خورشید تابان در بغل

هندوی خالت را بود چین و ختن زیر نگین
زنّار زلفت را بود، صد کافرستان در بغل

ـ خاطر پیر مغان شاد که از همّت او
کوری محتسبان باده فراوان کردم

گبر دیرینه عشقم چه شد ار قدرم نیست
عمرها خدمت آن آتش سوزان کردم

ـ به مستی مرده‌ام ساقی، مهل مخمور در خاکم
چو خم بسپار زیر طارم انگور در خاکم

وفا کردی که شمع تربت پروانه‌ات گشتی
نمی‌گردم اگر گِرد سرت، معذور در خاکم

ـ زهد ما با می گلفام چه خواهد بودن؟
آبروی خرد خام چه خواهد بودن؟

گر شود نیم نفس فرصتِ بال افشانی
انتقام قفس و دام چه خواهد بودن؟

ـ روی کِه جلوه کرده که حیرانم این چنین؟
زلف کِه دیده‌ام که پریشانم این چنین؟

دست غم کِه بر زده است آستین ناز؟
رسوا نبوده چاک گریبانم این چنین؟

بر لب رسید جان و نیامد به پرسشم
جان آن چنان، ترحّم جانانم این چنین

ـ نگاه گرم آتشپاره‌ای برد اختیار من
بود در پنجهٔ برق تجلّی، مشت خار من

۱. M خویش
۲. M خویش

- من در میان نبودم، دل بود و یار هر دو / از بیخودی به شکرم، وز روزگار هر دو
جرم نکردهٔ ما، تا کی عتاب دارد؟ / یکسو کنیم اکنون، ماییم و یار هر دو
از سرکشی نکردی، یکبار رنجه پا را / تا شد سپید چشمم در انتظار هر دو

- می‌گرفتیم به جانان، سر راهی، گاهی / او هم از لطف نهان، داشت نگاهی، گاهی
این قدر هست که در سختی تاب و تب عشق / درد، می‌داد به دل، رخصت آهی، گاهی
این گران آمده باشد، به دل نازک او / می‌شود بار به خاطر، پر کاهی، گاهی

- بساط سرو و گل، افسرده شد در گلشن ای قمری / خروشی ساز کن با بلبلِ دستان زن ای قمری
به طوق بندگی، مخصوصی از خیل گرفتاران / چه منّتهاست از جانان، تو را بر گردن ای قمری
تو در آغوش یار خویش و من خالی‌است آغوشم / ببین مشکل بود کار تو، یا کار من ای قمری
چه می‌فهمی گریبان چاکی حسرت نصیبان[1] را / که با معشوق داری جا، به یک پیراهن ای قمری
مباد از نالهات، مُهر از لب فریاد بردارم / گریبان می‌درد صبر مرا، این شیون ای قمری

- هجر، در دامن دل ریخته خار عجبی / گلشن حسرت ما کرده بهار عجبی[2] 88a
دیده، جز بوالعجبی، هیچ نبیند در هند / فلک انداخته ما را به دیار عجبی

- بر دیده کشم سرمه ز خاک کفِ پایی / شاید که دهد اشک مرا رنگِ حنایی
می در قدح و باد صبا بر سر لطف است / دارد چمن امروز عجب آب و هوایی
دولت طلبی، دامن دل را مده از دست / شاید که برون آید ازین بیضه همایی
نالیدن بلبل ز نوآموزی عشق است / هرگز نشنیدیم ز پروانه صدایی
کرده است بهار عجبی خار بیابان / از دشت گذشته است مگر آبله پایی

- ای ناله، خوشا بختِ رسایی که تو داری / ما را نرسد کار به جایی که تو داری
طالع نگذارد گِره بسته به کارم / گر باز شود بند قبایی که تو داری

- دارد اجل از حیات من[3] ننگ / نازم به کدام زندگانی؟
در یک شب هجر یار چون شمع / کردیم تمام، زندگانی[4]

---

۱. S غریبان
۲. S عجمی
۳. S ما
۴. S این بیت را ندارد

[۶۴۵]
سیّد عبدالله حالی[1]

از سادات حائری و ساکن عبّاس آباد اصفهان بود. ادراک صحبت بسیاری از ارباب کمال خصوصاً میرزا صائب نموده، متتبّع اوضاع و اطوار ایشان بوده، تخلّص نیز از ایشان یافته و به بعض مقدّمات علمیّه مربوط و به زیور صلاح و تقوا مزیّن و سلیقه‌ای در کمال استقامت داشت. دیوانِ قصیده و غزل ایشان تخمیناً به سه هزار بیت می‌رسد. این چند بیت او راست:

- تغافل کردنت را عذر بسیار است می‌دانم — تو را با یک جهان عاشق سروکار است می‌دانم
پس از گلگل شکفتن غنچه گشتی چون مرا دیدی — گل خیر نصیحتهای اغیار است می‌دانم
بنال از شکوه‌ام پیش رقیبان فرصتت بادا — گواه خاریم پیش تو در کار است می‌دانم
- شفق در دامن شب بیش بر دل می‌زند ناخن — بکش گاهی به زلف خویش آن دست نگارین را
- ذخیره‌اش پی ایّام تنگدستی کن — که صرف گنج قناعت به دولت اصراف است
- یک کاسه کن گدایی خود را و شاد باش — یعنی که از خدا دل بی‌آرزو طلب
- دست ظالم را کند ظالمتری کوته ز جور — مصلحت‌دان خار را با سوزن از پا می‌کشد
- مرا دل با خیال شعر از آن دمساز می‌دارد — که این فکرم ز چندین فکر باطل باز می‌دارد
- از گره شوخی فزود آن ابروی پیوسته را — جُزو گیرایی نمود این باز بالِ بسته را
- گفتمش درد دل خویش، دلش درد نکرد — کاین همه مهر و محبّت اثری کرد، نکرد
صندل سرخ سرشکم به رخ زرد که دید — که همان دم سر معشوقی او درد نکرد

[۶۴۶]
سیّد محمّد حسرت

شاعر مشهور و از سادات موسویّهٔ مشهد مقدّس رضویّه است. والدش میرزا صدرا از مشهد

---

۱. S عنوان بیاض مانده است

مقدّس به هندوستان رفته، تولّد سیّد مذکور در آن بلاد اتّفاق افتاده. در صغر سن به اتّفاق والد به وطن مألوف معاودت و به سعادت جوار آستان ملایک پاسبان مشرّف شده. بعد از فوت والد به شغل خادمی آن حرم محترم سرافراز و تا حال به همان عطیّه ممتاز بود. اگر چه سنّ ایشان از مراحل ستّین تجاوز ننموده بود، امّا به سبب کثرت استعمال افیون و افراط در شرب کوکنار که علاوهٔ مصایب و حوادث روزگار گردیده، بسیار ضعیف و منهدم و قوای جسمانی و نفسانی او خلل پذیر شده و با این حال باز هنگام طلوع کیف[1]، بسیار گرمْ اختلاط و شیرین سخن و خوش صحبت بود. بذله سنجی و نادره‌گویی مثل او در آن شهر یافته نمی‌شد و از فکر شعر نیز فارغ نمی‌ماند و در مدایح ائمّه ـ علیهم السّلام ـ سخنان[2] خوب دارد. بیشتر به طور غزل آشناست و در فنّ سخنوری تعلیم از میرزا مهدی عالی مشهدی یافته، بسیار معتقد او بود. اگر چه شعر مرحوم مذکور محکم‌تر است، امّا عذوبت و سلاست شعر ایشان بیشتر است. سه چهار سال قبل از این به رحمت الهی پیوسته. این چند بیت که از ایشان به یاد بوده، مرقوم شد:

ـ ز چشم دل جمالش را تماشا می‌توان کردن ... از آن روزن رهی با دوست پیدا می‌توان کردن

ز دریا سر بر آرد هر کجا سیلاب گم گردد ... دل ما را به کوی دوست پیدا می‌توان کردن

شرر در پنبهٔ تر چون فتد خاموش می‌گردد ... ز فیض چشم گریان دفع اعدا می‌توان کردن

ـ کسی آگه ز ارباب صفا هرگز نمی‌باشد ... که موج آب گوهر را صدا هرگز نمی‌باشد

چنان رم کردم از مردم که بعد از مرگ من حسرت ... به دامانی غبارم آشنا هرگز نمی‌باشد

[۶۴۷]
میرزا حفیظ[3]

خلف میرزا اشرف بوده، نوادهٔ مرحوم میر باقر داماد. در فضل و استعداد مشهور بوده، بعد

---

۱. S کیفیّت
۲. S انتخاب
۳. M + الله

از تحصیل شطری از علوم، در اوایل شباب سفر به هندوستان اختیار کرده. مدّتی در آن دیار گذرانیده، باز در ایّام حیات والد خود مراجعت به اصفهان نموده، متوطّن آن بلدهٔ فاخره گردید. به مطالعه و عبادت اوقات می‌گذرانید. به انشاد شعر بسیار مربوط بوده، از حیات و مماتش اطّلاع ندارم. به این دو بیت که از ایشان در خاطر بوده، اقتصار[1] شد:

- کی از فنای تن ز تو کس دور می‌شود؟ شمع از گداختن همگی نور می‌شود
- تا به خویش آمدم، چو نقش قدم رفته بودیّ و مانده بودم من 88b

[۶۴۸]

میرزا امام قلی حشمت

برادر کهتر میرزا محمّد جعفر راهب است. در اکثر خصایل نمونهٔ برادر خویش و به قابلیّت طبع از جمعی در پیش است. بعد از فقیر از اصفهان حرکت و به اتّفاق وارد شاهجهان آباد گردید. چند روزی اختیار رفاقت برهان الملک بهادر مرحوم نموده، از آن حال[2] باز آمده، رحل اقامت در شهر مزبور انداخت، چنانچه به استصواب سادات خان بهادر بخشی چهارم و حکیم الملک معصوم علیخان شرف ملازمت خدیو جهان دریافته، به عطای خلعت و خطاب عماد الدّین[3] خان سرافراز گردید و حسب التقدیر به مصاهرت حکیم الملک نیز اختصاص یافته، اکنون در شاهجهان آباد می‌باشد. گاهی به شعر گفتن میل نموده، در عذوبت کلام گوی مسابقت از امثال می‌رباید. از نتایج طبع ایشان است:

- درین بستان سرا مانند سرو آزاد[4] می‌باشد کند جمع از خس و خار علایق، هرکه دامان را
خرامان ساختی در صحن گلشن سرو قامت را به پا کردی دگر هنگامهٔ روز قیامت را
نمی‌پیچم سر از فرمان آن سروِ سهی حشمت به گردن همچو قمری بسته‌ام طوق اطاعت را
- در هجر همان لذّت دیدار تو باقی‌است در عین خزان جوش بهار است دلم را

---

۱. S اختصار
۲. H خیال
۳. S اعتماد الدّین
۴. H آزاده

ـ از حسرت تیغ تو کباب است دل ما
لب تشنهٔ یک قطرهٔ آب است دل ما

شد باعث مدهوشی ما گردش چشمی
عمری است ز یک جرعه خراب است دل ما

ـ کاکل و زلف و خطش دست به هم تا ندهد
جمع کی می‌شود اسبابِ پریشانی ما

ـ ما جورکشان نام نگیریم وفا را
پروردهٔ عشقیم[1] و نخواهیم دوا را

ما راه به گمگشتهٔ خود هیچ نبردیم
از یار بپرسید سراغ دل ما را

ـ گر نیست عاشق رخ خوبان چو چشم من
از بهر چیست دیدهٔ نمناک شیشه را

حشمت به یمن عاطفت پیر می‌فروش
کردم لبالب از می ادراک شیشه را[2]

ـ زلفت اگر چه از پی دلها فکنده دام
مژگان فتنه بار تو را دست دیگر است

ـ بس است سبزهٔ نوخیز خط یار، مرا
چه حاجت است به سر سبزی بهار، مرا

دلم به طرّهٔ او ساخت با پریشانی
شکنج زلف بود دام اعتبار، مرا

ـ این چند روز عمر که ایّام فرصت است
با یار باده‌نوش که صحبت غنیمت است

فصل بهار و جوش گل است و هوای ابر
حشمت بنوش باده که ایّام عشرت است

ـ ای جانِ جهان گر چه نهانی ز نظرها
هرسو به تماشای تو خلقی نگرانند

ـ شادم که چرخ سفله به من مهربان نشد
منّت پذیر خاطرم از دوستان نشد

ـ از دستبرد حادثه آزاده را چه غم
هرگز فسرده سرو چمن از خزان نشد

ـ ای زلف مشکین تو را خورشید تابان در بغل
وی لعل نوشین[3] تو را صد شکّرستان در بغل

زلف چلیپای تو را در هر خمی زنّارها
چشم فسون ساز تو را صد کافرستان در بغل

در صیدگاهت آهوان صف بسته ای ابرو کمان
تا ناوک ناز تو را گیرند چون جان در بغل

چشم تماشایی اگر از روی بینش بنگرد
هر خار خشک این چمن دارد گلستان در بغل

ـ زبان را گر به وصف آن نگار چین بگردانم
برهمن را ز آیین، شیخ را از دین بگردانم

از آن در پهلوی خود می‌کنم دل را نگهداری
که بر گِرد سر آن کاکل مشکین بگردانم

۱. M دردیم
۲. S این بیت را ندارد
۳. S شیرین

[۶۴۹]
میر محمّد حسین اصفهانی

خلف فاضل مرحوم میر محمّد صالح شیخ‌الاسلام اصفهان، دخترزادهٔ مرحمت پناه مولانا محمّد باقر مجلسی است. اصلِ میر از قریهٔ خاتون آباد است که در دو فرسنگی شهر مذکور واقع شده. آن فاضل مغفور تحصیل علوم از خدمت والد[1] مرحوم و فاضل نحریر آقا جمال خوانساری و سایر فضلای عصر نموده. در سنّ شباب به رتبهٔ عالیهٔ[2] فضیلت رسیده، به افاده و نشر علوم اوقات مصروف می‌داشت. به انشاد شعر مربوط و خطوط را نیک می‌نوشت. در سنهٔ ۱۱۵۱ در اصفهان به جوار رحمت الهی پیوسته. نعش آن سیّد مغفور را به مشهد مقدّس نقل کرده در جوار امام ثامن ـ علیه السّلام ـ مدفون ساختند. این ابیات از نتایج طبع اوست:

ـ هر که بیند پیش پای خویشتن — می‌رسد آخر به منزل بی دلیل

ـ همیشه منفعل از کرده‌های خویشتنم — خجل چو بید ز نشو و نمای خویشتنم

ستاره سوخته داغهای خویشتنم — چو لاله داغ نچسبید بر دلم هرگز

[۶۵۰]
حجابی یزدی

محمّد حسین نام داشت. با عدم خطّ و سواد کلّیاتی ضخیم ترتیب داده، همیشه همراه داشت. در سنّ کهولت از یزد به اصفهان آمد و به لباس درویشانه می‌گذرانید. نهایت شکستگی و آرمیدگی داشت. دیوانش[3] مشتمل بود بر قصاید و مدح و ترجیعات و ترکیبات بسیار، و غزل و رباعی بی‌شمار. اگر چه شعری که رتبه و اعتباری[4] داشته باشد به

۱. H + و جدّ
۲. H متعالیه
۳. H + نهایت اینکه دیوانش
۴. H امتیاز

نظر نمی‌رسید، لیکن این قدر بود که از وزن و معنی بیرون نبود، الّاکه[1] به سبب عدم ربط، سقم معنوی داشت. با وجود کثرت شغلِ اوراد هر روزه خاطرش راضی به کمتر از سی و چهل بیت گفتن نمی‌شد، و نزد محرّران سرِ بازار رفته چیزی می‌داد و 89a مسوّدهٔ آنها می‌گرفت. گویا در اصفهان فوت شد. این مطلع منتخب و افتتاح غزلیّات اوست:

ای دردکش بادهٔ حمد تو بیانها   یک موج ز دریای ثنای تو زبانها

[۶۵۱]
میر محتشم علیخان

متخلّص به حشمت. اصل وی از سادات[2] بدخشان است. اجدادش در ازمنهٔ سابق به هندوستان آمده، تولّد او در این مملکت شده. خانِ مزبور را در سپاهگری و سخنوری و خوش صحبتی و مردمی و حیا و ادب یگانهٔ زمان می‌توان گفت. دیوانش قریب به هفت هزار بیت است، الحقّ بسیار خوش سلیقه و شیرین زبان واقع شده، لیکن چون نهالِ گلشنِ طبعش باغبانی اوستادان ندیده است، گاهی شاخه‌های الفاظ بیجایِ خام و غلط از او سر می‌زند، امّا چون بسیار شیرین زبان است، گوارا می‌شود و آنچه درست می‌افتد، بسیار تحفه است. روزی دیوانش را مطالعه می‌کردم به این بیت رسیدم که گفته:

نه هر ایرانی‌ای هم طرحِ حشمت می‌تواند شد   نه هر چینی فروشی همسرِ فغفور می‌گردد

چون چند کس از مردم ایران به عنوان سوداگری در شاهجهان آباد دوکان چینی فروشی داشته‌اند[3] و در هندوستان دوکانداری از برای این جماعه ننگ است، لهذا مورد طعن مردم شده، قاطبهٔ خلق ایران را در وقتِ طعن چینی فروش می‌گویند، چنانچه سابق بر این نیز شخصی گفته:

ما زبان اهل ایران را به هویی بسته‌ایم   دست این چینی فروشان را به مویی بسته‌ایم

---

۱. M ,H + نادر
۲. M + رفیع الدّرجات
۳. H داشته و دارند

عرق حمیّت به حرکت آمده، این دو[1] بیت را در حاشیهٔ دیوانش نوشته نزد او فرستادم:

به استادانِ ایران هندیی هم‌طرح می‌گردد / به چینی می‌زند پهلو، سفالین کاسهٔ بنگی
حریف نالهٔ دلهای زار ما نه‌ای حشمت / مزن انگشت بر لب چینی فغفوری ما را

ابیات مزبور را در حاشیهٔ دیوان دیده، معذرت بسیار خواست و این چند بیت او راست:

ـ کشتند شمع را چو سحر، اهل بزم گفت: / این روز بود ز اوّل شب در نظر مرا
ـ رونق از دیوانهٔ ما کشور سودا گرفت / دشت از ما بودگو مجنون دو روزی جا گرفت
شب چنان بی‌کسیم سوخت به‌کویت که ز درد / دل سنگ آب شد و صورت دیوار گرفت
ـ گر چنین شهر به سودای تو دیوانه شود / همچو زنجیر ز هر کوچه فغان برخیزد
ـ در آرزوی زخم تو صد سینه چاک شد / تیغ تو در غلاف و جهانی هلاک شد
ـ با رقیبان نکنم سجدهٔ خاک درِ دوست / این نمازی‌است که بی‌شرط، جماعت باشد
ـ ز آشنایی مردم ز بس پشیمانم / به خانه چون نگه از چشم خویش پنهانم
قدم ز جادهٔ تسلیم بر نمی‌دارم / چو سایه محو رضا جویی رفیقانم

[۶۵۲]

معزّالدوله دانشمندخان

متخلّص به حیرت. اسمش محمّد باقر است. از دانشمندانِ روزگار و افاضل عالی مقدار بوده، تولّدش در مشهد مقدّس که وطن مألوف آن مرحوم بود، واقع شده. در عهد پادشاه مغفور محمّد فرّخ سیر به هندوستان آمده، مخاطب به خطاب دانشمند خان گردید. بعد از آن که سریر سلطنت به وجود فایض الجود پادشاه عالم پناه آرایش یافت، در سلک مخصوصان آن حضرت منسلک گشته، در خلوت و جلوت حاضر می‌بود تا آنکه واقعهٔ محاربهٔ کرنال اتّفاق افتاد. چون ملاّ علی اکبر ملاّباشی که برادر آن مرحوم است از اعاظم ملازمان رکاب قهرمان ایران بود و تقرّبش در آن حضرت به مرتبهٔ اتمّ می‌رسد، پادشاه عالم

---

۱. S دو سه

پناه، خان معزّالیه را واسطهٔ مصالحه نموده به استصواب او امر مصالحه صورت گرفت و در ازای این خدمت به منصب هفت هزاری و خدمت خان سامانی معزّز شده، مخاطب به خطاب معزّالدّوله گردید.

بعد از مراجعت قهرمان ایران به مقرّ سلطنت خود در اندک وقتی نخل حیاتش از پا در آمده به گلشن آمالش صرصر خزان راه یافتی. با راقم حروف کمال ربط و اتّحاد داشت، چنانچه در آن ایّام که واسطه مصالحه بود، فقیر او را از آن وساطت مکرّر منع نمود به اندیشهٔ اینکه مبادا قهرمان ایران ایفا به عهد و پیمان خود ننموده، بعد از تسلّط و به دست آوردن پادشاه عالم پناه همان خدعه که با سلطان صاحبقران به کار برد در اینجا نیز در پیش گیرد و بدنامی این امر عاید حال وسایط گردد. چون در آن معرکه راقم حروف نیز بنابر آشنایی و خصوصیّت با برهان الملک مرحوم شریک جنگ شده و دستگیر گردیده بود و قهرمان ایران نظر به حقوق خدمات سابق فقیر و رعایت خاطر برادر و اقوام دیگرم که در خدمت و ملازمت به سر می‌برند فرموده، رقم عفو بر جریمهٔ[1] این بی‌گناه کشیده بودند و در آن وقت در معسکر آن پادشاه مظفّر لوا می‌بودم، در خصوص وساطت این مصالحه مکرّر به راقم حروف مبالغه می‌فرمود و این احقر نظر به حقوق و پاس نمک خاندان تیموری که اعتماد به قول و فعل قهرمان ایران نداشتم، نمی‌پسندیدم که بانی انقراض دولت تیموری شوم و ولی نعمت خود را به دست این چنین قهّاری سپارم و لهذا سرتابی نموده، از قبول این معنی اباکردم و به عرض می‌رسانیدم که پادشاه عالم پناه از این احقر قبول این امر نخواهد نمود که آمده، ملاقات نماید. دیگری را واسطه فرمایند که احقر متعهّد این امر نمی‌تواند شد. و بعد از آن که دانشمند خان 89b سرگرم این کار شد به همین جهت[2] او را هم باز می‌داشتم. او خود دلیری کرده به عهد و پیمان قهرمان ایران خاطر جمع شده، آن امر خطیر را انصرام داد. و الحق آن پادشاه قهّار در این معامله ایفای عهد خود نموده، متعرّض ملک و ناموس و جان نشد و از مال آنچه خواست و توانست تصرّف نموده، از نقد و جنس و جواهر بیست کرور روپیه به ایران برد.

---

۱. S جرایم ۲. H جواز

خلاصه دانشمند خان مرحوم در حکمت و تصوّف یگانهٔ زمان و اعجوبهٔ دوران بود. در آشنایی و دوستی زبانزد دور و نزدیک گردیده، ممالک قلوب را به حسن سلوک[1] مسخّر ساخته بود. گاهی متوجّه انشای نظم می‌گردید. این رباعی خود در افتتاح مکتوبی که به راقم حروف نوشته بود ثبت نمود:

گفتم ز سواد چشم پر از نم خویش — سوی تو نویسم ز غم دل کم و بیش
افسوس که برد گریهٔ دم به دمم — از دیده سیاهی‌ای که بودش زین پیش

[۶۵۳]
مولانا حاجی محمّد گیلانی

از افاضل زمان و اماجد دوران بوده، در زمان شاه سلیمان مغفور کوس فضیلت نواخته و تا زمان خاقانِ مالک رقاب مغفور در حیات بوده. تخلّصش حاجی است و شعرش این است:

ـ نور از حرم و دیر بود چشم تَرَم را — چون شمع به یک دست مگیرید سرم را
مانند هوا حبس به زندان حباب است — بادی که به گوش تو رساند خبرم را
ـ آمد رقیب و باز نهان گشت از نظر — پنهان نمود لکّهٔ ابر، آفتاب را
ـ کند سنگ فلاخن اضطرابم خواب سنگین را — اگر صدبار گردانم چو تار سبحه بالین را
به پیری منع دل از خواهش دنیا به آن ماند — که بعد از گُل کسی کوتاه سازد دست گلچین را
ندانستم دل کس در جهان چون جمع می‌گردد — به دامن تا نیاوردم فراهم اشک خونین را
ـ باشد سفرم گِرد سر کوی تو گشتن — شغلی که ز دل محو کند حبّ وطن را
ـ با همه سنجیدگی[2] بی‌قدر و مقداریم ما — چون ترازوی دیار قحط بیکاریم ما
ـ گاه گل، گه ارغوان، گه یار می‌سوزد مرا — هر که دارد چهرهٔ گلنار می‌سوزد مرا
ـ کفن دزد از سخن دزد امتیاز[3] فاحشی دارد — که آن پیراهن تن می‌برد این جامهٔ جان را

---

۱. H حسن خلق
۲. S پیچیدگی
۳. S اضطراب

- بد اصل گاه دولت از کف دهد عنان را / دیوانه می‌شود سگ، چون دید استخوان را
با صافدل کسی را یارای برتری نیست / بر خاک می‌نشاند آیینه آسمان را
- من گرفتم سر و پیدا کرد اندام تو را / از کجا پیدا کند رخسار گلفام ترا؟
- لاف دانش گر زند پیوسته نادان دور نیست / خفته دایم خویش را بیدار می‌بیند به خواب
- می‌خواست مرا یار مرا به پروانه نماید / در آتشم افکند و نشان داد که این است
- چون شمع عمرها همه در تاب و تب گذشت / دستی به زیر سر نهادیم و شب گذشت
- گشت از درد تغافل استخوانم توتیا / پشتِ چشم نازک از کوه گران سنگین‌تر است
- دراین دو هفته که آن سرو ناز در سیر است / به چشم روشنی گل به باغ باید رفت
- گذشتن از سر کوی بتان بسیار دشوار است / درین وادی چو نقش پا، ز پا افتاده بسیار است
- گویند مردمان که به میخانه‌ها مرو / اینها حکایتی است که باید شنید و رفت
- صید معنی بیشتر کردیم از یاران بیش / انتهای این بیابان خوش شکاری داشته است
- غم زمانه که در هیچ سینه جا نگذاشت / زمین سینهٔ ما گرم بود پا نگذاشت
به غیر ازاین‌که به‌پای خمی رویم از خویش / زمانه راه گریزی دگر به ما نگذاشت
- یار ما صاحب خط و با غیر بی‌پروا نشست / نقش وارونی پس از عمری برای ما نشست
- هر که مفتونِ سر زلف بتان گردیده است / ریسمانی از برای خویشتن تابیده است
- سیر کردم گلستان را، چون سرکوی تو نیست / روی گل بسیار دیدم، چون گل روی تو نیست
- از آن به مردم عالم یکی شدم که تو را / نظر به هرکه فتد بعد ازین به من باشد
- حاصلم گر همه از دست رود، جا دارد / دانه در خرمن من مور صفت، پا دارد
- معلوم شد ز جوش سرشک سبک عنان / صبری که داشتیم تمام اضطراب شد
- بی‌قرار عشق، آسایش به بالینی نکرد / کوهکن تاگشت عاشق، خواب شیرینی نکرد
- شوق دیدار توام گردید در پیری فزون / بر رُخت، چشمم دو بود اکنون ز عینک چار شد
- مشو غافل ز آه تیره‌روزان در دل شبها / که این تیر به تاریکی مبادا بر نشان آید
- به زیر تیغ خونریزی که آن ابروکمان دارد / تپیدن خوش بود امّا محبّت را زبان دارد
- آرزو مانده و دل می‌رود از سینه برون / دانه بر باد مرا بیشتر از کاه رود
- روم ز میکده امّا دلم بود نگران / چو نو سفر که برون می‌رود ز خانهٔ خویش

- چنین گر آتش هجران گدازد جسمِ زار من — پس از مردن، دل خود می‌خورد مور مزار من

چو گوهر کز ره غلتانیش قیمت شود افزون — یکی صد می‌شود در بی‌قراری اعتبار من

- چون می‌تواند آن یار، موی میان نمودن — چیزی که در میان نیست، چون می‌توان نمودن؟

- گلی که چهره ز خوبی به آفتاب شده — ز شرم لعل لبت یک پیاله آب شده

- از گداز شمع باشد شعله را پایندگی — می‌کند از پهلوی مظلوم، ظالم زندگی

- چه می‌روی به در این و آن ز بی‌خردی — مگر هنوز نفهمیده‌ای خدای یکی است؟